سعید نفیسی

دیوان

فریدالدین عطّار نیشابوری

دیوان

قصائد و ترجیعات و غزلیات

فریدالدین عطّار نیشابوری

با تصحیح و مقابله و مقدّمه

سعید نفیسی

چاپ سوم

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

تهران

خیابان ناصر خسرو

دیباچهٔ چاپ سوم

یاد آوریهای پی‌درپی خواستاران سخنان سحرانگیز جان بخش فریدالدین عطارمرا برانگیخت چاپ سومی‌از دیوان قصاید وغزلیات وی‌آماده کنم. هنگامی این اوراق برای چاپ آماده شد که سفرهایی بآمریکا و اروپا و اتحاد شوروی پی درپی پیش آمد. بهمین جهت قسمتی از متن کتاب درغیاب من چاپ شد و از دقتی که ناشراین کتاب در تصحیح اوراق چاپخانه کرده‌است خرسندم‌و کتاب تااندازه‌ای کم‌غلط از چاپ در آمده‌است. درباز گشت‌این سفر ها کاری دشوار و فرصت اوبار در دست داشتم که ناچارمی‌بایست آنرا پیش بیندازم وبهمین‌جهت این کتاب دیرتر از آنچه امید وار بودم بدست خوانندگان خواهد رسید.

در مقدمهٔ چاپ اول که در ۱۳۱۹ منتشر شده و هیچ از آن راضی نیستم و در مقدمهٔ چاپ دوم که در ۱۳۳۶ بیرون آمده است نسخهایی را که از آثار عطار برای تدوین این کتاب تا آن زمان‌ها بدست داشته‌ام معرفی کرده‌ام و تکرار آن مطالب دراینجا دیگر ضرورتی ندارد. در کتاب جداگانه‌ای که بعنوان « جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » در ۱۳۲۰ منتشر کرده‌ام آنچه در احوال و آثار این مرد بزرگ ادب و تصوف ایران گفتنی بود آورده‌ام ونکات تازه‌ای را که پس‌ازنشر آن کتاب یافته‌ام درمقدمهٔ چاپ‌دوم دیوان درمیان نهاده‌ام.

هنگامی که چاپ سوم یعنی‌چاپ حاضررا آماده می کردم بچند مدرك تازه برخوردم و ۱۶۱ بیت تازه از اشعار عطار را در آنها یافتم کـه درچاپ اول و دوم نبود. این مدارك بدین گونه‌اند :

۱) نسخه‌ای از آثار عطار بشمارهٔ ٤٦٨٣ در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شامل‌اسرارنامه و برخی ازغزلیات و مصیبت نامه ومنطق‌الطیر. درپایان اسرارنامه کاتب رقم کرده است : « تمام شد کتاب اسرارنامه بفرخي و فيروزي روز سه شنبهٔ

نوزدهم محرم سنهٔ سبع و تسعین و ثمانمائه بروضهٔ متبر کهٔ قدسیهٔ مقدسه بقریهٔ مهر آباد نیسابور بر دست بندهٔ حقیر الفقیر الی الله الغنی علی بن حیدر القاسمی و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین ».

در پایان غزلیات چنین نوشته است : « تم فی عشرین شهر جمیدی الاول بقرب تزر گازر گاه انصاریه سنه اثنین و تسعمائه و م ».

در پایان مصیبت نامه : « تم الکتاب بعون الملك الوهاب حادی عشر ربیع الاخر سنهٔ سبع و تسعین و ثمانمائه بمقام قدسیهٔ مقدسهٔ مهر آباد نیسابور صنیت عن الزلازل والفتور علی ید العبد الفقیر الی الله الغنی علی بن حیدر القاسمی و م ».

در پایان منطق الطیر : « تم الکتاب بعون الملك الکریم الوهاب فی عاشر شهر رجب المرجب سنهٔ احدی عشر و تسعمائه فی جوار قدسیهٔ مقدسهٔ مهر آباد نیسابور علی ید العبد الفقیر الی الله العزیز الغنی علی بن حیدر القاسمی غفر الله ذنوبه وستر عیوبه والحمدلله تعالی والصلوة علی نبیه المصطفی و آله المجتبی و م ».

پیداست که این مجموعه را در ۱۹ محرم ۸۹۷ و ۱۱ ربیع الثانی ۸۹۷ و ۲۰ جمادی الاولی ۹۰۲ و ۱۰ رجب ۹۱۱ علی بن حیدر قاسمی بپایان رسانیده است. اسرارنامه را در « روضهٔ متبر که قدسیهٔ مقدسه بقریهٔ مهر آباد نیسابور »، مصیبت نامه را در « مقام قدسیهٔ مقدسهٔ مهر آباد نیسابور » و منطق الطیر را در « جوار قدسیهٔ مقدسهٔ مهر آباد نیسابور » نوشته است. چنانکه از فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۹ ص ٤١٠) بر می آید اکنون یگانه جایی که بنام مهر آباد در اطراف نیشابور آبادست « مهر آباد شهرك » نام دارد و دهیست در ناحیهٔ ریوند در حومهٔ شهر در ۶ کیلو متری مغرب نیشابور. گویا درین تاریخ میان ۸۹۷ و ۹۱۱ درین مهر آباد یا مهر آباد دیگری بهمین نام در نزدیکی شهر نیشابور بقعه‌ای و زیارتگاهی بوده که آنرا « قدسیهٔ مقدسه » می گفته‌اند و چنان می نماید که مرقد یکی از بزرگان تصوف بوده است. علی بن حیدر قاسمی قسمت غزلیات این کتاب را در ۲۰ جمادی الاولی ۹۰۲ در « گازر گاه انصاریه » بپایان رسانیده است. گازر گاه همان محلهٔ معروف شهر هراتست که مرقد عبدالله انصاری عارف مشهور در آنجاست

و از معروف‌ترین زیارتگاهها بوده وهست و بهمین جهت کاتب نام آنرا «گازرگاه انصاریه» نوشته است.

۲) مجموعه‌ایست شامل منتخبات اشعار سنایی ومولانا جلال الدین وفریدالدین عطار و فخرالدین عراقی وسعدی و همام الدین تبریزی وبرخی از رباعیات بشمارهٔ ۲۳۸ در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول کـه عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه طهران هست. این مجموعه تاریخ ندارد اما رسم‌الخط آن می‌رساند که در قرن هشتم درایران نوشته شده است. این مجموعه را نیز با نسخه‌های دیگر مقابله کرده‌ام ونکتهٔ تازه‌ای که درآن هست اینست کـه رباعیاتی کاتب مجموعه از مختارنامهٔ عطار برگزیده است و در پایان قصاید و غزلیاتی که نقل کرده یک رباعی هست کـه در آن مجموعه چنین آمده است: «وله سقی‌الله ثراه در وقت شهید شدن:

معشوق بتیغ دست برد، ای دل، هین بربند دوچشم و خوش بزانـو بنشین
وانگه بزبان حال می‌گوی که: نوش زهر از کف دوست، شربت بازپسین»

۳) ملامحمدصوفی‌مازندرانی که درآمل بجهان آمده وچندی‌درشیراز زیسته و پس از سفرهایی درایران در زمان جلال الدین اکبر بهند رفته و در احمدآباد ساکن شده ومدتی نیز در اجمیر زیسته است و درسرهند در ۱۰۳۲ یـا ۱۰۳۵ در گذشته است در اجمیر در ۱۰۰۷ بتدوین تـذکره‌ای بنام «بت خانه» بدستیاری حسن‌بیك خاکی بخشی گجرات آغاز کرده و در ۱۰۱۱ آنرا بپایان رسانیده‌است. سپس در۱۰۲۱ عبداللطیف بن عبدالله عباسی گجراتی مؤلف معروف لطایف المعنوی من‌حقائق‌المثنوی ومرآةالمثنوی ولطائف‌اللغات درلغات‌مثنوی‌ولطائف‌الحدائق‌من نفائس‌الدقائق‌وشرح‌حدیقهٔ‌سنایی آنراتکمیل کرده‌است. این کتاب تذکرهٔ‌مبسوطیست شامل تراجم مختصر از شاعران پارسی زبان ومنتخبات بسیار از ۱۲۶ تن ازیشان وامتیاز خاصی که دارداینست که‌مؤلف‌نسخهای بسیار کامل از دواوین شاعرانی که ازسخنان ایشان اختیار کرده در دست داشته است و ازبسیاری از آنها اینك اثری نیست. از آن جمله بسیاری ازغزلیات عطار را آورده است که درنسخهای دیگر

نیافتم . آنچه ازین غزلیات بیش از چهار بیت داشت در متن این کتاب جا دادم و آنچه کمتر از آنست پس ازین خواهد آمد . ازین کتاب نسخه‌ای در دو مجلد بشمارهٔ ۱۲۰ و ۱۳۲ جزو کتابهای سید محمد صادق طباطبایی در کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی ایران‌شامل هشتادهزار بیت هست که‌در هند نوشته شده و نسخهٔ بسیار معتبر وتا اندازه‌ای کاملست . نسخهٔ دیگر ازین کتاب در کتابخانهٔ دانشگاه اسلامی علیگره در هندوستان هست که آنرا تجزیه کرده و گاهی قسمتی از آنرا که ازیك تن از شاعرانست و گاهی قسمت دیگر را که شامل اشعار چندتن از یشانست جداگانه جلد کرده‌اند و آنچه مربوط بعطارست متأسفانه آسیب دیده و جا بجای آن درنتیجهٔ رطوبت محوشده و ازمیان رفته است . این مجلد بشمارهٔ ۸۱ ، ۱۰٤ ـ ۱۰۵ شامل اشعار اوحدی وقاسم انوار و مولانا وعطار ومغربی وظهیر فاریابی‌وکمال‌الدین اسمعیل‌اصفهانیست. درنتیجهٔ این قیاسها بر من ثابت شد که نسخهٔ کامل‌ازدیوان عطار که کمبودی درآن نباشد نیست وهر نسخه‌ای نسبت بنسخهٔ دیگر کم وکاست‌دارد . تاکنون باشعاری برخورده‌ام که پیداست ابیاتی ازغزلهایی بوده که بازماندهٔ آنها را در جایی نیافته‌ام و آن ابیات بترتیب حروف هجا بدین گونه‌اند :

نمی دانم طریق راه طامات — مرا می باید و مسکن خرابات
گهی با می گسارم انده خویش — گهی با جام باشم در مناجات
طریق‌عشق چون‌باشد که‌هرگز — نیابد عاشق از معشوق‌حاجات ؟

لعل گل رنگت شکر بار آمدست — قسم من‌زان گل همه خار آمدست
چشمهٔ نورست آن رویت و لیك — آن دو لب یك دانهٔ نار آمدست

فانی‌شوازین‌هستی،ای‌دوست، بقااینست — زان راه‌هواتاکی ؟ راحت‌بخدا اینست
دوری‌طلب‌از کثرت،بگریز ازین وحشت — یك‌رنگ شوازوحدت،ای‌دوست‌بقااینست
از غیر تبرا کن ، با دوست تولا کن — سر درسر الاکن ، مقصود زلا اینست

مشوخودبین، که‌خودبین‌رابصر نیست — خدابین‌شو ، که‌خودبینی‌هنر نیست

عشق سریست که جبریل درو محرم نیست — عشق رمزیست که جز سر حقش همدم نیست
عشق سلطان سرا پردهٔ ملك قدمست — محرم اندرحرم عشق بجـز آدم نیست

هر که اودرراه ماخاری فکندازدشمنی — هر گلی کز باغ عشقش بشکفد گلزار باد

چو بخنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد — بنظارهٔ جمالت همـه تن نظر بگیرد
قدری زنور رویت بدو عالم ار در افتد — همه عـرصهٔ دوعالم بهمین قدر بگیرد
چودر آرزوی رویت نفسی زدم بر آرم — زدم فسـردهٔ مـن نفس سحر بگیـرد

چون پرده ز روی ماه بر گیرد — از فـرق فلك کـلاه بر گیرد
صاحب نظری اگـر دمم بیند — هـر دم که زنم بـآه بر گیرد

دلی، کز عشق او بیمار باشد — عـلاج درد او دیدار باشد
نه هر جانی بود شایستهٔ عشق — نه هر دل در خور دلدار باشد
نه هر مردی بود رهرو درین راه — نه هر تردامنـی را بار باشد

هر کرا شوق جان پدید آمد — زهر دنیاش کی ندید آمد
گر در آیند ذره ذره ببانگ — آن همه بانگ ناشنیـد آمد
چه شود بیش و کم ازین دریا — خواجه گر پاك ور پلید آمد

دوشـم خبری زدل بـر آمد — رو مژده بده ، که دلبر آمد
گوشم چـو شنید نام دلبـر — فریاد و فغان ز دل بر آمـد

ای دریغا ! کان همه پندار دانایی نماند — جز دل دیوانهٔ مـدهوش سودایی نماند
گفتم : ازخلق جهان بالاترم در مرتبت — چون بوحدت آمدم زیری و بالایی نماند
تامحقق شد که درخلوت طریق وحدتست — این زمان عطاررا پروای تنهایی نماند

بوی جگر سوخته بشنو، که چمن را — گلهای جگر سوخته دربار نهادند
در بحر نیابد کس و از ابر نزاید — آن در که درین خاطر عطار نهادند

ای کرده بوی عشق تومارا زعالم بی خبر — چون خودمرا برداشتی دورم میفگن ازنظر
ای سر پر از سودای تو، وی جان پر از غوغای تو — از آتش سودای تو خون شد جهانی را جگر

تا در تن ما جان بود، در کیش تو فربان بود گرمی کشی فرمان بود، ما ییم و جانی مختصر

می شد سر زلف بر زمین کش چون شرح دهم ترا که چون خوش؟
از تری وناز کی، که او داشت گویی همه آب بود و آتش

ای دل، ز جفای یار مندیش در نه قدم و ز کار مندیش
جوینده در ز جان نترسد گل می‌طلبی ز خار مندیش

عاشق لعل شکر بار نو ام فتنهٔ زلف نگونسار تو ام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو روز و شب پیوسته در کار تو ام
بر دل وجانم مکن زور، ای صنم کز دل و جان عاشق زار تو ام

ساختم با درد، چندانی که درمان یافتم وصل جانان را برون از حرف انسان یافتم
آشکا را در خرابی وجود خود شدم لاجرم در خویشتن صد گنج پنهان یافتم
غوطها خوردم بدریای حقیقت روز و شب تا درون جان خود ره پیش سلطان یافتم

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم
باده و ساقی و ساغر چون یکی دیدم، ز ذوق پای دعوت بر سر کفر و مسلمانی زدم
بر کشیدم تیغ عشق و سر بریدم نفس را با دریغی گردن عقل هیولانی زدم

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آمدم هیچم نبود از او خبر، تا بی خبر چون آمدم؟
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او بی چهرهٔ گل رنگ او چون لاله دلخون آمدم
از فقر کردم رو سیه .... رفعت رها کردم بره .....ن آمدم

تا بر رخ تو نظر فکندم بنیاد وجود بر فکندم
دل سوخته بر بلا نهادم جان شیفته بر خطر فکندم
همتای تو در جهان ندیدم چندان که همی نظر فکندم

تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی، چه گویم؟ چون با منی چه گویم؟ اکنون نیازمندم

در غمت هر روز صد جان بایدم تا تو هر ساعت بجان می آریم
می گشایی چون شکر هر لحظه لب آب گرم اندر دهان می آریم

ای بزلف پر شکن جعد زره‌سان تافته | سنبل پر تاب بر گرد گلستان تافته
گر سر زلفت گرفتم بود آن از بیخودی | خویشتن را همچو زلف خود مگردان تافته
زان زدم دستی بزلفت تا پریشانش کنم | کان نفس بودم از آن زلف پریشان تافته

دوش آمد زلف تاب داده | جان را زد و لب شراب داده
صد تشنهٔ آتشین جگر را | از چشمهٔ خضر آب داده
هر کز لب او سؤال کرده | صد دشنامش جواب داده

وقت صبح، آن بناز پرورده | بصبوحی شرابکی خورده
روی چون آفتاب نا شسته | زلف مشکین بشانه در کرده
عاشقی بر گذرگه افتاده | لب او را ببوسه آزرده

عقل وجان دریافتم، تا کم زنی | شوخ چشمی، فتنه‌ای، مردافکنی
گفتم: آخر دین ودل بردی زمن | گفت: کم گیر از جهان یك ارزنی

نگارا، چند ازین درد جدایی؟ | تفکر، یا طبیبی، یا دوائی
چو شمعم درغمت گریان شب و روز | ترحم ساعة و ارحم بکائی
ز شوق روی تو بی مرگ مردم | جزاك الله خیراً من عزائی

تهران ۲۷ آبانماه ۱۳۳۹

سعید نفیسی

«بسم الله الرّحمن الرّحیم»

قصاید



۱

سبحان خالقی ، که صفاتش ز کبریا — در خاك عجز می فگند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جایی که آفتاب بتابد زاوج عز — سر گشتگیست مصلحت ذرهٔ هوا

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا(۱) ۵

وآنجا که کوس رعد بغردزطاس چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟

حق را بحق شناس ، که در قلزم عقول — می در کشد نهنگ تحیر من و ترا

چون آب نقش می نپذیرد ، قلم بسوز — درآب شوی لوح دل ازچون وازچرا

چون نیست آفتاب حقیقت نشان پذیر — ای کم زذره ، هست نشان دادنت خطا

عقلی که میبرد قدح دردیش ز دست — کی آورد بمعرفت کردگار پا ؟ ۱۰

سبحان صانعی ، که گشاید بهر شبی — از روی لعبتان فلك نیلگون غطا (۲)

از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید — زان مهر ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا

شبرا زاختران همه دندان کندسفید — چون زنگیی، که خندهزنان افتدازقفا

در دست چرخ مصقلهٔ (۳) ماه نو نهد — تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسب شام کشد اطلس شفق — در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا ۱۵

گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد — بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربا

با هیبتش کزو قدری ماند با قدر — احکام خویش جمله قضا میکند قضا

سبحان قادری، که در آینهٔ وجود — بنگاشت ازدوحرف دو گیتی کمایشا(٤)

---

(۱) آشنا بمعنی شناست . (۲) غطا بکسر ، بمعنی روپوش وروکش است . (۳) مصقله بکسر اول وسکون دوم وفتح سوم وچهارم ، افزار برای صیقل دادن (٤) چنانکه میخواهد .

چون بر کشید آینهٔ کل کاینات — عرش آفرید و ثم علی العرش استوا

۲۰ بر عرش ذره ذره خداوند مستویست — چون ذره ذره اسفل وچه عرش برعلا

درجنب حق نه ذره بودظاهر ونه‌عرش — و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا

سبحان من یمیت و یحیی و لااله — الا هو الذی خلق الارض و السما

خودهیچ‌جای‌نیست که اونیست ، جمله اوست — چون جمله اوست ، کیستی آخر تو بینوا ؟

تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی ای — پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا

۲۵ در کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت — نه در خلا بماند اثری زو ، نه در ملا

یك‌ذره‌سایه‌ای تو وخواهی که آفتاب — دربر کشی؟رواست، ببردر کشش، هلا

ای از فنای محض پدیدار آمده — اندر فنای محض کجا ماندت بقا ؟

خواهی که دربقای‌حقیقی رسی‌بکل ؟ — از هستی مجازی خود شو بکل فنا

درنافه خون‌چونیستی خود صوا بدید — پر مشك شد ز نافه دم آهوی ختا

۳۰ چیزی که پی نمی‌بریش ، ازپیش‌مرو — وز خود مکن‌قیاس حق‌وپیش درمیا

بس‌سر که‌همچو گوی‌درین‌راه‌باختند — بس مرغ تیزپر که فرو شد درین فضا

خاموش باش ، حرف چه میگویی ای سلیم ؟ — حرمت نگاهدار ، چه میخواهی ، ای گدا ؟

گرسر کار می‌طلبی ، صبر کن،خموش — تا صبر و خامشیت رساند بمنتها

گر توزبان بخایی وخونش فرو بری — در زیر پرده با تو بگویند ماجرا

۳۵ لبیك عشق زن تو درین راه خوفناك — واحرام درد گیر درین کعبهٔ رجا

گویند : پشه بر لب دریا نشسته بود — درفکر سرفگنده ، بصدعجز وصد نوا

گفتند: چیست‌حاجتت ای‌پشهٔ‌ضعیف؟ — گفت: آنکه‌آب اینهمه دریا بودمرا

گفتند : حوصله چو نداری ، پس این‌مگوی — گفتا : بنا امیدی ازو چون دهم رضا ؟

منگر بناتوانی شخص ضعیف من — بنگر که‌این‌طلب‌ز کجاخاست‌وین‌هوا؟

۴۰ عقلم هزار بار بروزی کند خموش — عشقم خموش می نکند یك نفس مرا

چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن — بی رنج شب گذار درین گنج اژدها

درخون تو آشنا زن‌ودل‌را بحق سپار — تاحال خود کجا رسد ؟ ای مرغ آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع او شودت پیر و رهنما

خورشید خلد و خواجهٔ دنیا و آخرت ‌ ‌ سلطان شرع وصاحب کونین ، مصطفا
مفتی کل عـالم و مهدی جن و انس ‌ ‌ در هر دو کون بر کل وبرجزو پادشا ۴۵
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین ‌ ‌ صاحب قبول هفت قران ، صاحب لوا
کان بود کل عـالم و او بود آفتـاب ‌ ‌ مس بود خـاك آدم و او بود کیمیـا
چون آفتاب از فلك دین حق بتافت ‌ ‌ تا هر دو کون پـر شد از نور والضحا
گردون ، که خیمه بهترش از آفتاب نیست ‌ ‌ پیراهن مجره ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن مشك دو گیسویش ‌ ‌ صـد چشم شد گشاده ازین طارم علا ۵۰
خورشیدرا ازآن سبلی (۱) نیست‌ودرد چشم ‌ ‌ کـو چشم را ز خـاك درش کرد توتیـا
کس‌رانـگشت‌معجزه جز‌در‌زمین‌پدید ‌ ‌ واو خاص بد بمعجزه برارض وبر سما
گویند مه‌شکافت ، تودانی که آن چه بود ؟ ‌ ‌ گـردون تـرنج دست ببریـد از لقا
یك شب براق تاخت چو برق ازرواق چرخ ‌ ‌ از قـدسیان خروش بر آمد که : مرحبا !
درپیش‌او، که غاشیه کش‌بود جبرئیل ‌ ‌ هم انبیا پیاده دویـده ، هم اصفیـا ۵۵
ازانبیا چو مشغلهٔ طرقوا (۲) بخاست ‌ ‌ در عـرش اوفتاد از آن طرقـوا ندا
چون نـرکس از نظارهٔ گلشن نگـاه داشت ‌ ‌ بشکفت در رخش گل مـا زاغ و ماطغا (۳)
آنجا که جای گم شد ، گم کرده باز یافت ‌ ‌ از هـر صفت کـه وصف کنم بـود مـاورا
ازدست‌ساقی‌وسقاهم(٤)شراب‌خواست ‌ ‌ حالی شراب یافت ز جام جهان نمـا
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب ‌ ‌ خود را فگند بر در او پیش از عصا ۶۰
حالی وشاق (۵) چـاوش عزت بدو دویـد ‌ ‌ کای نعل خود گرفته ، ز نعلین شو جدا (٦)
چل‌شب‌درین حریم‌بخلوت توچله‌بند ‌ ‌ تـا محرم حریم شوی در صف صفـا
موسی‌بلنترانی(۷)جان‌سوزچربه‌خورد ‌ ‌ واوتوبه‌زد که‌ما کذب‌القلب‌مارآ (۸)
آنرا خـدای گفت : زنعلین دور شو ‌ ‌ وین را براق بین که فرستاد از کجا ؟

---

(۱) سبل بفتح اول ودوم مغشوش بودن قوهٔ باصره (۲) یعنی کنار بایستید (۳) اشاره است بدین‌آیه : ما زاغ‌البصر وماطغی (سورة‌النجم ، آیهٔ ۱۷) . (٤) اشاره است بدین آیه : وسقاهم‌ربهم شرابا طهورا (سورة الانسان ، آیهٔ ۲۰) (۵) وشاق بفتح اول بمعنی پیش خـدمت (٦) اشاره است بدین آیه : فاخلع نعلیك‌انك بالوادالمقدس طوی (سورة طه ، آیهٔ ۱۲) (۷) اشاره است بدین‌آیه: ولما جاءِ موسی‌لمیقاتناوکلمه‌ربه‌قال رب‌ارنی انظرالیك قال‌لن‌ترانی (سورة‌الاعراف ، آیهٔ ۱۳۹) (۸) تغییریست ازین آیه : ماکذب‌الفؤاد مارأی (سورة‌النجم آیهٔ ۱۱)

٦٥ آنرا ز بعد چل شب پیوسته بار داد — وین را شبی ببرد بخلوتگـه دنا (۱)
آنرا ز طور کرد سرای حـرم پدید — وین را ز عرش ساخته ایـوان کبریا
ای آفتـاب مطلق و اصحاب تو نجوم — قد فـاد بالهدایة منهم من اقتدا (۲)
زان جمله محرم حرم خاص چار یار — هـر چار قبلهٔ حـرم و کعبهٔ وفـا
صدیق مطلق ، آنکه پس مصطفی بحق — شایسته تـر ازو نبـود هیچ پیشوا
٧٠ درباخت مال ودختر در پیش یار غار — جان هم بباختست باو یار بی دغا (۳)
دیدند جای خواجه صحابه سزای او — کاری کجـا کنند صحابه بنا سزا ؟
گـر تو قبول می نکنی در خلافتش — واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا
فاروق اکبر، آنکه چوطاها وهوشنید — درهای وهوی آمد وشد صید طاوهـا
آهوی طاوها چو بر آورد های وهوی — پرمشك شد ز آهوی هو نافه در هوا
٧٥ چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص — حـالـی خـروش عـام بـر آورد کالصلا (٤)
هر گزندیدارچه بسی دیده بر گماشت — شمعی ازو فـروخته تـر جنت العلا
میرسوم، خلاصهٔ دین ، آنکه در کشید — آب حیات معرفت از کوثـر حیـا
آن ذات پـاك او ز کف سید دو کون — هم کوه حلم دیده و هم قلـزم سخا
دربحر بی نهایت قرآن چوغوطه خورد — شدغرق بحرو کرد درآن بحر سرفدا!
٨٠ دانی بر آسیای فلك چیست این شفق ؟ — برخون بگشت از غم خون وی آسیا
صدری که بود ازپس وعلـوی (۵) زپس بود — آن صـدر صـدر هر دو جهان بود مرتضا
شیر خـدا و ابن عم نبی، آنکـه باز یـافت — تختی چودوش خواجه وتاجی چوهل اتا (٦)
چون مصطفاش در اسدالله مثـال داد — طغرای آن مثال کشیدند لا فتا (۷)
این حلقهٔ دری که‌دری جست تا بیافت — وان در در مدینهٔ علمست و بابها (۸)

(۱) دنا اشاره بآیهٔ : ثم دنی فتدنـی وکان قـاب قوسین او ادنی (۲) یعنی هر کس بایشان پیروی کرد براهنمایی کامیاب شد (۳) دغا بفتح اول بمعنی نادرست ودغل (٤) الصلابفتح صاد بانگ برآوردن برای طلب کردن کسی (۵) علوی بضم اول بمعنی بلند (٦) اشاره است بدین آیه : هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا (سورهٔ الانسان آیهٔ ۱) (۷) اشاره است بحدیث نبوی: لافتی الا علی لاسیف الاذوالفقار یعنی بجز علی جوانی وبجز ذوالفقار شمشیری نیست (۸) اشاره است بحدیث نبوی : انامدینة العلم وعلی بابها یعنی من شهرستان دانشم وعلی آنرا دروازه است

گر عشق چار یار نداری میان جان ... صورت مکن (۱) که پنج نمازت بود روا ۸۵

گر چار رکن کعبهٔ دل چاریار نیست ... زنار چار کرد گزین و کلیسیا

ای مکرمی، که نیست برغبت ترا کرم ... وی معطیی ، که نیست بعلت ترا عطا

گر در ثنای تو دم عیسی مراست، پس ... در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا ؟

بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز ... دردا ! که نیست درد مرا اندکی دوا

بانگ درای اشتر راهب شنوده‌ام ... هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا ۹۰

چون در ثنات افصح آفاق دم نزد ... لااحصیی (۲) بگفت وزبان بست همچولا

خود را بکشته‌ام من بیچاره از زحیر ... وانگه زخون دیدهٔ خود داده خون‌بها

چون من بکرد خویشتنم معترف شده ... برمن چه حاجتست گواهی دست و پا ؟

چون من بصدزبان مقرم بر گناه خویش ... ای دست گیر خلق، چه حاجت بدین گوا؟

در تنگنای پردهٔ پندار مانده‌ام ... بازم رهان ز پردهٔ پندار و تنگنا ۹۵

بر فضل خود نویس برات نجات من ... بر من ببخش وبر عمل من مده جزا

آن کس که بر متابعت دوستان تو ... گامی دوبر گرفت رهید از همه بلا

عطار خاك آن سگ مردان راه تست ... در خاك خودنگرزسر لطف، ربنا (۳)

ازعمر یکنفس، که بصدقی بر آمدست ... حشرش بدان نفس کن وبگذر زمامضا (٤)

یارب ، بفضل حاجت آن کس روا کنی ... کین خسته را دوا کند از مرهم دعا ۱۰۰

۲

ای مرغ روح ، بر پر ازین دام پر بلا ... پرواز کن بذروهٔ (۵) ایوان کبریا

سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب ... کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا

بر دل در دو کون فرو بند ، از کمال ... تاچشم خویش باز گشایی بدان لقا

گنج وفامجوی ، که در کنج روزگار ... گنجی نیافت هیچ کس از بیم اژدها

---

(۱) صورت مکن وصورت مبند یعنی‌مپندار و گمان مبر و تصور مکن (۲) اشاره‌است بحدیث‌نبوی : لااحصی‌ثناءِ علیك انت کما اثنیت علی نفسك (۳) ای پروردگار ما (٤) آنچه گذشت (۵) ذروه بضم یا بکسر اول وسکون دوم وفتح سوم فرازگاه وقله

۱۰۵	بشنو، که چند پند شنیدی ز نیك و بد؟	بنگر، که با تو چند بگفتند انبیا؟
	این جمله گفتگو نه از آن بود تا تو خوش	در ششدر غرور دغل بازی و دغا
	آخر بقای عمر تو تا چند در کشد؟	تو در محل نیستی و معرض فنا
	ای همچو مور خسته، درین راه بیش جوی	وی چون گیا ضعیف، درین دور کم بقا
	افلاك در میان کشدت خوشخوش از کنار	وایام در میان کندت خوش خوشی سزا
۱۱۰	گر آنچه میکنی تو زغفلت بجای خویش	بر تو همان کند دگری کی دهی رضا؟
	مرکب ضعیف و بار گران وره دراز	تو خوش بخفته، کی رسی آخر بمنتها؟
	تو خفته‌ای ز دیرگه و عمر بر گذر	تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
	عمر تو در هوس همه بر باد رفته شد	تو هم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
	عمری، که یکنفس اگرت آرزو کند	نفر و شدت، اگر بدهی صد گهر بها
۱۱۵	دربند خلق مانده‌ای وزهد از آن کنی	تا خلق گویدت که: فلانیست پارسا
	این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین	گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
	باد غرور از سر تو کی شود برون؟	تا ندروند از تن تو سر چو گندنا (۱)
	از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند	موی سیه سفید شد از گرد آسیا
	کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن	کامد گه رحیل سوی عالم جزا
۱۲۰	بنشین، که عمر رفت و دریغا بدست ماند	برخیز ورو، که بانگ بر آمد که: الصلا
	خو کرده‌اند جان و تن از دیرگه بهم	خواهند شد هر آینه از یکدگر جدا
	بگری چو ابر و زار گری و بسی گری	در ماتم جدایی این هر دو آشنا
	اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر	و آخر بخاك آمده ای عور و بی نوا
	ازخون رسیدی اول و آخر شدی بخاك	بنگر که: اولت چه بد و آخرت کجا؟
۱۲۵	خاکست و خون بگرد تو و درمیانه چون	گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا؟
	آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ	لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا
	گر رای خویش جمله بیابی بکام دل	ور ملك کاینات مسلم شود ترا
	در روز واپسین، که سرانجام عمر تست	از خشت با شدت کله و از کفن قبا

(۱) گندنا بفتح اول همان سبزیست که تره می نامند

رویی ، که ماه نو بگرفتی بنیم جو در زیر خاك زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نادیده آن‌جهان گهوارهٔ تو گور و تو در رنج و در عنا ۱۳۰
دو زنگی عظیم در آیند گرد تو از نیکی و بدیت بپرسند ماجرا
نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار ای وای بر تو ، گر نرسد رحمت خدا
تو در میان خاك فرو مانده و اسیر گویا زبان حال تو با حق که : ربنا
آن شیشهٔ گلاب که بر خویش میزنی بر خاك تو زنند و بر آرند از آن عزا
تو چون گیاه خشك بریزیده زیر خاك تا بنگری ز خاك تو بیرون زند گیا ۱۳۵
تو زیر خاك و بیخبران را خبر نه‌زانك بر شخص توچه میرود ازخوف‌وازرجا؟
چون مدت مدید برین کار بگذرد جای گذر شود سر خاکت بزیر پا
خاك تو خاك بیز بغربال می زند باد هوای تو برد آن خاك بر ولا
بسیار چون بییزدت و باز جویدت نقدی نیابد از تو ، کند در رهت رها
تو پایمال گشته و هر ذره خاك تو بر داشته زبان که : دریغا و حسرتا ! ۱۴۰
آن دم، که طاق عمر تو از هم فروفتد نه طمطراق ماند و نی تاج و نی لوا
برآسمان مسای سر خود ، که تانه‌دیر خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
کزشرق وغرب جمله سراپای خفته‌اند خرد وبزرگ وپیر وجوان وشه و گدا
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند ، نه پس نشین نه پاسبان ملك بماند ، نه پادشا ۱۴۵
بیچاره‌آدمی ، دل پرخون زکارخویش گه مبتلای حرص و گه از آز در بلا
از دست حرص و آز نشستن بگوشه‌ای زین‌بیش دست می‌ندهد ،چون کنیم‌ما؟
بیچاره آدمی، که‌فرومانده‌ایست سخت در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا
گاه از هوای کار جهان روی او چوزر گاه از بلای بار شکم پشت او دو تا
گه‌خوف آنکه‌پاره کند سینه‌را زخشم گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا ۱۵۰
گه مرده دل بیاك سخن طنز از کسی گه زنده دل بطال بقائی که مرحبا(۱)
گه نیم‌جو نسنجد ، اگرخوانیش‌امیر گه در جهان نگنجد، اگرخوانیش ثنا

(۱) یعنی زندگی من دراز شد که آفرین

که بی‌خبر ز طفلی و آن در حساب نیست — کـه مست از جوانی و مستغرق هوا
نه هیچ صدقه داده برای خدای خود — نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا
۱۵۵ گر هیچ پای بر سر خاری نهد بسهو — بر جایگه بدداردش آن خار مبتلا
عمرش گرو بیك دم واو صد هزار کوه — بر جان خود نهاده، که این چون و این چرا؟
بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت — سر جملهٔ حدیث بگفتیم بر ملا
یارب ، بفضل در دل عطار کن نظر — خط در کش آنچه کرد درین خطهٔ خطا
یارب ، هزار نور بجانش رسان بفضل — آنرا که گویدش ز دل پاك یك دعا

۳

۱۶۰ خطاب هاتف دولت رسید دوش بما — که هست عرصهٔ بی دولتی سرای فنا
ولی چو نفس جفا پیشه سد دولت شد — طریق دولت دل بسته شد بسد جفا
هزار جوی روان کاب تر مزاج ازو — ز کوة خواست، همی خشك شد بنوبت ما
چو نفس سگ بجفاشام خورد بر دل ما — نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا ؟
هزار نامهٔ حاجت فزون فرستادیم — بسوی عرش بدست کبوتران دعا
۱۶۵ ز یك کبوتر از آنم جواب نامد باز — نشد دلم بمراد تمام کامروا
منم که هر شب پهنای این گلیم بمن — سیه گلیم فلك مینماید از بالا
هزار بازی شیرین سپهر بازی کرد — که از خوشی نتوان خورد پیش داو مرا
چو نقطه بست قضا، سا کنم بیك حرکت — چو بر گشاد چو پر گار صد دهن بالا
بهای های نیارم گریستن ، که فلك — بهای و هوی در آید ز اشك من عمداً
۱۷۰ زبس که اشك فرو ریختم ز چشمهٔ چشم — بمد و جزر شدند این دل من و دریا
محیط چون نقط دل ز چشم از آن دارم — که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا
سزد که بر رخ چون زر فشانم اشك چو سیم — که روز و شب بزر و سیم می کند سودا
زخون دل همه اشك چو سیم میریزد — که گشت از گل سرخ اشك همچو سیم جدا؟
مرا که صد غم بیشست ، هیچ غم نبود — اگر مرا بغم خویشتن کنند رها
۱۷۵ ز کار خویشتنم دست پاك و حقه تهی — که مهره چون بنشینند میان و خوف و رجا؟

زسر گرانی هردو برون شدیم زدست   زچرب دستی گردون برون شدیم زپا
نه‌مونسی ، که بشب او دهد بمن نوری   نه همدمی ، که دمی همدمی کند بنوا
کی‌ات بدست شود یکرفیق یکتادل ؟   که خفته در ننهد هفت چارطاق دوتا
بخنده دم دهدت صبح تا توخوش بخوری   تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا ؟
اگرچه خوانچهٔ خورشید دایمست ولیك   چه‌فایده که همه خود همی‌خورد تنها؟ ۱۸۰
اگرچه صبح کله‌دار صادقست چه‌سود؟   که کرد پردهٔ زربفت شب بتیغ قبا
وگر چه کاسهٔ سیمین ماه می بینی   سیاه کاسگیش در خسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید   که تا چو خوشه سر خلق می‌زند بقفا
گیاه می‌دمد ازخاك گور وغم اینست   که نیست هیچ غمی داس را زرنج گیا
چوآسیا سر این خلق جمله در گردد   ز بس که بر سرما گشت گنبد خضرا ۱۸۵
کدام صدر اجل دیده‌ای که با او هم   اجل نخورد دوچاری درین سپنج سرا ؟
کدام مفلس سرگشته را شنودی تو   که بر سرش بنگردید آسیای فنا ؟
فرود قبهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خـاك   تو درمیانهٔ این خوش بخفته، اینت خطا
چه خواب داد ندانم سپهر بوالعجبیت؟   که‌او بشعبده‌ای مست خواب کرد ترا
صفای دل طلب از بهر روی، از آنکه نظر   ندید روی کسی تـا نیافت آب صفا ۱۹۰
زاشك گرم ودم سرد خوی خشك مکن   که معتدل‌تر ازین نیست هیچ آب و هوا
بسوز خون دل و همچومشك زن دم صدق   چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا ؟
بوقت صدق فرو میروی عجب اینست   که زنده‌دل شوی از یك دروغ: طال بقا ؟
ز سرسینهٔ خود دم مزن زپرده برون   که گل زپرده اگر دم زند شود رسوا
زسر پرده گر آوادهی توجان نبری   از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا ۱۹۵
اسیر چون و چرایی ، ز کار پر علت   ولیك کار خدارا نه‌چون بود ، نه‌چـرا
میان بیشهٔ بـی علتی چرا مطلب   که‌آن ستور بود ، کوفرو شود بچرا
زانبیا و رسل دم زنـی و پنـداری   که هم‌نشینی سلطان کنی مگر تو گدا؟
اگر دلیل چوخورشید بایدت ،بنگر   که بر خدایی او هست ذره ذره گوا
درآن مقام که خورشید و ماه جمع شوند   نه‌ذره راست مجال و نه سایه را یارا ۲۰۰

اگر کمال طلب میکنی ، چو کار افتاد   قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا

چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور   چو کودکان دغل باز تا بکی ز دغا ؟

از آن بپیری در گاهواره خواهی شد   کا گر چه پیر شدی طفل این رهی حقا

بدان خدای ، که در آفتاب معرفتش   بذره‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا

۲۰۵ که پختگان ره و کاملان موی شکاف   چو طفلکان بشیرند در طریق خدا

چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی‌خسبند   تو هم مخسب ، که درد ترا تویی بسزا

نه مرغکیست که شب خویشتن در آویزد   چنانکه دم نزند ساعتی ز بانگ و نوا ؟

چو زار ناله کند جملهٔ شب از سر درد   هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا

بصبح از سر منقار قطرهٔ خونش   فروچکد ، که بر آید ز نه فلك غوغا

۲۱۰ اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی ، آن به   که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا

اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز   بسر این سخن راهبر شدی دانا

وگرنه از گهر و لعل یا ز سنگ و سفال   تفاوتی نکند پیش چشم نا بینا

ز روز روشن خفاش در شب تیره است   ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا

کسی که چشمهٔ خورشید را ندارد چشم   جهان هر آینه مشغول داردش بسها

۲۱۵ نفس مزن نفسی و خموش ، ای عطار   که بیش یك نفسی نیست عمر تو اینجا

بمرغزار بهشت سکوت گیر آرام   که اوست صورت معنی جنت الماوا

اگر دمی بحضوری ترا میسر شد   زعمر قسم تو آنست روز عرض جزا

وگر بمیری ازین زندگی بی حاصل   بعمر خویش نمیری از آن سپس حقا

بشعر خاطر عطار همدم عیسیست   از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا

۲۲۰ ز وقت آدم تا این زمان نیافت کسی   نظیر این گهر اندر خزانهٔ شعرا

اگر چو سوسن آزاده ده‌زبان خوانی   ز نه سپهر بر آید فغان که : صد قنا

بزرگوار خدایا ، مرا مسوز ، که من   در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا

گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام   توأم بپردهٔ فضلت بپوش روز بقا

ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد   بسنگ چون سك اصحاب کهف دور مرا؟

۲۲۵ زبان ، که از پی ذکر توام همی بایست   بشعر بیهده فرسود چون زبان درا

هباءِ منثور ست (۱) آنچه هست منظومم مرا بملکت هبلی (۲) خلاص ده زهبا
زدر گهت بمشام دلم رسان دیگر بدست پیک صبای سحر نسیم صبا
در آن زمان برخویشم رسان، که میسوزم میان سجدهٔ سبحان ربی الاعلا

۴

ندارد درد ما درمان دریغا بماندم بی سر و سامان دریغا
درین حیرت فلکها نیز دیریست که می گردند سر گردان دریغا ۲۳۰
درین دشواری ره جان من شد که راهی نیست بس آسان دریغا
رهی بس دور می بینم ، درین راه نه سر پیدا و نه پایان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناك چنین زار و چنین حیران دریغا
ز رنج تشنگی مردم بزاری جهان پر چشمهٔ حیوان دریغا
چو نه جانان بخواهد ماند، نه جان ز جان دردا و از جانان دریغا ۲۳۵
اگر سنگین نه‌ای ، بنیوش آخر ز یك یك سنگ گورستان دریغا
ببین تا بر سر خاك عزیزان چگونه ابر شد گریان؟ دریغا
عزیزان جهانرا بین که یك راه شده با خاك ره یکسان دریغا
مگر جان های ایشان ابر بودست که می بارید چون باران دریغا
بیا ، تا در وفای دوستداران فرو باریم صد توفان دریغا ۲۴۰
همه یاران بزیر خاك رفتند تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید کنون در خاك شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عناب دردا وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج دهان را نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماهروی خوش سخن را کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا ۲۴۵
ز نخدانها چو بر خواهند بستن ز نخدان را ز نخ میدان دریغا

(۱) هباءِ منثور ، بمعنی گرد پراکنده است . (۲) هبلی بکسر اول وسکون دوم ، رفتار غرورآمیز و خرامش .

بسا شخصا ! که از تب ریخت در خاک — شد از تبریز تا کرمان دریغا
بسا ایوان ! که بر کیوان کشیدند. — کجا شد صاحب ایوان ؟ دریغا
بسا قصرا ! که چون فردوس کردند — کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
۲۵۰ درین غم خانه هر یوسف، که دیدی — لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست اینجا ترك و تازی — هم از ایران، هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین — نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
از افریدون و از جمشید دردا — ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل — نبودش سود یك دستان دریغا
۲۵۵ پس از وصلی که همچون باد بگذشت — در آمد این غم هجران دریغا
ز ملك و مال این عالم تمامست — ترا یك لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آبرویت ؟ — که آتش بهترت زان نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید — چه باید کند چندین جان ؟ دریغا
خداوندا ، همه عمر عزیزم — ز جهل آورده‌ام بزیان دریغا
۲۶۰ اگر چه بس سفیدم می شود موی — سیه می گرددم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد — بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین سان ؟ دریغا
خدایا ، چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا
۲۶۵ بسی عطار را درد و دریغست — که او را هست جای آن دریغا
اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم خورد صد چندان دریغا
تو عفوم کن ، کاگر عفوت نباشد — فرو مانم بصد خذلان دریغا

۵

وقت کوچست الرحیل(۱)، ای دل، ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی (۲) آید خطاب

(۱) الرحیل ، بانگ راه افتادن است . (۲) ارجعی ، یعنی باز گردید .

بال و پر ده مرغ جانرا ، تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صد فتح باب
۲۷۰ عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد ، نه کباب
چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
گر چه عالم می نماید دیگران را آب خضر
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود ، که بایدشد جدا
ذره‌ای گردد بپیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب ؟
۲۷۵ رو ، درین وادی چو اشتر باش وبگذر از خطا
نرم می رو ، خارمی خور ، بار می کش برصواب
از هوای نفس شوقت در حجابی مانده ای
چون هوای نفس تو بنشست ، بر خیزد حجاب
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دل مست و خراب نفس ، تا چند ازشراب ؟
خیز ، کاجزای جهان موقوف یك آه تواند
از دل پر خون بر آر آهی ، چو مستان خراب
هر نفس سرمایهٔ ملکی ، تو ز آنی بی خبر
خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
۲۸۰ درد وحسرت بین ، که چندین گاه فکرتمیکنم
هیچ کاری را نمی شایم دمی از هیچ باب

چون نیامد از تو کاری ، کان بکار آید ترا
بر خود و بر کار خود بنشین و بگری بی حساب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
تا نیاری زیر خاك تیره رویت در نقاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب(۱)
۲۸۵ ای دریغا ! می ندانی ، کز چه دور افتاده ای
آخر آن شوقیست در تو ، ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
آخر ای شهوت پرست بی خبر ، گر عاقلی
یك دمی لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب ؟
توشهٔ این ره بساز آخر ، که مردان جهان
درچنین راهی فرو ماندند،چون خر، درجلاب(۲)
غرهٔ دنیی مباش و پشت بر عقبی مکن
تا چو روی اندر لحد آری نمانی در عقاب
۲۹۰ شب چو مردان زنده دار و تا توانی شب مخسب
ز آنکه زیر خاك بسیاریت خواهد بود خواب
بس که تو در خواب باشی و ازین طاق کبود
بر سر خاك تو می تابد بزاری ماهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست ؟
در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب

(۱ ذباب بضم اول ، مگس . (۲) جلاب بکسر اول ، بمعنی آب گل آلود ومعرب کلمهٔ گلاب فارسیست

کار روز واپسین دارد، که روز واپسین
از سیاست آب گردد زهرهٔ شیر از عتاب
تکیه بر طاعت مکن، زیرا که در آخر سبو
هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز آب؟
۲۹۵ چون سر و افسر نخواهد ماند، تا می بنگری
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟
گر همی بینی که روزی چند این مشتی گدا
باد گشتند از هوا، تا نبودت هیچ انقلاب
چون بیك دم جمله چون شمعی فروخواهیم مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تف وتاب؟
زانك این مشتی دغل باز سیه گر، تانه دیر
همچو بیدپوده (۱) میریزند در تحت‌التراب (۲)
زیر خاك، از حد مشرق تا بمغرب، خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
۳۰۰ دل منه بر چشم و دندان بتان، کین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
آنکه از خشمش طناب خیمهٔ مه می گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می نگشاد باز
تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب
وانکه‌رویش همچو گل بشکفته‌بودی، این‌زمان
ابر می ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت، نه‌سنبل، نه‌تاب

---

(۱) بوده، یعنی پوسیده واز هم‌ریخته (۲) یعنی زیرخاك.

۳۰۵ ما همه نی آگهیم، آباد بر جان کسی
کز سر آگاهیی بگذشت ازین جای خراب

یارب، از فضل و کرم عطار را بیدار کن
تا بیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب (۱)

توبه کردم، یارب، از چیزی که میبایست کرد
روی لطف خویش را از تایب مسکین متاب

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

برگذر، ای دل غافل، که جهان برگذرست
وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست

۳۱۰ تا تو در ششدرهٔ نفس فرو مانده شدی
مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبرست

عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند
همچنان خواجه در اندیشهٔ بوك (۲) ومگرست

چند بربوك و مگر مهره فرو گردانی؟
که تو بس مفلسی وچرخ فلك پاك برست

پرده بر خویش متن، لعب پس پرده مکن
که تو بس پرده نشستی و جهان پرده درست

رو پی کار جهان گیر، جهان گیر و جهان
که جهان گذران با تو بجان در کمرست

۳۱۵ خاکساری، که بخواری بجهان ننگرد او
بر سرش خاك، که از خاك بسی خاك ترست

(۱) روز شمار. (۲) بوك مخفف بود که یعنی شاید وباشد که.

چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ؟
که همه زیر زمین تا بزبر تاجورست

آنکه بر چرخ فلك سود سر خویش بفخر
این زمان بین که چسان زیرقدم پیسپرست؟

جملهٔ زیر زمین، گر بحقیقت نگری
شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکرست

چشم را باز کن، از مردمی و نیك بدان
مرد چشمست همه خاك، که بر رهگذرست

۳۲۰ فکر کن یك دمو بر خاك بخواری مگذر
که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست

دردل خاك، ز بس خون دل تازه، که هست
نیست آن لاله، که ازخاك دمد، خونترست

شکم خاك پرست از تن دل سوختگان
باز کن چشم، اگر چشم تو صاحب نظرست

از سر درد و دریغ از بر هر ذرهٔ خاك
خون فرومیچکد وخواجه چنین بی خبرست

هر گیاهی، که ز خاکی بدمد، هر برگش
گر بدانی، ز دل پاك دریغی دگرست

۳۲۵ از درون دل پر حسرت هر ذرهٔ خاك
آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست

تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست

شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تو درست

روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف
بچه طبعی تو ، کنونست که وقت سفرست
چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب
عجب آنست که این نفس تو هردم بترست
۳۳۰ غرهٔ مال جهان گشتی و معذوری از آنك
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست
چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی
که حیات تو بنزدیك تو نامعتبرست
عمرت ار کم شد وبگذشت ، چه باکست ازین؟
عمر گو : کم شو ، اگر سیم وزرت بیشترست
بیشتر جان کن وزر جمع کن وفارغ باش
که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست
شرم بادت که : نمیدانی و آگاهت نیست
که ترا در ره این بادیه چندین خطرست
۳۳۵ ای دریغا ! که همه عمر تو بر عشوه گذشت
کیست کامروز چوتو عشوه گروعشوه خرست؟
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی بپرست
مغز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
گویی آن لقمهٔ هر روز تو از مغز خرست
ای فرو ماندهٔ خود چند ز پندار آخر ؟
استخوانی تو و در چنگ قضا و قدرست
تو کفی خاکی و بر باد هوا داری سر
باد پندار ترا خاك لحد کارگرست
۳۴۰ یك شب از بهر خدا بی‌خور وبی خواب نه‌ای
صدشب از بهر هوی نفس تو بیخواب وخورست

چون بسی توبهٔ بیهوده نکردی بهوس
توبه ای کن ، اگرت یك نفسی ما حضرست

خون دل بر رخت افشان بسحرگاه ، از آن
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست

حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده
گرچه چون‌حلقه دل امروز ازین دربدرست

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست

۳۴۵ یارب ، از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر در نفرست (۱)

عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
که ترا از بد و از نیك نه نفع و نه ضرست

۲

بس کز جگرم خون دگرگونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست

امروز بشیمانی و دردست دلم را
درعمر خود ازهر چه بگفتست وشنیدست

پایی ، که بسی پویهٔ بی فایده کردست
دیریست که در دامن اندوه کشیدست

۳۵۰ دستی ، که بهر دامن حاجت ز دمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست

وان قد چو تیرم، که سبك دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست

(۱) نفر بفتح اول ودوم ، دل گیری ودلزدگی .

وان دیده ، که خون جگر از دردبسی ریخت
زان کرد سیه جامه ، که همدرد ندیدست
وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزیی گوشه گزیدست
و آن جان ، که بانصاف بیارزد بجهانی
از ننگ من نا خلف از تن برمیدست
۳۵۵ وان دل ، که زخوی خوش خود درهمه پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریدست
وان عقل ، که هشیار ترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
هان، ای دل گمراه ، چه خفتی ؟ که درین راه
تو مانده ای و عمر تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
چندین می نوشین چه چشی ؟ کانکه چشیدی
گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست
۳۶۰ شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست
عمر تو ، که یك لحظه بصد گنج بیرزد
نفست همه بفروخته و عشق خریدست
دل از شره (۱) نفس تو در پای فتادست
هرچند درین واقعه مردانه چخیدست (۲)
هر گز نفسی پاك نیاید ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول ودوم ، پرخواری وحرص . (۲) چخیدن ، بمعنی دم زدن و کوشیدن وستیزه کردن وبرروی کسی جستن .

تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست

۳۶۵ نه بادیهٔ آز ترا هیچ کران هست
نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست

مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
گویی تو که امروز لبت شیر مکیدست

آخر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی
از دام نجستی تو و عمرت بپریدست

یارب، بکرم کن نظری در دل عطار
کز دست دل خویش دل او ببریدست

۸

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم‌پرورست
نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست

۳۷۰ این زمان هنگامه می سازد ببازی خیال
کاختران چون لعبتانند وفلك چون چادرست

عاقبت هنگامهٔ او سرد خواهد گشت، از آنك
مرگ این هنگامه را چون وامخواهی بردرست

درجهان منگر، اگر چه کار وباری حاصلست
کاخرین روزی بسر باریش مرگی درخورست

دل منه برسیم وبر سیمین بران دهر، ازانك
جملهٔ زیر زمین پر لعبت سیمین برست

فکر کن برخاك ومگذر همچوباد، ای بیخبر
کین همه خاك زمین خال بتان دلبرست

۳۷۵ تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا
بر کمرنی را ز برگ خویشتن هم‌خنجرست

تکمه‌های زر ، که برسنجاب شاهان دیده‌ای
اخگری‌چندی‌درخشان گشته‌درخاکسترست
ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ
سنجدی‌سنجد،اگرخودفی‌المثل‌صدسنجرست
سفله را مشمر سفال ، او هست مالا مال زر
رشته بی‌قدرست ، اگر سرتا بپا پر گوهرست
صد هزاران سروران‌را سر درین ره گوی شد
درچنین راه ، ای‌سلیم‌القلب ، چه‌جای‌سرست؟
۳۸۰ درچنین ره گر نداری توشه بر عمیامرو
کین‌رهی بس مهلکست ووادیی بس‌منکرست
دم‌مزن ، دم‌در کش وهمدم‌مجوی ، ازبهرآنك
تا ابد یك یك دم عمر تو یك یك جوهرست
خوشتر از عودت نخواهد بود ، آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم ، جای توهم مجمرست
تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم ؟
زانك دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست
آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام
ورنه آتش در زند در تو ، که : یعنی کافرست
۳۸۵ از هوای‌لعب ولهوت این‌چنین خوشدل مباش
کین حیات بی‌مزه حیات (۱) روز محشرست
گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی
زود تر از دیگران میرد ، اگر اسکندرست
سفله را اقطاع دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل‌را بوی سرگین به زعود وعنبرست

---

(۱) حیات جمع‌حیه ، بمعنی مارست .

از ندامت اشك ریزد ، خم چو گردد پشت پیر
خانه باران چکد آری چو بامش ابترست (۱)

گر گدا را عود سوز از نقره نبود ، گومباش
سینهٔ پر آتش او گرم همچون مجمرست

۳۹۰ بهر بودن کلبهٔ درویش و کاخ شه یکیست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خار خار افتد علامات گرست

نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست

بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
خرقه وتاج ونمد بر گستوان (۲) و مغفرست

جنگ جستن، بازخود افزون تری، ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صر صرست (۳)

۳۹۵ بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
پوست را نبود صدایی ، گر جدا از چنبرست

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
اهل کشتی را شب دیجور اختر رهبرست

هرچه گویی آن چنان گو ، کان نباشد غیر آن
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست

یار کاغیارست راز دم بدم خواهد ز تو
دزد محرم هر زمان دربند چیزی دیگرست

گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست

---

(۱) ابتر ، بریده اندام ودم بریده . (۲) بر گستوان ، جوشن آدمی واسب . (۳) صرصر بفتح اول و سکون دوم بتکرار ، باد سخت و پربانگ .

۴۰۰ هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری
وآن کسی برخورد ازین معنی که بی‌خواب وخورست
شمع چون آتش زد اندر خویش شد بی‌خواب و خور
لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشست
نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگرست
۴۰۵ شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح(۱) آن یك ساغرست
گر از آن صد ساغرت بخشند ، جز تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست
هفت دریا را نمی بینی ، که از بس تشنگی
خشك لب ماندست اگرچه هفت اندامش ترست
چند چون طفلان کنی نظارهٔ لعب فلك ؟
همچو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدرست
چرخ زال کوژپشتست و تو مردی بچه طبع
بچه زان مغرور شد ، کین زال غرق زیورست
۴۱۰ دانهٔ سیمرغ جو ، چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال ندزال زرست
گر زسگ طبعی (۲) کند با تو بره گرگ آشتی(۳)
آن هم از روباه بازی(٤) دان ، که او شیر نرست

(۱) رشح بفتح اول وسکون دوم وسوم . تراوش . (۲) سگ طبعی یعنی دون همتی و پست‌فطرتی .
(۳) گرگ آشتی یعنی دوستی ظاهر وریایی . (٤) روباه بازی یعنی حیلت .

گر چه پای گاو دیدی در میان ، غره مشو
زانکه‌این گاو از خری بی‌پرچم وبی عنبرست

گردوپیکر ازتو جان خواهندتوجان در مباز
زانکه‌خاك کوی‌یك‌جان صدهزاران‌پیکرست

مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست

۴۱۵ چند بر پهناروی ؟ پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جای صید شیران وادی پهناورست

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
کاه برگی ندهدت ، کو درپی یك جو زرست

چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست

این ترازو بفگن از دست و بطراری بجه
چون ترازو را همی بینی که کژدم دربرست

چون کمان‌درشست آوردو تنت چون‌توز(۱) کرد
بس‌عجب‌باشد ترادرجعبه(۲) گرتیری درست

۴۲۰ همچو بز از ریش خویشت شرم نه وبر فلك
بز سری بردارد و از بهر تو بازیگرست

دلو اگردادت رسن(۳) تو گرد عالم در مگیر
زآنکه‌آخراین‌رسن‌راهم گذربرچنبرست(٤)

چندبینی ماهیان در تشت چرخ ؟ از بهرآنك
چشمت‌اصفر گشت‌وماهی نیست،چوب احمرست

---

(۱) توز ، پوست درختیست سخت که بر کمان وزین اسب پیچند . (۲) جعبه بفتح اول وسوم ، یعنی ترکش وتیردان . (۳) رسن بفتح اول ودوم ، ریسمان وطناب . (٤) اشاره است بدین مثل که «رسن‌راگذر برچنبرست» یعنی‌هرچیزی ازاصل خود هرچه دور شود باز بآن برمی گردد .

نه ، خطا گفتم ، هم‌اختر، هم‌فلك بر هیچ نیست
از فلك دورست او ، ز اختر بسی‌این برترست
کار از آنجا می‌شود کانجا فلك گم می شود
چون‌فلك گم می‌شود آنجا چه‌جای اخترست ؟

۴۲۵ تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست
زن که پنهان‌داریش ، کس را بران‌نبود طمع
ایمنست از چشم نامحرم چوزن در چادرست
نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم
سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست
زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست
گر زبالا نوش‌ونیشی می‌رسد ، خوش باش ، از آنك
عاشقان را عیش ها درجنگ وصلح دلبرست

۴۳۰ عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
مست لایعقل کجا دربند حفظ ساغرست ؟
کی‌بود جاهل چو عارف ؟ گر بیك مسنددرند
سنگ سنگست، ارچه در پهلوی درازهرست
ابجد نیك اختری در سعی تعلیم بدان
مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کرست
این قصیده هست ، ای عطار ، دریای سخن
لفظ‌او همچون‌صدف ، معنی چودرو گوهرست
خالقا ، عطار را بویی فرست از بهر آنك
هر کجا عطار باشد بوی دروی مضمرست

۴۳۵ زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده‌ام
لیك جانم منتظر در بند بویی دیگرست

چارهٔ جانم بکن ، زیرا که جانم والهست
در دل مستم‌نگر ، زیرا که دل بس مضطرست

من کف‌خاکم ، اگر دردوزخم خواهی فگند
بود و نابودم بدوزخ یك کف خاکسترست

پادشاها، هرچه‌خواهی کن، کیم من‌خویش‌را؟
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق ترست

۹

هر دل که‌در حظیرهٔ (۱) حضرت حضور یافت
سرش سریر خود ز سرای سرور یافت

۴۴۰ طیار گشت در افق غیب تا ابد
هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت

از قرص مهر و گردهٔ مه کم نواله پیچ
زیرا که این‌زوال گرفت،آن کسور (۲) یافت

مشکات (۳) نه بخوان فلك ، ورنه همچو روز
هر شب سیاه کاسگی از وی ظهور یافت

زین خوان دگر فضولی کاسه کجا برم ؟
یك لقمه خورد و کاسهٔ سر پر غرور یافت

پشتت چو چنگ گشت و شعیری (٤) نیافتی
پس چنگ چون زیك سر ناخن شعور یافت؟

۴۴۵ از نور شرع شمع بر افروز ، ز آنکه عقل
خورشید برج وحدت حق دور دوز یافت

مرد آن بود ، که از جگر خویش هر سحر
آهی ، که بر کشید ، بخار از بخور یافت

(۱) حظیرة بفتح اول جای دربست و محوطه . (۲) کسور بضم اول ، شکست و شکستگی . (۳) مشکات ومشکوة بکسر ، چراغدان . (٤) شعیر ، بمعنی جو .

خودزنده دل کسیست ، که ازعشق ز آه سرد
هر روز صد قیامت و صد نفخ صور (۱) یافت
آن عشق کی بود ؟ که بحوری نظر کنی
میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام
کان کس که یافت حور وقصور از قصور یافت
۴۵۰ در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش ، از آنك
مرد آن بود که رقهٔ بحرالبحور (۲) یافت
اندر سواد فقر طلب نور دل ، که چشم
در جوف هفت پردهٔ تاریك نور یافت
در شب طلب حضور ، که در چشم مردمك
اندر درون پردهٔ کحلی (۳) حضور یافت
در پرده دار عشق ، که معشوق خویش را
عشاق کار دیده بغایت غیور یافت
گر سوز عشق می طلبی سر بنه ، که شمع
آن دم که سربباخت ، درین خطه ، نور یافت
۴۵۵ در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد
کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فرق خاك ریز ، اگر یك نفس ترا
در هر دو کون داعی وحدت فتور (۴) یافت
بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو ، جان پاك
چندین عقیله (۵) از پی عقل فکور یافت

---

(۱) نفخ صور ، دمیدن صور . (۲) رقه بفتح اول ، زمین کنار آب ورقهٔ بحرالبحور ، یعنی زمین کنار دریای بزرگ . (۳) کحل بضم اول ، سرمه وتوتیا و کحلی برنگ سرمه . (۴) فتور بضم اول ، ناتوانی وسستی . (۵) عقیله بفتح ، بهترین هرچیزی .

خیر الامور اوسطها (۱) عقل را بود
زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون ازدل چوسنگ بر آور ، که مردطور (۲)
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
۴۶۰ بر خوان زبور عشق ز لوح دلت ، از آنک
داود هر کمال ، که یافت ، از زبور یافت
صندوق سینه پر گهر راز کن ، که دل
محصول خویش حصل ما فی‌الصدور (۳) یافت
در بحر راز گوهر دل غرق کن ، که جان
چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
در عز عزلت (۴) آی ، که سیمرغ ، تا زخلق
عزلت گرفت ، شاهی خیل طیور (۵) یافت
عطار ، تا که بود ، دل خویش را مدام
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

۴۶۵ غره مشو ، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فگند
چون برسد آفتاب در خط نصف النهار
سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند (۶)
واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجیب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند ؟

---

(۱) بهترین کارها میانه‌جویی درآن کارست . (۲) طور ، کوه و نام کوه سینا . (۳) فراهم‌آمدن آنچه درسینه است . (۴) عزلت بضم اول ، گوشه‌نشینی و گوشه گیری (۵) گروه پرندگان‌ومرغان .
(۶) تبند بفتح‌اول ودوم ، بمعنی حیله‌گر ومحتال .

هر که ببندی درست ، دم نزند جز بدرد
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گذاشت ، تا برهد از گزند
۴۷۰ نرگس‌چون‌چشم‌داشت ، پست‌شد ازبیم‌مرگ
سرو ، که آزاد بود ، گشت ز غفلت بلند
آنکه‌جگرگوشه اوست پرجگرش آب‌نیست
گرجگرش‌خون گرفت‌هم‌جگرخویش‌رند (۱)
بر سر خارت ، چوگل ، عمرکم‌ازهفته‌ایست
پس تو زغفلت چو گل زر منمای و مخند
هین ! که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز ، که شد کاروان‌چند نشینی نژند (۲)؟
مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افگند شست بر سر هفتاد و اند
۴۷۵ صبحدم ار خنده زد ، روز تو تاریك شد
زآنکه دمت داد صبح ، تا کندت ریشخند
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند (۳)
تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می روی
گرچه بباید شدن از در رومت بجند (٤)
نفس پلیدت سگیست ، لیك سگی شیرگیر
این سر سگ باز بر ، همچو سر گوسپند

(۱) رند ازرندیدن بمعنی تراشیدن ورنده کردن . (۲) نژند اندوهگین و غمناك . (۳) روند در فرهنگها ضبط نشده ولی از سیاق این شعر واز اشتقاق لغت که از مادهٔ رفتنست پیداست که بمعنی افسار ومهار وچیزی مانندآنست . (٤) جند نام‌شهر معروف درترکستان .

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بزمی دهد تا کندت خوك بند (۱)

بر سر نفس از هوی تاج منه ، چون خروس
ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند ۴۸۰

طالب معنی ببین کز پی مطلوب خویش
این فلك خرقه پوش چند فلك راند چند؟

هر سر ماهی فتد نعل سمندش (۲) براه
در مه نو کن نگاه ، آنك نعل سمند

گر نه بسی زود ، نیز نعل سمند افگند
ورنه بسی عمر ، نیز تیز بتازد نوند (۳)

چونکه نیامد مراد روز قیامت ز یاس
پردهٔ‌نه‌توی خویش پاره کند چون پرند، (٤)

پرده چو برهم درید ، هرچه همی‌جست یافت
شاخ تمنا برید ، بیخ خودی را بکند ۴۸۵

هر که چو چرخ فلك ، هست‌زخود درحجاب
نیست ز سر گشتگی جز فلك خود پسند

پردهٔ هستی بدر ، تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن ، تا ز نی آرند قند

درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند

گوهر عالم تویی ، دربن دریا نشین
پیش خسان ، همچو کوه ، بیش کمر برمبند

---

(۱) خوك‌بند کردن ، درفرهنگها ضبط نشده وازسیاق این‌شعر پیداست که بمعنی فریب دادنست .
(۲) سمند ، اسب زردرنگ . (۳) نوند ، اسب واسترتیزرو . (٤) پرند بفتح اول ، پارچهٔ ابریشمی سادهٔ بی‌نقش .

۴۹۰ در صف مـردان مرد ، کیست ترا هم نبرد ؟
پـای منه در رکاب ، دست مـزن در کمنـد
خصـم چـو بـر گ رزان زرد بپـا اوفتـاد
دست‌خود ازخون خصم‌سرخ مکن تا بزند(۱)
عـالم صغری بفرع ، عـالم کبـری بـاصل
چشم ودل وجان تست، کیست چوتو ارجمند؟
سجده تـرا کرد آنك خیل ملایك بجمـع
چشـم بدان را ، بسوز بـر سر مجمـر سپند
هر کـه گهـر آردش روح ملك از بهشت
شاید اگر زابلهی کان بکند در خـرند (۲)
۴۹۵ وآنکـه مسیح جهـان هست نـو آمـوز او
خوب نیایـد ازو خواندن پـازند و زنـد
بس کـه ز عطار ماند نکتهٔ بکـر و لطیف
لیك چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند
نفس و هـوی ، خـالقا ، کشت بصد زاریـم
باز رهانم ، از آنك دست خوشم کرده‌انـد

۱۱

جانم ز سر کـون بسودا در اوفتـاد دل زوسبق ببرد و بغوغـا در اوفتـاد
از بسکه من بفکـر ز پـا آمدم بسر پایم ز دست رفت و سر از پا در اوفتاد
۵۰۰ چون آب‌این‌حدیث زبالای سر گذشت آتش همی بجـان و دل مـا در اوفتاد
چون‌دل‌زهرچه کرده‌بدوآنچه گفته‌بود بـادی بدست دید و بسودا در اوفتـاد
امروز گشت پیش دلـم رستخیز نقد ازبسکه جان بفکرت فردا در اوفتـاد
تا رفته دیـد کار ز دستش بـرفته کار از کار خویشتن بـدریغـا در اوفتـاد

(۱) زند بفتح اول و سکـون دوم و سوم ، استخوان مچ دست (۲) خرنـد ، خشتکاری کنار باغچه وصفه وایوان .

نیك و بد و[illegible] وعدم جمله پاك بـرد   جان را یگانه کرد ، که تنها در اوفتاد

فرخ کسی که [illegible] طلب این حدیث او   برخاره خار خورد و بصحرا در اوفتاد   ۵۰۵

از ابلهیم قصد کند ، کز کمال جهل   این جمله دید وخوش بتمنـا در اوفتاد

چون‌مرگ دررسید مقامات خوف‌رفت   وز بیم مرگ لرزه باعضا در اوفتـاد

یك حمله کرد ترك تحیر بترك تـاز   پس دست بر گشاد و بیغما در اوفتـاد

برخویشتن بلرز ، اگرچه ز بیم‌مرگ   آتش بمغز صخرهٔ صما (۱) در اوفتـاد

تسلیم کن‌وجود خودوترك خویش گیر   کان کس‌هلاك‌شد که‌بهیجا (۲)دراوفتاد   ۵۱۰

بیچاره منکری، کـه در آن موسم‌رضا   از غـایت سخط بعلالا (۳) در اوفتـاد

بسیارقطره‌چون من‌وچون توبیك زمان   در بحر چه نهان وچه پیدا در اوفتاد

چه کم‌شدوچه بیش گرازتند بادمرگ   یـك شبنم ضعیف بدریا در اوفتـاد ؟

چندین مخور غم‌خود وانگار شیشه‌ای   ناگه زدست بـرسرخارا (٤) در اوفتاد

این‌خود چه آتشست؟ که از باطن‌جهان   ظـاهر شد و بپیر و ببرنـا در اوفتـاد   ۵۱۵

در زیر چرخ بـاد هوا دید موج زن   چونان کـه نور دیدهٔ بینا در اوفتاد

تـرسید دل که بستهٔ این دامگه شود   مردانه پیش صف شد و تنها در اوفتاد

چون‌عقل‌رای زن‌شد وچون‌علم گرم رو   بی عقل و علم آمـد و شیدا در او فتاد

احباب ره نداشت ، بسی رنج راه دیـد   القصه حمله کرد و باعـدا در اوفتاد

بر هم درید پـردهٔ اسما و خوش برفت   اسمـا چو محو شد بمسما در اوفتاد   ۵۲۰

توفیق‌حق‌نگر، که‌چه‌مردانه جست‌ازآنك   زو مرد تـر بسی دل دانـا در اوفتاد

چون درجهـان غیب فنا گشت در بقا   برخـاست لازپیش به الا (۵) در اوفتاد

از غیب بنگریـد همه درد ها پـدید   خوش‌خوش سوی نظارهٔ اشیا در اوفتاد

اسرار ذره ذره بـرو گشت آشکار   بـازش نظر بعـالـم اسما در اوفتاد

---

(۱) صخره بفتح اول وسکون دوم‌وفتح سوم ، تخته سنگ وصمابفتح اول وسکون دوم مشدد ، مؤنث اصم یعنی کر وناشنوا وصخرهٔ صما یعنی تخته سنگ سخت . (۲) هیجـا بفتح اول و سکون دوم ، جنگ و پیکار . (۳) علالا بفتح اول غوغـا و همهمهٔ بسیار . (٤) خـارا ، سنگ سخت . (۵) اشاره بلااله الاالله .

۵۲۵ چون سر ذره نا متناهی بدید او — دایم درین طلب بتقاضا در اوفتاد
چندانکه‌سر بیش‌طلب کرد ، بیش‌یافت — آخر ز عجز خود بمدارا در اوفتاد
گاه ازحجاب تن‌بشری (۱) رفت، تاقدم — که سوی و جه فوق ثریا در اوفتاد
می گشت در میانهٔ وجه و قدم مدام — گاهی بپست و گاه ببالا در اوفتاد
چون درقدم‌رسید همه‌شوق وجه داشت — چون وجه داشت زان بتمنا در اوفتاد
۵۳۰ نی در قدم قرار ونه در وجه هم قرار — نی‌هردو، هردوچیست؟ بعمدا در اوفتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام — وین صیدرا ببین که چه زیبا در اوفتاد
طوطی ، که کرد از قفس آهنین حذر — تا چشم زد همی بهمانجا در اوفتاد
از پیش کار پرده برافگن، که زهر به — زان‌یك شکر که طوطی گویا در اوفتاد
مارا ز بهر یك شکر از ما جدا کنند — طوطی ما بدام نواها در اوفتاد
۵۳۵ چیزی نیافت یك‌دم واز دست رفت دل — جان نیز نیست گشت و بسودا در اوفتاد
یوسف چو پاره‌پاره برون آمد از نقاب — دیدی که سخت سخت زلیخا در اوفتاد
ای‌بس که چرخ درپی‌این رازشدنگون — گاهی بزیر و گاه با علا در اوفتاد
چون راه شوق عشق بپای خرد نبود — از دست رفت عقلم و از جا در اوفتاد
بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود — اینجا پدید نیست همانا در اوفتاد
۵۴۰ یارب ، درین‌طلب دل‌عطارخون گرفت — زآن خون شفق بگنبد خضرا دراوفتاد
درمن نگر، که خاك سگ کوی تومنم — وین سگ بکوی تو بتولا در اوفتاد

۱۲

هر که برپستهٔ خندان تو دندان دارد — جان کشدپیش لعب‌لعل‌تو ، گرجان‌دارد
شکر پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست ؟ — چشم سوزن، که دروچشمهٔ حیوان‌دارد
هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد — دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
۵۴۵ لب خندان تو ازتنگ دلی پر نمکست — که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
پسته‌را زیر نمك ازلب‌تو سوخت جگر — پس لبت سوخته‌ای را بچه‌سوزان دارد؟

---

(۱) ثری بفتح اول ، خاك .

شکر از پستهٔ شیرین توشور آوردست | که‌لب چون شکرت شور نمکدان‌دارد
جانم از پستهٔ پرشور توچون پسته شود | نمك سوختگی بـر دل بریـان دارد
وآنگه از پستهٔ تو این دل شور آورده | با جگر پر نمك انگشت بدندان دارد
عقل،چون‌پسته،دهن‌مانده‌مگرازهم‌باز | کان‌چه‌شورست که‌اورا شکرستان دارد؟ ۵۵۰
ای بت پسته دهن ، بردل‌وجانم‌یك‌شب | نظری کن ، که دلم حـال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی ، پسته صفت‌می‌شکنی | دردم‌ازحدبشد، این کارچه درمان‌دارد ؟
جـان آمد بلب از پستهٔ رعنات مـرا | فرخ آن کولب خود بر لب جانان دارد
هیچ‌شك‌نیست که‌چون‌پسته‌نگنجددرپوست | هر که لب برلب آن لعل بدخشان دارد
پسته‌درباز کن ، آخرچه دربسته‌دهی ؟ | کـه دلم کار فرو بسته فـراوان دارد ۵۵۵
زلف‌برگیر، که‌خورشیدتودرسایه‌بماند | پسته‌بگشای ، که‌یاقوت تومرجان دارد
بامن‌سبوخته، چون‌پسته، برون‌آی‌ازپوست | چندم‌آن پستهٔ‌خندان تو گریان دارد ؟
محنت از روی فروبستهٔ خویشم منمای | که دل‌سوخته خود محنت هجران‌دارد
آن خط سبز، که ازپستهٔ لعل تو دمید | تازگی گل و سر سبزی ریحـان دارد
شده‌این پستهٔ توتازه‌وسر سبزچراست ؟ | مگر از اشك من سوخته بـاران دارد؟ ۵۶۰
نه ، که در پستهٔ تو حقهٔ خضرست نهان | آب‌از آن‌چشمه‌خورد،تازه‌رخ‌از آن‌دارد
دلـم از ظلم خط فستقیت می خواهـد | تا تظلم ز تو در درگـه سلطان دارد
تابخشمت برسد سوخته گردد خورشید | زان که بغض‌تو ، شها ، بیم‌سپندان‌دارد
تا بقـای من دلسوخته صورت بندد | خاطرم ذات تـرا بستهٔ پیمان دارد
تادرین دایره‌این نقطهٔ‌خاکی برجاست | تا که پرگار فلك گردش دوران دارد ۵۶۵
سال‌عمرتو ، که از گردش‌دوران خیزد | بادچندان ، که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا ، خـاطر عطـار بمداحی تـو | کف مـوسی ز دم عیسی عمران دارد

۱۳

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در | تا کی چو کرم پیله نشینی بپرده در؟
چون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام | زان‌پرده گردد،ار کند این‌پرده‌پرده در

۵۷۰ چون کرم پیله برتن خود بیش ازین متن — خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر

چون وقت کارتست، چه غافل نشسته‌ای؟ — برخیز، وقت کار غم کار خود بخور

چون دانه وزمین بودوآب برسری (۱) — آن به که کشت وورز کند مردبرزگر

گر وقت خویش خوش بنشیندمیان ده — دانی که حال چون بودش وقت برگ وبر؟

کی بردل تو نقش حقیقت بود پدید؟ — کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر

۵۷۵ ازدل طمع مدار، که صد گونه شهوتست — نقش دل چوسنگ توکالنقش فی الحجر

اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست — از راه پنج حس تو فرو بند هفت در

پس برصراط شرع روان گرد وهوش دار — زیرا که هست زیر صراط آتش سقر

بیدار گرد، ای دل غافل، که درجهان — همچون خران نیامده‌ای بهرخواب وخور

تو خفته‌ای زجهل ومراهست صبر آنک — تاخلق روز حشر شود گرد توحشر (۲)

۵۸۰ کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را — تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر؟

برخیز زود وهرچه تراهست پیش گیر — بر باد ده، چو خاك، بیك نالهٔ سحر

گل کن زخون دیده همه خاك سجده گاه — زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر (۳)

خواهی که ره بری توبنوری، که اصل اوست — رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر

چیزی بدان، که هردو جهان غرق نور اوست — آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟

۵۸۵ پنداشتی که ناگذرانی تو در جهان؟ — پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر

چه کم شد وچه بیش شداز تندباد مرگ — موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر؟

چه وزن آورد شبهی، ای سلیم دل — جایی، که ناپدید شود صدجهان گهر؟

انگشت باز نه بلب ودم مزن از آنك — بودند پیشتر ز تو مردان راهبر

گرمردراه بین شده‌ای، عیب کس مبین — از زاغ چشم بین و ز طاوس پر نگر

۵۹۰ بر عمر اعتماد مکن، زآنکه عمر تو — یك لحظه بیش نیست وآن هست ماحضر

سالی هزار نوح بماند و بعاقبت — شدشش هزارسال که کرد ازجهان گذر

توهم یقین بدان که ترا همچو کعبتین (٤) — در ششدر فنا فگند چرخ پاك بر

---

(۱) برسری اصطلاح زبان فارسیست یعنی علاوه برآن وگذشته ازآن. (۲) حشر بفتح اول ودوم، یعنی گردآمدگی و فراهم شدگی. (۳) خضر بفتح اول و دوم، سبزی وسبزه. (٤) کعبتین بفتح اول وسوم وچهارم وسکون دوم، صیغهٔ تثنیه بمعنی جفت طاس نرد.

زادی توهمچوکاهی وتن کوه ، گیرمت — چون باأجل شوی‌تو بدین زوردر کمر؟

از فتنهٔ بلا نتوانی گریختن — گر فی‌المثل چو مرغ برآری هزار پر

فرزندآدمیست، که‌هرجا که‌فتنه‌ایست — در هر دو کون هست سوی اونهاده سر ۵۹۵

صدگونه رنج و محنت وبیماری و بلا — صدگونه قهر وغصه وخوف وغم وضرر

دروقت خشم ازدلش آتش چنان جهد — کندر سخن معاینه (۱) می افکندشرر

در وقت کینه گر بودش برحسود دست — قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر

دروقت‌حرص ، تاکه بدست‌آوری‌جوی — گویی که هست هر سر موییت دیده‌ور

صدبار خون خویش کند خلق‌را حلال — تا لقمهٔ حرام بدست آورد دگر ۶۰۰

اینجاش این همه غم وآنجاش برسری — چندان عذاب و حسرت و اندیشهٔ دگر

اول سؤال گور و عذابی ، که دور باد — وآنگه بروزگار شدن خاك رهگذر

بیدار باش ، ای دل بیچارهٔ غریب — برجان‌خودبترس وبیندیش، الحذر (۲)

چندین هزار دام بلاهست در رهت — خود را نگاه دار ازین دام پر خطر

آن‌کاسهٔ سری که‌پرازباد عجب(۳) بود — خاکی‌شود، که گل کندآن‌خاك کوزه‌گر ۶۰۵

وانگه بروز حشر (٤) بپیش جهانیان — وا خواستش کنند بلاشك ز خیر و شر

نیك وبدی ، که کرده در آید بگرداو — وز بد هر آنچه کرد بدو نیك در شمر

راه صراط تیز تر از تیغ پیش او — دوزخ بزیر او در و او می رود زبر

اندر میان خوف ورجا می‌تپد ز بیم — تازان دو جایگاه کدامش بودمقر؟(۵)

جانم‌بسوخت،چاره‌خموشیست‌چون کنم ؟ — چون درچنین مقام سخن نیست معتبر ۶۱۰

درمان بی ..... فنای اوست — تا لذتی گذارد و عمری برد بسر

ای اهل خاك ، این‌چه خموشیست ؟ چند ازین — مارا زحال خویش کنید اندکی خبر

درزیر خاك بادل پرخون چگونه‌اید ؟ — تاکی کنید درشکم خاك‌خواب ونخور ؟

آخر نگه کنید که بعد ازهزار سال — زیر قدم چگونه بماندید پی سپر ؟

(۱) معاینه بضم میم وفتح یا و نون بچشم خود دیدن ودر زبان فارسی بمعنی آشکار وهویداا‌ستعمال شده . (۲) الحذر بمعنی زینهار ودوری گزین وپرهیز کن . (۳) عجب بضم اول وسکون دوم‌وسوم، بمعنی غرور وخویشتن بینی . (٤) حشر بفتح اول وسکون دوم وسوم بمعنی فراهم آمدگی و گرد آمدگی و روز حشر روزستاخیز . (٥) مقر بفتح اول و دوم ، بمعنی ایستگاه وقرارگاه .

۶۱۵ آگاه می‌شوید که موری همی گذشت چون‌شد که گشت گور شما مور را ممر (۱)
زین پیش بوده‌اید جگر گوشهٔ جهان واکنون‌چه‌شد که‌آب ندارید بر جگر ؟
زین پیش در شما اثری کرد هر سخن پس چونکه از شما نه‌خبر ماند و نه اثر؟
زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید وامروز چون که گرد و غبارید سر بسر؟
شخصی، که از جمال نگنجید در جهان در گور تنگ‌وتیره چه‌سازد زهی خطر !
۶۲۰ آن کو نخورد هیچ طعامی، که‌بوی‌داشت اکنون ببین که‌چون‌خوردش کرم‌مختصر؟
آن کو ز عزو ناز نمی کرد چشم باز افتاد چشم خانهٔ زیبای او بدر
چه‌محنتست‌این‌وچه دردست‌وچه‌دریغ چه‌کار و کاروان وچه راهست وچه‌سفر؟
یارب ، ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام هم‌اشك من چو سیم‌شد وهم رخم چوزر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد ازروی لطف درمن دل خسته کن نظر
۶۲۵ چیزی، که دیدی ازمن آشفته روزگار ای ناگزیر، از سر آن جمله درگذر
هر کو ز صدق دل بدعاییم یاد داشت یارب ، بفضل پردهٔ او پیش کس مدر

۱۴

ای چراغ خلد ، ازین‌مشکوة مظلم کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار (۲)
میل بر کش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر ، برین نیلی حصار
قدسیان دربند آن تا کی بر آیی زین نهاد ؟
تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار
۶۳۰ گرغریب ازشهری‌ای ، کی‌ره بری سوی‌دهی؟
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج وچار
پنج حس وشش‌جهت بگذار وز حبس سه‌بعد
طفره برزن ، تا شوی با هشتمین جنت دوچار

(۱) ممر بفتح اول ودوم ، گذرگاه و گذار . (۲) اشاره است باین‌آیه : ولولم تمسسه نار نور علی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء (سورة‌النور آیهٔ ۳۵) .

گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
چیست آن حاصل؟ همه بی‌حاصلی روزشمار
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامگار
نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
درچنین زندان، که‌صد شادی بروی غم کشند
۶۳۵ نیست کس بی‌غم ولیکن‌نیست کس‌را غمگسار
مشك در دنیا ز خونست و گلاب او زاشك
گرخوشی‌جویی‌زخون‌واشك، خون‌واشك‌بار
پارهٔ چوبست آن عودی که میگویی خوشست
وآن خوشی چون بنگری‌نیکوبود دودوغبار
ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو
اخترانش در وبال و آسمانش سو کوار
غنچه را لب بسته بینی، نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردمد
۶۴۰ از تگرك سرشکن بر سر کنندش سنگسار
گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
سنگش اندازند، تا عریان‌شود از برگ وبار
ور درختی بارور نبود، ببرندش ز هم
پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار
گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری، یا نه، بباید کرد سالی انتظار
آدم ازیکدانه سیصدسال خون‌ازدیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار

۶۴۵ چون پدر او بود ، مارا نیزاین میراث ازوست
چون توانی بود بی غم لقمه‌ای را خواستار ؟

چون نبود او را دوایی ، از همه غم چاره‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی غم روا هرگز مدار

کمتر ار آبی بود صدخاشه (۱) آید دردهان
تاخوری از کوزه‌ای یك‌شربت‌آب خوشگوار

برجمال گل که دستی‌زد ، درین گلزار تنگ؟
تا که گلزاری نکرد ازخون دستش زخم‌خار؟

کس نکرد از می تهی یك‌جام ، تا روز دگر
صد قدح پرخون نکرد ازچشم او رنج خمار

۶۵۰ گر چه با شفقت بود مشاطه ، با صد آبله
نیست ممکن درجهان دست‌عروسان را نگار

گوش‌طفلان زخم باید کرد وچندان دردرید
تا اگر زر باشدت ، روزی بسازی گوشوار

دنیی‌سگ‌طبع ، خوی گربگان‌دارد ، از آنك
چون برآردبچه ، خود بابچه گرددشیرخوار

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
دشمن جا نیست او آن بچه را ، نی دوستدار

چون کناری‌نیست این‌غم،تومیان دربندچست
در میان همگنان از خون دل پر کن کنار

۶۵۵ دیده را پرنم کن ودل پرغم و برخیز ورو
در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار

مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
کز تکبر زهر می‌انداخت از لب همچو مار

---

(۱) خاشه ، خس‌وخاشاك ریزه وچوب وسرگین .

از غبار خـاك ره بفشان سر و فـرق عزیز
زآنك از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
چشم دلبندان نـرگس چشم خاك راه گشت
چشم معنی بـر گشای و چشم عبرت بر گمار
جملهٔ زیـر زمین در خـاك بر هم ریختست
زلفهـای تابـدار و لعل هـای آبـدار
آنك سر بر آسمان می‌سود از خوبی خویش
ساعـد سیمینش در زیر زمین شد تار تـار ۶۶۰
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت خاك شد
بـار می ندهد ز بیم خویش سرو جویبار
خون دلهـای عـزیزانست در گل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لالـه‌زار
نـرگس ازچشم بتی رستست وسبزی ازخطی
گل ز روی چون قمر ، سنبل ز زلف بیقرار
این همه گلهای رنگارنگ ازبیرون نکوست
کز درون‌خاك میجوشند چون خون در تغار
لاجرم هر گل، که می‌خنددبظاهر درجهـان
زار می گریـدبرو ، چون خونیان ، ابر بهار ۶۶۵
مـرغ می زارد بزاری بر سر این خفتگان
خـاك کن برخفتگان خاك ، یارب ، مرغزار
نیست کس زیر زمین بی صد دریغا، ای دریغ
وز دریغـا نیست سود و جز دریغا نیست کار
جملگی زندگانی رنج و بـار دایمست
وانگهی مرگی بسربـاری چندین رنج و بار
گوییا مـارا تمامت نیست چندین بار و رنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نگردی روزگار

۶۷۰ آری آری ، گر چه پایانی نـدارد رنج دل
جمله‌سر برنه، که‌نیست‌این‌هرچه‌هستش‌پایدار
جـان و تن یاران همی بودند با هم مـدتی
عاقبت از غم جدا خواهند شد این هر دو یار
جان کجا گیرد قرار انـدر غرور نفس شوم ؟
کین‌یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
گر خلاص خویش خواهی ، دل همی بر جان‌منه
آنك جانت داد ، چون جان باز خواهد ، جـان سپار
چیست دنیا ؟ چاه و زنـدانی و ما زندانیان
یك بیك رامی‌برند از چاه و زندان سوی دار
۶۷۵ تو چنین فارغ بیندیشی کـه روزی هم تـرا
زیر دار آرند نا گه ، دیده پرخون، دل‌فگار
دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود
و آنگه آنجا کی‌خرندازچون تویی‌اینکار و بار؟
چـون زنخ بند تو بربندند روز واپسین
جززنخ چبوددر آندم مال‌وملك و گیر و دار ؟
پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
گـر تو رستم رسته ای از پنجهٔ او در شکار
نیستی در پنجهٔ مرگ ار زسنگ و آهنی
رسته تـر از رستم وروبین تـر از اسفندیار
۶۸۰ چندخسبی ؟ روز روشن گشت، چشمی‌باز کن
چند باشی پـایمال نفس ؟ آخر سر بر آر
پار بهتر بود از پـارینه، هیچت یـاد هست ؟
ای بتر امـروز از دی و هر امسالی ز پار
هست بنیادی کـه عمرت راست بر باد غرور
کـی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار ؟

چون جدا خواهند کرد ایشان دو یار از یکدیگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد
میبرندت هفده‌عذرا (۱)، شرم‌بادت زین قمار
چون بماندی توچنین وهیچ از عمرت نماند
توبه کن امروز، تا فردا نمانی شرمسار ۶۸۵
توبخواهی مردوجزحق دستگیرت نیست کس
پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار
درهوا شوذره‌ای ازشوق حق چون اهل دین
حلقهٔ حق گیر وسر میزن بر آن در حلقه وار
حلقه در گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
کردگارا، عفو کن‌جرمی، که کردم درجهان
کزجهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار
جرم‌من، جایی که‌فضل‌تست، دانی‌اند کیست
زینهارم ده بفضل خویش، یارب، زینهار! ۶۹۰
از سر نادانیی گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دست تهی دارم، دلی امیدوار
گر بیامرزی مرا، دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد واز نیك ما سود وزیان
بی نیازی از بد و از نیك چون ما صد هزار

(۱) عذرا بفتح، دختر دوشیزه ونام ستارگان برج سنبله وهفده عذرا نوعی ازبازی نرد.

۶۹۵ پادشاها ، قادرا ، عطار عاجز خاك تست
در پذیرش ، تا شود در هر دو گیتی اختیار
یارب ، از رحمت نثار نور کن بر جان آن
کز سر صدقی کند در دعا بر من نثار

۱۵

دلا، گذر کن از ین خاکدان مردمخوار
که دیو هست در وبس عزیز و مردم خوار
همان بهست که شیران زبیشه بر نایند
که گربگان تنك روی می کنند شکار
همان بهست که بازانش پر شکسته بوند
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار
۷۰۰ همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزیی نماند خار
همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیوة
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش ، که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤ لؤ شهوار ؟
برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
۷۰۵ سزد که هر کس مردار خوار خوانندت
که مردمی نتواند گرفتن این مردار

بپای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر
که‌چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار (۱)

اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش
که‌هست گرد تواین تشت آتشین‌دوار (۲)

میان تشت پر آتش شکنجه را خوش باش
که یك زمانست خوشی زمانهٔ غدار

چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه
وزین زمانهٔ نا پایدار دست بدار

یقین بدان که عروس جهان همه جاییست
کز اندرون بنکالست و از برون بنگار ۷۱۰

ز عالمی بچه نازی ؟ که گر نگاه کنی
پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار

عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شوند درین بادیه هزار هزار

نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار

چو خفتگان همه در زیر خاك بیخبرند
خبر چگونه دهند ز حال روز شمار ؟

که‌این‌چه‌راه‌وچه‌وادیست‌این؟ که‌چندین‌خلق
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار ۷۱۵

بچشم عقل خموشان راه را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون بزاری زار

نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار

---

(۱) مسمار بکسر اول ، میخ . (۲) دوار بفتح ، گردنده وچرخنده .

بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر
میان خوف و رجا مانده ای جدا زنهار
۷۲۰ اگر چه پیل بتن بود ، لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار
ببین که بر سر این خفتگان خاك زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز بهار ؟
ولیك اگر چه که این ابر زار میگرید
هنوز می ننشیند ز خاك جمله غبار
ز خاك جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
۷۲۵ پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
چو آب هر دو یکی بود وآب این‌یك تلخ
خطاب کرد که:یارب ، شکال (۱) من بردار
فصیح در سخن آمد بپیش او آن خم
که : بوده ام تن مردی ز مردمان دیار
هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
هنوز تلخی جان کندنم بود بقرار

(۱) شکال بکسر پای‌بند شترو اسب و پرندگان .

سخن‌شنوز خم ، آخرچه خویش‌سازی خم؟
برو که زود زند جوش خون تو بتغار ۷۳۰

چه گویمت؟چه کنم؟تن‌زدم ، شبت‌خوش‌باد
که کرده‌ای همه عمرت بهرزه روز گذار

ترا خدا بکمال کرم بپرورده
تو از برای هوا نفس کرده ای پروار

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك ؟
ببین که چند ترا مهل (۱) داد لیل ونهار؟

نه زانست این همه واخواست، تا توبنشینی
ز کبر ریش کنی راست ، کژ نهی دستار

هزار دیده سزد دید های عالم را
که بر دریغ تو گریند ، جمله توفان وار ۷۳۵

تو این سخن بندانی ولیك صبرم هست
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار

درآن زمان شوی آگه ، که باز گیرندت
بپیش خلق جهان نردبان عمر از دار

دریغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
زهی دریغ و زهی حسرت وزهی تیمار !

تو غره ای بجهانی ، که تا نگاه کنی
نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار

بسی نماند که این نقطهای روشن روی
بریزد از خم این طاق دایره کردار ۷۴۰

ز نفخ صور همه اختران روحانی
ز نه سپهر بریزند همچو دانهٔ نار

(۱) مهل بفتح وسکون‌دوم و سوم ، درنگ ومجال و فرصت .

هزار نرگس تر، چون شکوفهای لطیف
ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
چو گردنای هوا باز، کو زمین گردد
ز هفت منظر این گرد نای کژ رفتار
ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
ز بیم مرگ بر آید ز ذرهات دمار
۷۴۵ هزار زلزله در جوهر جهان افتد
ز نعرهٔ «لمن الملك واحد القهار»
تو خفتهای و قیامت رسید، از آن ترسم
که تا نگاه کنی، کس نبینی از دیار
بسی قرار نگیرند جان و تن باهم
که تن ز دار غرورست و جان ز دار قرار
چو جان و تن بنسازند، آدمی پیوست
گهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار
اگر ز حبس بلا تو خلاص می جویی
ز خود برون شو و بر پر چو جعفر طیار
۷۵۰ ز کار نفس تو خو باز کن بآسانی
که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار
نفس مزن بهوا، در هوای خود، که ترا
دو حافظند شب و روز در یمین ویسار
مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
تمامتست ترا یك دو گرده استشهار
بیك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار
مده بشعر فراهم نهاد عمر بباد
که شعر نیست چو شرع محمد مختار

قدم، که بر قدم شرع او نداری تو
۷۵۵ ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنار
شراب شرع خور، ازجام صدق، دررهٔدین
که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار
بهرزه پرده شناسی شعر چند کنی؟
که شعر در ره دین پردهایست ناهموار
دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده
همی ز هر چه دروغست، یارب، استغفار
بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
توگفتهای: نه از آن آفریدهام خلقی
۷۶۰ که تا بریشان سودی بود مرا نهمار
ولیك از پی آن آفریدم ایشان را
که بر خدایی من سودشان بود بسیار
زیان ما مطلب، چون زما زیان تو نیست
که نیست سود تو تو اندر زیان ما ناچار
قوی مکن دل من مرده را بزندگیی
که مردهام من مسکین بزندگی صد بار
کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۱۶

چشم بگشا، که جلوهٔ دلدار	متجلیست از در و دیوار	۷۶۵
«نحن‌اقرب علیه» آمده است	دور افتاده ای تو از پندار	
«کل شیء محیط» میبینم	آنچه می بینمش بنقش و نگار	
او بپیش تو ایستاده چو سرو	سر فرو بردهای تو، نرگس‌وار	

سرمه‌ای گـر ز نور بی بصری — نکشی در دو چشم بـر سر کار
۷۷۰ انـدرون وبرون ، نشیب و فراز — از پس و پیش واز یمین ویسار
شاهـد «لا الـه الا هـو» — پیش تو پرده گیرد از رخسار
کاروان «نفحت مـن روحـی» — بسرای تو بـر گشایـد بار
«تم وجـه‌الله» آیـدت بنظر — «وهو معکم» نمایـدت دیدار
این تماشا چو بنگری ، گویی : — «لیس فی‌الدار غیره دیـار»
۷۷۵ احـدیت ، اگر تـو بشماری — احـدیت رسانـدت بهزار
همه یك قطـره‌ایست از دریـا — همه یك دانه ایست از خروار
اسب و پیل و پیـاده و فـرزین — بتـن واحـد آن سپهسالار
مـی نمایـد بچشم احول تو — شتر وپیل و اسب و گاو و حمار
گر تو علم‌الیقین بدست آری — سوی عین‌الیقین بیابی بار
۷۸۰ روی عین الیقین عیان بینی — شوی از کاینات بـر خور دار
پس بخود گویـی وبخود شنوی — «لمن الملك واحـد القهـار»
عشق او در دلـت کند منـزل — روز روشن نمایـدت شب تـار
محو گردی ، چنانکه از مستی — نشنـاسی همـی سر و دستار
بهمین دیده بنگری ظـاهر — صورت خویش را ز صورت یار
۷۸۵ گر بـاین بال وپر کنی پـرواز — شاهبازی تو در جـزیل شکار
روی بیگانه‌ای ، که می‌نـگری — آشنایی بـر آیدت هـر بار
بعدازین ما وساقیا ، لب حوض — بعد ازین ما ویا روبوس و کنار
هر که‌اینجا ندیـد، محرومست — در قیامت ، ز لذت دیـدار
«من عرف ربه» نمی فرمود — گر نمی دیـد حیدر کرار
۷۹۰ «من رآنـی فقـد ر آه الحق» — از چـه روگفت احمد مختار ؟
رمـز «من کان هذه الاعمی» — بشنوید ، ای کران کودن کار
این سخن درتو کی کند تـأثیر؟ — دارد آینـهٔ دلت ز نـگار
«من طلبنی وجدنی» آمده است — عاشقان را بدست دست افـزار

کار کن ، کار پیش از آنکه اجل بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشست صم بکم ؟ پا بدامن چو صورت دیوار ؟ ۷۹۵
منزل تو نه دور ، نزدیکست پایمردی بکن ، قدم بردار
نم آبیم ما و او آبست بهم آمیخته شکر کردار
«فتمنوا الموت ان کنتم صادقین» آمده است در اخبار
گر بمیری تو پیشتر ز اجل نکند بر تو تیر وخنجر کار
ملك الموت را شود بیقین همچو سیماب کشتنت دشوار ۸۰۰
صید عنقا کجا تواند کرد بوالفضولی که او رود بشکار ؟
در شریعت بود هر آنچه حلال در طریقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب بر گیرد هردو یك گردد،ای نکو کردار
« دع نفسك نعال » را بشنو ای برادر ، ز گوش پنبه بر آر
دین احمد گزین ، مسلمان شو بگذر ازخویش،بگسل این‌زنار ۸۰۵
خویشتن را تو در میانه مگیر سد اسکندر از میان بردار
صفت سر رند ازین مستی بترازم بصفحهٔ اظهار
تا « امن‌اللسان » شود خاموش تا « بطل‌اللسان » کند اقرار
او خروشان چو بلبلان بهار او خمش همچو طبلهٔ عطار
گاه « کل‌اللسان » شودبا خویش گاه «طال‌اللسان» ، زهی عیار ! ۸۱۰
خود اناالحق زد از لب منصور خود بر آمد ز فوق بر سردار
گفت : انا احمد بلا میمم از زبان ، پاك احمد مختار
«رب‌ارنی» بگوش‌خودخود گفت خود بخود کرد حسرت دیدار
تاز خود رفت «لن ترانی» گفت بهمه کوچه و بهر بازار
ناظر خود خودست وخودمنظور خود تماشا و خود تماشا گار ۸۱۵
تاب در زلف و وسمه برابرو سرمه برچشم وغازه بر رخسار
خود گنه ساز هر گناه که‌هست خود زند تا ز تو به استغفار
عاشق‌خودخودست وخودمعشوق خود طبیب خودست وخودبیمار

من نیم ، او خودست قافیه سنج   من نیم ، اوخودست در گفتار

۸۲۰ حمد خویش از زبان‌خود گوید   تـا کـه بر من شوند پذرفتار

«قم باذنی» و «قم بـاذن‌الله»   هر دو یك نغمه است از لب یار

«قـل هوالله» وقف احمد دان   ور میانش ، ولیك، میم بـر آر

بچه معنی عبارت کفرست ؟   هیچ فهمیده‌ای ، نکو کردار ؟

خـویشتن را مگـوی من یعنی   من «رآنـی» بگـو پیمبروار

۸۲۵ روزی از روز هـا کلیم الله   خـواست مـرشد زایـزد دادار

حکم آمـد بـرای دین بروی   پیش ابلیس مفسد سالار

راه سر کـرد ، رو بحکم نهاد   رفت درپیش آن لعین ناچار

گفت : ایـزد بـرای ارشادم   بر سر تو نهـاد تاج مـدار

گفـت : من از دم ازل دارم   طوق لعنت بگردن ادبار ؟

۸۳۰ تو ندیم اللهی نـداری ننگ   من کجا و طریق این اطوار ؟

بـزبان نیاز بازش گفت :   کای تـو از راه عقل پاك عیار

در تکلم در آمـد و بگشود   لب شکر فشان گـوهر بار

من‌مگو ، گفت ، تاچو من‌نشوی   این سخن را ز من بخـاطر دار

شو بباطن ربوبیت بـر دار   کن بظاهر عبودیت اظهار

۸۳۵ خـاطر خویش پـاك کن بوضو   بـاطن خویش را نماز گزار

پس وضوچیست ؟ فکر کردن‌دل   صافی دل ، جدا شدن ز غبار

لیك غیر تو چیست ؟ هستی تو   خویشتن را کناره گیر ، کنار

نور چشم من ، از خودی بگذر   خویشتن را جـدا جدا انگار

ور تو با خود ز خود خدا گویی   مشرکی بـاشی و خـدا آزار

۸۴۰ سالکی مر جنید را پرسید :   کای ز سر تـا قدم همه اسرار

بتکلم درآ که : مشرك کیست؟   گفت : ای هرزه گوی کودن‌کار

هر که نا دیده نام او گویـد   مشرکست و فضول نا هموار

هر که ازوی نزد «اناالحق» نیز   بود او از جماعت کفار

هر که منکر شود، بود مشرك ——— من ازو چون خدای او بیزار
چون دویی از میانه بر خیزد ——— تو نمایی و او کند اقرار ۸۴۵
روز آدینه بر سر منبر ——— گشت شبلی برای خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز ——— که: یکست او چه‌ده، چه‌صد، چه‌هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود ——— گفت: ای پاکباز جان در کار
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت ——— تو عیانش همی کنی اظهار
گفت: هیهات! ای یگانهٔ عصر ——— سخن مشرکانه را بگذار ۸۵۰
من همین گویم و همین شنوم ——— نیست کس غیر من بهر دودیار
تا نکاری یگانگی را تخم ——— کی دهد شاخ آشنایی بار؟
ای پسر، لااله الاالله ——— خود ز شرك خفیست آینه‌وار
چیست شرك جلی؟ رسول الله ——— خویشتن را ازین دوشرك برآر
آن یکی وقت نزع شبلی را ——— گفت: ای قدوهٔ صغار و کبار ۸۵۵
که: بگو لا اله الا الله ——— مغفرت را ز ایزد غفار
در تبسم در آمد و بشکفت ——— همچو روی بهار و چهرهٔ یار
گفت: معشوق من باستغنا ——— بگشاید ز روی رشوت بار
روزنی خود دلست از خطرات ——— پس بود با مشاهدات انظار
مسجد تو مقام تسلیمست ——— قبله‌گاه تو طاق ابروی یار ۸۶۰
دل تو لقمه خوار پنج و چهار ——— بربایند، که ننگرد زنهار
گر بود خاطر تو مایل علم ——— آن خطرها ز آسمان پندار
ور بسوی عبادتت بکشند ——— خطرات ملایکش بشمار
جان‌من، این چه‌کار شیطانیست؟ ——— بخطر اژدرست مردم خوار
ور بود خاطر تو مایل حق ——— مستی تو بدل شود بخمار ۸۶۵
این کشاکش زنفس شیطانیست ——— شرری آمدست دست بهار
که نباشد دل فرشته سرشت ——— مایل هیچ کس ازین هرچار
ماهی و منزل تو «اوادنی» است ——— نیست جای شکیب و جای قرار

لیك اینجا ستادنت مشکل — بلکه‌زینجا گذشتنت دشوار
۸۷۰ حج چه باشد؟ز خود سفر کردن — بکجا ؟ جانب هدایت گار
ای‌پسر ، درره شریعت فرض — عشوه ده‌یك بودبدین دیندار
در شریعت گذشتن آزادست — در حقیقت گذشتن از انکار
تو اگر مرد این خجسته رهی — دامن از کاینات خود بفشار
هستی خویش را ز کوة بده — بر سر دوستی بکن ایثار
۸۷۵ فیض یزدان گران تراز کوهست — کوه بر گردن فرشته مدار
چیست غسل تو در ته توحید ؟ — غوطه خوردن، نیامدن بکنار
چیست تجرید ؟ گشتنت آزاد — از هزاران هزار دنیا دار
پس از آن از برادر وخواهر — پس از آن ازتمام خویش وتبار
غم اینها بهیچ نوع مخور — بگذر از جمله وبحق بسپار
۸۸۰ زانکه داریم ما همه خوردن — زانکه داریم ماهمه غم‌خوار
ماه وخورشید وزهره ومریخ — ابر وباران ز ما همه آزار
پس تجرید بایدت تفرید — یعنی از آخرت شدن بیزار
همه بهر تو در مشقت و رنج — تو برای همین کشی آزار
فارغ ازدین و تارك از دنیا — نکند فرق افسر و افسار
۸۸۵ دین و دنیا ودوزخ و فردوس — تورها کن، باین‌خران بگذار
خورده‌بودم‌مگر شبی سیری — شکمم را گرفته بود آزار
گفتم:امشب‌خلاف‌عادت‌خویش — سیرخوردم، از آن‌شدم بیمار
« اذکروالله » اولین فرمود — « وقنا ربنا عذاب النار »
چند خواهی چو شاخ گل بالید ؟ — کین بردل‌ببرد واین دلدار؟
۸۹۰ زودباشد که «فی‌فنافی‌الشیخ» — بینی از خویشتن شدی بیزار
او زتو گنده‌خوارهمچوخدنگ — تو ومن بازمانده چون‌سوفار
هرچه بی یاد او تو پنداری — زهرتست،اوخودست‌مهرۀ‌مار
چشم من‌وقف راه قسمت دان — ناوالوقت خواندنست اقرار

ای برادر ، عطای تو وهمست / که همی افتی از سر دیوار
دید کس بایزید را درخواب / بود شخصی که بودش ازاسرار ۸۹۵
گفت : ای شاهباز عالم قدس / گفت : ای‌قدوهٔ اولوالابصار
بگو از سر گذشت اول شب / چه‌شنیدی‌تو از یمین ویسار؟
گفت : آمدندا ز عالم قدس / که چه آورده‌ای ؟ بیا وبیار
گفتم: آورده‌ام گناه، که هست / نام تو هم غفور و هم غفار
لیك ازمن نرفت در توحید / شرك از کردگار لیل و نهار ۹۰۰
ورنه هنگام رفتن تو امین / زیر پا آمدت همین مقدار
نام خود بر صحیفهٔ لا ریب / خودرقم کرده‌ای: «اناالغفار»
کیسهٔ من پر از گناهانست / من خریدار واپسین بازار
این قصیدهٔ منست هاتف‌غیب / تیغ والا پسند آینه وار
این نه‌شعرست، چیست؟معجزه‌ای / گرچه ماند بصورت اشعار ۹۰۵
قلم راستی بدست آور / بر ورقهای جان ودل بنگار
لیك باید که کار فرمایی / ورنه خون میخورد دل عطار
همه شوقست اندرین صفحه / همه عشقست اندرین طومار

۱۷

ای در غرور نفس بسر برده روزگار / برخیز ،کار کن که ، کنونست‌وقت‌کار
ای‌دوست ، ماه‌روزه رسید وتوخفته‌ای / آخر زخواب غفلت دیرینه سربرآر ۹۱۰
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس / ماهی خدای راشوو دست ازهوا بدار
پنداشتی که‌چون بخوری‌روزهٔ‌تونیست / بسیار چیزهست‌جز آن شرط‌روزه‌دار
هرعضورا بدان که بتحقیق‌روزه‌ایست / تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار
اول نگاه‌دار نظر ، تا رخ چوگل / درچشم‌تو نیفگند از عشق خویش‌خار
دیگر : ببند گوش ز هر ناشنیدنی / کز گفت‌وگوی‌هرزه شودعقل‌تارومار ۹۱۵
دیگر:زبان‌خویش، که‌جای ثنای‌اوست / از غیبت ودروغ فرو بند استوار

دیگر: بوقت‌روزه گشادن مخورحرام زیرا که‌خون‌خوری‌تو، ازان به هزار بار
دیگر:بسی‌مخسب، که‌در تنگنای گور چندانت خواب هست ، که‌آن هست در شمار
دیگر : ز فکر آینهٔ دل چنان بکن کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
۹۲۰ اینست شرط روزه ، اگر مردروزه‌ای گرچه زروی‌عقل یکی گفتم ازهزار
دیگر : بسی‌مخور، که‌هر آنکس که سیرخورد اعضاش جمله گرسنه گردند وبی‌قرار
توخود نشسته تا که کی آیدپدید شب؟ چون‌شمع‌جان‌خویش بسوزی‌زانتظار
تا خانمان بسازی از غایت شره گویی‌دوچشم‌توشود ازهرسویی چهار
چندان‌خوری، که‌دم نتوانی زد از گلو ور دم زنی برآورد آن دم زتو دمار
۹۲۵ صد بارباشدت‌چو شکم پر شد ازطعام خالی همی ز پشت تو باز اوفتاد بار
این روزه‌نیست ، گرشرف‌روزه بایدت بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد تا کی کند سیاهگری با سپید کار ؟
یارب ، بحق طاعت پاکان پاکدل یارب ، بحق روزهٔ مردان روزگار
کز هرچه دیده‌ای تو ز عطار ناپسند کان را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
۹۳۰ چون‌بادرتو گشت وپشیمان شداز گناه وز فعل خویش‌نیك فروماند شرمسار
عفوش کن‌وببخش، که‌دانی که لایقست با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۸

نه پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم نه دست آنکه پردهٔ افلاك بر درم
بی آب ودانه در قفسی تنگ مانده‌ام پرها زنم ، چو زین قفس تنگ‌برپرم
زان‌چرخ چنبری رسن ودلو ساختست تا سر درآرد از رسن خود بچنبرم
۹۳۵ سیرم زروزوشب، که‌درین حبس‌پربلا روزی بصدزحیر (۱) همی تاشب‌آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم سرگشته تر ز دایره بی پا وبی سرم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای همچون سراب شد همه عالم سراسرم
تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند گاهی فرشته طبعم و که دیو پیکرم

(۱) زحیر بفتح ، بانگ وآواز وتنگی نفس وآه بلند .

بر ملك کاینات سلیمان وقتمی — گر دیو نفس یك نفسستی مسخرم

معلوم‌شدمرا ، که: منم ، تا که زنده‌ام — مجبور در صفت ، که بصورت مخیرم ۹۴۰

کاریست بس عجایب‌وپوشیده، کار حق — عمریست تا بفکرت این کار انـدرم

برپی شدم بسی وچو گم کرده‌اند پی — درسر پی فتادم ، از آن پی نمی برم

از عشوه‌های خلق بحلقم رسید جـان — نه عشوه‌می‌فروشم ونه عشوه می خرم

هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد — آری ، چویوسفم من وایشان برادرم

دل‌شد سیاه وموی سفید از غرور خلق — چند از سپید کاری خلق سیه گرم ؟ ۹۴۵

بی‌وزن‌مانده‌ام،چوندارم،چه‌سودسنك؟ — لیکن چوسنگ وهنگ‌درین کفه چون‌زرم

مشت کلوخ و سنگ ندارند ، لاجرم — چون کفه‌مانده‌بی‌زر وچون‌ذره برترم

معلوم شد مرا که : منم تا که زنده‌ام — مجبور درصفت ، کـه بصورت مخیرم

هردم‌مزوری کنم از هرسخن، چه‌سود؟ — بیمار اوست، چندنماید مزورم (۱) ؟

نه‌نه، که شکر هست‌شکایت چرا کنم؟ — گر خلق یار نیست،خدا هست یاورم ۹۵۰

چون من‌بساط شکر کنون گستریده‌ام — از گفتهٔ‌حسود شکایت چـه گسترم ؟

چون‌مس‌بودوجود عدو کیمیای اوست — یـك ذره آفتـاب ضمیر منـورم

دیوان من درین خم زنگـاری فلك — اکسیر حکمتست ، که‌گوگرداحمرم (۲)

معنی‌نگر ، که‌چشمهٔ خضرست خاطرم — دعوی نگر، که‌ملك‌سخن‌را سکندرم

در چـار بـالش سخنم پـادشاه نظم — وز حد برون معانی بکرست لشکرم ۹۵۵

تیغی، که ذوالفقار من‌آمد بپیش خصم — آن تیغ گوهرست زبان چو خنجرم

گرخصم منقطع شده‌برهان طلب کند — برهـان قـاطعست لسان سخنورم

در قوت و طـراوت معنی نظـم من — صورت‌مکن ، که برصفت آب‌وآذرم

گر خصم بالشی کند از آب و آتشم — برخاکش‌افگنم‌من‌وچون‌آب‌بگذرم

خورشید جـانفزای بود نور خاطرم — جام جهان نمای خورد رشك ساغرم ۹۶۰

هرخون، که جوش میزند ازعشق‌دردلم — آن خون بوقت نطق شود مشك اذفرم (۳)

---

(۱) مزور اول بمعنی دروغزن، ودغل ساز ومزور دوم یا مزوری یا مزوره پرهیزانه برای بیمارانست .

(۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست که کیمیاگران برای آن خواصی قایل بودند و ظاهراً موهومست. (۳) اذفر بفتح ، بمعنی‌پربوی .

هرمهره‌ای، که‌من بسخن گوهری کنم / از حقهٔ سپهر فشانند جوهرم
چون‌من کمان گروههٔ (۱) فکرت کنم بچنگ / از چار رکن عرش در آید کبوترم
گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست / از بس که هست برفلك خاطراخترم
۹۶۵ نه‌نه، که بی‌حساب‌فلك‌را گراخترست / هم در شبست من بحسابیش نشمرم
بی اخترست روز ونیم من بروز او / کاختربود بروزوبشب همچو اخگرم
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای / پیکان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام زسخن، قاف تابقاف / هم کاسه‌ای کجاست که آیدبرابرم؟
نظاره را بخوان من آیند جن و انس / من‌خوان عام همچو سلیمان‌بگسترم
۹۷۰ خوان فلك، که هست سیه‌کاسه هرشبی / یك گرده‌داردازمه، چندانکه‌بنگرم
آن گرده گاه پاره کند، گه درست باز / یعنی که: هم نمی‌دهم وهم نمی‌خورم
از رشك خوان من فلك ارجمله سبز کرد / پس‌صورت مجره (۲) چراشدمصورم؟
روحانیان شدند برین خوان پر نوا / شیرین سخن زلذت حلوای شکرم
هرصورت جماد، که‌برخوان‌من نشست / برخاست جانور ز دم روح پرورم
۹۷۵ می‌خواره‌ای، که‌کاسه‌بدزددزخوان‌خلق / بی‌شك بود فضولی، کاسه کجا برم؟
همچون‌مسیح گرده‌وخوان برزمین‌زنم / گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز تشت دار فلك کاسه شوی را / آب حیوة و تشت زر آرد ز خاورم
من خوان هنوز بازنچیده، که دررسد / از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
اول بپای آمد و آخر بسر بشد / بوی فلك ز رایحهٔ بوی مجمرم
۹۸۰ یارب، بسی فضول بگفتم، ز راه رسم / استغفرالله، از همه گردان مطهرم
بی‌بحر رحمت تو مرا موت احمرست / سیرم بکن، که تشنهٔ آن بحراخضرم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران، که‌من / چون مهرهٔفتاده درین تنگ ششدرم
روزی که خاك گور شوم، رحمتی‌بکن / سختم‌مگیر،زانکه من آن‌صیدلاغرم
روزی که سر زخاك برآرم ببوی غیب / رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
۹۸۵ رویم مکن سیاه درآن روز رستخیز / ترسم از آنکه باز براند پیمبرم

---

(۱) کمان گروهه، کمانی بوده است که با آن گلوله میانداختند. (۲) مجره بفتح اول ودوم وسوم مشدد، کهکشان.

گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم ‌‌ ‌ خاک سگان کوی توام ، بلکه کمترم
فی الحال سرخ روی دوعالم شوم بحکم ‌ ‌ ‌ گر یک نظر کنی تو بروی مزعفرم (۱)
تاهست عمر ، چون سگ اصحاب کهف تو ‌ ‌ ‌ سر بردو دست ، بردر کویت مجاورم
برخاک درگه تو شفاعت گری کند ‌ ‌ ‌ ازخون دیده گر سر یک موی شدترم
فریادرس مرا ، که تودانی که عاجزم ‌ ‌ ‌ وآزاد کن مرا ، که تودانی که مضطرم ۹۹۰
آزادم از گنه کن و از بندگیت نه ‌ ‌ ‌ کز بندگیت خواجگی آید میسرم
عطار بر در تو چو خاکیست منتظر ‌ ‌ ‌ یارب ، درم مبند که من خاک آن درم

۱۹

دلی پر گوهر اسرار دارم ‌ ‌ ‌ ولیکن بر زبان مسمار دارم
چویک همدم نمیبینم در آفاق ‌ ‌ ‌ سزد گر روی در دیوار دارم
چوهیچ آزاده‌ای داننده دل نیست ‌ ‌ ‌ چه سود ازجان پراز گفتار دارم؟ ۹۹۵
چومن یک مستمع مانندهٔ دل ‌ ‌ ‌ نه یک همدم، نه یک دلدار دارم
مرا گویند: کوعزلت گرفتست ‌ ‌ ‌ درین عزلت خدا را یار دارم
سر کس میندارم، چون کنم من؟ ‌ ‌ ‌ مگرمن طبع بوتیمار (۲) دارم
سرم ببریده باد از تن قلم‌وار ‌ ‌ ‌ اگر یکدم سر دستار دارم
مرا گویند : خاک کس ندارد ‌ ‌ ‌ اگر بینم کسی نهمار (۳) دارم ۱۰۰۰
زدنیاوی مرا چیزی که نقدست ‌ ‌ ‌ جهانی زحمت اغیار دارم
ندانم برد تیمار دو صد کس ‌ ‌ ‌ چه باید ؟ صد بنه تیمار دارم
چو در عالم نمی بینم رفیقی ‌ ‌ ‌ میان خاره دل پرخار دارم
کجاست اندرجهان اسرارجویی ‌ ‌ ‌ که تا با او شبی بیدار دارم؟
برامید هم آوازی شب وروز ‌ ‌ ‌ طریق گنبد دوار دارم ۱۰۰۵
چه جویم همدمی؟ چون می نیابم ‌ ‌ ‌ وگر چه دم بدم اسرار دارم

---

(۱) مزعفر بضم اول وفتح دوم وچهارم ، بزعفران آغشته . (۲) بوتیمار ، یکی از مرغان دریاییست که اورا غم خورک وغصه‌خورک نیز نامند . (۳) نهمار ، بمعنی چیز شگفت‌وعجب .

بحمدالله رغما للمرائی (۱) تنی پاك ودلی هشیار دارم
درون‌دل مرا گلزار عشقست که‌دایم سر درین گلزار دارم
برون‌نایم ازین گلزار هر گز که خودرا در درون غمخوار دارم
۱۰۱۰ همه‌دنیا چو مردارست ، حقا نیم‌سگ،چون‌سرمردار دارم
فریدم، فردبنشستم، که‌دردل ز فردیت بسی انوار دارم
درخت موسی ازدورم نمودند درون سینه موسیقار(۲)دارم
اگرموسی‌نیم،موسیچه(۳)هستم سزد گر آه موسی وار دارم
چو موسیقار می نالم بزاری که کار مشکل ودشوار دارم
۱۰۱۵ زکار خویشتن تاچند گویم ؟ چه‌باشم ؟ من کجامقداردارم؟
خطا گفتم،غلط کردم، که‌درراه بنادانی خویش اقرار دارم
زهر گفتی ، که گفتم ، توبه کردم زبان اکنون باستغفار دارم
میان‌خلق از آن معنی‌عزیزم که‌نفس‌خویشتن راخواردارم
مگر دانیدسر ازمن بخواری که سر گردانی بسیار دارم
۱۰۲۰ چو ازهستی اوباخویش رفتم ز ننگ هستی خود عار دارم
مراسودای آن‌دلبرچنان کرد که‌عمرم‌رفت‌وعمری کاردارم
دلی درراه اودر کفرو اسلام میان کعبه و خمار دارم
بوینیدم ، بسوزیدم بآتش که زیر خرقه در ، زناردارم
خداوندا،تومیدانی که‌دیریست که از دیوان تو ادرار (٤) دارم
۱۰۲۵ بفضل‌ادرارخودراتازه گردان که هم بی‌بر گم وهم باردارم
گراستعداد ادرار توام نیست بدست‌تست، چون انکار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطار امروز من‌این غم جمله‌از عطاردارم

(۱) برغم دو رویان و ریاکاران . (۲) موسیقار نام سازیست که از نیهای بلند و کوتاه بشکل مثلث میسازند و نیز نام مرغیست کـه گویند منقار او سوراخ بسیار دارد وآوازهای گوناگون میخواند . (۳) موسیچه نام مرغیست نزدیك بفاخته . (٤) ادرار بکسر مزد و مـا هواره و بیستگانی و وظیفه و حقوق و غیره .

۲۰

آتش تر میدمد از طبع چون آب ترم
در معنی میچکد از لفظ معنی پرورم
بر سر هفتم طبق درمن یزید (۱) هشت خلد
۱۰۳۰ نرخ می آرد دو عالم گوهر یك گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم ، از آنك
بکرمی زاید ازین سان شعر همچون شکرم
چون برون آرم زجای دور معنی های بکر
از درون طبع هر منکر بیان برون برم
گر ببازم با فلك نرد سخن در یك دوضرب
زان سخن‌درششدر افتد ، بی‌سخن‌هفت اخترم
زان دهان عقل مانده باز همچون پسته‌ای
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم
گر چه در باب سخن همتا ندارم در جهان
۱۰۳۵ زین جهان سیرم ، که دربند جهان دیگرم
کار آن دارد ، که کار این جهانی هیچ نیست
یارب ، آنجاییم گردان ، تا ازینجا بگذرم
کی تواند یافت جانم گوهر دریای غیب
تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم ؟
نفس خود دایم زغفلت تا بجان درکار شد
گر بجان نفس کافر می بر آیم کافرم
هر زمانم پردهٔ دیگر بسازد بوالعجب
وای من ، گر نفس خواهد بود زینسان رهبرم

(۱) من یزید بمعنی که می افزایدو اصطلاحاً آن چیزیست که اکنون مزایده گویند .

۱۰۴۰ تن زنم ، تا همچنین در زیر دوزخ می‌برد
آخر اندر قعر دوزخ دود گردد از برم
گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
در میان دوزخ سوزان در آب کوثرم
تا که با نفسم ، فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم ، از هشت جنت برترم
نفس چون برمن جهان بفروخت ، دادم دین و دل
تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
پیکرم چون در میان اژدهای چرخ زاد
اژدها بچه است ، گویی ، گر حقیقت بنگرم
۱۰۴۵ من چه سازم در میان این دو خوف اژدها ؟
اژدهایی کرده بالین ، اژدهایی بسترم
لاجرم چون کام من پیوسته کام اژدهاست
زهر گردد گر می نوشین بود در ساغرم
همچو گل درغنچه‌ام ، هم‌تشنه‌دل ، هم‌تشنه‌لب
دل بخون می گردد، آخر چند خون دل خورم ؟
گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم ؟
مانده ام در پرده های بوالعجب ، بر هیچ نی
کی بود کین پرده های بوالعجب برهم درم ؟
۱۰۵۰ مانده ام بی دانه و آبی ، اسیر این قفس
مرغ جانم پر ندارد ، چون کنم یا چون پرم؟
مانده‌ام درچاه وزندان ، پای در بند استوار
پای دربند از چنین چاهی که آرد بر سرم ؟
در بیابانی ، که نه پا و نه سردارد پدید
هر زمان سر گشته‌تر ، هر ساعتی حیران‌ترم

خلق عـالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بی کاران را هم ، گـر بسی می بنگرم

هـر گهی خود را ز پنداری غروری می دهم
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم

گر چـه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام
بیش ازین خود را نمی‌دانم که سر در چنبرم ۱۰۵۵

گر بگویم من زاندیشه ، که بر جان منست
همچو من حیران بمـانی ، تا بداری بـاورم

گر بسی زیر و زبر آیم ، بنگشایـد گـره
کی گشاید این گره تا من بدنیا انـدرم ؟

بی‌قراری می کنم ، اما چه سازم من ؟ از آنك
در سر خـاشاك دنیـا من عجایب گوهرم

خالقا ، عطار را یك قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایـی جان یاورم

سر نپیچم از درت ، گـر بند بندم بگسلی
کـز میان جـان ودیده خـاك راه این درم ۱۰۶۰

از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم حکم تست ، بنشان در میان اخگـرم

بنده خاك تست و میدانم که دست آنت هست
گـر بباد لا ابالـی بـر دهی خاکسترم

لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
پس ازین پستی بعلیین رسانـی جوهـرم

۲۱

آنچه در قعر جان همی یابم — مغز هر دو جهان همی یابم

و آنچه بررست از زمین دلم — فوق هفت آسمان همی یابم ۱۰۶۵

در رهی اوفتاده ام، که درو — نی سر و نی کران همی یابم
دوسه پنجه هزار سال اینجا — همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم، که درو — ساحل بی کران همی یابم
گم شدم ، گم شدم ، نمی یابم — که همه آنچه آن همی یابم
١٠٧٠ خاك بر فرق من، اگر از خویش — سر مویی نشان همی یابم
گاه گاهی چو با خودم آرند — جای خود لامکان همی یابم
آنکه آن کس نیافت جان در باخت — من ز حق رایگان همی یابم
گر تو گویی که: من نیم خودرا — با تو هم آشیان همی یابم
هر دم از آفتاب حضرت حق — جان من مژدگان همی یابم
١٠٧٥ گوییا من، نیم من، آنکه بدم — خار را ضیمران (١) همی یابم
و آنکه پهلو بسود باموری — این زمان پهلوان همی یابم
جان مارا چنین توان باشد — که تن ناتوان همی یابم
زغم حق، که هردم افزون باد — دل و جان شادمان همی یابم
گاه خودرا چومور می بینم — گاه فیل دمان همی یابم
١٠٨٠ گاه سر را بنور دیدهٔ سر — برتر از هفت خان همی یابم
چون پری ، گوشه‌ای گرفتم، از آنك — من نم از دیدگان همی یابم
چون بمیرم از آن نگوید کس: — کاثری از فلان همی یابم
طرفه خاری، که عشق خود گل اوست — در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت خوشهٔ عشق — خار را گلستان همی یابم
١٠٨٥ از دم بوسعید می دانم — دولتی ناگهان همی یابم
دل خود را بنور سینهٔ او — گنج این خاکدان همی یابم
تا که بی خویشتن شدم من ازو — خویش صاحبقران همی یابم
برتن خویش جزوجزو مرا — همچو صد دیده بان همی یابم
هرچه رفت ازمن و نیم درهیچ — پای خود در میان همی یابم

(١) ضیمران بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم ، همان سبزیست که اکنون ریحان نامند .

هر کجا دردو کون دایره‌ایست	نقطه جمله در آن همی یابم	۱۰۹۰
سر مویی، که نی‌عیان دارد	قید شیرین زبان همی یابم	
چون ز یك قالبند جملهٔ‌خلق	همه یك خاندان همی‌یابم	
جملهٔ کاینات زندهٔ کیست ؟	من بپنهان چنان همی یابم	
هر وجودی ، که آشکارا شد	خود چو گنج روان همی‌یابم	
رخش(۱)دل‌را، که‌جان‌سوار‌ویست	عقل بر گستوان همی یابم	۱۰۹۵
مرغ‌جان‌را، که‌علم‌دانهٔ‌اوست	از دو کون آشیان همی یابم	
عقل‌را آستین بخون در غرق	سر برین آستان همی یابم	
پنج حس‌را میان‌هردو بهشت	جایروب جهان همی یابم	
نفس‌خاکی، که روح‌بستهٔ‌اوست	دام دارالهوان (۲) همی یابم	
گردش چرخ را شبانروزی	دایهٔ انس و جان همی یابم	۱۱۰۰
آن‌جهان مغز این‌جهان آمد	وین‌جهان استخوان‌همی‌یابم	
هرسبك‌روح‌را، که اخلاصیست	قیمت او گران همی یابم	
هر صناعت، که خلق‌می‌ورزند	دانهٔ نام و نان همی یابم	
اهل بازار از صناعت حرص	پیر بازارگان همی یابم	
خلق را در امور دنیاوی	زیرك وخرده دان همی یابم	۱۱۰۵
رفت‌نسل کیان ، کنون‌بنگر	تا کیان را کیان همی یابم ؟	
یوسف یوسفان کنعانی	دوسه گرگ شبان همی یابم	
برسرهرخری، که‌گاونریست	رایت گاویان همی یابم	
جملهٔ ذره های خلق زمین	تاج نوشین روان همی یابم	
چرخ‌راهمچو گوی سرگردان	در خم صولجان همی یابم	۱۱۱۰
روز وشب را ، که‌خصم یکدگرند	روم و هندوستان همی یابم	
خلق‌رادرمیان‌جنگ‌دوخصم	در خروش و فغان همی یابم	

(۱) رخش‌نام اسب‌رستم بوده است‌وبهمین جهت شعرا مطلق‌اسب را هم گفته‌اند . (۲) دارالهوان‌یعنی خانهٔ دلزدگی وبیزاری وپستی .

	ازجهان جهنده هیچ مگوی	که جهان را جهان همی یابم
	اندرین باب کفر و ایمان را	چون بهار و خزان همی یابم
۱۱۱۵	صد هزاران هزار بوقلمون	زیر نه پرنیان همی یابم
	نقشبندان آفرینش را	جان ودل خان ومان همی یابم
	ژنده پوشان لاابالی را	شاه خسرو نشان همی یابم
	پیش چشم کسی ، که راه ندید	مژه همچون سنان همی یابم
	هر که دل همچوتیر دارد راست	پشت او چون کمان همی یابم
۱۱۲۰	خلق همچون زرند ودنیا را	محك امتحان همی یابم
	روزهای جهان بحکم خدای	پایهٔ نردبان همی یابم
	رخش تن را ، که رستمش جانست	با فلك هم عنان همی یابم
	قصهٔ جان چه گویمت؟ که دو کون	قصهٔ پاسبان همی یابم
	هر کجا ذره ایست دردوجهان	زیر بار گران همی یابم
۱۱۲۵	چیست آن بارعشق ؟ حضرت اوست	راستی جان آن همی یابم
	زیر عرش دو کون برعشاق	اوفتاده نوان (۱) همی یابم
	شمع جانهای عاشقانش را	نور بخش جهان همی یابم
	دل ذرات هر دو عالم را	عشق یك داستان همی یابم
	در کمالش دو کون را دایم	باز مانده دهان همی یابم
۱۱۳۰	در رسنهای منجنیق شناخت	عقل یك ریسمان همی یابم
	طوطی روح دررهش چومگس	دست بر سر زنان همی یابم
	شیر مردان مرد را اینجا	در پس دو کدان همی یابم
	جملهٔ خلق را درین دریا	چون نم ناودان همی یابم
	کوه را تا بگاه در دیوار	کمری در میان همی یابم
۱۱۳۵	راه او از نثار خانهٔ جان	چون ره کهکشان همی یابم
	آسمان و زمین بمطبخ او	این کف و آن دخان همی یابم

(۱) نوان بفتح اول ، لرزان ونالان وزاری کنان وفریاد زنان .

خوان کشیدست دایم و هر روز — صد جهان میهمان همی یابم
خوانده و رانده را، چو در مانند — کرمش میزبان همی یابم
بر سر کاینات معموری — لطف او میهمان همی یابم
بر سر آن، که سر بتافت از او — قهر او قهرمان همی یابم ۱۱۴۰
هر که سودی طلب نکرد از او — همه کارش زیان همی یابم
در عطا های دست حضرت او — صد جهان بحر و کان همی یابم
آفتابیست حضرتش، که دو کون — پیش او سایبان همی یابم
این جهان و آن جهان، چو هر دو یکیست — اثر غیب دان همی یابم
معطی جان، که خاک درگه اوست — نور عقل و روان همی یابم ۱۱۴۵
جان در اوصاف او مغنی شد — تا قلم در بنان همی یابم
شعر عطار را، که قوت دلست — زیور هر زبان همی یابم
خالقا، عفو کن، بپوش و مپرس — ایمنم، کین گمان همی یابم

۲۲

ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من — از پای در افتادم و خون شد جگر من
رفتم، نه چنان کامدنم روی بود نیز — نه هست امیدم که کس آید ببر من ۱۱۵۰
آخر بسر خاک من آیید زمانی — وز خاک بپرسید نشان و خبر من
گر خاک زمین جمله بغربال ببیزند — چه سود؟ که یك ذره نیابند اثر من
من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ — جز من که بداند که چه آمد بسرمن؟
بسیار ز من درد دل و رنج کشیدند — رستند کنون از من و از درد سر من
غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید — تا روز شمار این همه غم در شمر من ۱۱۵۵
من دست تهی با دل پر درد برفتم — بردند بتاراج همه سیم و زر من
در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم — نه شام پدیدست، کنون، نه سحر من
از خواب و خور خویش چگویم؟ که نماندست — جز حسرت و تشویر (۱) زخواب و زخور من

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری.

بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم ‌ ‌ ‌ چون‌هیچ‌نکردم‌چه کند کس‌هنرمن؟
۱۱۶۰ غافل‌منشینیدچنین ، زانك یکی روز ‌ ‌ ‌ بربندد اجل نیز شمارا کمر من
جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد ‌ ‌ ‌ جانم شد و بی فایده آمد حذر من
برمن‌همه‌درها چوفرو بست‌اجل‌سخت ‌ ‌ ‌ تا روز قیامت که در آید ز در من ؟
در بادیه ای ماندم ، تا روز قیامت ‌ ‌ ‌ بی‌مرکب وبی زاد ، دریغا سفر من !
ازبس که‌خطر هست‌درین راه‌مراپیش ‌ ‌ ‌ دم می نتوان زد ز ره پر خطر من
۱۱۶۵ دی‌تازه‌تذروی (۱) بدم اندرچمن لطف ‌ ‌ ‌ امروز فرو ریخت همه بال و پر من
دی در مقر عجز بصد ناز نشسته ‌ ‌ ‌ تابوت شد امروز مقام و مقر من
از خون کفلم ترشد وازخاك لبم‌خشك ‌ ‌ ‌ اینست کنون زیرزمین خشك‌وترمن
من زیر لحد خفته و می باز ناستند ‌ ‌ ‌ یاران دریغا (۲) همه شب از زبرمن
بر باد هوا نوحهٔ من میکند آغاز ‌ ‌ ‌ هر خاك، که شدزیرزمین پی‌سپرمن
۱۱۷۰ هر گاه که در ماتم من نوحه گر آید ‌ ‌ ‌ ماتم زده باید که بود نوحه گرمن
خواهم که‌درین‌واقعه‌ازبس که‌بگرید ‌ ‌ ‌ پر گل شود از اشك شما رهگذرمن
دردا و دریغا ! که بسی ما حضرم بود ‌ ‌ ‌ امروز دریغست همه ماحضر من
دردا و دریغا ! که درین درد ندارید ‌ ‌ ‌ یك ذره خبر ازمن واز خیر وشرمن
دردا و دریغا ! که ندانم که کجا شد ‌ ‌ ‌ آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من ؟
۱۱۷۵ دردا و دریغا ! که ز آهنگ فروماند ‌ ‌ ‌ در پرده شد آواز خوش پرده درمن
دردا و دریغا ! که چو در شست فتادم ‌ ‌ ‌ ازدرج صدف ریخته شدسی گهرمن
دردا و دریغا ! که بصد درد فروریخت ‌ ‌ ‌ همچون‌گل سرخ آن‌لب‌همچون شکر من
دردا و دریغا ! که مرا خوار نهادند ‌ ‌ ‌ تا شد چو گل زرد رخ چون قمرمن
دردا ودریغا ! که بیك باد جهان سوز ‌ ‌ ‌ در خاك لحدریخت‌همه برگ‌وبرمن
۱۱۸۰ دردا و دریغا ! که ستردند بیك بار ‌ ‌ ‌ از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
دردا و دریغا ! که هم از خشك‌وتر ایام ‌ ‌ ‌ بر خاك فروریخت همه‌خشك‌وترمن

---

(۱) تذور همان مرغیست که امروز قرقاول گویند . (۲) بکسر نون و اضافهٔ یاران بردریغا باید خواند یعنی یاران دریغا گوی .

عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق تا کی نگرد در دل من دادگر من ؟
گر حق بدلم یك‌نظر لطف رساند حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۳

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی ازتو ، هم پرهم تهی ، هردوجهان سبحانه

ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
هم بر کرانی ازجهان ، هم در میان سبحانه ۱۱۸۵

چرخ آستان در گهت ، شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت ، پیر و جوان سبحانه

در کنه‌تو عقل و بصر ، هم اعجمی، هم بی بصر
جان طفل لب از شیرتر ، تن ناتوان سبحانه

دروصف ذاتت بی‌شکی، ازصد هزاران تایکی
دانش ندارد اندکی ، بسیار دان سبحانه

درجستجویت عقل وجان واله فتاده در جهان
تو دایما گنجی نهان در قعر جان سبحانه

دل غرقهٔ دریای تو ، جان نیز هم مولای تو
سر گشتهٔ سودای تو ، عقل و روان سبحانه ۱۱۹۰

هر بی زبانی بسته لب ، با راز هـای بوالعجب
باتو سخن گو روز وشب ، ازصد زبان سبحانه

ذرات عالم از علی تا نقطهٔ تحت الثری (۱)
تسبیح میگوید همی: کای غیب دان سبحانه

شبهای تار و روشنان ، از بهر تو نوحه کنان
مردان زشوقت چون‌زنان،بررخ زنان سبحانه

(۱) ثری بفتح اول ، ورقهٔ نمناك خاك وتحت‌الثری زیرزمین .

گردون زنگاری تو ، غرق هوا داری تو
وندر طلب کاری تو ، بر سردوان سبحانه
۱۱۹۵ بر درگه تو آسمان ، در آستین آورده جان
سر برنگیرد یك‌زمان ، از آستان سبحانه
وصفت، که جان‌افزایدم، گرچه زبان‌نگشایدم
نی در عبارت آیدم ، نی در بیان سبحانه
سلطان عالی حضرتی ، برتر زنور و ظلمتی
در پرده های عزتی ، در لامکان سبحانه
چون‌وصف‌توبیچون بود، از حدعقل افزون‌بود
هم از یقین بیرون بود ، هم از گمان سبحانه
بس‌تن که‌اندرباخت‌جان ، تایابد ازتویك‌نشان
وز تو نبود اندرجهان ، کس را نشان سبحانه
۱۲۰۰ پیش از همه رانده قلم ، بنوشته منشور کرم
فرعون وموسی را بهم ، روزی رسان سبحانه
پنهان کنی پیغمبری ، در آستین کافری
زان برد موسی آذری اندر دهان سبحانه
از نیم پشه کژدمی ، انگیختی چون رستمی
تا در سرای مردمی ، می زد سنان سبحانه
از عنکبوت بی تنی ، بر ساختی پرده تنی
تا دوستی از دشمنی گردد نهان سبحانه
آن کرم سر گردان تو ، در قعرچاهی زان‌تو
هر روز از دیوان تو ، اجری ستان سبحانه
۱۲۰۵ چون‌جان‌ودل‌پرداختی ، پنهان بخاك‌انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه
بگشای‌چشم ، ای‌دیده‌ور، درصنع رب‌دادگر
صددیده بگشاید مگر ، چون‌دیده‌بان‌سبحانه

چون‌شب‌فتددرقیروان،شعر شب‌آرد درجهان
تا سر براندازد از آن دو خواهران سبحانه
شب‌ازانجم‌توشه‌ای،پروین چوزرین‌خوشه‌ای
بشکفته در هر گوشه‌ای ، صد گلستان‌سبحانه
هر شب بدست قادری ، بر گنبد نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهر کشان سبحانه
ورصنع‌خود پیدا کند ، صحن فلك صحرا کند
گه فرقدان پیدا کند ، گه شعریان سبحانه ۱۲۱۰
چون‌طاق گردون‌بسته‌شد،عدل‌و کرم‌پیوسته‌شد
با بره‌ای همدسته شد شیر ژیان سبحانه
گه ماه را بگداخته ، در راه ماهی باخته
گه تیر را انداخته ، اندر کمان سبحانه
گه‌خوشه‌ای بیرون کشد،تا آدمی‌درخون کشد
گه‌دلو بر گردون کشد ، بی ریسمان سبحانه
عقرب نهاده گردنش ، بگشاده لب بردشمنش
جوزا بخدمت کردنش ، بسته میان سبحانه
بلبل، که‌جان‌افزایداو، دستان‌زنان‌زان‌آیداو
تا سر او بسراید او ، با صد زبان سبحانه ۱۲۱۵
چشم ترازو وا کند ، صدچشمه زوصحرا کند
خرچنگ را پیدا کند ، زآب روان سبحانه
گربدنژادی‌سر کشد، ضحا کشان‌خنجر کشد
از گاو رایت بر کشد ، بر گاویان سبحانه
ازشوق اوچون بلبلی ، چون پیش گیر دغلغلی
صد برگ یابد هر گلی ، از گلستان سبحانه
گرزان‌شراب عاشقان ، یك‌قطره‌برسانی‌بجان
با هوش می‌ناید از آن ، تا جاودان سبحانه

۱۲۲۰ هستم رهین نعمتت ، دل پر امید رحمتت
تاکی رسد از حضرتت یك مژدگان سبحانه؟
ای بر حقیقت پادشا ، گر بردر تو این گدا
سودی کند ، داند ترا ، نبود زیان سبحانه
چون آفریدی‌رایگان، نی‌سود کردی،نی‌زیان
اکنون ببخشی درزمان ، ای غیب‌دان سبحانه
یارب دل و دلدار شد ، بار کهن بسیار شد
وین خفته تا بیدار شد ، شد کاروان سبحانه
اول‌نه‌نیکو زیستم ، جزحسرت‌اکنون‌چیستم؟
ای بس که‌من بگریستم ، از شرم آن‌سبحانه
۱۲۲۵ درمانده‌ام درکار خود ، نزکار کس ،ازبار خود
از پردهٔ پندار خود ، بازم رهان سبحانه
جان مرا هشیار کن ، شایستهٔ اسرار کن
وین خفته‌را بیدار کن ، بازم‌رهان (!) سبحانه
درششدرخوف ورجا، چون جان‌شود ازتن‌جدا
یارب، مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه
از ظلمت تحت‌الثری جان جذب کن سوی‌علا
نوری ز انوارت ملا ، در وی رسان سبحانه
عطار را در هر نفس ، فریادرس لطف تو بس
پاکم‌بر ، ای‌فریادرس ، زین‌خاکدان سبحانه
۱۲۳۰ هر چند بی باك رهم ، ازلطف کن پاك رهم
کافگند در خاك رهم بار گران سبحانه

۲۴

ای روی در کشیده ببازار آمده (۱) خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

---

(۱) این قصیده را نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف نامی قرن نهم شرح کرده است .

غیر تو هرچه هست‌سراب و نمایشست کین جا نه اند کست و نه بسیار آمده
آنجا حلول کفر، بود اتحاد هم کین وحدتیست، لیك بتکرار آمده
یك صانعست وصنع هزاران هزاربیش جمله ز نقد علم نمودار آمده
بحریست‌غیر ساخته‌ازموجهای خویش ابریست عین قطره عدد بار آمده ۱۲۳۵
این‌را مثال چیست ؟ بعینه یك آفتاب کز عکس او دو کون پر انوار آمده
دیدی کلام‌حق، که‌علی‌الحق یکست‌وبس پس در نزول مختلف آثار آمده
سنگ سیه مبین، تو یمین اللهش ببین کین جا جهانت محو جهاندار آمده
یك عین متفق، که جز اوذره‌ای نبود چون گشت‌ظاهر این همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده در صد هزار پرده پدیدار آمده ۱۲۴۰
درخود پدید کرده ز خودسرخود دمی هجده هزار عالم اسرار آمده
یك‌پرتواوفگنده،جهان گشته‌پرچراغ یك تخم کشته، این‌همه دربار آمده
در باغ عشق یك احدیت که باقیست شاخ درخت وبرگ‌و گل وخار آمده
بر خویش عرضه دادن خود بودکار تو با صد هزار کار بیك کار آمده
از قهر دور مانده و انکار خواسته وز لطف قرب یافته و اقرار آمده ۱۲۴۵
چون در دو کون ازتو برون نیست هیچکار صد شور از تو در تو پدیدار آمده
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه روی تو پیش زلف بزنهار آمده
برخود جهان‌فروخته ازروی خویشتن خود را بزیر پرده خریدار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلب گار آمده ؟
این نقطهٔ دلست، که غرق‌طواف اوست هفت آسمان مقیم چو پرگار آمده ۱۲۵۰
آن کیست‌وز کجاست‌چنین‌جلوه گرشده ؟ وین‌چیست و آنچه‌بود دراظهار آمده؟
بویی‌بجان‌هر که‌رسیدست ازین‌حدیث از کفر ودین هرآینه بیزار آمده
گر بحر کون موج برآورد صد هزار جمله یکیست، لیك بصد بار آمده
غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست عین دگر یکیست سزاوار آمده
این آن‌قلندریست، که‌درمن‌یزید گفت: تسبیح در حمایت زنار آمده ۱۲۵۵
اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین در چین شده بعلم و ز کفار آمده

رستم ازین حدیث شده زیر چادری | پس چون زنان روی بدیوار آمده
برهر که گشت یك نفس این سر آشکار | انفاس بر دهانش چو مسمار آمده
با این همه ستارهٔ اسرار چون فلك | سر گشتگی نصیبهٔ عطار آمده

۲۵

۱۲۶۰ مکن ، مدار ، برای من ، ای پسر روزه | که کرد عارض سیمین تو چو زر روزه
ز ماه روزه چو کاهی شد، ای پسر، ماهت | چگونه ماهی و ماهی برد بسر روزه ؟
ترا چو از شکرت بوی شیر می آید | سپید شد شکرت همچو شیر در روزه
ز لعل پر شکرت بوی خون همی آید | گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه ؟
ز روزه تا تو لب چون شکر فرو بستی | بهم گشاد بخونابهٔ جگر روزه
۱۲۶۵ زبس که جست بصر چون هلال عیدترا | تباه کرد ، بخون ، مردم بصر روزه
دل از فراق تو در روزهٔ وصال بماند | بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
اگر سؤال کنم بوسه‌ای ، جواب دهی | که : بی‌شکی‌برود حالی از شکر روزه
وگربشب‌طلبم روزه، گویی : ازمن‌روز | که کس نداشت بدین‌شام تاسحر روزه
چو من‌زعشق توبیمار زارمانده اسیر | نیاز بوسه و بیمار گو : بخور روزه
۱۲۷۰ چوجان رنج کش من‌زهجر در سفرست | رواست گر بگشاید درین سفر روزه
اگر چه من نتوانم گشاد ، بگشاید | بیك شکر ز لبت شاه دادگر روزه
خدایگان فلك قدر ، آنکه هررمضان | زخوان او بگشادست قصر خور روزه
سه ماه روزه گرفت و زنور روزهٔ او | مدام در دو جهان گشت نامور روزه
ز بهر روزهٔ شه نو سپهر جشنی ساخت | که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه
۱۲۷۵ فرشتگان ، که زشوق خدای می دارند | میان عرش معظم زخواب وخور روزه
اگر چه صایم دهرند ، لیك بگشایند | موافقت را ، با شاه پر هنر روزه
کسی که روزه گرفت از پی شفاعت او | اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه
اگر چه‌خشك لب‌افتاد بحروبر امروز | ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه
حسام گوهریت لب ببست و نگشاید | مگر بخون دل خصم بد گهر روزه
۱۲۸۰ چودام فتح گشادی ، ز چتر لعل گشاد | همای چتر تو از دانهٔ ظفر روزه

کسی، که‌سر کشداز طاعت‌تو یکسر موی هبا شمر تو نماز وی و هدر روزه
خدایگانا ، شعر لطیف را عطار ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه
منم که‌ختم‌سخن برمنست‌و کسرانیست که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه
همیشه‌تاپس روزه‌است عید ، روزی باد هزار عیدت وعیدیت باد هر روزه

۲۶

الا ای یوسف قدسی ، بر آی از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو ، که مرد عالم جانی ۱۲۸۵
بکنعان بی تو « واشوقا » همی گویند پیوسته
تو گه دل بستهٔ چاهی و گه دربند زندانی
توخوش‌بنشسته باگرگی وخون‌آلوده‌پیراهن
برادر برده از تهمت بپیش پیر کنعانی
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که تاصد دیده دریك دم شود زان نور نورانی
برو بند قفص بشکن ، که بازان را قفص نبود
تو دربند قفص ماندی ، چه باز دست سلطانی؟
تو بازی و کله داری ، نمی‌بینی جهان اکنون
ولی چون بی کله گردی ببینی آنچ می دانی ۱۲۹۰
چو شد ناگاه چشمت باز ودیدی آنچ دانستی
ز خوشی گه بجوش آیی ، زشادی گه‌پرافشانی
بدانی کاسمانها و زمین هم با چنین قدری
نباشد قطره‌ای، در جنب آن دریای روحانی
توآخر با چنین جایی چرا بنشستی ازغفلت ؟
زهی‌حسرت که‌خواهددیدجانت‌زین‌تن‌آسانی!
هزاران چشم میباید ، که‌برکار تو خون گرید
توخودرابادوروزه‌عمرهم‌چون گل‌چه‌خندانی؟

۱۲۹۵ شدندانباز چـار ارکان ، که تا تو آمدی پیدا
نه ای تو هیچ کس ، خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان بـاز بخشندت بانبازی یك دیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریـانی
طریق تست راه شرع و دین درزیر تو مرکب
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی رانـی ؟
بران مرکب،مگرزینجابمقصد افکنی خودرا
کاگر مرکب فروماند توبی مرکب فرو مانی
ترادرراه یك یك دم چومعراجیست سوی حق
ز یك،یك پایه‌ای برتر گذر می کن چو بتوانی
۱۳۰۰ گـرفتم در بهشت نسیه نتوانـی رسیدن تو
دل خودرا ازین دوزخ ، که نقد تست، برهانی
چه خواهی کرد درزندان،بمانده پای‌برآتش ؟
گهی‌درتف گران‌سنگی ، گهی درسوزشهوانی
زمـانی آز دنیاوی ، زمـانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی ، زمانی شر شیطانی
گرفتار آمـده درصد بلا ، با این همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل ، نه یك همراز ربانی
میان‌خلطوخون‌مانده،چه‌می کوشی‌درین‌کلخن؟
بگوتا چون کنیم‌آخر درین گلخن‌نگهبانی ؟
۱۳۰۵ همه کـروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
برو، چون مرد ره ، بگذر ز دنیا و زعقبی هم
که تا جانت شود پر نقد ازان انـوار یزدانی
ازآن بفروختند اصحاب دل دنیـا بملك دین
کـه خود را سود می دیدند در بازار ارزانی

درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی
چوزین بیع وشری رستند، رستندازغم دوجهان
شری وبیع ازینسان کن، اگرتو هم چوایشانی
چنان بیخودشدندازخود، که اندروادی وحدت
یکی مست«اناالحق» گشت و دیگر غرق«سبحانی»(۱) ۱۳۱۰
اگرخواهی که تو بیخود همه‌چیزی یکی بینی
تو یی آن پرده‌اندرره ، مگر کین پرده بدرانی
اگر دربند این رازی بکلی پی ببر از خود
که نتوانی پی این راز پی بردن بآسانی
چوتو دربند هرچیزی خدارا بنده‌چون باشی؟
که تو دربند هر چیزی که باشی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو
چو آتش برخروشی تو ، گرت گویند نادانی
چو می‌دانی که هر ساعت توانی دید ملکی نو
اگر مشتاق آن‌ملکی، چرابرخودنمی‌خوانی؟ ۱۳۱۵
اگر کوهی اگر کاهی ، نخواهی ماند در دنیا
پس‌از اندیشهای بد دل وجان را چه رنجانی؟
اگر چه‌هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
ولی خون خور ، که باقی نیست‌کار عالم فانی
چومرگ ازراه‌جان آید ، نه‌از راه حواس تو
زخوف‌مرگ‌نتوان‌رست،اگر درخوف‌سندانی
سپند چشم بد تاچند سوزی هرزمان خود را؟
که اندرچشم عزرائیل کم ازیك سپندانی (۲)

---

(۱) مراد حسین بن منصور حلاجست که «اناالحق» می گفت و با یزید بسطامی که می گفت «سبحانی ماااعظم شانی» . (۲) سپندان بمعنی خردلست .

۱۳۲۰ برو، راه ریاضت گیر ، تا کی پروری خود را؟
که بردی آبـروی خویش تا دربستهٔ (۱) نانی
بگرداین عمل داران مگرد،ار علم‌دین داری
کـه مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانـی
برو پی بر پی‌صدر جهان نه، تا مگر مـرکب
ازین‌دریای مغرق ، بو که‌همچون‌خضر بجهانی
چو یونان آب بگرفتست ، خاك راه یثرب شو
که یك چشمان آن راهند ره بینان یونانی
دلا، تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان؟
برو، انگشت بر لب نه، که‌در انگشت‌رحمانی
۱۳۲۵ خداوندا ، درین ره‌من از آن‌سر گشته می‌پویم
که دری گم شدست از من‌درین‌دریای ظلمانی
شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بآخرچون بشدشب اوبجست ازجای، دل پرغم
بر آمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چوگـانی
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون‌ابر نیسانی
۱۳۳۰ رخ‌اندرماه‌روشن کردو گفتا:چون‌دهم‌شرحت؟
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو در عالم
بهر وصفت، که گویم‌شرح، خودصدبارچندانی

(۱) گویا دربسته بمعنی دربست وپابست وپای بسته باشد.

خداوندا ، درین وادی بر افروز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود را ببیند عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده‌عقل اندر کجا گنجد ؟
بدان اسرار این معنی ، اگر مرد سخندانی
خداوندا، بحق آنکه‌میداری‌تواورادوست‌درعالم
که‌این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان اورسان‌نوری ، که برهدزین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی ۱۳۳۵
خدایا ، جانم آنگه خواه کندر سجده گه باشم
ز گریه کرده خونین روی وخاك آلوده پیشانی
چو جان بندهٔ خود را کنی آزاد ازین زندان
بپیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
دل عطار ، عمری شد ، که امیدی همی دارد
کجا زیبد زفضل تو ، گرش نومید گردانی ؟

۲۷

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی
راز عالم در دل گنگم ، ز نا اهلی خلق
گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی ۱۳۴۰
چند گویی راز دل ؟ نا گفته مگذار و بگو
خود نگویی تا کرا بر گویمی ؟ گر گویمی
زیر کان هستند ، کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل درپیش ایشان گر من ازخر گویمی
کو کسی ، کاسرار چون بشنود دریابد که من
بیش از هر ساعتی اسرار دیگر گویمی ؟

کو کسی، کزو هم پای عقل برتر می‌نهد؟
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

۱۳۴۵ کو کسی، کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای؟
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی

کو کسی، کو هرچه باشد جمله را بیند بخویش؟
تا دلش را نسخهٔ عالم مقرر گویمی

کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت؟
تا مثال عالم صغریش در بر گویمی

کو کسی، کندر میان زندگی یك ره بمرد؟
تا میان زندگیش از سر محشر گویمی

کو کسی، کز دین چو بومسلم تبرزد روز و شب؟
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی

۱۳۵۰ کو دلی، کز حلقهٔ گردون بهمت در گذشت؟
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی

کو یکی مفلس، که در ششدر فروماندست سخت؟
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی

کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش؟
تا ز نور فیض دریای منور گویمی

کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او
هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟

کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

۱۳۵۵ کو یکی غواص تیز اندیشهٔ بسیار دان؟
تا عجایب های این دریای منکر گویمی

کو یکی سر گشته همچون گوی در باب طلب؟
تا منش اسرار این دریای اخضر گویمی

کو یکی طاقی ، که جفتش نیست از روی خرد؟
تا ز دواری این طاق مدور گویمی

کو یکی صاحب مشامی ؟ کو ز می بویی شنید
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمر گویمی ؟

کو یکی پاکیزه خاطر ، راست فهم و پاك دان؟
تا ز مشك تبت و عود معنبر گویمی

کو سخندانی ، که اورا منطق الطیر آرزوست؟
۱۳۶۰ تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی

کو سکندر همتی ، حکمت پژوهی ، تشنه دل؟
تا صفات آب خضر و آب کوثر گویمی

کو فریدونی ، که گاوان را کند قربان عید؟
تا من اندر عید گاه الله اکبر گویمی

نه ، خطا گفتم خطا ، کو غازیی شمشیر زن ؟
تا بپیش او صفات نفس کافر گویمی

تا کی از نفسم ؟ که هم ناگفته ماند شرح او
گر هزاران شرح اورا من زهر در گویمی

گر من از مردان دین آگاهمی ، هرگز کجا
۱۳۶۵ با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی ؟

دامن اندر چینمی از خود ، اگر هر دم زدن
راز مردان جهان با دامن تر گویمی

جز سخن چیزی ندارم ، ور مرا چیزی بدی
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی ؟

گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
حاش‌لله گر من از اعراض و جوهر گویمی

در هوای حق اگر یك ذره نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی

۱۳۷۰ کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
زانك اگر مستغرقستی آن بهم در گویمی

گر من اندر ملك دین گنج قناعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسر گویمی

طفل راهم، ماندهٔ حرفی و گر ند طفلمی
کی الف را گاه دربن گاه بر سر گویمی؟

ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویمی

در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی

۱۳۷۵ یارب، این نفس پلیدم پاك کن، تا خویش را
همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی

گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

ترجیعات

۱

ما مست شراب جان فزاییم　　سرخوش ز می گره گشاییم
در کنج شرابخانه گنجیست　　ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند　　زنهار ! گمان مبر که ماییم
هر جا ، که صراحیست و جامیست　　گر جان طلبند ، در اداییم　　۱۳۸۰
تا حاصل ما ز می برآید　　برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روی دوست دیدیم　　چون بلبل مست در نواییم
ما گوهر پاك و نور ذاتیم　　روشن سخنیست می‌نماییم :

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخود ز خودیم و باخداییم

ساقی سخن از می مغان گفت　　دل چون بشنید، نوش جان گفت　　۱۳۸۵
یك جرعه می و هزار معنی　　از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی　　با ما غم و شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور　　عشق آمد و عقل را روان گفت
ای سالك رهروان معنی　　بی‌دوست سخن نمی‌توان گفت
دوش از سر بیخودی و مستی　　پیرم سخنی ز می نهان گفت　　۱۳۹۰
دل چون بشنید نام می را　　می‌خواست برغم صوفیان گفت :

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخود ز خودیم و باخداییم

ساقی ، بشکن خمار جان را — دریاب حیات جاودان را
کین یك‌دوسه روز عمر باقیست — از دست مده می مغان را
۱۳۹۵ وان‌دم کـه‌تهی شود صراحی — بفروش بجرعه ای جهان را
در فصل بهار و موسم گـل — بی عیش مدار عاشقان را
ای آنکه‌نخوانده‌ای توهر گز — از لوح درون خط روان را
فردا چو بپرسش اندر آرند — در مجلس حشر صوفیان را
ما مست شراب جام ساقـی — گوییم حدیث این بیان را :
۱۴۰۰ ما صوفی صـفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ای دلبر مـاهروی طناز — برقع ز جمال خود برانداز
تا دیده ز پـرتو جمـالت — چون جام جهان‌نما کنم باز
ما زنده ببوی جـام عشقیم — در مجلس عاشقان جانبـاز
با طوطی عقل خویش همدم — با بلبل عشق خود هم آواز
۱۴۰۵ ای بلبل خوش نوا ، بنوروز — آهنگ حجاز گیرو اهواز
با عود بسوز و عودمـی سوز — باچنگ‌بسازوچنگ‌ می‌ساز
چون نیست درین زمانه مارا — با صوفی با صفا دمی راز
مـا صوفـی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

دوش از سر خم‌صدا بر آمد — جوش از می جان فزابرآمد
۱۴۱۰ زان‌جوش‌بگوش‌خاك دردهر — نی رست و بصد نـوا بر آمد
در حوصلهٔ جهان نگنجد — چون گنج ز کنجهابرآمد
حقا که ز قدرت هـمو بود — کاژدر شد و از عصا بـر آمد
ای رندشراب خواره ، امروز — می‌ده ، که زمی صفا بر آمد
چندان که‌توشرح‌جام کردی — گرد تو ز گـرد ما بر آمد

شکرانهٔ آنکه صوفی امروز خود راشد و از خدا بر آمد ۱۴۱۵

ما صوفی صفهٔ صفاییم

بیخودزخودیم وباخداییم

زین پیش کزین جهان‌پرغم جستیم وفا ، نشد مسلم

چون ملکت‌جم‌نماند جاوید می نوش بیاد ملکت جم

ای آنکه نگشته است خالی از سینه غم تو ذکر مدغم

باز آ ، که‌در آرزوی رویت تدبیر دل رمیده کردم ۱۴۲۰

گفتم بطبیب درد خود را در دم چو طبیب دید در دم

بنوشت بخون دل جوابی و آن نیز بصبر کرد مرهم

بنشین ، که‌اگر مجال‌داری بر خاك درش ، شبی چوشبنم

ای بیدل ، اگر تو دست‌یابی بر گوی بساکنان محرم :

ما صوفی صفهٔ صفاییم ۱۴۲۵

بیخودزخودیم وباخداییم

ای بلبل خوش‌نوا ، فغان کن عیدست ، نوای عاشقان کن

چون سبزه‌زخاك سربرآورد ترك دل وبرگ‌بوستان کن

بالشت ز سنبل وسمن ساز وزبرگ‌بنفشه سایبان کن

چون لاله زسر کله بینداز سرخوش‌شوودست درمیان کن

بردار سفینهٔ غزل را در هر ورقی گلی روان کن ۱۴۳۰

صد گوهر معنی ، ار توانی در گوش‌حریف‌نکته‌دان کن

وآن‌دم که رسی بشعر عطار درمجلس‌عاشقان‌روان کن :

ما صوفی صفهٔ صفاییم

بیخودزخودیم وباخداییم

۲

کی باشد ازین نشست نمناك دل خیمهٔ‌جان زندبر افلاك ؟

۱۴۳۵ بستاند عقل گوهر از گل — بفشاند روح دامن از خاك
وین خیمهٔ چار طاق ایوان — در حلقهٔ عاشقان زند چاك
زهرست مزاج چار عنصر — امید خلاص از تو تریاك
عشقست براق جان درین راه — تن کیست ؟ طفیلیی بفتراك
آن لحظه، که جان شود خرامان — در هودج کبریا بر افلاك
۱۴۴۰ بر نغمهٔ ارغنون توحید — رقاص چو صوفیان چالاك
دست‌اندازان و پای کوبان — در محفلِ قدسیان طربناك
از نام و نشان دل مجرد — وز هستی و نیستی تن پاك
نی از صفت بهیمیش ترس — نی از حجب طبیعیش باك
در مرتبهٔ کمال کلی — ساکن شده است و خرم الاك ،
۱۴۴۵ در ظل سر ادقات الفت
راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود ؟ ای رفیق والا — وارسته تو از منی و از ما
من سایه‌صفت فتاده بر خاك — فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت — در خوف‌هوای «لا» و « الا »
افراخته رایت جلالت — برطرهٔ هفت سقف مینا
۱۴۵۰ تکیه زده ، همچو پادشاهان — بر اوج سریر چرخ خضرا
وز حجرهٔ تنگ آفرینش — بیرون زده‌رخت دل بصحرا
بربوده نقاب « ماسوی الله » — از چشم خرد ، در آن تماشا
در شعلهٔ نورعشق یك رنگ — با لمعهٔ برق حسن یکتا
آزاد ز بند امر تکلیف — ایمن ز فضولی من و ما
۱۴۵۵ در جذبهٔ وصل یار از آنسان — شبنم که فتد درون دریا
چون قطره ازین رجوع رجعت — یك لحظه بدان شد آمد اینجا

آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی؟

شهریست وجود آدمی زاد / بر باد نهاده شهر و بنیاد
بادست ، که خاك را براند / چون باد گذشت، خاك استاد
دل خسرو شهر و عقل دستور / شهوت چوعوام و خشم جلاد ۱۴۶۰
گر شاه بمشورت وزیرست / خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ بضد آن بود کار / بنیاد همه بباد بر داد
جان گنج وطلسم جسم ، دایم / بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازن گنج امین ومصلح / که باد بدست رند و شیاد
در بسته بمهر خاتم دین / و آن مهر بدست عشق همزاد ۱۴۶۵
سلطان چوخزینه نقل فرمود / شد شاه وزیر وشحنه آزاد
شه خانه خراب وشهر خالی / از گفت وشنود و بانگ وفریاد
عمال مناصب ولایت / هر یك ببلاد دیگر افتاد

در انجمن مقربانست
زیرا که بدین قدم نشانست

من جز تو ندارم از جهان کس / وز جان ودل ایستم ازین بس ۱۴۷۰
تن خاك در تو بود ز اول / هم با سرخرقه رفت ازین پس
از اوج فلك ، چونیست معلوم / باری ز . نشست خاك بر رس
چون روضهٔ خلددان دل خاك / پر سوسن و یاسمین و نرگس
در خاك ببین ، ولی بشرطی / کز دیدهٔ خود برون کنی خس
از جعد شهان دواج اکسون / وز لعل بتان نقاب اطلس ۱۴۷۵
هم نرگس مست یار مخمور / هم بلبل نطق عاشق اخرس
بر ریخته از خدنگ غمزه / بگسسته ز ابروی مقوس
از جور چهار و هفت مانده / محبوس بحجرهٔ مسدس
سر های برهنگان گرفته / احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان، ولی بهر موی ۱۴۸۰
بی صوت وحروف واقعه گوی

آن خاك ز لطف نور برخاست — وانگاه روان شد از چپ و راست
شد جانوری ، که آشیانش — بر تر ز ضمیر و هم داناست
هر لحظه ز فیض و فضل آن نور — بزمی و بساط دیگر آراست
سری ، که فلك نبود محرم — بر چهرهٔ او چو روز پیداست
۱۴۸۵ نقدی ، که خلاصهٔ دو کونست — در جنب وجود او مهیاست
مطلوب ظهور سر امرست — مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوز غیبست — غواص بحور دین و دنیاست
در کوکبهٔ طلوع آدم — منجوق و لوای عز والاست
کین وصف چنین برمز عشاق — بر قد قبای او بود راست
۱۴۹۰ سودا زدگان دین و دنیی
هر گز شنوند این سخن؟ نی

رفتند سران بزم سلطان — ماندند جنیبه را بدربان
ریحان بریاض انس پیوست — بردند سفال را بخمدان
پروردهٔ طبع گشت خاموش — نو بردهٔ فهم شد سخندان
شد قطره محیط و ذره خورشید — از محو صفات صنع یزدان
۱۴۹۵ آثار خصال جسم گم شد — در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهٔ شبنم سحرگاه — بر روضهٔ وصل اوست غلتان
در پردهٔ نیستی هم آواز — چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی از خود — تیری بنشانه راست بنشان
چون سوخت سپند خوش بر آسود — مشکی مکن از جمال خوبان
۱۵۰۰ در نسخهٔ کیمیای توحید — خواندم که فناست مغز ایمان
اینست سخن که : تا توانی
خود را ز برون در نمانی

آن کیست بر آن سپهر اعظم؟ — وان کیست ورای هر دو عالم؟
از خاك یکی سواد انقد — وز آب درو بلاد احکم

کم کار ، ولی درو جهان گم — گمنام ،ولی دو کون ازو کم

در بارگه جلال مفرد — در جلوه گه جمال محرم ۱۵۰۵

در نور جبینش حج اکبر — در نقش نگینش اسم اعظم

جایی مرو و بخود فروشو — در نسخهٔ تست این لغت ضم

در حرف نخست باز یابی — اسرار زمین و آسمان هم

گر بر سر سر این معما — افتاد دلت ، زهی مکرم !

خوش بادشبت ، خجسته روزت — رو،رو ، که جهان شدت مسلم ۱۵۱۰

گنگ از دل درج سر بمسمار — چون شرح دهد زبان گنگم ؟

یکذره سپهر و هفت خورشید — یك نم زشراب وچار کون یم

عطار ، ز شعر عشق بر گوی — انوار صفات و ذات مبهم

تو نور هوای آن جهانی

بر خاك فتاده ناگهانی

۳

فداك ابی وامی، این تمشی؟ — براق آمد،مگر برعزم عرشی؟ ۱۵۱۵

تراچه عالم وچه عرش وچه فرش؟ — که صدعالم ورای عرش وفرشی

کنون روحانیان عرش را بین — چوسر بر خط نهاده انس ووحشی

تویی سلطان مطلق در دو عالم — که خط دادند انس وجان ووحشی

زبس کامد همی جبریل نزدت — شده چون دحیة الکلب قریشی

چو اندر عالم جان اوفتادی — از آن بی سایه دایم می درخشی ۱۵۲۰

چو دایم رحمة للعالمینی — ازان جرم دو عالم را ببخشی

نگردد مطلع برنقش تو کس — که تو برتر زنه طاق بنفشی

چوتوبرتر زافلاکی، بجز عشق — که داند تاچه نوری وچه نقشی؟

فسبحان الذی اسری بعبده

الی الجبروت والملکوت کله

۱۰۲۵ زهی ! ازعرش‌اعلا بر گذشته / وز آنجا عرش بالا بر گذشته
همه روحانیان برجای مانده / تواز بی‌جایی‌ازجا بر گذشته
هم از عقل معظم پیش رفته / هم از روح معلا بر گذشته
قیامت‌نقدامروزت که«هاتین» / تو از دی وز فردا بر گذشته
بخاصیت تویی از عالم افزون / ز قعر هفت دریا بر گذشته
۱۰۳۰ بیکدم‌چون گهراز‌تشت‌پرزر / ازین نه تشت مینا بر گذشته
بنور جان بذات حق رسیده / ز آلا و ز نعما بر گذشته
شده مستغرق نور مسما / ز اعداد و ز اسما بر گذشته

زهی دانای‌اسرار معانی!
ورای‌این‌جهان‌و آن‌جهانی

زهی ! روزقیامت روز بارت / خلایق سربسر در انتظارت
۱۰۳۵ گنه کاران، که‌برجان‌خورده زنهار / همه‌جان‌بر کف‌اندر زینهارت
کجاپیغمبری‌دانی؟ که‌آنروز / بسوزانـد سپند روز گارت
تـویی مختار کل آفرینش / که‌حق‌بی‌علتی کرداختیارت
چو تو برباد دیدی ملك عالم / بملك فقر آمد افتخارت
بصورت‌چرخ‌از آن‌فوق‌تو افتاد / که چرخ آمد طبقهای‌نثارت
۱۰۴۰ فلك‌زان‌می‌رود‌باتشت خورشید / که‌هست‌ازدیر گاهی تشت‌دارت
بفراشی از آن می آیدت ابر / که‌ازخاکی ترا نبود غبارت
تراچون‌حارس‌وچون‌حاجب‌آمد / مه وخورشید درلیل ونهارت

زهی‌دارای‌طول‌وعرض‌اکبر!
شفاعت‌خواه‌مطلق‌روزمحشر

زهی ! خاك درت تریاك اعظم / طفیلی وجودت کل عالم
۱۰۴۵ زهی ! موسی عمران بردر تو / بهارونی میان دربسته محکم
زهی ! دربان تو بختی افلاك / شده چوبك زنت عیسی مریم
تراشیطان‌مسلمان گشته جاوید / ولی پیچیده سر از پیش آدم

اگر با نام حق نامت نگویند — کرا باشد مسلمانی مسلم ؟
نیابد خسته‌ای، کومنکرت شد — بجز خاکستر خود هیچ مرهم
عدو ، گر بنگرد در تو بانکار — نماند مردمش در دیده محکم ۱۵۵۰
نگین میخواست ازمهر تو گردون — از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم
نگینش چون پیشیمهر نبوت — لباس خویشتن را کرد بی‌غم

اگر در نطق آیم تا قیامت
نیارم گفت یك وصفت تمامت

زهی !مه را رخت تشویر داده — بگیسو روز را شبگیر داده
جمالت حسن را در بر گرفته — کمالت عقل را تزویر داده ۱۵۵۵
خرد نطق خوشت را کار بسته — شکر لعل لبت را شیر داده
عروس هشت جنت در فراقت — ازین نه بم نوای زیر داده
چوخوشه ده زبان گشته دهم چرخ — صفاتت ده یکی تقریر داده
قضا دیده قدر ، مایه زقدرت — ز کف سر رشتهٔ تقدیر داده
بفرمان تو ، ای فرمانده خاك — عذاب خلد را تاخیر داده ۱۵۶۰
دل عطار مجنون غم تو — تو از زلف خودش زنجیر داده

بهمراهیت حق‌دارم ، زهی قدر
بهم نامی نکونامم کن، ای صدر

دلی کایینهٔ اسرار گردد — ز نعتت خواجهٔ احرار گردد
تویی آن خواجه، کز یکشاخ نعتت — دو عالم خلق برخور دار گردد
تویی آن مرد، کز نور وجودت — عدم آبستن اسرار گردد ۱۵۶۵
تویی آن صدر، کز دریای جودت — کف بحری نم امطار گردد
دل من ، یارسول‌الله، خفتست — دمی دربند ، تا بیدار گردد
چه کم گردد زبحر بی‌نهایت — که یك شبنم در شهوار گردد؟
دل عطار ، کز جان باز داری — دل بیدار معنی دار گردد
نکوکارا ، مگیر ش زود، از آن پیش — چو مکرش رفت مرد کار گردد ۱۵۷۰

فتوت نامهٔ منظوم

الا! ای هوشمند خوب کردار　　بگویم با تو رمزی چند از اسرار
چودانش داری وهستی خردمند　　بیاموز ازفتوت نکته ای چند
که تا درراه مردان ره دهندت　　کلاه سروری بر سر نهندت
اگر خواهی شنیدن، گوش کن باز　　زمانی باش با ما محرم راز
۱۵۷۵ چنین گفتند پیران مقدم　　که از مردی زدندی در میان دم
که : هفتاد ودوشد شرط فتوت　　یکی زان شرطها باشد مروت
بگویم با تو یك یك جملهٔ راز　　که تا چشمت بدین معنی شود باز
نخستین راستی راپیشه کردن　　چونیکان از بدی اندیشه کردن
همه کس را بیاری داشتن دوست　　نگفتن: آن یکی مغزو دگر پوست
۱۵۸۰ ز بند نفس بد آزاد بودن　　همیشه پاك باید چشم ودامن
اگر اهل فتوت را وفا نیست　　همه کارش بجز روی وریا نیست
کسی، کورا جوانمردیست در تن　　ببخشاید دلش بردوست ودشمن
بهر کس خواستی می باید آنت　　اگر خواهی بخود، نبود زیانت
مکن بدبا کسی کوبا تو بد کرد　　تونیکی کن، اگر هستی جوانمرد
۱۵۸۵ کسی، کز مهر تو ببرید پیوند　　بمردی جان و دل درراه او بند
زبان را در بدی گفتن میآموز　　پشیمانی خوری توهم یکی روز
ترا آنگه به آیدمردی و زور　　که بینی خویشتن را کمتر از مور
مراد نا مرادان را بر آور　　که تا یابی مراد خویش یکسر
مگوهر گز که: خواهم کردن اینکار　　اگر دستت دهد می کن بکردار
۱۵۹۰ کسی کورا بخشم اندر رضانیست　　فتوت در جهان او را روانیست
فتوت دار چون باشد دلازار　　نباشد در جهانش هیچ کس یار

درین ره خویشتن بینی نگنجد　　بجز خاکی و مسکینی نگنجد

فتوت ، ای برادر ، بـردباریست　　نه گرمی ستیزه ، بلکه زاریست

بده نان، تا برآید نامت ، ای دوست　　چه خوشتر در جهان از نام نیکوست؟

زبان و دل یکی کن با همه کس　　چنان کز پیش باشی ، باش از پس　۱۵۹۵

مکن چیزی ، که دیدن را نشاید　　اگر گویی شنیدن را نشاید

چو اندر طبع بسیاری نداری　　مزن دم از طریق برد باری

طریق پـارسایی ورز مادام　　که نیکو نیست فاسق را سرانجام

مکن با هیچکس تزویر و دستان　　که حیلت نیست کار زیـردستان

درون را پاك دار از کین مردم　　که کین داری نشد آیین مردم　۱۶۰۰

چو خواندندت، برو، زنهار می پیچ　　ورت هم بیم جان باشد ، مگو هیچ

بجان گر بازمانی اندرین راه　　نباشد از فتوت جانت آگـاه

دماغ از کبر خالی دار پیوست　　زشیطانی چه گیری عذر بر دست ؟

تواضع کن، تواضع، برخلایـق　　تکبر جز خدا را نیست لایق

تکبر خیرگی خود را مرنجان　　که افزونی جسمست کاهش جان　۱۶۰۵

سخن نرم و لطیف و تازه می گوی　　نه بیرون از حد و اندازه می گوی

مگو راز دلت بـا هر کسی باز　　که در دنیا نیابی محرم راز

حسد را بر فتـوت ره نباشد　　حسود از راه حق آگه نباشد

اخی را چو طمع باشد بفـرزند ؟　　ببر، زنهار ، از وی مهر و پیوند

اگر گفتی زروی ، آنرا بجا آر　　وگر خود می رود سر برسر دار　۱۶۱۰

بخود هرگز مـرو راه فتوت　　بخود رفتن کجا بـاشد مروت؟

ریاضت کش، که مرد نفس پرور　　بود از گـاو و خر بسیار کمتر

مرو ناخوانده، تا خواری نبینی　　چو رفتی جز جگر خـواری نبینی

بچشم شهوت اندر دوست منگر　　که دشمن کام گردی، ای برادر

ز کج بینان فتوت راست نـایـد　　که کج بینی فتوت را نشاید　۱۶۱۵

بکام خود منه زنهار ! یك گام　　که ایمن نیست دایم مرد خودکام

مروت کن تو با اهل زمانه — که تا نامت بماند جاودانه
هزاران تربیت گرهست اخی را — ندارد دوست زیشان جز سخی را
مدارا کن تو با پیران مسکین — ببخشا بر جوانان بد آیین
۱۶۲۰ مزن لاف، ای پسر، با دوست و دشمن — که باشد مرد لافی کمتر از زن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن — بپای دستگیری ایستادن
هر آن کس، کو بخود مغرور باشد — بفرسنگ از مروت دور باشد
ادب را گوش دار اندر همه جای — مکن با بی ادب هرگز محابای
بخدمت می توان این ره بریدن — بدین چوگان توان گویی ربودن
۱۶۲۵ بعزت باش، تا خواری نبینی — چو یاری کردی اغیاری نبینی
گر آید از درت سیلاب خون باز — بپوشانش درون پردهٔ راز
مبر نام کسی جز با نکویی — اگر اندر فتوت نام جویی
بعصیان در میفگن خویشتن را — مجو آخر بلای جان و تن را
هوای نفس خود بشکن، خدا را — مده ره پیش خود صاحب هوا را
۱۶۳۰ چنان کن تربیت پیر و جوان را — که خجلت بر نیفتد این و آن را
نصیحت در نهانی بهتر آید — گره از جان و بند از دل گشاید
لباس خود مده هر ناسزا را — بگوش جان شنو این ماجرا را
میان تربیت زان روی می بند — که باشد در کنارت همچو فرزند
فتوت جوی، گر دارد قناعت — همه عالم برند از وی بضاعت
۱۶۳۵ بطاعت کوش، تا دیندار گردی — که بی دین را نزیبد لاف مردی
پرستش کن خدای جاودان را — مطیع امر کن تن را و جان را
قدم اندر طریق نیستی زن — که هستی بر نمی آید ازین فن
چو سختی پیشت آید کن صبوری — در آن حالت مکن از صبر دوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان — چو محنت در رسد صبرست درمان
۱۶۴۰ چو مهمان در رسد شیرین زبان شو — بصد الطاف پیش میهمان شو
تکلف از میان بردار و از پیش — بیاور آنچه داری از کم و بیش

باحسان و کرم دلها بدست آر | گزین بهتر نباشد درجهان کار
چو احسان از تو خواهد مرد هشیار | چو مردان راه خود چالاك بسپار
اگر شکرانه‌ای گویدمگو: کی؟ | بباید گشتنت تسلیم در وی
فتوت دار چون شمعست در جمع | از آن سوزد میان جمع چون شمع ۱۶۴۵
ترا با عشق باید صبر همراه | که تا گردی ازین احوال آگاه
بگفتار این سخن‌ها راست ناید | ترا گفتار با کردار باید
چو چشمت روی آن هستی ببیند | سخن های منت، درجان نشیند
مکن زنهار! ازین معنی فراموش | همی کن پندمن چون حلقه‌در گوش
گر این معنی بجا آری، ترا به | بشرط این راه بسپاری، ترا بد ۱۶۵۰
اگر خواهی که این معنی بدانی | فتوت نامهٔ عطار خوانی
خدا یار توباشد در دو عالم | چو مردانه درین ره می زنی دم

غزلیات

۱

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را
سجاده زاهدان را درد و قمار ما را
جایی که جان‌مردان باشد چو گوی گردان
اینست جای مردان، با آن چه کار ما را؟
آمد خطاب ذوقش از هاتف حقیقت:
ای خسته، چون بیایی اندوه آر ما را ۱۶۵۵
چون ساقیان معنی بر شاهدان نشینند
می زاهدان ره را، رنج خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را
جز درد نیست درمان، آنجا که درد باشد
کز پرده های غیبش شد آشکار ما را
ای مدعی، کجایی تا ملك ما ببینی؟
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
عطار اندرین ره اندوه‌کش فروشد
زیرا که او تمامست انده گسار ما را ۱۶۶۰

۲

خدایا، رحم بخش آن یار ما را — نگار دلبر عیار ما را
دلارامیکه همچون زلف‌مشکین — پریشان کرد ناگه کار ما را

گهی در صلح باشم، گاه در جنگ — نبیند هیچ کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست — ببوی وصل او بازار ما را
۱۶۶۵ کسی خواهد که رنگ عشق بیند — بیا و گو ببین رخسار ما را
خداوندا، وصال یار بخشی — غلام عاشق عطار ما را

۳

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
جان و دل پر درد دارم، هم تو در من مینگر
چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنك
نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
۱۶۷۰ گرچه ازسر پای کردم، چون قلم در راه عشق
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون تو میدانی که درمان من سرگشته چیست
دردم ازحد شد، چه می‌سازی تو درمان مرا؟
جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا.

۴

گفتم: اندر محنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا
۱۶۷۵ بعد از آن معلوم من شدکان حدیث — دست ندهد جز بدشواری مرا
ازمی عشقت چنان مستم، که نیست — یك زمان پروای هشیاری مرا

گرزمن دلمی بری، ای جان من — دل ترا باد و جگر خواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم — زانك در فریاد می آری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — باز بفزایی بسر باری مرا
گر زمن بیزار گردد هرچه هست — نیست از روی تو بیزاری مرا ۱۶۸۰
از من بیچاره بیزاری مکن — چون همی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی : آخرت یاری دهم — چون بمردم کی دهی یاری مرا؟
پرده بردار و دل من شاد کن — در غم خود تا بکی داری مرا ؟
چبود ازبهر سگان کوی خویش — خاك کوی خویش انگاری مرا ؟
مدتی خون خوردم وراهم نبود — نیست استعداد پنداری مرا ۱۶۸۵
نه، خطا گفتم که دل خاکی شدی — گر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم درراه خویش — تا کی از عطار و عطاری مرا ؟

۵

چون شدستی ز من جدا ، صنما — ملتقی لم نزلت فی ندما
حق میان من و تو آگاهست — هو یکفی من‌الذی ظلما
ور بدست تو آمدست اجلم — قد رضیت بماجری قلما ۱۶۹۰
گشت فانی زخویش چون عطار — گفت : غیر از وجود حق عدما

۶

گر سیر نشد ترا دل از ما — یك‌لحظه مباش غافل از ما
دل بر آتش بسر همی کرد — مانندهٔ مرغ بسمل از ما
نو می گردان بخون دیده — هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار می گری زار — تاخاك، زخون کنی، گل‌ازما ۱۶۹۵
آخر بچه‌وجه همچو خامان — که گاه بگرددت دل ازما ؟
یا در غم ما تمام پیوند — یا رشتهٔ عشق بگسل از ما

مگریز ز ما ، اگر چه نامد — جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده گردد — صد گنج طلسم مشکل از ما
۱۷۰۰ عطار درین مقام چونست ؟ — دیوانهٔ عشق و عاقل از ما

۷

در دلم افتاده آتش ، ساقیا — ساقیا آخر کجایی ؟ هین ! بیا
هین ! بیا کز آرزوی روی تو — بر سر آتش بماندم ، ساقیا
پر گیاه نفس شد آب حیات — چند ورزم نفس را همچون گیا ؟
چون سگ نفسم نمکساری نیافت — پاك شد تا همچو جان شد پرضیا
۱۷۰۵ نفس رفت وجان نماندودل بسوخت — ذره ای نه روی ماند و نه ریا
نفس ما همرنگ جان شد گوییا — نفس چون‌مس‌بود وجان‌چون کیمیا
ز آن بمیرانند ما را ، تا کنند — خاك ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست ، می در جام ریز — من می و آن جام جان اولیا
آسیا برخون بران از آب چشم — چند گردی گرد خود چون آسیا ؟
۱۷۱۰ خویشتن ایثار کن ، عطار وار — چند گویی لا علی والاولیا

۸

بس عجب دردیست دلرا بس عجب ! — مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
اوفتاده در رهی بی پا و سر — همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم گشت در وادی عشق ؟ — در میان خاك و خون درتاب وتب
پرده بر گیرند زود از پیش کار — هر که دارند از نسیم او نسب
۱۷۱۵ ای دل شوریده ، عهدی کرده ای — تازه گردان چند باشی در تعب ؟
پر سخن‌دارم دلی ، لیکن چه سود؟ — چون زبانم‌کار گر نیست ، ای عجب!
آشکارا آی و پنهانی نگر — دوست باما ، ما فتاده در طلب
زین عجب ترکار نبود در جهان — بر لب دریا بمانده خشك لب

بر گشادی جان من اسرار عشق — گر نبودی در میان ترك ادب
اینت کاری مشکل و کاری دراز — وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب ۱۷۲۰
دایم ، ای عطار ، با اندوه ساز — تا ز حضرت امر آید کالطرب

۹

روز وشب چون غافلی از روز وشب — کی کنی از سر روز و شب طرب ؟
روی او چون پر تو افگندست روز — زلف او چون سایه اندازد بشب
گه کند از پرتوش سایه نهان — گه کند این زلف سایه زوطلب
صد هزاران محو در اثبات هست — صدهزار اثبات‌و محوست، ای عجب! ۱۷۲۵
چون تو در اثبات اول مانده ای — مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب
تا نمیری و نگردی زنده باز — صد هزاران بار هستی بی ادب
هر که او جایی فرودآید بغیر — نیست او را مرد زن همت لقب
چون زره باز اوفتادی می شتاب — تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس — تشنه تر باشد ولیکن بی سبب ۱۷۳۰
نی سبب ، نه علتش باشد پدید — نه بود از خود ، نه از غیرش نسب
چون نباشد دوصفت چون باشدش ؟ — خودهمه‌اوست، اینت‌کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری — خویش را از سیل خود سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاك بیز — در میان بحر ماندی خشك لب
چون رطب آمد غرض از استخوان — استخوان تا چند خایی بی رطب ؟ ۱۷۳۵
این شراب صرف در کش مردوار — پس دوعالم پر کن از شور وشغب
مست جاویدان شو و باقی بباش — تا شوی جاوید آزاد از تعب
ازدم آن کس که این می‌نوش کرد — دوزخ سوزنده را بگرفت تب
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود — راستت این وقت گیرد حکم چپ
همچو عطار این شراب صاف عشق — نوش کن از دست ساقی عرب ۱۷۴۰

۱۰

ای زرشك روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چرن لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب

چون زهم بر می گشاید طوطی خط تو پر
می رود در سایهٔ آن پر بصد پر آفتاب

آفتاب ار ذرهٔ خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب

سرخی روی توچون دید آفتاب، از رشك تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

۱۷۴۵ ابراز آن پیدا شود کز رشك خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب

روی‌را درحلقهٔ زلفت مپوش، ای ماه، ازآنك
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب ؟

۱۱

برقع از ماه برانداز امشب — ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز — تا در آیی تو باعزاز امشب
۱۷۵۰ من و تو هر دو تمامیم بهم — هیچ کس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد، که‌چودوش — سر کشی می کند آغاز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع — عمر شد ،چند کنی ناز امشب؟
مرغ دل از قفص سینه زشوق — می کند قصد بپرواز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت — سنك بر شیشه مینداز امشب

۱۲

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب ؟
که روشنست ز رویش همه جهان امشب ۱۷۵۵

نه شمع راست شعاعی ، نه ماه را تابی
نه زهره راست را فروغی در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شد از شرم اونهان امشب

بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
که هست مشتری و زهره را قران امشب

شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمتست ملاقات دوستان امشب

دمی خوشست ، مکن ، صبح دم ، دمی سردی
که همدمست مرا یار مهربان امشب ۱۷۶۰

میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب

بساز ، مطرب ، از آن پرده های شور انگیز
نوای تهنیت بزم عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

۱۳

جان، اگرمی ندهی، صحبت‌جانان مطلب | گرنه‌ای‌خضر، برو، چشمهٔ‌حیوان‌مطلب

چون ترا دیوهوی نیست بفرمان باری | طمع خام مبر ، ملك سلیمان مطلب ۱۷۶۵

دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی | لایق عشق نباشد سروسامان ، مطلب

شادی دل زغم عشق پراگنده مجوی | راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جورا ومی برو وزو چشم وفاهیچ مدار   درداومی کش وزو دارو ودرمان مطلب

۱۴

سحر گاهی شدم سوی خرابات   که رندان را کنم دعوت بطامات
۱۷۷۰ عصا اندر کف و سجاده بر دوش   که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا : که ای شیخ ،   بیاور تا چه داری از مهمات ؟
بدو گفتم که : کارم توبهٔ تست   وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا : برو ، ای زاهد خشك   که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یك قطره دردی برتو ریزند   ز مسجد باز مانی وز مناجات
۱۷۷۵ برو ، مفروش زهدو خود نمایی   که نه‌زرقت‌خرندا‌ینجا ، نه‌طاعات
کسی راکی فتدبرروی‌این رنگ   که در کعبه کند بت رامراعات؟
بگفت این ویکی دردی بمن داد   خرف‌شد عقلم ورست از خرافات
بر آمد آفتابی از درونم   درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم زان جام کهنه   مرا افتاد با جانان ملاقات
۱۷۸۰ چو از فرعون هستی باز رستم   چو موسی می‌شدم هردم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین   بدیدم خویشتن را آن مقامات
بدو گفتم که : ای دانندهٔ راز ،   بگو تا کی‌رسم در قرب این‌ذات؟
مرا گفتا که : ای مغرور غافل ،   کسی‌هر گزرسد؟ هیهات!هیهات!
بسی بازی ببینی از پس و پیش   ولی آخر فرو مانی بشهمات
۱۷۸۵ درآن‌موضع که‌تا بدنور خورشید   نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
همه ذرات عالم مست عشقند   فرو مانده میان نفی و اثبات
چه‌می گویی، توای‌عطار ، آخر ؟   که داند این رموز واین‌اشارات ؟

۱۵

تا بعمداز رخ نقاب انداخت   خاك درچشم آفتاب انداخت
سرزلفش‌چوشیر پنجه گشاد   آهوان رابمشك‌ناب انداخت

تیرچشمش، که‌عالمی‌خون‌داشت اشتری‌را بیك کباب انداخت ۱۷۹۰
لب‌شیرینش،چون تبسم کرد شور درلؤلؤ خوشاب انداخت
تاب در زلف داد وهر مویش دردلم صدهزار تاب انداخت
غنچهٔ عنبرینت ، ای‌مهوش درهمه حلقها طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود کاسمان‌را در انقلاب انداخت
شکری ازلبت بسر که رسید سر که‌رابازدرشراب‌انداخت ۱۷۹۵
عرقی کرد عارض چو گلت نظرم بر گل‌و گلاب‌انداخت
روی ناشسته‌خوشتری، بنشین کاتشی‌روی تو در آب‌انداخت
از لب‌تو فرید آبی خواست در دلش‌آتش عذاب انداخت

۱٦

آههای آتشینم پرده های شب بسوخت
بر لب آمد وزتف دل هم‌زبان، هم‌لب‌بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و بر فلك کوکب‌بسوخت ۱۸۰۰
جان پرخونم که مشت خاك دامن گیر اوست
گاه اندر تاب ماند وگاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندار ، کان‌چون سد اسکندر قویست
آه خون آلود من هرشب بیك یارب بسوخت
روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز زیر
پردهٔ دیگر ببازیهای دیگر شب بسوخت
هر که او خامست گو : درمذهب ما نه قدم
زانکه‌دعوی‌سوزشدهر کودرین‌مذهب‌بسوخت
چون دل عطار باز عشق در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب‌بسوخت ۱۸۰۵

۱۷

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت

عشق آتش بود، کردم این دل مجمر چو عود
آتشش سوزنده بد، هم عود وهم مجمر بسوخت

ز آتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد
هردوعالم همچوسارخکی(۱)از آن اخگر بسوخت

خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم ز جان
پیشدستی کرد عشقش، جان من در بر بسوخت

۱۸۱۰ نیست از خشك و ترم در دست جز خاکستری
کاتش غیرت درآمد، خشك وتر یکسر بسوخت

دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست از غیب وخاکستر بسوخت

گفتم: اکنون ذره‌ای دیگر بماند و گفت باش
ذره‌ای دیگر چه باشد؟ ذره‌ای دیگر بسوخت

چون رسید این جایگه عطار نه‌هست ونه نیست
کفر وایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۱۸

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر، تا گنج معانی باشدت

۱۸۱۵ این جهان‌را ترك کن،تاچون گذشتی زین جهان
این جهانت گر نباشد، آن جهانی باشدت

---

۱ ــ سارخك بفتح راء بمعنی پشه است و فرهنگ نویسان بسکون راء نوشته‌اند اما از وزن این شعر پیداست که باید بحرکت راء باشد.

کام وناکام این زمان در کام خود در هم شکن
تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت

روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت

روی خود را زعفرانی کن ، ببیداری شب
تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت

گر بترك عالم فانی بگویی مرد وار
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت

صبحدم در های دولت خانها بگشاده اند
عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت ۱۸۲۰

تا کی از بی حاصلی ، ای پیرمرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت ؟

از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون ؟
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت

گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
زان پس ار تودولتی جویی نشانی با شدت

گر بمیری در میان زندگی عطاروار
چون درآید مرگ عین زندگانی باشدت

۱۹

زهی ماه در مهر سرو بلندت
شکر در گدازد ز تشویر قندت ۱۸۲۵

جهان فتنه بگرفت و پر مشك شدهم
چو بگذشت بادی بمشکین کمندت

برآر، از سر کبر ، گردی زعالم
که گو گرد سر خست گردسمندت

سر زلف پر بند تو تابدیدم
بیك دم شدم عاشق بند بندت

گزند تراقدر وقیمت که داند ؟
بیا تا بجانم رسانی گزندت

۱۸۳۰ بچه آلتی عشق روی تو بازم ؟ چوجان‌مست‌هست‌وخردمستمندت
چنان ماهرویی ، که آینهٔ تو برخ با قمر در غلط اوفگندت
چو وجه‌سپندی‌ندارم چه‌سازم ؟ جگر به که سوزم بجای‌سپندت
مزن‌بانك‌برمن، که‌اینست‌جرمم که خورشید گفتم بیانك بلندت
غلط گفتمت‌زانکه خورشیدایم رخی همچو زرمی روددردمندت
۱۸۳۵ چه‌سازم؟ که‌عطارا گرجان‌بزاری بسوزد زعشقت ، نیاید پسندت

۲۰

دم مزن ، گر همدمی می بایدت چست شو، گرمرهمی می بایدت
تا در اثباتی توبس نامحرمی محو شو گر محرمی می بایدت
همچوغواصان دم اندرسینه کش گر چو دریا همدمی می بایدت
از غبارت غم بسی و صد شفیع پیشوای هر غمی می بایدت
۱۸۴۰ اشك لایق تر شفیع تو ، از آنك هر غباری را نمی می‌بایدت
تنگدل‌ماندی، که‌دل یکقطره‌خونست عالمی در عالمی می بایدت
تا که این یکقطره صد دریا شود صبر صد عالم همی می بایدت
هر دو عالم گر نباشد گو: مباش در حضور او دمی می بایدت
در غم هردم که نبود در حضور تا قیامت ماتمی می بایدت
۱۸۴۵ درحضورش عهد کردی،ای فرید عهد چون مستحکمی می بایدت

۲۱

تا که در تنگ دیده ام شکرت گفته ام : تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه ، ز آن سبب ندهم بتقاضای سرد درد سرت
چون زخویشت سه بوسه میباید بوسه نرسد بهیچ کس دگرت
۱۸۵۰ بوسه نادادن و جگر خوردن هست کار تو ، پیشهٔ پدرت
دانهٔ اشك ریختم بر روی بو که در دام آورم دگرت

گر ببینی کنار پر خونم / آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنار خود را هیچ / کی فتد بر کنار من نظرت ؟
از تو با هیچ باشم آگاهی / گر کنم دست با میان کمرت
بسته داری ز بخل درج گهر / بوسه ای بس بود کلید درت ۱۸۵۵
جوهری جهان شود عطار / گر کند باز درج پر گهرت

۲۲

ای شکر خوشه‌چین گفتارت / سرو آزاد کرد رفتارت
بسکه طوطی جان بزد پروبال / ز اشتیاق لب شکر بارت
خار درپای گل شکست‌هزار / ز آرزوی رخ چو گلنارت
هر شبی باهزار دیده سپهر / مانده در انتظار دیدارت ۱۸۶۰
لعل‌ازجان بشسته‌دست‌بخون / شده مبهوت‌جزع خونخوارت
نرگس‌تر ، که‌ساقی چمنست / حلقه در گوش چشم مکارت
هرکرا ، از هزار گونه جفا / دل ببردی ، بجان گرفتارت
بحرازآن‌جوش‌میزندلب‌خشک / که بدیدست در شهوارت
آسمان می کند زمین بوست / زانکه سر گشته گشت‌درکارت ۱۸۶۵
گشت‌دندان‌عاشقان‌همه کند / تا که بس تیز گشت بازارت
بردل وجانت‌عاشقم ، مفروش / که بجان و دلم خریدارت
بر بناگوش تست حلقهٔ زلف / حلقه در گوش ماند عطارت

۲۳

خراباتیست پر رندان سر مست / زسرمستی‌همه نه‌نیست ونه‌هست
فرو رفته همه درآب تاریک / بر آورده همه در کافری دست ۱۸۷۰
همه فارغ ز امروز و ز فردا / همه‌آزاد، چه هشیاروچه مست
مگر افتاد پیر ما بدین قوم / مرقع چاك زد ، زنار در بست
یقینش گشت کار وبی گمان شد / درستش گشت‌فقر وتوبه‌بشکست

سیاهیی، که درهردوجهان بود — فرود آمد بجان او و بنشست

۱۸۷۵ نقاب جان او شد آن سیاهی — سیاهی آمد و در فقر پیوست

چو آب‌خضر در تاریکی افتاد — کنون هم اوز خود، هم‌خلق ازورست

دل‌عطار خون گشت‌وحق اوست — که‌تیری آن‌چنان نا گه‌ازو جست

۲۴

در دلم تا برق عشق او بجست — رونق بازار عشق من شکست

چون مرا می‌دید، دل برخاسته — دل زمن بربود، در جانم نشست

۱۸۸۰ خنجر خون‌ریزاوخونم بریخت — ناوك مژگان او جانم بخست

آتش عشقش زغیرت در دلم — تاختن آورد همچون شیر مست

بانگ‌برمن‌زد که:ای‌ناخودشناس — دل بماده، چند باشی دل‌پرست؟

گر سرهستی ما داری مدان — دررہ‌مانیست گردان‌هرچه‌هست

هرکه او در هستی ما نیست شد — دایم‌ازننگ وجود خویش‌رست

۱۸۸۵ می‌ندانی کزچه‌ماندی درحجاب — پردهٔ هستی تو ره برتو بست

مرغ‌دل، چون واقف اسرار شد — می‌تپیدازشوق چون‌ماهی زشست

برامید آن گهر در بحر عشق — غرقه‌شدوآن گوهرش‌نامد بدست

آخراین‌نومیدی،ای‌عطار،چیست؟ — تو نه‌ای مردونه همتای توهست

۲۵

شادی‌بروزگار شناسندگان‌مست — جانها فدای‌مرتبهٔ نیستان هست

۱۸۹۰ از ناز برکشید کله گوشهٔ بلی — در گوش کرده حلقهٔ‌معشوقهٔ‌الست

گاهی زفخر تاج سر عالمی بلند — گاهی‌زفقر فخرره‌این جهان‌پست

دستار عقلشان کف‌طرار عشق برد — بازارتوبه‌شان‌شکن‌زلف‌لاشکست

برخاستندازسر اسرارهردو کون — چون‌شاه‌عشق‌بردل‌ایشان‌فرونشست

زنجیر درمیان و نمد دربرند ازو — مردی که‌راه‌فقربسربردحیدرست

آنجا که پای جای ندارد فشرده پای — و آنجا که دست جای ندارد فشرده دست
درقعر بحر نور فروخورده غوطها — وزشوق ذوق ملك عدم نیستی بهست
عطار جام دولت ایشان بکف گرفت — جاوید از آن شراب معطر بماند مست ۱۸۹۵

۲۶

عزم آن دارم که: امشب نیم مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر ببازار قلندر بر نهم — پس بیك ساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم ره نمای ؟ — تا کی ازپندار باشم خود پرست؟ ۱۹۰۰
پردهٔ پندار می باید درید — توبهٔ تزویر می باید شکست
وقت آن آمد که: دستی بر زنم — چند خواهم بود آخرپای بست؟
ساقیا ، در ده شرابی دلگشای — هین! که دل برخاست، می بر سر نشست
تو مگردان دور ، تا ما مرد وار — دور گردون زیر پا آریم پست
مشتری را خرقه از بر بر کشیم — زهره را تا حشر گردانیم مست ۱۹۰۵
همچو عطار ازجهت بیرون شویم — بی‌جهت در رقص آییم از الست

۲۷

مفشان سر زلف خویش سرمست — دستی در نه، که رفتم ازدست
تا نرگس مست تو بدیدم — ازنرگس مست توشدم مست
دریاب مرا ، که طاقتم نیست — انصاف بده، که جای آن هست
ای ساقی ماهروی ، برخیز — کان آتش تیز تو بننشست ۱۹۱۰
در بتکده رفت ودست بگشاد — زنار چهار کرده بر بست
درده می کهنه ، ای مسلمان — کین کافر تازه توبه بشکست
دردی بستد ، بخورد وافتاد — وزننگ وجودخویشتن رست
عطار درو نظاره می کرد — تا زین قفص فنا برون جست

۲۸

۱۹۱۵ ندای عشق بجان تو می رسد پیوست — که: پای در نه و کوتاه کن زدنیا دست
هزار بادیه در پیش بیش هست و هنوز — توهم چنان زشراب غرور مانده ومست
جهان پلیست از آن سو رود بهرساعت — پدید آید ازین پل هزار جای شکست
بپل برون نشوی، تا چنین بود کارت — برون بجه، که‌چنین پل کجاست‌جای‌نشست؟
چو سیل پل شکن ازدور سرفرود آرد — بیوفتد پل ودر زیر پل بمانی پست
۱۹۲۰ تو غافلی و بهفتاد پشت شد چو کمان — توخوش‌بخفته ورفتست تیرعمرازشست
اگر توزار بگریی بصد هزاران چشم — ز کار بیهدهٔ خویش جای اینت هست
فرشته‌ای‌تو ودیوی، سرشته هردو بهم — گهی فرشته‌صفت، که بمانده‌دیوپرست
هزار بار بنامرده طوطی جانت — چگونه زین قفص آهنین تواند جست؟
توگر چه‌زنده‌ای امروزلیك در گوری — چوتن بگورفرورفت جان ز گورنرست
۱۹۲۵ چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش — زخود برید ومیان خوشی بحق پیوست
میان جشن بقا کرد نوش، نوشش باد — ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دل آن‌دلست که‌چون‌از نهادخویش‌بگشت — ز کبریای حق اندیشه می کند پیوست
بحکم بند قبای فلك ز هم بگشاد — دلی که از کمر معرفت میان در بست
بزیر خاك بسی خواب‌داری، ای عطار — مخسب نیز، چوعمر آمدت بنیمهٔ شست

۲۹

۱۹۳۰ نیم شبان سیم برم نیم مست — نعره‌زنان آمد ودردرشکست(۱)
هوش بشد از دل چون او رسید — جوش بخاست‌ازجگرم کونشست
جام می آورد مرا پیش و گفت: — نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل‌من بوی می عشق یافت — عقل زبون گشت‌وخردزیردست
نعره بر آورد و بمیخانه شد — خرقه بخم در زد وزنار بست

(۱) خ ل : دوش درآمد زدرم نیم‌مست — توبهٔ دیرینهٔ مارا شکست.

کم زن اوباش شد و مهره دزد — رهزن اصحاب شد و بت پرست ۱۹۳۵
نیك و بد خلق بیك سو نهاد — نیست‌شد وهست‌شد ونیست‌هست
چون‌خودی‌خویش‌بکلی بسوخت — از خودی خویش بکلی برست
در سر عطار بلندی بدید — خاك شد ودر ره او گشت پست

۳۰

وشاق اعجمی (۱) بادشنه دردست — بخون آلوده زلف‌وزلف‌چون‌شست
کمر بسته ، کلاه کج نهاده — گره بر ابرو وپرخشم و سرمست ۱۹۴۰
درآمد در میان خرقه پوشان — بکس‌درننگرست از پای بنشست
بزد آن دشنه در دل پیر ما را — دلش بگشاد و زناریش در بست
چو کرد این‌کار ناپیدا شد ازخشم — چوآتش پاره‌ای آن پیر درجست
در آشامید دریا های اسرار — ز جام نیستی در صورت هست
خودی او بکلی زو فرو ریخت — زننگ خویشتن بینی‌برون رست ۱۹۴۵
جهان گم بد درو اما هنوز او — بدان‌مطلوب خود عوروتهی دست
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت — قفص‌ازبس که پرزدخرد بشکست
بپرید و نشان و نام ازو رفت — ندانم تا کجا شد در چه پیوست
ازین دریا که کس با سر نیامد — اگرچونین‌شودجان‌جای‌آن‌هست
دلی پرخون درین‌هیبت بماندست — فلك پشت دوتا در سوك بنشست ۱۹۵۰
دریغا جان پر اسرار عطار — که‌شددرپای‌این‌سر گشتگی‌پست

۳۱

راه عشق او که اکسیر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو ، کز فنا — کمترین چیزی که‌میزاید بقاست

---

(۱) وشاق بکسر اول غلام زیبا ، واعجمی بمعنی ایرانی وهر کس که‌عرب نباشد .

۱۹۵۵ گم شود در نقطهٔ فای فنا — هر چه اندر دو جهان کردند راست
درچنین دریا که عالم ذره‌ایست — ذره‌ای هست آمدن زهره کراست؟
گر ازین دریا بگیری قطره‌ای — زیر او پوشیده صد دریا بلاست
بر نیاری جان وایمان گم کنی — گر درین دریا برت یك ذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز — کین نه کار ماونه کار شماست
۱۹۶۰ آن خود از پیش بر گیر و مباش — تا ازیشان بانگ آید کان ماست
گر گدایی را رسد بویی ازین — تا ابد برهر که باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سد شگرف — هر کرا یك دم‌سر این ماجراست
زهد وعلم وزیر کی بسیار هست — آن نمی‌خواهند کاین معنی جداست
این چه من گفتم زبور پارسیست — فهم آن نه کار مرد پارساست
۱۹۶۵ سلطنت باید که گردد آشکار — تابدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبرو ریاست
محو گردیده‌فرید(۱) اینجایگاه — این نه کسب اوست بل‌عین‌خطاست

۳۲

تا کی ازصومعه ، خمار کجاست ؟ — خرقه بفگندم ، زنار کجاست ؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی محرم اسرار کجاست ؟
۱۹۷۰ چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست ؟
همه عالم می عشقست ولیك — مفلسی مست پدیدار کجاست ؟
همه در درد بماندیم تمام — اثر گرد در یار کجاست ؟
همه در کار شدیم ، از پی خویش — کاملی در خور این کار کجاست؟
گشت عطار درین واقعه گم — اندرین واقعه عطار کجاست ؟

۳۳

۱۹۷۵ چون ز مرغ سحر فغان برخاست — ناله از طاق آسمان برخاست

(۱) خ ل : محو کن عطار را .

صبح چون در دمید از پس کوه — آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چوسوخت ز آتش صبح — بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید — قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد وبنشست — صد قیامت بیك زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب بخورد — شورچون ازشکرستان برخاست ؟ ۱۹۸۰
ز آرزوی سماع و شاهد و می — از همه عاشقان فغان برخاست
باده ناخورده مست شد عطار — سوی مدح خدایگان برخاست

۳۴

دوش کان شمع نیکوان برخاست — ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت — جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش مهست — بغلامیش مدح خوان برخاست ۱۹۸۵
از غم جام خسروی لبش — شور ازجان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم — صد نگهبان و دیدبان برخاست
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام — باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید بسوخت — بتجلی چو آن شبان برخاست
یارب از عشق زلف هندوی او — چه قیامت ز هندوان برخاست ۱۹۹۰
مشك از چین زلف می افشاند — بوی از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد — دود از مغز جادوان برخاست
پیش من آمد و زفان بگشاد — گفت: یوسف زکاروان برخاست
دل بمن ده ، اگر بحق گویی — در غم ما زجان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده — بگریخت ازمن ودوان برخاست ۱۹۹۵
او چو سلطان بزیر پرده بخفت — دل تنها چون پاسبان برخاست
چون همه عمر چوبك مژه زد — همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت — دل عطار ناتوان برخاست

۳۵

هست گم گشته دهانی که تراست هست نابوده میانی که تراست
۲۰۰۰ از دو چشم تو جهان پرشورست اینت شوریده جهانی که تراست
جادوان را بسخن خشك کنی خه! زهی چرب زبانی که تراست
آخر این ناز توهم در گذرد چند ماندست زمانی که تراست ؟
گفتی ازمن شکری باید خواست اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکری صد جانست چه کنم نیمهٔ جانی که تراست ؟
۲۰۰۵ مده ای ماه کسی را شکری که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید سست‌ازان گشت عنانی که تراست
قیر شد گرد رخت غالیه گون خطت از غالیه دانی که تراست
چون خط او بدمدای عطار کم شود بانگ فغانی که تراست

۳۶

این‌چه‌سوداست کزتودرسرماست؟ وین‌چه‌غوغاست کزتودربرماست؟
۲۰۱۰ از تو در اوفتاد شور و شری این همه‌شور وشرنه‌درخور ماست
تا تو کردی بسوی ما نظری ملك هر دو جهان میسر ماست
تا کنار آمدیم از دو جهان دل نهاد شریف گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست تا ابد رهنما و رهبر ماست
دیده‌ای کو که دید روی ترا ؟ دیده تیره است و یار دربر ماست
۲۰۱۵ ما درین ره حجاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست
تا که عطار عاشق غم تست دل اصحاب ذوق غمخور ماست

۳۷

عاشقی نه بی وفایی کار ماست کار کار ماست چون اویار ماست
تا بود عشقش درون جان ما جان ما درپیش ما ایثار ماست

جان ما زانست کوجانست جان — جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست
عشق او آسان همی پنداشتم — سد ما در راه ما پندار ماست ۲۰۲۰
کارما چون شد زدست ما کنون — هیچ‌دردی نیست کان درکارماست
بوده عمری در میان اهل دل — این زمان تسبیح ما زنار ماست
چون بمسجد یکزمان حاضر نه‌ایم — مسجد ما این زمان خمارماست
کیست چون عطار درخمار عشق؟ — کین‌زمان‌دردی‌ز دردی‌خوارماست

۳۸

ای دوست ، اینجهان که علی‌الحق جهان ماست — آنست بارگاه حقیقی ، از آن ماست ۲۰۲۵
تو سر بهر چه در نظر آید فرو میار — کین هر چه‌هست‌از جهت‌امتحان‌ماست
هر برگ وهر گیاه که از خاك می‌دمد — هریك زدرد وحسرت‌ما ترجمان‌ماست
یك ذره نیست جمله بروی زمین مگر — این ذره‌ای که هست تن ناتوان‌ماست
یك‌شربت‌آب می‌نتوان خورد درجهان — کین کوز های خاك تن ناتوان ماست
عطار راه یافته از نور رهنمای — در راه راست راهبر کاروان ماست ۲۰۳۰

۳۹

طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
زانچ وصل وهجر او هم دردوهم درمان ماست
راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یا عبادی آمده درشان ماست
نیستیم اینجا مقیم ، ای دوستان ، بر رهگذر
یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
عزم‌ره‌داریم ونتوان بیش‌از این کردن درنگ
زانك جلاد اجل در انتظار جان ماست
یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین ۲۰۳۵
حملهٔ شب تا سحر بر درگهت افغان ماست

آن چنان خلوت که ما از جان‌ودل بودیم‌دوش
جبرئیل آید نگنجد درمیان ، گرجان ماست
گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
باك‌نی چون دوست اندر عهدودر پیمان ماست
تحفهٔ جنت که از بهر شما آراستند
با غم هجران او دوزخ سرا بستان ماست
غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
ز آنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

۴۰

۲۰۴۰ چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست
من کیم یك شبنم از دریای بی پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا بیك شبنم رواست
گر رسانی ذره‌ای شادی بجانم بی جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون نمی‌آیی میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌ای بر در بزن گر درنیایی هم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم باتو هم آن دم رواست
۲۰۴۵ چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت
آن چنان دم کی‌توان گفتن که در عالم رواست
در صفت رو ، تا بدان دم بو که یك دم پی بری
کان دم پاکست و پاك از صورت آدم رواست
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
ظن مبر کانجا سر یك موی نامحرم رواست

موی چون در می نگنجد کرده‌ای سررشته گم
گر تو گویی سو زنی با عیسی مریم رواست

اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد ازدست جام جم رواست

۲۰۵۰ چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملك خود خاتم رواست

فقر دارد اصل محکم وان دگر ها هیچ نیست
گر قدم درفقر چون مردان کند محکم رواست

بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملك
هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست

مذهب عطار چیست از خور بیك ره گم شدن
زانك اینجا نه جراحت هیچ و نی مرهم رواست

۴۱

دلبرم در حسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است
۲۰۵۵ بر سر پایم چو گویی ز انتظار — کوچو عرشی سیم‌ساق افتاده‌است
کی‌رسد یك شب خیال وصل او ؟ — برق در زیرش براق افتاده است
لیك اندر تیه هجرش گرد من — سد اسکندر یتاق افتاده است
کی فتد در دوزخ این آتش کزو — در خراسان و عراق افتاده است
برهم افتاده چو زلفت هر طرف — کشتهٔ تو در فراق افتاده است
۲۰۶۰ می ندانم تا بعمداً می کشد — یا چنین خود اتفاق افتاده است
تا که روی همچو ماهش دیده‌ام — ماه بختم در محاق افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست — زانکه‌همچون‌چرخ‌طاق‌افتاده‌است
چون ندارد ترك سیمینم میان — پس‌چرا زرین نطاق افتاده است ؟
این همه باریك بینی فرید — از میان آن و شاق افتاده است

۴۲

۲۰۶۵ بت ترسای من مست شبانه است / چه‌شورست‌این کز آن بت درمیانه‌است
سر زلفش نگر کندر دو عالم / زهرموییش جویی‌خون روانه‌است
دل من صاف دین در راه او باخت / که‌این دل مست دردی مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش / چه بازم‌چون نه‌بازی و نه‌خانه‌است؟
دل بیمار را در عشق آن بت / شفا از نعره های عاشقانه است
۲۰۷۰ درآمد دوش و گفت ای غرهٔ خود / دلت غمگین ونفست شادمانه است
ببوی دانه مرغت ماند در دام / چه‌مرغی؟آنکه عرشش آشیانه‌است
بدو گفتم که چون در دام ماندی ؟ / بخوردانه که غم‌خوردن فسانه‌است
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان / بدام اندر کرا پروای دانه است؟
از آن وقتی که خورد آن دانه آدم / بدام افتاد وسر بر آستانه است
۲۰۷۵ عزیزا کار تو بس مشکل افتاد / چه گویم ؟ چون زبان بی‌زبانه‌است
ببین کاینهٔ کونین، کلی / جمال بی نشانی را نشانه است
نگاهی می کند در آینه یار / که ازخود عاشق‌خود جاودانه‌است
بخود می بازد از خود عشق با خود / خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احول نباشی زود بینی / که کلی‌هردو عالم یك یگانه است
۲۰۸۰ تو هرجایی از آن بی یار مانی / که‌راهی‌دوروبحری بی کرانه است
برآن‌ایوان کزآنجارفت این‌حرف / دو عالم همچو نقش آسمانه است
دل عطار از روز ازل باز / ز صاف عشق مخمور شبانه است

۴۳

ترا در ره خراباتی خرابست / گراینجا خانه‌ای گیری صوابست
بگیر این‌خانه ، تا ظاهر تو بینی / که خلق عالم و عالم سرابست
۲۰۸۵ در آن خانه ترا یکسان نمایم / جهانی گر پر آتش گر پر آبست
خراباتیست بیرون از دو عالم / دو عالم در بر آن همچوخوابست

ببین کز بوی آن درد خرابات فلك‌را روز وشب چندین‌شتابست
بآسانی بیابی سر این کار که‌کاری سخت وسری تنگیابست
بعقل‌این راه مسپر ، کاندرین راه جهانی عقل چون‌خر در خلابست
مثال تو درین کنج خرابات مثال سایه‌ای در آفتابست ۲۰۹۰
چگونه‌شرح این گویم ؟ که جانم زعشق این سخن مست وخرابست
اگر پرسی ز سر این سؤالی چه گویم‌من؟ که‌خاموشی‌جوابست
برای جست وجوی این حقیقت هزاران خلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را محاسن ها بخون دل خضابست
جوانمردان ره را زین مصیبت جگر ها تشته و دلها کبابست ۲۰۹۵
زشرح‌این سخن‌درخصلت خویش دل عطار درصد اضطرابست

۴۴

تاآفتاب روی تو مشکین نقاب بست جان‌راشب‌اندرآمدودل درعذاب‌بست
ترسید زلف او که کند چشم بداثر خورشید را ز پردهٔ مشکین‌نقاب‌بست
تاگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید پس تیغ تیز درتتق مشك ناب بست
گر چهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح را می‌خواست طرهٔ توره فتح باب بست ۲۱۰۰
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی روی تو کرد روشن وبر آفتاب بست
تاهست روی تو که سر آفتاب داشت ؟ تاهست آب‌خضر که‌دل‌درسراب بست؟
یك شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد سیلاب عشق بر دل مست خراب بست
بس درشگفت مانده‌ام تا مرا بحکم چشمت‌چگونه‌جست‌وبیك‌غمزه‌خواب‌بست
در خط شدم چولعل لبت تا دهان تو از قفل لعل چون در در خوشاب‌بست ۲۱۰۵
جادو شنیده‌ام که ببندد بحکم آب زآن‌بودنرگس‌تو که بررویم‌آب‌بست
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد بر گل‌بیست نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمهٔ کمال ترا پیش بر فگند از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
جایی که گشت جای نشین خیال تو یك بارگی درو هوس جاه وآب‌بست

۲۱۱۰ مسکین فریددر همه‌عالم دگر که‌داشت ؟ بگسست پاك‌ودر تو بیك اضطراب بست

۴۵

بیا ، که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست بیار درد ، که عاشق نه مرد طاماتست
پیاله‌ای دوبمن‌ده ، که صبح‌پرده درید پیاله‌ای دوفرو کن ، که جای‌شهماتست
در آن‌مقام که جانهای‌عاشقان خون‌شد چه جای درد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیر نشین مغانه شد پیوست چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست
۲۱۱۵ مخند از پی مستی که بر زمین افتد که آن سجود وی از جملهٔ مناجاتست
مگوزخرقه وتسبیح از آنکه این‌دل‌ما میان بسته بزنار در بطاعاتست
زکفر ودین وزنیك وبد وز علم وعمل برون گذر، که برون‌زین‌بسی‌مقاماتست
که گر دمی بمقامات عاشقان برسی شود یقین که جز از عاشقی خرافاتست
چه‌داند آنکه‌نداند که‌چیست‌لذت‌عشق؟ از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست
۲۱۲۰ بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
مقام عاشق ومعشوق از دو کون بیرون که حلقهٔ در معشوق ما سماواتست
نگه‌مکن‌بدوعالم ،از آنکه درره‌دوست هر آنچه هست‌بجز دوست عزی‌ولاتست
بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی که زاد راه فنا دردی خراباتست
اگر چه شاه شوی مات هر گدای شوی که شاه‌نطع یقین آن‌بود که‌شهماتست
۲۱۲۵ بیا زهر دوجهان و ممان که سود کنی از آنك در ره او ماندنت مباهاتست
زهر دو کون فناشو درین ره ، ای‌عطار که باقی ره عشاق فانی الذاتست

۴۶

آنکه‌چندین‌نقش‌ازو برخاستست یارب‌او درپرده‌چون آراستست
چون ز پرده دم بدم می تافتست ه‍ دو عالم دم بدم می کاستست
چون شود یك ره ز پرده آشکار تویقین دان‌کان قیامت‌خاستست
۲۱۳۰ محو گردد درقیامت زآن جمال هر که‌نقشی درجهان‌پیراستست
ذره‌ای معشوق کی آید پدید ؟ چون دوعالم‌پرزروپرخواستست

در قیامت سوی خود کس ننگرد　　چون جمال آن چنان آراستست
ذره‌ای گشتست ظاهر ز آن جمال　　شور از هر دو جهان برخاستست
ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار؟　　راه تو نادانی و نا خواستست

۴۷

چون باصل اصل در پیوسته‌ای تو جان تست　　۲۱۳۵
پس تویی تو ، که از تو آن تویی پنهان تست
این تویی جز وی بنفس و آن تویی کلی بدل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن تست
تو درین تو ودر آن تو کی رسی هرگز بتو ؟
ز آنك اصل تو برون نفس تست و جان تست
بود تو اینجا حجاب افتاد ونابودت حجاب
بود ونابودت چه خواهی کرد چون نقصان تست؟
چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست کان سلطان تست ؟
هر چه بود وهست وخواهد بود جمله ذره‌ایست　　۲۱۴۰
ذره بفکن ، تاچه خورشیدست کو پیشان تست
تو مبین و تو مدان گر دین و دانش بایدت
کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست
بی‌سروتن گر از ین میدان برون آیی چو گوی
تا ابد گر هست گویی در خم چوگان تست
عین غیبت چون بغیب الغیب پوشیده‌اند
پس یقین می‌دان که غیب العین جاویدان تست
صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز تو گر چیزیست در هر دو جهان دربان تست

۲۱٤۵ همز جسم وجان توخاست این جهان و آن جهان
هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست
هم خداوندت سرشت وهم ملایك سجده کرد
پس تویی معشوق خاص وچرخ سر گردان تست
ای عجب تو کور خویشی ذره ذره در دو کون
خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست
بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
کآسمان نیلگون پیروزه‌ای از کان تست

۴۸

عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست — بهشت ودوزخ ازپیرایهٔ تست
۲۱۵۰ تویی ازروی ذات آیینهٔ شاه — شه از روی صفاتی آیهٔ تست
که داند تاتو اندرپردهٔ غیب — چه‌چیزی‌وچه‌اصلی سایهٔ‌تست
تو طفلی وانك بر گهوارهٔ تو — تراکج می کند، هم‌دایهٔ تست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی — که صد عالم فزون‌ترپایهٔ‌تست
برآ ازپرده وبیع وشری کن — که‌هردو کون‌یك‌سرمایهٔ‌تست
۲۱۵۵ تواندرپردهٔ غیبی که هر چیز — تومی‌بینی‌تو، آن‌خودسایهٔ‌تست
توازعطار بشنوکان چه‌اصلست — برون نیست‌ازتوو همسایهٔ‌تست

۴۹

عقل مست لعل جان افزای تست — دل غلام نرگس رعنای تست
نیکویی را در همه روی زمین — گر قبایی هست بر بالای تست
چون کسی‌را نیست‌حسن روی‌تو — سیر مهر و مه بحسن رای تست
۲۱۶۰ نور بخش ذره ذره در دو کون — آفتاب طلعت زیبای تست
درجهان‌هرجا که هست آرایشی — پرتو از روی جهان آرای تست
تارخت‌شدملك بخش‌هردو کون — مالك الملك جهان مولای تست

خون اگر در آهوی چین مشك بست | هم ز چین زلف عنبر سای تست
گر چه آب خضر جام جم بشد | تشنهٔ جام جهان افزای تست
خلق عالم در رهت سر باختند | ور کسی راهست سر هم پای تست ۲۱۶۵
آسمان سر بر زمین برجای تو | در طواف عشق یك یك جای تست
آفتاب بی سر و بن ذره وار | این چنین سر گشته در سودای تست
این جهان و آن جهان و هر چه هست | شبنمی لب تشنه از دریای تست
چون بجز تو در دو عالم نیست کس | در دو عالم کیست کو همتای تست؟
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود | هم گر انصافست نابینای تست ۲۱۷۰
گر فریدامروز چون شوریده‌ایست | غافل خلقست چون شیدای تست

۵۰

نقطهٔ ذرات عالم روی تست | کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد | گر شناسندت و گر نه سوی تست
پهلوانان درت بس بی دلند | دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود | هست همچون آفتاب آن روی تست ۲۱۷۵
جز ترا چون دوست نتوان داشتن | دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان | هست و خواهد بود از یك موی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه‌ایست | تر کتاز طرهٔ هندوی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود | شیر خوار از لعل چون لولوی تست
تیر بارانی که چشمت می کند | بر دلم پیوسته چون ابروی تست ۲۱۸۰
گفتم ابرویت اگر طاقم فگند | این گناه نرگس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر راست | کین کمان هر گز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو | درد از آن دارد که بی داروی تست

۵۱

این گره کز تو بر دل افتادست | کی گشاید که مشکل افتادست

۲۱۸۵ تا گشاده هنوز یك گرهم صد گره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش سیصد و شصت منزل افتادست ؟
چون رود راه آنکه هر میلش ینزل الله مقابل افتادست ؟
چون که ازخوف این چنین شب وروز عرش را رخت در گل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا ؟ ور زنم زهر قاتل افتادست
۲۱۹۰ هست دیوانه ای علی الاطلاق هر که زین غصه غافل افتادست
عقل چبود ؟ که صد جهان آتش نقد درجان و در دل افتادست
فلك آبستنست این سر را زان بدین سیر مایل افتادست
همچو آبستنان نقط بر روی می رود گرچه حامل افتادست
حاصل الامر چیست پرتو حق ؟ بر سر خلق باطل افتادست
۲۱۹۵ نیست آگاه کس ازین سراز آنك بیشتر خلق غافل افتادست
قعر دریا چگونه داند باز آن کسی کو بساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش گوهری سخت قابل افتادست
ور کند حبس ساحلش محبوس در مضیق مشاغل افتادست
هست در معرض بسی گرداب هر کرا این مسایل افتادست
۲۲۰۰ خاك آنم که او درین دریا ترك جان گفته کامل افتادست
هر که صد بحر یافت بس تنها قطره‌ای خرد مدخل افتادست
وانکه او قطره‌ای بخورد ولیك بحر بخشید موصل افتادست
جان عطار را درین دریا نفس تاریك حایل افتادست

۵۲

تا که عشق تو حاصل افتادست کار ما سخت مشکل افتادست
۲۲۰۵ آب از دیده ها از آن باریم کاتش عشق در دل افتادست
درازل پیش از آفرینش جسم جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رویت پای دل نیز در گل افتادست

سالکان یقین روی ترا | بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصفت | عقل را رای باطل افتادست
کس نگوید که این چرا وز چیست؟ | زانك این سر مشکل افتادست ۲۲۱۰
فتنه هاروت در جهان افکند | چاه ماروت بابل افتادست
دل عطار بر دلت مثلا | مرغکی نیم بسمل افتادست

۵۳

ندانم تا چه کارم اوفتادست | که جانی بی‌قرارم اوفتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد | بیك ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد | همان در روز گارم اوفتادست ۲۲۱۵
دلم را اختیاری می نبینم | خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق | شماری بی شمارم اوفتادست
مرا درعشق او، نادیده رویش | دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده | نصیب ازوی خمارم اوفتادست
هزاران شب چو شمعم غرقه در اشك | سر خود در کنارم اوفتادست ۲۲۲۰
هزاران روز تنهاییم و بی کس | مصیبت های زارم اوفتادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست | که چشم اشك بارم اوفتادست
کجا مردیست درعالم که اورا | نظر برکار و بارم اوفتادست
نیفتاد آنچه از عطار افتاد | که تا او هست کارم اوفتادست

۵۴

مرا در عشق او کاری فتادست | که هر مویم بتیماری فتادست ۲۲۲۵
اگر گویم: که می‌دانی که درعشق | چگونه مشکلم کاری فتادست؟
مرا گوید: اگر دانی و گر نی | چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها بیك بار | نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست | همه غمهای تو آری فتادست

۲۲۳۰ مرا جانا ز عشقت بود صد بار / بسر باری کنون باری فتادست
چو خونم می بریزی زود بشتاب / که الحق تیز بازاری فتادست
مراچون خون بریزی زود بفروش / که بس نیکم خریداری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل / بدامْ چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم / که دردست توچون یاری فتادست
۲۲۳۵ کجا یابد گل وصل تو عطار / که هردم در رهش خاری فتادست

۵۵

پی او گیر کو این راه بردست / که راه عاشقی بردن نه خردست
عدوی‌خویش‌وخصم‌جان‌خود‌گشت / در اول گام هر کو ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه / که سر گردانی این راه بردست
گهی‌ازچشم خودخونی‌فشاندست / گهی ازروی خود خونی ستردست
۲۲۴۰ گرش‌هرروزصدجان‌می‌رسیدست / صد دیگر بجانان می سپردست
دلش را صد حیات تازه بودست / اگریك ساعت ازخود می‌بمردست
چو سندانی که بر سر می‌زنندش / قدم در عشق محکم تر فشردست
کسی‌چون ذره گردد این هوا را / که دم اندر هوای خود شمردست
بسا آتش که در اینجا رسیدش / شود اوسرد وچون‌یخ برفسر دست
۲۲۴۵ بسا دریای نا پاکیزه گوهر / که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
مشو پیش صف ای‌نه مرد ونه زن / که‌خفتان‌تواطلس نیست، بردست
مده خود را برای این تهی باد / که‌در جام توصافی نیست،دردست
درین وادی دل عطار وحشی / زحیرت ژرف‌ترزان مرد کردست

۵۶

چون کنم ؟ معشوقه عیار آمدست / دشنه‌ای بر کف ببازار آمدست
۲۲۵۰ دشنهٔ او تشنهٔ خون دلست / لاجرم خونریز وخونخوار آمدست

هم چنان کان پسته می بارد شکر — همچنان آن‌دشنه خونبار آمدست
هست ترك و من بجان هندوی او — لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ — پیش تیغ او بزنهار آمدست
آینه بر روی خود می داشتست — تا بخود بر عاشقی زار آمدست
از وصال او کسی کی برخورد ؟ — کو بعشق خود گرفتار آمدست ۲۲۵۵
او ز جمله فارغست و هر کسی — اندرین دعوت پدیدار آمدست
لیك چون تو بنگری از راه عشق — قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق ومعشوقه و عشقست او (۱) — کیستی تو چون همه یار آمدست ؟
جز فنایی نیست چون می بنگرم — آنچ از وی قسم عطار آمدست

۵۷

دلی کز عشق جانان دردمندست — همو داند که قدر عشق چندست ۲۲۶۰
دلا گر عاشقی از عشق بگذر — که تامشغول‌عشقی عشق چندست
وگر درعشقی ازعشقت خبرنیست — ترا این عشق عشق سودمندست
ز شاخ عشق بر خوردار گردی — اگر عشق ازبن وبیخت بکندست
هر آن مستی که بشناسد سراز پا — ازو دعوی مستی ناپسندست
حقیقت دان که دایم مذهب عشق — ورای مذهب هفتاد و اندست ۲۲۶۵
سرافرازی‌مکن ، روپست شوپست — که تاج پاکبازان تخت بندست
چو تو در غایت پستی فتادی — ز پستی بگذری ، کارت بلندست
خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن ؟ — که‌خودرا در خرابی اوفگندست
مرا نزدیك او بر خاك بنشان — که میل من بمستی مستمندست
بخند،ای‌زاهدخشك‌ارنه‌ای‌سنگ — چه‌جای گریه وچه‌جای‌خندست؟ ۲۲۷۰
مرا با عاشقان مست باید — چه جای زاهدان پر گزندست ؟
نگارا روز روز ماست امروز — که در کف باده و در کام قندست

(۱) خ ل : اوست عاشق ، اوست معشوق ، اوست عشق

می‌ومعشوق ووصل جاودان هست / کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیـا ، گو ، نفس اندر حلقهٔ مـا / که حلق نفس ما اندر کمندست
۲۲۷۵ حریفی نیست ، ای عطار ، امروز / وگرهست ازوجود خودنژندست

۵۸

زآن پیش که بود ها نبودست / بـود تو ز ما جدا نبودست
جان بود تو بود بود مـا بود / کی بود که بود ما نبودست ؟
گر بود تو بود بود مـا نی / موقوف توبد ، چرا نبودست ؟
ما بر در تو چو خـاك بودیم / نه آب ونه گل ، هوا نبودست
۲۲۸۰ در صـدر محبتت نشاندیـم / زان پیش که حرف‌لا نبودست
در پای تو جوش سر برآورد / پر شد همه جا وجا نبودست
عطـار ضعیف را دل ریش / جز درد تو به دوا نبودست

۵۹

ره عشاق راه بـی کنار است / ازاین ره دور،اگر جانت‌بکارست
وگر سیری ز جان در باز جانرا / یکی جان را عوض آنجاهزارست
۲۲۸۵ وگر در یك‌قدم صد جان‌دهندت / نثارش کن که جانها بی شمارست
بهر وقتی که جانی بر فشانی / هزاران جان تو بر تو نثارست
چه خواهی کردخودرانیم جانی ؟ / چو دایم زندگی تو بیارست
کسی کزجان بود زنده درین راه / زجرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش دردل عشق جانان / خطابم کرد : کامشب روز بارست
۲۲۹۰ کنون‌بی‌خودبیاتا باریابی (۱) / که شاخ وصل بی‌باران ببارست
چو شد فانی دلت اندره عشق / قرار عشق جانان بی قرارست
ترا اول قدم در وادی عشق / بزاری کشتنست آنگاه دارست
وزان پس سوختن تاهم توبینی / که نور عاشقان در مغز نارست

---

(۱) : زبار خودبرآ ، تا باریابی

چو خاکستر شوی و ذره گردی برقص آیی که خورشید آشکارست
ترا از کشتن و از سوختن هم چه غم؟ چون آفتابت غمگسارست ۲۲۹۵
کسی سازد رسن از نور خورشید که اندر هستی خود را هوارست
کسی کاندر وجود خویشتن ماند مده پندش که بندش استوارست
درین مجلس کسی باید که چون شمع سر ببریدهٔ او در کنارست
شبانروزی درین اندیشه عطار چو گل در خون چو نرگس بس نزارست ۲۳۰۰
خردمندا مکن عطار را عیب اگر زین شوق جانش بی قرارست

۶۰

هر آن عاشق، که آن را جان بکارست شب دوشینم او را اعتبارست
تو گفتی: هر سر مویی تن من ز درد و داغ غیرت تیغ و خارست
گمان بردم کز آه سر بمهرم جهان یکسر پر از مشک تتارست
هنوز از طعنهای دشمنانم دو چشم خون فشان گوهر شکارست
هنوز از زخمهای دوستانم دل پر دردم از غم پارپارست ۲۳۰۵

۶۱

آتش عشق تو در جان خوشترست دل زعشقت آتش افشان خوشترست
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای تا قیامت مست و حیران خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه با معشوق پنهان خوشترست
درد عشق تو که جان می‌سوزدم گر همه زهرست از جان خوشترست
درد برمن ریز و درمانم مکن زانکه درد تو ز درمان خوشترست ۲۳۱۰
می نسازی تا نمی سوزی مرا سوختن درعشق تو زان خوشترست
چون وصالت هیچکس را روی نیست روی در دیوار هجران خوشترست
خشک سال وصل تو بینم مدام لاجرم در دیده طوفان خوشترست
همچو شمعی در فراقت هر شبی تا سحر عطار گریان خوشترست

۶۲

۲۳۱۵ لعلت از شهد و شکر نیکوترست / رویت از شمس وقمر نیکوترست
خادم زلف تو عنبر لایقست / هندوی چشمت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را / سر زپا و پا ز سر نیکوترست
از مفرحها دل بیمار را / از لب تو گل شکرنیکوترست
بوسه‌ای را می دهم جانی بتو / کار با تو سر بسر نیکوترست
۲۳۲۰ رشتهٔ دندانت در بازار حسن / استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید / زآنکه‌هریك‌زان‌دگرنیکوترست
عارضت، کآزرده گردد از نظر / هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی رابرمیانت‌دست نیست / دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمك دارد بسی / گرخورم‌چندی جگر نیکوترست
۲۳۲۵ کار رویم تا بتو آورده ام / دور از رویت ز زر نیکوترست
گر دل عطار شد زیر و زبر / دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

۶۳

عشق را گوهر زکانی دیگرست / مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که‌ازجان‌عشق‌می‌ورزدخطاست / عشق ورزیدن بجانی دیگرست
عاشقی‌راخوش جهانیست،ای پسر / و آن جهان‌را آسمانی دیگرست
۲۳۳۰ گرچه‌عاشق با تو باشد در میان / جای دیگر در بیانی دیگرست
کی کندعاشق نگاهی درجهان ؟ / زانك عاشق را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان / زانك عاشق را زبانی‌دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیك / هر گروهی را گمانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار / هر زمانی در مکانی دیگرست
۲۳۳۵ نی خطا گفتم ، برونست ازمکان / لامکان او را نشانی دیگرست
جوهر عطار در سودای عشق / گویی آن ازبحروکانی‌دیگرست

۶۴

اگر تو عاشقی معشوق دورست / وگرتو طالبی مطلوب حورست

ره عاشق خرابی در خرابست / ره زاهد غرور اندر غرورست

دل زاهد همیشه در خیالست / دل عاشق همیشه در حضورست

نصیب زاهدان اظهار راهست / نصیب عاشقان دایم ظهورست ۲۳۴۰

جهانی کان جهان عاشقانست / جهانی ما ورای نار ونورست

درون عاشقان صحرای عشقست / که آن صحرانه نزدیك ونه دورست

در آن صحرا نهاده تخت معشوق / بگرد تخت دایم جشن وسورست

همه دلها چو گلهای شکفتست / همه جانها چوصفهای طیورست

سراینده همه مرغان بصحرا / که در هر لحن صد سروسرورست ۲۳۴۵

ازآن کم میرسدهرجان بدین جشن / که ره بس دوروجانان بس غیورست

طریقی تواگرزین جشن خواهی / زحس وعقل وجان ودل عبورست

اگر اینجا رسی بینی وگرنه / دلت دانم کزین پاسخ نفورست

خردمندا مکن عطار را عیب / اگر زین شوق جانت ناصبورست

۶۵

مرکب لنگست وراه دورست / دل را چکنم که ناصبورست ۲۳۵۰

این راه بریدنم خیالست / وین شیوه گرفتنم غرورست

صد قرن چو باد اگر بپویم / هم باد بود که یار دورست

با این همه گر دمی بر آرم / بی او همه فسق یا فجورست

دانی توکه سرکافری چیست ؟ / آن دم که همی نه در حضورست

بی او نفسی مزن که ناگاه / تیغت زند او که بس غیورست ۲۳۵۵

بگذر ز رجا و خوف کین جا / چه جای خیال نارونورست ؟

جاییست که صدجهان اگرنیست / ورهست نه ماتم و نه سورست

مردی که بدین صفت رسیدست / دایم هم ازین صفت نفورست

همچون دریا بود که پیوست — لب خشك بماند از قصورست
۲۳٦۰ این حرف ز بی نهایتی رفت — چون زین بگذشت زرق و زورست
یك ذره گی فرید اینجا — بالای هزار خلد و حورست

٦٦

چه رخساره که از بدر منیرست ؟ — لبش شکرفروش جوی شیرست
سر هر موی زلفش از درازی — جهان سرنگون را دستگیرست
قمر ماند از خط او پای در قیر — که در گرد خطش هم جوی قیرست
۲۳٦۵ خطا گفتم مگر مشك ختاست او — که در پیرامن بدر منیرست ؟
خط نو خیزش از سبزی جوانست — که کمتر خط پیشش عقل پیرست
نیاید در ضمیر کس که آن خط — چگونه نوبهار در ضمیرست
جهان جان سزای وصل او هست — که او درجنب وصل او حقیرست
کجا زو بر تواند خورد عاشق ؟ — کزو نازست و ازعاشق نفیرست
۲۳۷۰ مرا از جان گریزست ار بگویم — که یك ساعت از آن دلبر گزیرست
مکن ای شمع خوبان ناز چندین — که شمع حسن خوبان زود میرست
فرید یك دلت را یك شکرده — که درصاحب نصابی او حقیرست

٦۷

هر کرا ذره‌ای ازین سوزست — دی و فرداش نقد امروزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت — لاجرم بر دو کون پیروزست
۲۳۷۵ چون همه چیز نیست جز یك چیز — پس بسی سال و ماه یك روزست
صدهزاران هزار قرن گذشت — لیك در اصل جمله یك سوزست
چون پی یار شد چنان سوزی — شب و روزش چو عید نوروزست
ذره‌ای سوز اصل می بینم — که همه کون را جگر دوزست
نیست آن سوز از کس دیگر — بل همان سوز آتش افروزست
۲۳۸۰ سوز معشوق از پس پرده — عاشقان را طریقت آموزست

هر که او شاهباز این سر نیست | زین طریقت جهنده چون یوزست
گر تو مردی بدین سخن پی بر | که بگفت فرید فیروزست

۶۸

روی تو شمع آفتاب بسست | بوی تو رشك عطر ناب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش | زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف | چین ابروی تو جواب بسست ۲۳۸۵
گر همه عمر این خطا کردم | در همه عمر این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی | دل من بی تو جای تاب بسست
چه قرارم دهی که خواب از من | برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا | در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی روز | از توام سی در خوشاب بسست ۲۳۹۰
تا ابد بیهشان روی ترا | عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب چند کشم؟ | قبلهٔ رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا | لب میگون تو شراب بسست
نالهای من اندر آن مجلس | همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد | دل پر سوز من کباب بسست ۲۳۹۵
دل عطار تا که جان دارد | گنج عشق تواش خراب بسست

۶۹

دوش ناگه آمد و در جان نشست | خانه ویران کرد و در پیشان نشست
عالمی پر منظر معمور بود | او چرا در خانهٔ ویران نشست؟
گنج در جای خراب اولی ترست | گنج بود او هر خرابی زان نشست
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت و تاج | چون دلش بگرفت در زندان نشست ۲۴۰۰
گرچه پیدا برد دل از دست من | آمد و بر جان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی | گفت تنها بیش ازین نتوان نشست

جان بده وانگه نشست ما طلب — کی توان باجان بر جانان نشست ؟
از سر جان چون تو برخیزی تمام — من کنم آن ساعتت در جان نشست
۲۴۰۵ چون ز جانان این سخن بشنود جان — خویش را در باخت و سر گردان نشست
خویشتن را خویشتن آن وقت دید — کوچو گویی در خم چوگان نشست
دایماً در نیستی سر گشته بود — زان چنین عطار زان حیران نشست

۷۰

در سرم از عشق تو سودا خوشست — در دلم از شوقت این غوغا خوشست
من درون پرده جان می پرورم — کز برون جان می کند اعدا خوشست
۲۴۱۰ چون جمالت در نیاید هیچ چشم — جملهٔ آفاق نابینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هردو کون — هر که در خون می نگردد ناخوشست
بندگی را پیش یك بند قبات — مه کمر بر بسته از جوزا خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت — زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
گر زفانم گنگ شد در وصف تو — اشك خون آلود من گویا خوشست
۲۴۱۵ چون تو خونی می کنی دل در برم — گرچه دل می سوزدم اما خوشست
این جهان فانیست اگر آن هم شود — نو بسی مه این مه یکتا خوشست
گر نباشد هر دو عالم گو مباش — تو تمامی تا بود تنها خوشست
ماهرویا سیرم اینجا از وجود — بی وجودم گر بری آنجا خوشست
پرده از رخ بر فگن تا گم شویم — کان تماشایی وجود ما خوشست
۲۴۲۰ الحق آنجا کافتاب روی تست — صد هزاران بی سر وبی پا خوشست
صد جهان بر جان وبر دل تا ابد — واله آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود — ذرهٔ سر گشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب — گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
از درون چاه حبسم دل گرفت — قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
۲۴۲۵ دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف — این زمان دریا شدم دریا خوشست
وین عجب تا غرق این دریا شدم — بانگ می‌دارم که استسقا خوشست

غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم — این چه‌سودا ییست؟ این‌سودا خوشست
ز اشتیاقت روز و شب عطار را — دیده پر خون و دلی شیداخوشست

۷۱

چشم‌خوشش‌مست‌نیست‌لیك‌چومستان‌خوشست
چشم‌از آنست خوش کان همه دستان‌خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست ۲۴۳۰
هر چه کند چشم او گر ببردجان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنك
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ شیرین من زآن لب خندان خوشست
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقان
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکرزان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست ۲۴۳۵
نیست‌دران هیچ‌شك کان لب ودندان‌خوشست
سبزهٔ خطش دمید از لب آب حیات
با خط سر سبز او چشمهٔ حیوان خوشست
بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر در افشان‌خوشست

۷۲

عشق روی‌تو پشت جان بشکست — حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست — غمزهٔ تو بیك زمان بشکست

۲۴۴۰ ناوك انداز آسمان چو بدید / طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بآفتاب رسید / منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن باز مانده دهان / دانی ازچیست؟زان دهان بشکست
همچوشمعی‌شکرچرابگداخت؟ / که دلش زان شکرستان بشکست
حیلهٔ جادوان بابل را / آن دوجادوی دل ستان بشکست
۲۴۴۵ چون بوصلت نمی رسد هرگز / دل عطار ناتوان بشکست

۷۳

سر عشقت مشکلی بس مشکلست / حیرت جانست و سودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت / دایماً دیوانه‌ای لا یعقلست
در امید رویت اندر کوی تو / پای عاشق تا بزانو در گلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند / هر کرا در کوی عشقت منزلست
۲۴۵۰ هست عاشق لیك هم بر خویشتن / هر که از عشق تو یك دم غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم ؟ / می بنتوان گفت آن چم حاصلست
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد / در میانش همچو مرغی بسملست
معطی مطلق تویی در ملك عشق / هر دو عالم دستهای سایلست
تا گشادی بر دل عطار دست / بر دل عطار دستی مشکلست

۷۴

۲۴۵۵ تا در تو خیال خاص و عامست / از عشق نفس زدن‌حرامست
تا هیچ همه یکی نگردد / دعوی یگانگیت عامست
تا پاك نگردی از وجودت / هر پختگیی که‌هست‌خامست
چون اصل همه بقطع‌هیچست / این از همه چیز نا تمامست
تو اصل طلب ، ز فرع بگذر / کین یك گذرنده‌و آن‌مدامست
۲۴۶۰ چون اوهمه را ندید می گفت / اکنون جزازین‌همه کدامست
هر مرد که مرد هیچ نامد / او، را همه چیز یك مقامست

تـا تو بوجود ماندهای باز — در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الدوامست
شرمت نامد از آن وجودی — کان را بنفس نفس قیامست ؟
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم عدم بنامست ۲٤٦٥
می‌دان بیقین که با عدم‌خاست — هرجا که وجود را نظامست
آری‌چو عدم وجود بخشست — موجوداتش بجان غلامست
چون قعرعدم برای خاصست — کفرست کزو نصیب عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کامست
وامانده بذره‌ای، تو کم‌باز (۱) — هر گز نه تراجم و نه جامست ۲٤٧٠
عطار ز هیچ هیچ دل یافت — آن دل که برون دال ولامست

۷۵

ره می خانه و مسجد کدامست ؟ — که‌هردوبرمن‌مسکین‌حرامست(۲)
نه در مسجد گذارندم که : رندست — نه در می‌خانه ، کین‌خمار خامست
میان مسجد و می خانه راهیست — بجویید،ای‌عزیزان، کین کدامست؟
مرا کعبه خراباتست امروز — حریفم قاضی و ساقی امامست ۲٤٧٥
بمی خانه امامی مست خفتست — نمی دانم که آن بت راچه نامست ؟
برو ، عطار ، کوخود می شناسد — که سرور کیست،سر گردان کدامست؟

۷٦

درج لعلت دلگشای مردمست — عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم چشم‌تو بامن گوی‌باخت — راستی نهٔ مردمی نا مردمست

---

(۱) خ ل : درمانده بذرهٔ دگر ساز

(۲) این‌غزل با اندك تفاوتی بنظامی گنجوی نیز منسوبست ، رجوع کنید بکتاب « دیوان قصاید وغزلیات نظامی گنجوی .... بکوشش سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۸ص ۲۷ » ابیات دوم‌وسوم نیز با اندك اختلاف بنام احمد جام ژنده پیل آمده است ، رجوع کنید به « دیوان احمد جام ژنده پیل» چاپ لاهور ص ۲٤

۲۴۸۰ روی‌تودر زلف‌همچون عقربت / تاندیدم‌چون قمر در کژدمست
بر نیارد خورد کس از ماه تو / زانکه‌زلفت‌همچوعقرب‌دردمست
روی‌چون‌ماهت بهشتی‌دیگرست / لیك زلف تو درخت گندمست
ای‌دل آنکس‌را که میجویی‌بجان / از تو دوروباتوهم درطارمست
نور خورشیدست آفاق جهان / لیك او بر آسمان چارمست
۲۴۸۵ جملهٔ جانهابسان قطره هاست / عالم عشقش مثال قلزمست
قطره‌ای‌راچون بری‌بر بحراز آنك / نه نشان نعل‌و نه نقش سمست
هیچ کس‌اندر دوعالم‌جان‌ندید / زانك‌جاویدان‌بعالم‌جان گمست
گم‌شود درذره ای اندوه عشق / گرزمشرق‌تا بمغرب رستمست
همچو مستان غلغلی‌دربسته‌ای / مست گشتی‌می‌هنوزاندرخمست
۲۴۹۰ گم‌شو ازخود، دست‌ازمستی بدار / زانکه‌ره‌باریك‌ترز ابریشمست
این‌ره‌انجام کس را می دهند / کز تواضع خارپشتش قاقمست
هیزم عطار عودست از سخن / وز علم دربند چوب هیزمست

۷۷

غم بسی دارم چه جای‌صد غمست؟ / زانکه هرمویم در وصد ماتمست
غم نباشد کانچه در پیشانست پس / کم زکم نبود نصیبم را کمست
۲۴۹۵ عالمست اشراق نور آفتاب / کور را ز آنچه اگرصدعالمست
عالمی دردست بر جانم ولیك / چون‌ازوست‌آن‌درد،جانم‌خرمست
گر بسی عمرم بود تاوان بود / آن من گرهست‌عمری‌یك‌دمست
گر کسی‌رااین دم‌آنجا دست‌داد / او خلیفه زاده ای از آدمست
ور کسی ز آن دم ندارد آگهی / مرده‌ای زاده‌است‌اگرازمریمست
۲۵۰۰ بی‌خیال صورت وهم و قیاس / چیست‌آن دم؟شیروروغن‌باهمست
نی، که دایم روغنست و شیرنی / زانکه‌گرشیرست بس‌نامحرمست
گرفریداین‌جایگه‌باخویش نیست / آن دمش در پردهٔ جان همدمست

۷۸

تاچشم برندوزی ازهرچه‌در جهانست | درچشم دل نیاید چیزی که‌مغز جانست
درعشق دردخودراهر گز کران‌نبینی | زیرا که‌عشق‌جانان دریای‌بی کرانست
تاچندجویی‌ازجان آخر نشان‌جانان ؟ | درباز جان و دل‌را کین راه بی‌نشانست ۲۵۰۵
هرجان که‌درره آمدلاف‌یقین‌بسی زد | لیکن نصیب جانان پنداریا گمانست
تاکی زهستی تو ؟ کز هستی تو باقی | گر نیست‌بیش‌مویی،صد کوه‌درمیانست
اندیشه کن‌توباخودکاندردوکون‌هر گز | یك‌قطره آب دریا گنجا کجابدانست ؟
رند شراب‌خواره گرمست‌مست گردد | گوید که هردوعالم‌درحکم‌من‌روانست
لیکن‌چوباهش آیددرخود کندنگاهی | حالی‌خجل بماند داند که نه چنانست ۲۵۱۰
عطارمست‌عشقی ، ازعشق چند لافی ؟ | گر طالبی فناشو، مطلوب بس‌عیانست

۷۹

تا عشق تو در میان جانست | جان بر همه چیز کامرانست
یارب چه کسی؟ که دردوعالم | کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت بهمه جهان دریغست | زآنست که ازجهان‌نهانست
اندوه تو کوه بی قرارست | سودای تو بحر بی کرانست ۲۵۱۵
شادی دل کسی که دایم | با درد غم تو شادمانست
با تو نفسی نشسته بودم | دیریست کم آرزوی آنست
گر دست دهد دمی وصالت | پیش از اجل، آرزوی آنست
جانا توچو از جهان فزونی | خود جان ز چه‌بستهٔ‌جهانست
بی صبر و قرار جان عطار | بر بوی وصال جاودانست ۲۵۲۰

۸۰

جهانی جان چو پروانه از آنست | که آن ترسا بچه‌شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست | مرا زنار زلفش بر میانست

در آمد دوش ترسا بچه‌ای مست | مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی ، فنا شو | که گر سودی کنی اینجا زیانست
۲۰۲۵ بدو گفتم نشانی ده درین راه | جوابم داد کین ره بی نشانست
ز پیدایی هویدا در هویداست | ز پنهانی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه | یقین می‌دان که نی این و نه آنست
بدین ما درآ ، گر مرد کفری | که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر و عاشقی را | بنا بر کافری جاودانست
۲۰۳۰ اگر داری سر این ، پای درنه | بترك جان بگو، چه جای جانست ؟
وگرنه ، باسلامت‌رو، که با تو | سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو ، عطار ترك این سخن گیر | که این را مستمع در لامکانست

۸۱

چون دلبر من سبز خط پسته دهانست | دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست | شور لب لعلت همه شیرینی جانست
۲۰۳۵ نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب | و ز غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان ز تو ، زیرا که تو ترکی | و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت شکری نیست امیدم | کان خال سیه مشرف آن غالیه‌دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست | زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
قربان کنندم چشم تو از تیر که پیوست | خون ریختن و تیر از آن کیش روانست
۲۰۴۰ خورشید که رویش بجهان پشت سپاهست | بر پشتی روی تو دل افروز جهانست
تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست | حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

۸۲

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست | آنست که هرچیز که گویند نه آنست
بیرون ز صفات خرد و دانش و عقلست | برتر ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
از وصف تو هر شرح که دادند محالست | وز عشق تو هر سود که کردند زیانست

بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشمست | گویندهٔ اسرار تو بس گنگ زبانست ۲۵۴۵
چون عقل یقینست که در عشق عقیله است | بی شك بتو دانست ترا هر که بدانست
درپردهٔ پندار چوبازی و خیالست | جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهانست
درراه تو هر کس بگمانی قدمی زد | وین شیوه کمانی نه ببازوی گمانست
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ | چون در نفس باز پس انگشت گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن | چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست ۲۵۵۰
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت | یك ذره ز خورشید فلك مژده رسانست
فی الجمله چه زارم؟ چه کنم قصه؟ چه گویم؟ | کان اصل که جانست هم از خویش نهانست
یك ذرهٔ حیران شده را عقل چه داند ؟ | کز جملهٔ خورشید فلك چند نشانست
عطار که پی برد ببس بینش و دانش | اندر پی آنست که بالای عیانست

۸۳

زهی کان ره نهان اندر نهانست | چو پیدا شد عیان اندر عیانست ۲۵۵۵
ز پیدایی هویدا در هویداست | ز پنهانی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی آنگه | یقین می دان که نه این ونه آنست
بدین ما در آ ، گر مرد کفری | که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می دان که کفر عاشقی را | بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این پای در نه | بترك جان بگو ، چه جای جانست ۲۵۶۰
وگر نه در سلامت رو که با تو | سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو عطار ترك این سخن گیر | که این را مستمع در لامکانست

۸۴

زهی کان مه نهان اندر نهانست | چو پیدا شد ، جهان اندر جهانست
چه می گویم ؟ چه پیدا و چه پنهان | که این بالا و پیدا و نهانست
چه می گویم ؟ چه بالا وچه پستی ؟ | که این بیرون ازینست و ازانست ۲۵۶۵
چه می گویم ؟ نه بیرون و درونست | که بیرون و درون گفتن زیانست

چه گویم؟ آنکه هرگز کس نگفتست | چه دانم ؟ آنچه هرگز کس ندانست
گمانی چون برم؟ چون کس نبردست | نشانی چون دهم ؟ چون بی نشانست
مکن روباه بازی ، شیر مردا | خموشی پیشه کن، کین ره عیانست
۲۵۷۰ برو، از پوست بیرون آی ، کین کار | نه کار تست ، کار مغز و جانست
فنا اندر فناء است و عجب این | که اندر وی بقای جاودانست
برو، عطار، تن زن، زانك این شرح | نه کار تست ، کار رهبرانست

۸۵

عشق تو قلاوز جهانست | سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصه وجودست | درد تو دریچهٔ عیانست
۲۵۷۵ هاروت تو چاه ساز سحرست | یاقوت تو مایه بخش جانست
کس را ز دهان توسخن نیست | ز آنروی که نقطهٔ گمانست
تا بر دهنت نهاده ام دل | این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست ، تنگ برتنگ | یعنی دل من بر آن دهانست
کس در کمرت میان ندیدست | گرچه کمر تو در میانست
۲۵۸۰ تا ابروی چون گمانت دیدم | صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی | چندین زهم از چه در زبانست
دندان تو مغز پستهٔ تست | مغزی دیدی که استخوانست ؟
گفتی که : دلت بسوز در عشق | یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم ؟ | چون پای غم تو در میانست
۲۵۸۵ یك ذره غم تو خوشتر آید | از هر شادی که در جهانست
این درد که در دل من از تست | هر وصف که گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند | گر موجب خنده زعفرانست
در کار محبت تو عطار | چون ممتحنان در امتحانست

۸۶

هر که درین دیرخانه مردیگانست | تا بدم صور مست درد مغانست

وربدم صورباهش آید از آن درد / نیست‌مبارز که‌محنت‌تن‌وجانست(۱) ۲۵۹۰
برمحك دیر خانه ناسره آید / هر که گمان‌می‌برد که‌شیرژیانست
دربن این دیردرس‌عشق که گوید؟ / آنك زکونین بی نشان نشانست
هر که دلی شاخ‌شاخ یافت چوشانه / سالك آن زلف شاخ‌شاخ چوشانست
بر سرجمعی که‌بحرتشنهٔ آنهاست / هر چه رودجزحدیث عشق فسانست
عاشق ره را هزار گونه جنیبت / درپس و درپیش آن طریق‌روانست ۲۵۹۵
عشق که اندر خزینهٔدوجهان‌نیست / در بن صندوق سینه گنج نهانست
چون رخ معشوق‌رانه‌شبه‌ونه مثلست / سلطنت عشق رانه سر نه کرانست
چشمه‌وکاریزوبحروجوی‌یك‌آبست / عاشق‌ومعشوق وعشق جمله‌جهانست
ذره اگر بی‌عدد براه بر آید / ذره که باشد؟ چو آفتاب یگانست
هر دو جهان دام‌ودانه است‌ولیکن / دیده ودل را وجود دام چودانست ۲۶۰۰
تا که زبانم بنطق عشق در آید / دردل عطار صد هزار فسانست

۸۷

همه عالم خروش و جوش آنست / که چیزی این چنین پیدانهانست
زهر یك ذره خورشیدی هویداست / زهر یك قطره دریایی روانست
اگر یك ذره را دل بر شکافی / ببینی تا که اندروی چه جانست
از آن اجسام پیوستست درهم / که این ذره بدان یك مهربانست ۲۶۰۵
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه / نه کفرست ونه دین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی / که این جمله نشان از بی‌نشانست
دلی راکش از آنجا نیست قوتی / میان اهل دل دستار خوانست
دل عطار باشد غرق این راه / همه پنهان او عین عیانست

۸۸

گم‌شدن در گم‌شدن دین منست / نیستی در هستی آیین منست ۲۶۱۰

(۱) بیشتر قوافی غزل کلمات مختوم بهاء مانند «یگانه» و «مغانه» است که با کلمات بی‌هاء مانند «جان» و «ژبان» وغیره قافیه کرده است .

حال من چون در نمی آید بگفت | شرح حالم اشك خونین منست
کار من با عشق آمد پشت وروی | کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده می روم در کوی دوست | سبز خنگ چرخ در زین منست
از درش گردی که آرد باد صبح | سرمهٔ چشم جهان بین منست
۲۶۱۵ چون بیك دم صد جهان ازپس کنم | بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در میان جان شیرین منست
ماهرویا عشق تو گر کافریست | این چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست | کاتش عشق تو تسکین منست
تا دل عطار پرخون شد ز عشق | خاك بستر، خشت بالین منست

۸۹

۲۶۲۰ عشق تو ز اختیار بیرونست (۱) | وصل تو ز انتظار بیرونست
چون با تو نهم قرار وصلت ؟ | چون کار تو از قرار بیرونست
مرغی که در او فتد بدامت | هر لحظه ز صد هزار بیرونست
جهانهای عزیز را درین درد | سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم | کز گردش روزگار بیرونست
۲۶۲۵ آنجا که حساب کار عشقست | از پردهٔ پرده دار بیرونست
بی‌کار مباد هیچ کس لیك | کار تو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله بر هم | جمله ز حساب یار بیرونست
ای دل، ره یار گیر، کین راه | از زحمت تخت و دار بیرونست
در عالم عشق کار عطار | از شیوهٔ فخر و عار بیرونست

۹۰

۲۶۳۰ شیر در راه عشق مسکینست | عشق را بین که با چه تمکینست
نکشد کس کمان عشق بزور | عشق بر هر دلی سلاطینست

(۱) برای رعایت وزن، نون و سین ردیف را باید ساکن خواند

دلم از دلبران بتی بگزید — کو برخ همچو ماه و پروینست
از لطیفی که هست آن دلبر — فخر خوبان چین و ماچینست
وصف خوبی او چه دانم گفت؟ — هرچه گویم هزار چندینست
خوبرویی شگرف گفتاری — که بصورت فرشته آیینست ۲۶۳۵
آن نگاری که روی او قمرست — زلف اوپر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد از غمش نالم — کو بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست — دیدنش روح را جهان بینست
آنچ با دلبران کند عطار — بی گمان آفت دل و دینست

۹۱

عشق جمال جانان دریای آتشینست — گرعاشقی، بسوزی، زیرا که راهش اینست ۲۶۴۰
جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد — پروانه چون نسوزد؟ چون سوختن یقینست
عاشق چو دره آمد اندر مقام اول — چون سایه‌ای بخواری افتاد و بر زمینست
چون مدتی بر آمد سایه نماند اصلا — کز دور جایگاهی خورشید در کمینست
گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن — جایی که عشق آمد چه جای کفر و دینست؟
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند — بر خاتم طریقت منصور چون نگینست ۲۶۴۵
کاریست سخت مشکل کند ره طریقت — از هر هزار سالی یك مرد راه بینست
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد هر رو — اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
آن کس که درمعنی زین بحر باز جوید — پیوسته در دو عالم جاوید نازنینست
عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا — برتر ز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کینست

۹۲

نور ایمان از بیاض روی اوست — ظلمت کفر از سر یك موی اوست ۲۶۵۰
ذره ذره در دو عالم هر چه هست — پرده‌ای در آفتاب روی اوست
هر کرا در هردوعالم قبله ایست — گرچه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هردوعالم هیچ می‌دانی که چیست — هردو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم — کان کمان پیوسته بربازوی اوست

۲۶۵۵ آن همه غوغای روز رستخیز — از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستخیز آری کلح بالبصر — از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس — هم فلک سر گشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب — تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید — تا قیامت سرنگون بربوی اوست
۲۶۶۰ خلق هر دو کون را درد گناه — بر امید ذره‌ای داروی اوست
تا که بویی یافت عطار از درش — دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

۹۳

بی تو از صد شادیم یك غم بهست — با تو یك زخمم زصد مرهم بهست
گر ز مشرق تا بمغرب دعوتست — چون نمی بینم ترا ماتم بهست
از میان جان ز سوز عشق تو — گر کنم آهی ز دو عالم بهست
۲۶۶۵ می نگویم از بتر بودن سخن — می‌چه پرسی حال من هر دم بهست
گرمی می باید و عشقت مدام — زانکه نفت عشق تو از نم بهست
هست آب چشم کروبی بسی — آتش جان بنی آدم بهست
چون بشست افتاد دست آویز را — زلف توپر حلقه و پر خم بهست
چون تو بی‌محرم مرا در هردو کون — خلق عالم جمله نا محرم بهست
۲۶۷۰ شادی وصلت چو بر بالای تست — پس نصیب خلق مشتی غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس — زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم ولیك — بر رکوی عیسی مریم بهست
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت — همنشینم گنبد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی — عز تو با ذل ما بر هم بهست
۲۶۷۵ چون فرید از ناله همچون چنگ شد — هر رگ او همچو زیر و بم بهست

۹۴

ای بوصفت گم شده هر جان که هست — جان نه تنها و خرد چندان که هست
ای کمال آفتاب روی تو — تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست

گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت — نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست
کور مادر زادم آید کل خلق — در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو — بودهم زین شیوه سر گردان که هست ۲۶۸۰
از شفق در خون بسی گشت و نیافت — چون تو خورشیدی درین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی — در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود — بی سر و تن می رود زان سان که هست
نی، چه می گویم؟ فلك گویست و بس — درخم آن زلف چون چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنك — گوی خواهد شد درین میدان که هست ۲۶۸۵
ز اشتیاق روی چون خورشید تست — ابر را هر دیدهٔ گریان که هست
وین عجب در جنب اشك عاشقان — شبنمست این جملهٔ باران که هست
ابر چبود ز آنکه صد دریای خون — از دل هر یك درین طوفان که هست
هرچه از ماهی رود آن هیچ نیست — کار تا چون رفت آن پیشان که هست
کارنی تنها مرا افتاد، از آنك — بس که چون من بی سر و سامان که هست ۲۶۹۰
گرد نعلین گدای کوی تو — بیشتر از ملك هر سلطان که هست
تو چنین در پرده‌ای و زشور تست — در دو عالم این همه حیران که هست
جملهٔ ذرات عالم گوش شد — تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
دوست تر دارم من آشفته دل — ذره‌ای دردت ز هر درمان که هست ۲۶۹۵
همدم عیسی شود بی شك فرید — گر دمی برهد ازین زندان که هست

۹۵

شمع رویت را دلم پروانه ایست — لیك عقل از عشق چون بیگانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو — جان ناپروای من پروانه ایست
بر سر موییست دل از دیرگاه — یك سر موی توام در شانه ایست
زلف تو زنار خواهم کرد از آنك — هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
وندرین بتخانه درد عشق را — جان خون آلود من پیمانه ایست ۲۷۰۰
در خرابات خرابی می روم — زانك گر گنجیست در ویرانه ایست

مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست — لاجرم در بند دام از دانه‌ایست
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن — خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ایست
وصل تو گنجیست هم‌پنهان ز خود — هر که گوید یافتم دیوانه ایست
۲۷۰۵ وصلت آن کس یافت کز خودشد فنا — هر که فانی شد زخود مردانه‌ایست
گر مرا از وصل خود فانی کنی — باقیت بر جان من شکرانه ایست
بیدقی عطار در عشق تو راند — گر بفرزینی رسد فرزانه ایست

۹۶

گر جمله تویی همه جهان چیست ؟ — ورهیچ نیم‌من ، این فغان چیست ؟
چون‌هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ این همه گمان چیست ؟
۲۷۱۰ هم جمله تویی و هم همه تو — وآن کیست که‌غیر تست‌وآن‌چیست؟
چون نیست غلط کننده پیدا — چندین غلط یکان یکان‌چیست ؟
چون کار جهان فنای محضست — چندین غم و دردبی کران‌چیست؟
برما چو وجود نیست ما را — چندین تك و پوی‌درجهان‌چیست؟
جان در تو ز خویشتن فنا شد — زآن بیخبرست‌جان که‌جان‌چیست؟
۲۷۱۵ چون زنده بجان نیم بعشقم — پس زحمت‌جان‌درین‌میان‌چیست؟
عطار ضعیف را ازین سر — جز گفت میان تهی نشان‌چیست ؟

۹۷

در عشق قرار بی قراریست — بدنامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا — مشمر که نشان بی شماریست
درعشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیاریست
۲۷۲۰ گر دل داری ترا سزد عشق — ورنه همه زهد و سوکواریست
دل‌چیست ؟ شکار خاص شاهست — شاه از پی او ز دوست داریست
زاری می کن چو دل نداری — تا دل ندهند کار زاریست
شاهی که همه جهانش ملکست — در دشت برای یك شکاریست
جانا ، بر تو قرار آنراست — کز عشق تو عین بی قراریست

آنرا که گرفت عشق تو تب	در معرض صد گریفتاریست	۲۷۲۵
آنست عزیز هر دو عالم	کز عشق تو درهزار خواریست	
هر بی خبری که قدر عشقت	می نشناسد ، ز خاکساریست	
و آن کس که شناخت خردهٔ عشق	هر خردهٔ او بزرگواریست	
پروانهٔ تست جان عطار	ز آنست که غرق جانسپاریست	

۹۸

ای دلشده ، دلربای من کیست ؟	از جای شدم بجای من کیست ؟	۲۷۳۰
بیگانه شدم ز هر دو عالم	وآگه نه که آشنای من کیست؟	
ره گم کردم درین بیابان	کو رهرو و رهنمای من کیست ؟	
صد راه بریختند خونم	در عهدهٔ خونبهای من کیست؟	
هر دم گرهی عظیم افتاد	در پرده گره گشای من کیست ؟	
جان میکاهم درین بیابان	پیك ره جانفزای من کیست ؟	۲۷۳۵
صد کار فتاد هر کسی را	غمخوارهٔ من برای من کیست ؟	
محرومم ازین طلب که دارم	مطلوب حرم سرای من کیست ؟	
گر من سجلی کنم درین کار	جز زردی رخ گوای من کیست ؟	
برگفت فرید ماجرایی (۱)	بشنودهٔ ماجرای من کیست ؟	

۹۹

صلای عشق جانان بی بلا نیست	زمانی بی بلا بودن روانیست	۲۷۴۰
اگرصد تیر بر جان تو آید	چو تیرازشست او آیدخطانیست	
از آنجاهرچه آید راست آید	تو کژمنگر که کژدیدن روانیست	
سرمویی نمی دانی از این سر	مبین خود را درآنجاورضانیست	
بلا کش تا لقای دوست بینی	که مرد بی بلا مرد لقانیست	
میان صد بلا خوش باش با او	که در آن جایگه هرگز بلانیست	۲۷۴۵
کسی را کوشبش خوش نیست بااو	شبش خوش باد، کان کس مردمانیست	

(۱) خ ل : عطار بگفت ماجرایی

که باشی تو که خون تو بریزند / وگر ریزد جزاینت خون بهانیست
دوای جان مجو و تن فروده / که دردعشق راهرگز دوانیست
درین دریای بی پایان کسی را / سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب آنك / ز تو یك لحظه این دریاجدانیست
۲۷۵۰ تو او را حاصلی و او تراگم / تو اورا هستی ، اما او ترانیست
خیال کژ مپز اینجا و بشناس / که هرکو درخدا گم شد خدانیست
چو تو دروی فنا گردی بکلی / ترا دانم ورای این بقا نیست
که تو روی بقا هرگز نبینی / که تا ز اول نگردی درفنانیست
۲۷۵۵ زحیرت چون دل عطار امروز / درین گرداب خون یك مبتلا نیست

۱۰۰

سخن عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق / عقل را زهرهٔ بصارت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست
درعبارت همی نگنجد عشق / عشق از عالم عبارت نیست
۲۷۶۰ بوالعجب سوره‌ایست سورهٔ عشق / چارمصحف درو دوآیت نیست
هرکرا دل زعشق گشت خراب / بعداز آن هرگزش عمارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش / که نکوتر ازین تجارت نیست
گرشود فوت لحظه‌ای بی عشق / هرگز آن لحظه را کفارت نیست
دل خودرا ز گور نفس برآر / که دلت را جزاین زیارت نیست
۲۷۶۵ تن خودرا بخون دیده بشوی / که تنت راجزاین طهارت نیست
پرشد ازدوست هردوکون ولیك / سوی او زهرهٔ اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد / بانگ برزد که جای غارت نیست
تن درین کار در ده ، ای عطار / ز آنك این کارباحقارت نیست

۱۰۱

باتوکارمن چو زربایست نیست / وز وصال تو خبربایست نیست

تاکی آخر از فراقت کار من | یا وصالت نه بتر بایست نیست ۲۷۷۰
تابگریم در فراقت زار زار | عالمی خون جگر بایست‌نیست
چون بدادم دل بتو بریك نظر | درمنت به‌زین نظر بایست‌نیست
چون‌شکر دادی‌بسی‌برعاشقان | یك‌سخن همچون‌شکر بایست‌نیست
جان بداده ، دل‌شده ، عطاررا | بر کف‌پای تو سر بایست‌نیست

۱۰۲

ای دل زجان برآی که جانان پدید نیست ۲۷۷۵
با درد او بساز که درمان پدید نیست

حد تو صبر کردن و خون خوردنست وبس
زیرا که حد وادی هجران پدید نیست

در زیر خاك چون دگران ناپدید شو
اینست چارهٔ تو چو جانان پدید نیست

ای مرد کم بروچه روی بیش‌ازین ز پیش؟
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

با پاسبان درگه او های هوی زن
چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست

ای دل یقین شناس که یك ذره سر عشق ۲۷۸۰
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست

فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست

از اصل کار جان تو کی با خبر شود ؟
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست

جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
از بسکه سوخت‌این دل‌حیران پدید نیست

عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

۱۰۳

۲۷۸۵ از قرب تـو مستیم وز هستیم خبـر نیست
مستم ز غم عشق وچو من مست دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگرم ریخت
نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان مـی عشق درین بادیـه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثـر نیست
در بادیهٔ عشق چه نقصان چه کمالست؟
چون‌من دوجهان‌خلق اگر هست‌و اگر نیست
گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخـر
هیهات اگر باز شوم روی دگر نیست
۲۷۹۰ زین پیش دلی بود مرا عاشق و امـروز
جز بی خبری از دل خود هیچ خبر نیست
جانا، اگرم در سر کار تـو شود جـان
از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست
در دامن‌تو دست کسی می‌زند، ای دوست،
کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟
خواهم که بخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد کـه دلش را
یك دم دل دل نیست زمانی سرسر نیست

۱۰۴

۲۷۹۵ دل خون‌شد واز توام خبر نیست هـر روز مرا دلی دگـر نیست
گفتم کـه دلـم بغمزه بـردی گفتی که مرا ازین خبر نیست
زر می خواهی که دل دهی باز جان هست مرا ولیك زر نیست

می نتوانم سر از تو پیچید | گر هست سر منت و گر نیست
در غنچهٔ آفرینش امروز | از روی تو گل شکفته‌تر نیست
پر پرتو تست روی عالم | لیکن چه کنم ؟ مرا نظر نیست ۲۸۰۰
دین آوردم که نور دین را | بی روی تو ذره‌ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را | از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفرست قلاوز ره عشق | در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی | در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار | در کوی تو همچو خاك درنیست ۲۸۰۵

۱۰۵

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست | واثق مشو باو ، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی | کین هردو مدتیست که در روزگار نیست
رو یار خویش باش و مجو یاری از کسی | کندر دیار خویش بدیدیم یار نیست
نومید شو ز هرچه توانی و هرچه هست | کامید های باطل ما را شمار نیست
عطار وار از همهٔ ما سوی ببر | کندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست ۲۸۱۰

۱۰۶

عشق را اندر دو عالم هیچ پذ رفتار نیست
چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست
هر دو عالم چیست ؟ رو نعلین بیرون کن زما
تا رسی آنجا که آنجا نام نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه تومانی و نه غیر تو هم
پس چه ماند ؟ هیچ ،کانجا غیر هیچ اخبار نیست
چون نمانی تو تومانی جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه ۲۸۱۵
چه همه چه هیچ باشی چون سخن بر کار نیست

آنچ گم کردی تویی و آنچ میجویی تویی
پس ز تو تا آنچ گم کردی ره بسیار نیست
کل کل چون جای تو آمد اگر در هر دو کون
هیچکس را هست صاعی جز ترا دربار نیست
چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری
زانك از جان تا بجانان راه بس دشوار نیست
جان چو در جانان فروشد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را زهرهٔ اظهار نیست
۲۸۲۰ جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
گر گمان خلق زین بیشست ،سوداییست بس
ور خیالی در رهت هم هست جز پندار نیست
هرچه آمد هیچ آمد ، هرچه شد هم هیچ شد
هم ازین وهم ازان در هر دو کون آثار نیست
هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم؟ چون در درون دیار نیست.
۲۸۲۵ هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز کنج خلوت خانهٔ اسرار نیست
در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز ؟
زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست
در درون مرد پنهان وین عجب مردان مرد
جمله کور ازوی ، که آنجا دیده و دیدار نیست
تا تو بر جای طلسمی ، گنج بر پایست نیز
چون تو گم گشتی، کسی از گنج برخوردار نیست

گر تو باشی گنج نیست ور نباشی گنج هست
بشنو این ، مشنو که این اقرار باانکار نیست
چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد ۲۸۳۰
بیخود از خودنیست شد ، عطار با عطار نیست

۱۰۷

هر که درین درد گرفتار نیست یك نفسش دردوجهان بار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد جز بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود دره او همچو خاك آنکه‌درین‌واقعه‌خونخوارنیست
پردهٔ این راز که درجان ماست جز قدح دردی خمار نیست ۲۸۳۵
ای دل ، اگردم زنی از سرعشق جای توجز آتش وجزدار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس ناشسته روی مرد سرا پردهٔ اسرار نیست
وصلت جانان اگرت آرزوست در گذراز خود ره بسیار نیست
گرچه‌حجاب توبرون‌ازحدست هیچ حجابیت چو پندار نیست ۲۸۴۰
پردهٔ پندار بسوز و بدانك در دو جهانت به ازین کارنیست
چند کنی از سر هستی خروش نیست شو اندر طلب یار ، نیست
از طمع خام درین واقعه سوخته تر از دل عطار نیست

۱۰۸

عاشقان را با خود وبا هیچ کس تدبیر نیست
عین و شین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست
لاف خود کم‌زن ، که اندرقلب لشکر های‌عشق ۲۸۴۵
رایت ناموس وطول وعرض و دارو گیر نیست
عشق را با هر که آمد نامد الاعشق را
شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست

گر قدم در عشق می‌یاری زد اندر کوی دوست
پس ترا انـدر ارادت مهلت و تأخیر نیست

عاشقان خود طفل راهند، کس نیامد در بلوغ
زانکه در پستان عشق اندر نشان شیر نیست

این سخن منکر نماید هر خسی تر دامنی
عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست

۲۸۵۰ ای فرید، این لطف ایزد دستگیر تست لیك
هـر کسی از جهل خود گـویند وی را پیـر نیست

۱۰۹

در ره عشاق نام و ننگ نیست — عاشقان را آشتی و جنگ نیست
عاشق تر دامنی کـو تا ابـد — دامن معشوق اندر چنگ نیست
تنگ بادت هردو عالم جاودان — گر دو عالم بر تو بی او تنگ نیست
پیك راه عـاشقـان دوست را — در زمین و آسمان فرسنگ نیست
۲۸۵۵ مرغ دل را آشیانی دیگرست — عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز — تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت بر فـروز — تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست
راست ناید نام و ننگ عاشقی — درد کو؟ کین جای نام و ننگ نیست
کارما بگذشت از فرهنگ و هنگ — بیدلان عشق را فرهنگ نیست
۲۸۶۰ نیست منصور حقیقت چون حسین — هر که او از دار عشق آونگ نیست
شد چنان عطار فارغ از جهان — کاسمان با همتش هم سنگ نیست

۱۱۰

طمع وصل تو مجالـم نیست — حصه زین قصه جز خیالم نیست
در فـراق تو تشنه می میرم — کـز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه — بـا تو بودن بهم مجالم نیست
۲۸۶۵ دور میباشم از جمال تو، زانك — طاقت آن چنان جمالم نیست

می زیم با فراق و می گویم — که تمنای آن وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهد بود — سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بند بند چوشمع — دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل توهست کارمحال — کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن کهخودبخودتوبسی — زانك من باخودم کمالم نیست ۲۸۷۰
من ببال و پر تو می پرم — که دمی بی تو پرو بالم نیست
گر مرا بی تو پر وبالی هست — آن پر وبال جز و بالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم — گرجگرمیخورم حلالمنیست
شرح درد توچون دهد عطار — زانك یارای این مقالم نیست

۱۱۱

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیك هر دیده محرم آن نیست ۲۸۷۵
هر که در راه عشق ذره نشد — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه ای ، مکن دعوی — زانکه نامرد مرد جانان نیست
شاد با وصل او کسی گردد — که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا — هرچه دیگر کنی تو درماننیست ۲۸۸۰
سر درین راه باز و پا در نه — زانك ره را امید پایان نیست
بیشازین چند گویی ، ای عطار — هر کسی مرد این بیابان نیست

۱۱۲

سرو چون قد خرامان تو نیست — غنچه چون پستهٔ خندان تو نیست
نیست یکدل که بلب آمده جان — ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی — آنجز از زلف پریشان تو نیست ۲۸۸۵
غرقه باد آنکه بصد سوختگی — تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار ترا — سپر ناوك مژگان تو نیست
دیده یك عاقل هشیار ندید — که چومن واله و حیران تو نیست

می وصلم ده آخر ، که مرا بیش ازین طاقت هجران تو نیست

۲۸۹۰ ای دل سوخته از درد بسوز زانکه همدرد تو درمان تو نیست

چند باشی تو ازان خود ، از آنك تا تو زان خودی از آن تو نیست

گر بدو نیست رهت جان در باز زحمت جان تو جز جان تو نیست

چون دهی شرح فتن ای عطار ؟ شرح آن لایق دیوان تو نیست

۱۱۳

هر دلی کز عشق او آگاه نیست گو: برو ، کومرد این درگاه نیست

۲۸۹۵ هر کرا خوش نیست با اندوه او جان او از ذوق عشق آگاه نیست

عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند زانکه نزدیك تو کس را راه نیست

گرد بر گرد دلم از درد تو خون گرفت وزهرهٔ یك آه نیست

ای دل ، ارمرد رهی مردانه باش زانك اندر عاشقی اکراه نیست

برسر آی ازقعر چاه نفس، از آنك یوسف مصری سزای چاه نیست

۲۹۰۰ چندجویی آب وجاه‌ازعاشقی (۱) ؟ عاشق اندر بند آب و جاه نیست

زاد راه مرد عاشق نیستیست نیست شو در راه آن دلخواه‌نیست

در ده‌ای عطار ، تن در نیستی زانك آنجا مرد هستی شاه نیست

۱۱۴

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز قفص قالبش مرغ دل آواره نیست

وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشاق را سکه زر خساره نیست

۲۹۰۵ هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست

هر که درین گلشنش بوی می عشق تافت
مست شود تا ابد گردلش از خاره نیست

(۱) خ ل : چندگردی همچو گویی گرد خود .

دره ما درد دیر هست محک مرد را
دلق میفگن، که زرق لایق می خواره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
نیست همه گفت و گو با می عشقش چکار
هر در این میکده مفلس این کاره نیست
۲۹۱۰ در بن این دیر اگر هست میبت آرزو
درد خور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنك
عهد نمی دارد او هر که درین باره نیست

۱۱۵

در ده خبری ده ، که ز مردم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلك پا و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
بی‌خویش از آن شد که زخویشش خبری نیست
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
بسیار اثر جست ز یك تن اثری نیست
دل بر سر ره ماند که می دید که هستش
۲۹۱۵ مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
این کار برون نیست زدو نوع بتحقیق
یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
زان مغز شود خشك و ترم هر شب وهر روز
کز چرخ مرا جز لب خشك و جگری نیست

جانم که ز بستان فلك نیشکری خواست
گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست

۲۹۲۰ از خوان فلك دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست

عطار چو کس را خطری نیست از این راه
تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست

۱۱۶

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گدایی نیست
هر که او بر نخیزد از سرسر — عشق را باوی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پردرد — وقف در شرع ما بهایی نیست
۲۹۲۵ هر کرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی‌نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد — بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزد آن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق — بیقین دان که جز عطایی نیست

۱۱۷

آیینهٔ تو سیاه رویست — اوراچه‌خبر که ماه‌رویست؟
۲۹۳۰ آن آینه می زدای پیوست — کورا گه‌پشت و گاه رویست
آن‌پشت ز عشق‌روی گردان — گر کرده ترا براه رویست
کزعشق چو آفتاب گردد — هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست — پس درخورآن کلاه رویست
تا این‌رویش‌نگردد آن روی — او را همه در گناه رویست
۲۹۳۵ هر ذره که هست در دو عالم — او را سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هر گز این‌روی — آنرا که بعز و جاه رویست
هر گز نرسد بذورهٔ عرش — آنرا که بقعر چاه رویست
روی از همه شیوه بست باید — آنرا که بپادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر آورده ببارگاه رویست

۱۱۸

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟ زهی مشکین کمندی، آن چه مویست ۲۹۴۰
ز شوق روی و موی تو بیك بار همه کون و مکان پر گفت و گویست
از آن بر خاك کویت سر نهادم که زلفت را سری بر خاك کویست
چو زلفت گرنشستم بر سر خاك بمیرم ، نیز اینم آرزویست
چه جای زلف چو گانست گویی که اینجا صد هزاران سر چو گویست
برو ای عاشق دستار ، بگریز که اینجا رستخیز از چارسویست ۲۹۴۵
تو مرد ناز کی آگه نه کین جا هزاران مرد را زه در گلویست
نبینی روی او یك ذره هرگز ترا یك ذره گر در خلق رویست
دلا : کی آید او در جست و جویت؟ که او دایم ورای جست و جویست
اگر چه ذره‌ای جوینده باشد نه چون خورشید رنگش پر ر کویست
گرت او در کشد کاری بود این که گرد اری تو کاری شست و شویست ۲۹۵۰
بسی گر تو بجویی آب ندهد که هرجا از تو آید آب جویست
ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ که اینجا بی نیازی خلق و خویست
تو کار خویش میکن، لیك میدان که کار او برون از رنگ و بویست
بخود هرگز کجا داند رسیدن اگر عطار را عزم علویست

۱۱۹

هر دیده که بر تو یك نظر داشت از عمر تمام بهره بر داشت ۲۹۵۵
سرمایهٔ عمر دیدن تست و آن دیده ترا که یك نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی در دید تو دیدهٔ دگر داشت
جاوید ز خویش بی خبر شد هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی سر کس سوگند بجان تو اگر داشت ۲۹۶۰
درعشق رخ تو یك سر موی ننهاد قدم کسی که سر داشت

بس مرده که زنده کرد در خاك — بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد — هرحیله که چرخ پاك برداشت
خوارم کردی، چنانکه عشقت — بر خاك درم چو خاك در داشت
۲۹٦٥ خوار ازچه سبب کنی کسی را — کز جان خودت عزیز تر داشت
با بوالعجبی ز غمزهٔ تو — نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت — هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان — هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فرو شد — هر تازگیی که آب زر داشت
۲۹۷۰ در گرد میان تو کمر گشت — آن حرف که در میان کمر داشت
شکل دهن تو طرفه تر خاست — ز آن نقطه که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف — چه صد که هزار پرده درداشت
در هر بن موی بی رخ تو — عطار هزار نوحه گر داشت

۱۲۰

تاب روی تو آفتاب نداشت — بوی زلف تو مشك ناب نداشت
۲۹۷۵ خازن خلد هشت خلد بگشت — در خور جام تو شراب نداشت
ذره‌ای پیش لعل سیرابت — چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال — کانچ او داشت آفتاب نداشت
گفت: تا سر گشاد چشمهٔ من — آب حیوان چو من گلاب نداشت
همچو من آب خضر و کوثر هم — زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
۲۹۸۰ چشمه بی آب کی بکار آید؟ — زین سخن آفتاب آب نداشت
همه دعوی او زوال آمد — زرد از آن شد که یك جواب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت — چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز دست چشم پر خوابت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت — دست بر فرق چون رباب نداشت
۲۹۸۵ کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله بخون خضاب نداشت

گرچه صیدم، مرا مکش بعذاب — کس چومن صید درعذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جزدل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر — تا که فربه شود شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

۱۲۱

درد دل من ازحد و اندازه‌در گذشت — وز بس که‌اشك‌ریختم آب‌م‌زسر گذشت ۲۹۹۰
پایم زدست واقعه در قعر غم گرفت — کارم زجور حادثه ازدست در گذشت
برروی من‌چو برجگر من نماند آب — بس‌سیلهای‌خون که زخون‌جگر گذشت
هرشب ز دورچرخ بلای دگر رسید — هردم ز دور عمرم روزی‌دگر گذشت
خواب وخورم‌نماند و گرقصه گویمت — زان‌غصه‌ها که‌برمن‌بی‌خواب و خور گذشت
اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرو رسید — آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت ۲۹۹۵
دربر گرفت‌جان مرا تیر غم چنانك — پیکان بجان‌رسید وزجان‌تاپیر گذشت
برجان من که‌رنج وبلایی ندیده بود — چندین بلا ورنج زدردم بدر گذشت
برسر منه اجل‌چوسحر گاه‌شام خورد — زان شام آفتاب من‌اندر سحر گذشت
عطارچونکه سایهٔ عزت برو نماند — چون‌سایه‌ای‌زخواری‌خود دربدر گذشت

۱۲۲

در عشق تو عقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصهٔ جنون گشت ۳۰۰۰
خود حال دلم چگونه گویم ؟ — کین کار بجان رسید؟ چون گشت
خون دل ماست یا دل ماست ؟ — خونی که ز دیدگان‌برون گشت
بر خاك درت بزاری زار — از بسکه بخون‌بگشت‌خون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سرکشتگیم بسی فزون گشت
درمان چه طلب کنم ؟ که عشقت — مارا سوی درد رهنمون گشت ۳۰۰۵
آن مرغ که بود زیر کش نام — در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد بآخر — از پای فتاد و سرنگون گشت
تا دور شدم من از در تو — از ناله دلم چو ارغنون گشت

تا درد ترا خرید عطار — قد الفش بسان نون گشت
۳۰۱۰ عطار که بود کشتهٔ تو — دریاب که کشته تر کنون گشت

۱۲۳

ای دلم مست چشمهٔ نوشت — درخطم از خط سیه پوشت
همه‌سرسبزی‌خطت که‌بلطف — سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش حلقهٔ زلفت — حلقهٔ زلف بر بنا گوشت
همچو من صدهزارسر گشته — حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
۳۰۱۵ گشت‌معلوم‌من که جان نبرد — دلم از طرهٔ سیه پوشت
توبجان و دلی جفا کوشم — من بجان و دلم وفا کوشت
عشوه‌مفروش‌زانکه‌من‌پس‌از‌ین — نخرم تیز خواب خر گوشت
یاد کن‌از کسی که‌درهمه‌عمر — نکند لحظه‌ای فراموشت
مست‌از آنم چنین که‌دربرخویش — مست در خواب‌دیده‌ام‌دوشت
۳۰۲۰ بو که تعبیر خوابم آن باشد — تا شوم امشبی هم آغوشت
دل عطار باده ناخورده — تا قیامت بمانده مدهوشت

۱۲۴

تا دل من راه جانان باز یافت — گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره می جست دروادی عشق — خویش‌را گم کرد ره‌زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست — آنچ مقصودست آسان باز یافت
۳۰۲۵ یك‌شبی درتاخت دل مست خراب — راه ازآن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد — زنده گشت وآب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنچ خلق از دامن آفاق جست — او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا زجان بر خورد نیز — هر که روی زلف جانان باز یافت
۳۰۳۰ هر که زلفش دید کافر شد بحکم — وآنك رویش دید ایمان‌باز یافت
طالب دردست عطار این زمان — کز میان درد درمان باز یافت

۱۲۵

تا دل ز کمال تو نشان یافت — جان عشق تو از میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان — چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان را بدرت گذاری افتاد — صد حلقه برو چو آسمان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت — چون نقش نگین در آن میان یافت ۳۰۳۵
جان بار که ترا طلب کرد — در مغز جهان لامکان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد — از بوی تو جان جاودان یافت
از درد تو جان ما نناليد — درمان ز تو درد بی کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد — درمان همه جهان نهان یافت
فریاد و فغان عاشقانت — در کون و مکان نمی توان یافت ۳۰۴۰
هر چیز که جان ما همی جست — چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که علم را بود — در شعلهٔ روی تو عیان یافت
عطار که این سخن عیان کرد — بیرون ز جهان بسی جهان یافت

۱۲۶

تا گل ازابر آب حیوان یافت — گرد خودصدهزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز — جوشن آب زخم پیکان یافت ۳۰۴۵
گل خندان چو بر فگند نقاب — ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاك كرد دامن گل — نافهٔ مشك در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت — ازرخ جان فزای توجان یافت
بدل وجان ترا ، که جان ودلی — هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می گل رنگ خور ، بموسم گل — که گل تازه روی باران یافت ۳۰۵۰
می خوروشادزی، که خوشتر ازین — یك نفس دردو کون نتوان یافت
می بعطار ده ، بسرخی لعل — کهزمی جان چودر درخشان یافت

۱۲۷

خاك كويت هردو عالم درنيافت — گر دراهت فرق آدم درنیافت

دولت تو هیچ بی دولت ندید — شادی تو لشکر غم در نیافت

۳۰۵۵ گنج عشقت درجهان جد وجهد — هم مؤخر ، هم مقدم درنیافت

صد هزاران راهزن در ره فتاد — جز فضیل این عهدمحکم درنیافت

صد هزاران زن بنامردی بمرد — این سخن جز جان مریم درنیافت

من چگونه از تو دریابم بحکم؟ — آنچه از تو هردو عالم درنیافت

۱۲۸

چون کلاه گل تر آن کله زرین یافت
زلف پرچین چمن مشك ختن از چین یافت

۳۰۶۰ چون هوای دل من گرم شد اندر غم عمر
دل گـرمم ز دم سرد سحر تسکین یافت

چون دم سرد سحـر مشك ختن کرد نثار
جملهٔ زلف چمن سلسلهٔ مشکین یـافت

زلف هر شاخ که بر روی چمن باد کشد
مشك چینست که از باد سحر گه‌چین یافت

چون نسیم سحـری همـدم روحست ازان
خار بازار چمن حجلهٔ حورالعین یافت

چون سحر قند عروسان چمن بلبل مست ؟
که عروسان سبك روح گران کابین یافت

۳۰۶۵ شاه دین را همه شب بلبل از آن کرد دعا
کز چناران بر افراخته دست آمین یافت

بلبل خـاطر عطـار ببستـان سخن
تازگی از سخن مدحت شمس‌الدین یافت

۱۲۹

بس که دل تشنه سوخت وز لبت آبی نیافت
مست مـی عشق شد وز تـو شرابی نیافت

داشتم امید آنك بو كه در آیی بخواب
عمر شد و دل زهجر خون شد و خوابی نیافت
تشنهٔ وصل تو دل ، چون بدرت کرد روی
ماند بدر حلقه وار وز درت آبی نیافت
۳۰۷۰ دل ز تو بی هوش شد ، دیده بـرو زد گلاب
ز آنك به از آب چشم دیـده گلابی نیافت
چند زنـد بـر نمك یار دلـم ؟ گویـا
بـه ز دل عاشقان هیچ کبابـی نیافت
دل چو ز نومیدیت زود فـروشد بخود
خود ز میان پـر گرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش : آخر چه شد کین دل من روزوشب
سوی تو آواز داد وز تو خطابـی نیافت ؟
گفت : مرا خوانده‌ای ، لیك نه از جان و دل
هر کـه ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
۳۰۷۵ در ره مـا هر کـرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تـابش و تابی نیافت
گر تو خرابی ز عشق جان تو آبـاد شد
زآنـکه کسی گنج عشق جز بخرابـی نیافت
تـا دل عطـار دیـد هستی خود را حجاب
رهزن خود شد مقیم ، تا که حجابی نیافت

۱۳۰

دل کمال از لعل میگون تو یافت — جان حیات ازنطق موزون تو یافت
گر ز چشمت خسته دل آمد بتیر — زنده شد چون در مکنون تو یافت
۳۰۸۰ سخت تر از سنگ نتوان آمدن — لعل بین ، یعنی دلش خون تو یافت
تا فشانـدی زلف و بگشادی دهن — عقل خودرا مست ومجنون تو یافت

ملك کسری در سر زلف تو دید جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت کاف کفر اززلف چون نون تویافت
جمله را فی الجمله صد باره بدید هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت
۳۰۸۵ تا دل عطار عالم کم گرفت رونق از حسن در افزون تو یافت

۱۳۱

پیشگاه عشق را پیشان که یافت ؟ پایگاه فقر را پایان که یافت ؟
در میان این دو ششدر کل خلق جمله مردند و اثر زیشان که یافت؟
رخنه می‌جویی خلاص خویشتن ؟ رخنه‌ای جزمرگ ازین زندان که یافت؟
ذره‌ای وصلش چو کس طاقت نداشت قسم موجودات جز هجران که یافت؟
۳۰۹۰ ذره ای این درد عالم سوز را در زمین و آسمان درمان که یافت ؟
آفتاب آسمان غیب را در فروغش کفر با ایمان که یافت؟
چون بتافت آن آفتاب آواز داد کان هزاران ذره سرگردان که یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار لیك دریا گشت و آن باران که یافت؟
گشت مستهلك درین دریا دو کون گر کفی گل بودور طوفان که یافت ؟
۳۰۹۵ چون دو عالم هست فرزند عدم پس وجودی بی‌سروسامان که یافت؟
جون دو عالم نیست جز یك آفتاب ذره‌ای در سایه‌ای پنهان که یافت ؟
چون همه مردند و می میرند نیز آب حیوان زین همه حیوان که یافت؟
بر فلك رو این دم از عیسی بپرس تاخری رهوار بی پالان که یافت ؟
صد هزاران چشم صدیقان راه گشت خون باران همه باران که یافت؟
۳۱۰۰ صد هزاران جان صدیقان راه غرقهٔ این راه شد ، جانان که یافت ؟
ای فرید از فرش تا عرش مجید ذره‌ای هستی درین دیوان که یافت؟

۱۳۲

دوش جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت
دلچو واقف شد بتك رفت‌ودل ازجان بر گرفت
جان چو شد نزدیك جانان‌دید دل را پیش او
غصها کردش ، ز پشت دست دندان بر گرفت

ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس
برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

۳۱۰۵ جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد
عقل حیلت گر بکلی دل از یشان بر گرفت

بی نشان جانی کدامین جان؟ که آنچه داشت آن
گاه پیش او نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرخا اقبال یاری که درین دریای ژرف
ترك جان گفت و سر آن نفس حیوان بر گرفت

شکر ایزد را درین بد کو چو من کنج خراب
بی غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت

۱۳۳

آتش سودای تو عالم جان در گرفت — سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت

جان کدفروشد بعشق زندهٔ جاوید گشت — دل چو ندانست حال ماتم جان در گرفت ۳۱۱۰

از پس چندین هزار پرده که در پیش تست — روی تو یك شعله زد کون و مکان در گرفت

چون تو بر انداختی برقع عزت زروی — جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت

برسر کوی تو عشق آتش غم برفروخت — شمع دل عاشقانت جمله از آن در گرفت

جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد — ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت

تا که زرنگ رخت یافت دل من نشان — روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت ۳۱۱۵

جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان — ز آنکه سماع غمت بر همگان در گرفت

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح — سینه بر آورد جوش، دل خفقان در گرفت

۱۳۴

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت

از هستی خویش پاك بگریز — کین راه بنیستی توان رفت

تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی ازین میان رفت ۳۱۲۰

صد گنج میان جان کسی یافت — کین بادیه از میان جان رفت

راهی که بعمرها توان رفت — مرد ره او بیك زمان رفت

هان ! ای دل خفته، عمر بگذشت — تا کی خسبی ؟ که کاروان رفت
ای جان جهان چه می‌نشینی ؟ — بر خیز که جان‌شد و جهان رفت
۳۱۲۵ از جملهٔ نیستان این راه — آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمان توان برد — کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین نیست — مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت — از هستی خویش بر کران رفت

۱۳۵

گر نبودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل‌معنی شکفت ؟
۳۱۳۰ جان مارا تابحق شد چشم باز — بس که گفت‌وبس گل‌معنی که‌رفت
بی‌قراری پیشه کرد و روزوشب — یك‌نفس ننشست‌و یك‌ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سر آورد و بخون دل بسفت
پاك‌رو داند که در اسرار عشق — بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
آنچ ما دیدیم در عالم که‌دید ؟ — وانچ‌ما گفتیم درعالم که گفت
۳۱۳۵ آنچه‌بعد ازمابگویند آن‌ماست — زانکه راز گفتنیت از ما نهفت
تربیت مارا ز خوان مصطفاست — لاجرم خودرا نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطار در بازی عشق — گردنان را زیر بار تست سفت
صورت جانست شعرت لاجرم — عقل را نظم تو می آید شگفت

۱۳۶

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت — شیروشکرمزیده ازچشمهٔ زلالت
۳۱۴۰ هم‌هردو کون برقی‌از آفتاب‌رویت — هم‌نه‌سپهر مرغی‌دردام‌زلف‌وخالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت — درخواب کرده‌جانرا افسانهٔ‌وصالت
عقلی که‌درحقیقت‌بیدار مطلق‌آمد — تا حشرمست‌خفته‌درخلوت‌خیالت
خورشید کاسمانرا سرزم می کشاید — یك تار می نسنجددررزمهٔ‌جمالت
ترك‌فلك که هست‌اودرهندوی‌تو کمره — سرپابرهنه گردان‌دروادی کمالت
۳۱۴۵ سیمرغ مطلقی تودر کوه‌قاف‌قربت — پرورده‌هردو گیتی‌درزیر پروبالت

صف‌قتال مردان صفهای مژهٔ تو — صد قلب برشکسته درهر صف‌قتالت
عطارشدچوموی بیروی‌همچوروزت — تابو که‌راه‌یابد درزلف شب مثالت

۱۳۷

ای زلف تو دام و دانه‌خالت — هرصید که می کنی حلالت
خورشید در او فتاده‌پیوست — در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار — بر چهرهٔ آفتاب خالت ۳۱۵۰
دل فتنهٔ طرهٔ سیاهت — جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
از عالم حسن دایهٔ لطف — آورده بصد هزار سالت
چون‌درتوتوان‌رسید؟چون کس — هرگز نرسید در خیالت
پی گم کردی چنانکه هرگز — کس پی نبرد بهیچ حالت
رخ‌زردو کبودجامه خورشید — سر گشتهٔ ذرهٔ وصالت ۳۱۵۵
تو خفته و اختران همه شب — مبهوت بمانده در جمالت
تو ماه تمامی و عجب آن — کانگشت نمای شد هلالت
مرغی عجبی که می نگنجد — در صحن سپهر پرو بالت
خواهد که بسی‌بگوید از تو — عطار ولی شود ملالت

۱۳۸

ای بی‌نشان‌محض نشان‌از که جویمت ؟ — گم گشت‌در‌توهردوجهان‌از که‌جویمت؟ ۳۱۶۰
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره‌ای — گم‌شد نشان من بنشان‌از که جویمت ؟
تا بوکه بویی از تویابد دلم بجان — بیرون شد ازمكان‌وزمان‌از که‌جویمت؟
درجست و جوی تودلم ازپرده در فتاد — ای در درون پردهٔ جان از که‌جویمت؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم — اکنون مرابگو که نهان‌از که‌جویمت؟
توگم نه ای که گم‌شدهٔ تو منم ولیك — نه‌یافت یافت می‌نتوان از که جویمت ؟ ۳۱۶۵
دل در فنای‌وحدت وجان دربقای‌صرف — من گم‌شده‌درین‌دومیان‌از که‌جویمت ؟
چون دررهت یقین و گمانی همی رود — ای برتر از یقین‌و گمان‌از که‌جویمت؟
عطار تا که یافت بعین الیقین ترا — ای بس‌عیان بعین عیان از که جویمت؟

١٣٩

	ای طوطی خط دلستانت	پر بال زن شکر ستانت
٣١٧٠	چون تو زبرای سرخط آری	یك جو سند هزار جانت
	در حلق فتاده مرغ دل را	صد حلقه ز زلف دلستانت
	چون هم جانی و هم جهانی	جان افشاند همه جهانت
	هم پیش رخ تو بر زمین ماه	صد بوسه دهد ز آسمانت
	هم سروچوبیند آن قدت را	صد سجده کند بیك زمانت
٣١٧٥	گفتم خونم بریختی پاك	گفتی نشنیده‌ام فسانت
	سربیرون کن زدر، که‌نبود	گر سود کند زهی زیانت
	تا من یکدم ترا ببینم	در خون دلم بر آستانت ؟
	گفتی ز رقیب می بترسم	عطار بود نگاهبانت

١٤٠

	ای مشك ختا خط سیاهت	خورشید درم خرید ماهت
٣١٨٠	هرگز بخطا خطی نیفتاد	سرسبز تر از خط سیاهت
	چون بنده شدند پادشاهان	می بتوان خواند پادشاهت
	گردان گردان سپهر سرکش	جویان جویان ز دیرگاهت
	برخاك ازان فتاد خورشید	باذره بذره خاك راهت (؟)
	چون چین قبا بهم در افتند	عشاق چوکژ نهی کلاهت
٣١٨٥	درعشق توزهدچون توان کرد؟	چون کس نرسدبیك گناهت
	بس آه که عاشقانت کردند	دل نرم نشد بهیچ آهت
	آن دم که زپرده رخ نمایی	صد فتنه نشسته در پناهت
	وانگه که بخنده لب گشایی	صد خوزستان ز کوة خواهت
	گر تو شکری دهی بعطار	این صدقه فتد بجایگاهت

١٤١

٣١٩٠	ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت	آب حیوة رشحی از جام جان فزایت

هم‌خواجگی گردون دل بروفا غلامت — هم پادشاه گیتی‌جان برمیان گدایت
هم‌چرخ خرقه پوشی درخانقاه عشقت — هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشهٔ وصالت — درچشم کرده کوثر خاك در سرایت
کوثر که آب‌حیوان یك‌شبنمست‌ازوی — دربسته تا بجان دل‌در لعل دلگشایت
سری که هردو عالم یك‌ذره می‌نیابند — جاوید کف گرفته‌جام جهان نمایت ۳۱۹۵
نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه — بند کله ز خجلت در دامن قبایت
تو مرکب نکویی‌می‌تازی و مه‌ومهر — چون سایه دررکابت‌چون‌ذره‌درهوایت
تا بوی زلف‌مشکت پربوی کرد جانم — عطار مشك ریزم از زلف مشك سایت

۱۴۲

ای پرتووجودت در حسن بی نهایت — هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت
هستی هر دوعالم‌درهستی‌تو گم گشت — ای هستی تو کامل نه از ره ولایت ۳۲۰۰
ای‌صدهزارتشنه‌لب‌خشك‌جان‌پر آتش — افتاده پست گشته موقوف یك عنایت
غیر تو در حقیقت یك ذره می نبینم — بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
چندان که‌سالکانت ره‌پیش‌پیش بردند — ره پیش پیش بردند بودند در بدایت
چون این‌ره عنایت‌بس بی‌نهایت‌افتاد — آخر که باز یابد این راه بی نهایت
عطار در دل وجان اسرار دارد از تو — چون‌مستمع‌نیابدپس‌چون کندروایت؟ ۳۲۰۵

۱۴۳

رطل گران ده‌صبوح زانکه رسیدست صبح
تا سر شب بشکند تیغ کشیدست صبح
روی نهفتست تیر ، روی نهادست مهر
پشت بدادست ماه ، هین که رسیدست صبح
بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه
بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح
ای بت بربط نواز ، پردهٔ مستان بساز
کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح

۳۲۱۰ صبح بـر آمد ز کوه ، وقت صبوحست خیز
کـز جهت غافلان صور دمیدست صبح
سوخته گـردد شرار ، کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
بوی خوش باد صبح مشك دمـد گوییا
کـز دم آهوی چین مشك مزیدست صبح
نی کـه از آنست صبح مشك فشان کز هوا
نـافهٔ عطـار را بوی شنیدست صبح

۱۴۴

صبحدم شد ، ساقیا ، هین‌الصبوح — خفتگان را درقدح کن قوت‌روح
۳۲۱۵ در قدح ریز آب خضر از جام‌جم — باز نتوان گشت ازین ره بی فتوح
توبه بشکن تا درست آیـد بکار — پردهٔ آهی بـر آور در صبوح
دل ز سر قول کسی می نشنود — تا که بشنیدست قول بوالفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست — بشنواز مرغ سحرصوت‌جروح(؟)

۱۴۵

کشتی عمـر با کنار افتاد — رخت درآب رفت وکار افتاد
۳۲۲۰ موی همرنگ کفك دریا شد — وز دهن در شاهوار افتاد
روز عمری که بیخ بربادست — با سر شاخ روزگار افتاد
سر بره بر نهـاد سیل اجل — شورشی سخت درحصار افتاد
مستیی بـود عهد برنایی — این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصدرسم؟ که‌برسرراه — خرنگونسار گشت‌وبار افتاد
۳۲۲۵ گل‌چه گویم‌ز گلستان‌جهان؟ — که بیك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت — پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد درشادی — در غم و رنج بی شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین؟ — چه کنی‌چون‌چنین‌قرارافتاد

چون توان کرد اگر زسکهٔ حکم / نقد عمر تو کم عیار افتاد؟

تو مزن دم، خموش باش، خموش / که نه این کار اختیار افتاد ۳۲۳۰

گر نبودی امید، وای دلم / لیك عطار امیدوار افتاد

۱۴۶

عکس روی تو بر نگین افتاد / حلقه بشکست و در زمین افتاد

شد جهان همچو حلقه‌ای بر من / تا که چشمم بر آن نگین افتاد

دور از رویت آتشم در دل / زان لب همچون انگبین افتاد

آبرویم مبر، که بی رویت / قسم من آه آتشین افتاد ۳۲۳۵

تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت / شور در چرخ هفتمین افتاد

خوشهٔ عنبرین زلف ترا / ماه و خورشید خوشه‌چین افتاد

روی بگشای و زلف بر مفشان / که خروشی در اهل دین افتاد

مشك از چین طلب، که نیم‌شبی / چینی از زلف تو بچین افتاد

در ز چشمم طلب، که از چشمم / بحقیقت در ثمین افتاد ۳۲۴۰

دست شست از وجود هر که دمی / در غم چون تو نازنین افتاد

دل ندارم، ملامتم چه کنی؟ / بیدل افتاده‌ام، چنین افتاد

می ندانم ترا بدین سختی / با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود / این چنین مخلبش ازین افتاد

۱۴۷

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد / زنگی بچهٔ خال تو بر جایگه افتاد ۳۲۴۵

در آروزی زلف چو زنجیر تو عقلم / دیوانگی آورد و بیك ره ز ره افتاد

چون بادبسی داشت سر زلف تو در سر / از فرق همه تخت نشینان کله افتاد

سر سبزی گلگون رخت تا که بدیدم / چون طرهٔ شبرنگ توروزم سیه افتاد

حقا که اگر تا که جهان بود زخوبیت / بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد

که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی / کز شومی آن توبه نه درصد گنه افتاد؟ ۳۲۵۰

تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو / بس آتش سوزان که زتو در سپه افتاد

چون بوسه بخواهم زلبت چون مترصد — باتیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
عمدا سر آن چاه زنخدانت بپوشید — تا یوسف دل بسته در آمد بچه افتاد
شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانك — در خانهٔ ماتست که این بار شه افتاد
۳۲۵۵ حال دل عطار، که دور از تو فتادست — هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

۱۴۸

چون لعل توأم هزار جان داد — بر لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست — دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلك زدست او برد — از دست تو تن درامتحان داد
بر نام تو شد جهان و از تو — می نتواند کسی نشان داد
۳۲۶۰ ای بس که رخ چو آتش تو — ما را بخیال تو زیان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم — لعل تو بیك شکر زمان داد
امروز چو غمزه‌ات بدانست — تاب از سر زلف تو دران داد
از غمزهٔ تو کنون نترسیم — چون لعل توأم بجان امان‌داد
دندان تو گرچه آبدانست — هر لقمه که دادم استخوان‌داد
۳۲۶۵ ابروی توپشت من کمان کرد — ای ترك ترا که این کمان داد؟
عطار چو مرغ تست او را — سر نتوانی ز آشیان داد

۱۴۹

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد — وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد
میمیست دهان تو و موییست میانت — کس را خبر از موی‌میان‌می نتوان داد
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من — بر هر که گمان برد که جان‌می‌نتوان‌داد
۳۲۷۰ گر پیش رخت جان ندهم آن نه بخیلیست — درخور درخت نیست، ازان می نتوان‌داد
یك جان چه بود؟ کافرم ار پیش توصدجان — آزاد بیك رقص کنان می نتوان داد
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان — آزاد بیك پارهٔ نان می نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کارزویم هست — عمرم‌شدو یك‌لحظه‌چنان می‌نتوان‌داد
جانا چو بلای تو بیرزد بجهانی — خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد

گفتم که‌زمن جان‌بستان یك‌شکرم‌ده گفتی ، شکر من‌بزبان می‌نتوان داد ۳۲۷۵
خود طالع عطار چه چیزست که اورا یك بوسه بپیدا ونهان می‌نتوان داد

۱۵۰

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد
خط بدین بر زد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد ودر حلقهٔ دین ازسر جمع
خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنار نهاد
در بن دیر مغان، در بر مشتی اوباش
سر فرو برد و سر اندر سر این کار نهاد
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد ۳۲۸۰
می‌خوران ، نعره زنان ، روی ببازار نهاد
گفتم: ای‌پیر، چه‌بود‌این‌چه‌تو کردی آخر؟
گفت : این داغ مرا بردل و جان یار نهاد
من‌چه کردم؟ که‌چنین‌خواست، چنین‌بایدبود
گل همانست که او در ره من خار نهاد
باز گفتم : چه انا الحق زده‌ای برسر دار ؟
گفت : آری زده‌ام ، روی سوی دار نهاد
دل‌چو بشناخت که عطاردراین راه بسوخت
از پی پیر قدم بر پی عطار نهاد

۱۵۱

عشق تو پرده صد هزار نهاد پرده در پرده بی شمار نهاد ۳۲۸۵
پس هر پرده عالمی پر درد گر نهان و گر آشکار نهاد
صدجهان‌خون وصد جهان آتش پیش هر پرده استوار نهاد
پرده بازی چنان عجایب کرد که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیك زمان بگرفت پرده بر روی اختیار نهاد

۳۲۹۰ کـرد بادل زجور آنچ مپرس — جـرم بر جان بی قرار نهاد
جان‌مضطرچوخاك راهش گشت — روی بـر خاك اضطرار نهاد
شیر مـرد همه جهـان بودم — عشق بـر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیـال تو سحری — تـا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت — گل روی توام چه خـار نهاد
۳۲۹۵ همچو لاله فگند در خونم — در دلـم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید — پس بیـاورد و در کنار نهاد
چون همی باز گشت از در من — درد هجـرم بیادگار نهاد
هر زمان غصه‌ای ز درد فراق — پیش عطـار دل فکار نهاد

۱۵۲

هـر چه دارم در میان خواهم نهاد — بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
۳۳۰۰ آب حیوان چون بتاریکی درست — جام جم در دست جان خواهم نهاد
زیـن همت در ره سودای عشق — بر بـراق لامکان خواهم نهاد
گـر بجنبد کاروان عـاشقان — پای پیش کاروان خـواهم نهاد
جان‌چوصبحی‌برجهان‌خواهم‌فشاند — سر چـوشمعی درمیان خواهم نهاد
گرقدم ازخویش بر خواهم گرفت — از زمین بر آسمان خواهم نهاد
۳۳۰۵ سود ممکن نیست در بازار عشق — پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مـرغ عیشم ، سیر گشتم از قفص — روی سوی آشیان خواهـم نهاد
تا نیاید سر جـانم در زبـان — مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهـد شد ز عیش تلخ من — یك‌شکر گر در دهان خواهم نهاد
آستین پـر خون بـامید وصـال — سر بسی بر آستان خواهم نهاد
۳۳۱۰ دست گر می نرسدم بر زلف دوست — سر بزیر پای ازان خواهم نهاد
از زبان گوهر افشان فریـد — طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

۱۵۳

دلـم در عشق تو جان بر نتابد — که دل جز عشق جانان برنتابد

چو عشقت هست دل را، جان نخواهم | که یك دل پیش یك جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نخواهد | که درد عشق درمان بر نتابد
مرا با عشق تو چندان حسابست | که روز حشر چندان برنتابد ۳۳۱۵
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را | یقین دارم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی سازی، مسوزم | که یك شبنم دوطوفان برنتابد
جو پروانه دلم در وصل خودسوز | که این دل بوی هجران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت | زهجران یك سخن زان برنتابد

۱۵۴

دلم قوت کار می برنتابد | تنم این همه بار می برنتابد ۳۳۲۰
دل من ز انبار غم آن چنانست | که این بار آن بار می برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو؟ | چه دانم که دین دار می برنتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون | که این پرده پندار می برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین | گلی این همه خار می برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت | نه اندك نه بسیار می برنتابد ۳۳۲۵
چنان زار می بینمش دور از تو | که یك نالهٔ زار می بر نتابد
سزد گر نهی مرهمی از وصالش | که زین بیش بیمار می برنتابد
جهانست عشقت جهانی عجایب | که تسبیح و زنار می برنتابد
نه در کفر می آید و نه در ایمان | که اقرار وانکار می برنتابد
دلم مست اسرار عشقت چنان شد | که بویی ز اسرار می برنتابد ۳۳۳۰
مرا دیده ای بخش، دیدار خود را | که این دیده دیدار می برنتابد
چگونه جمال ترا چشم دارم؟ | که این چشم اغیار می برنتابد
گرفتار عشقست سودای رویت | دلی جز گرفتار می برنتابد
خلاصی ده از من مرا، این چه عارست؟ | که عطار این عار می برنتابد

۱۵۵

بهر دردی که دلدارم فرستد | شفای جان بیمارم فرستد ۳۳۳۵

چو درمانست درد او دلم را | سزد گر درد بسیارم فرستد
وگر در عشق اواز جان برآیم | هزاران جان بایثارم فرستد
وگر بی او دمی از دل برآرم | که داند کوچه تیمارم فرستد؟
وگر درجویم از دریای وصلش | بدریا در نگو نسارم فرستد
۳۳۴۰ وگر از راز او رمزی بگویم | ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر نبیند | ز مسجد سوی خمارم فرستد
وگر در مسجدم حاضر نبیند | بآتشگاه کفارم فرستد
چو دام زرق بیند در برم دلق | بسوزد دلق و زنارم فرستد
چو گبر نفس بیند در نهادم | ز کعبه سوی اغیارم فرستد
۳۳۴۵ چو بی کارم کند از کار عالم | پس آنگه از پی کارم فرستد
بدیرم در کشد تا مست گردم | ز دیر آنگه ببازارم فرستد
چودرجلوت چنان گردم که باید | بخلوت پیش عطارم فرستد

۱۵۶

هر شب دل پر خونم بر خاك درت افتد
تا بو که چو روز آید بروی نظرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر بر من سر گردان یك ره گذرت افتد
۳۳۵۰ دانم که بدت افتد، زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
خون جگرم خوردی وز خویش نترسیدی
آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
حقا که اگر از من سر گشته ترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس
کآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد

پا بـر سر درویشان از کبر منه ، یـارا
در تشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد

۳۳۵۵ اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم
بیچاره تو گـر روزی مردی بسرت افتد

اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطـی بگناه من در کش اگـرت افتد

هش دار ، که این ساعت طوطی خط سبزش
می آیـد و می جوشد تـا در شکرت افتد

گفتی شکـری بخشم عطـار سبك دل را
آن بر تو گران افتد ، رای دگـرت افتد

۱۵۷

گـر پرده ز خورشید جمال تو بـر افتد
گل جمله قبا کـرده ز پرده بدر افتد

۳۳۶۰ چون چشم چمن چهرهٔ گلـرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر بر افتد

بشکافت تنم در غم تو ، گرچه چو موییست
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد

گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اند ر جگر افتد

گر چه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد

گر گل شکری هست که بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گل شکر افتد

۳۳۶۵ بـر چشم و لبم ز آتش عشق تـو بترسم
کین آتش از آنست که درخشك وتر افتد

من خاك توام ، بر سر افلاك نهم پای
چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد
جانش همه خون گردد ودل در خطر افتد

۱۵۸

نه بگویم گذرت می افتد — نه بررویم نظرت می‌افتد
آفتابی که جهان‌روشن‌ازوست — ذرهٔ خاك درت می افتد
۳۳۷۰ در طلسمات عجب موی شکاف — زلف زیر و زبرت می افتد
درجگرسوزی وجان سوزی‌ما — چشم پر شور و شرت می‌افتد
در غمت بسته کمر برهیچی — دل من چون کمرت می افتد
آب گرمم بدهان می‌آید (۱) — چشم چون بر شکرت می افتد
شکری از تو طمع می دارم — تو بیندیش اگرت می افتد
۳۳۷۵ شکرت بی‌خطری نیست ، دلم — بخطا در خطرت می افتد
بیشترمیل تو ، جانا ، بجفاست — با جفا بیشترت می افتد
گر جفایی کنی و گر نکنی — نه بقصدست ، درت می افتد
دل عطار پس ازاین تو مسوز — که ازین بد بترت می افتد

۱۵۹

در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد ؟
یا خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد ؟
۳۳۸۰ چون پنجه‌های شیران عشق تو خرد بشکست
در زیر زور عشقت تر دامنی چه سنجد ؟
جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان
یك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟

(۱) خ ل : شوری اندردلم افتد حالی

جایی که کوهها را یك ذره زور نبود
هیهات می ندانی تا ارزنی چه سنجد ؟

جایی که صد هزاران سلطان بسر در آید
اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد ؟

چون پردلان عالم پیشت سپر فگندند
با زخم ناوك تو هر جوشنی چه سنجد ؟

۳۳۸۵ جان و دلم ز عشقت مستغرق اند دایم
در پیش چون توشاهی جان وتنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتادند
عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد ؟

۱۶۰

حدیث فقر در دفتر نگنجد — حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می آیدم کین آتش عشق — چه سودا ییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك — که جان پاك در پیکر نگنجد
۳۳۹۰ شرابی کان شراب عاشقانست — ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی — که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کز دست شد ز اندیشهٔ عشق — درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت — چنان گردد که اندر بر نگنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند — سر مویی میانشان در نگنجد
۳۳۹۵ درین ره پاك دامن بایدت بود — که این جا دامن تر در نگنجد
رهی کان راه عطارست امروز — در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

۱۶۱

مرا با عشق تو جان در نگنجد — چه از جان به بود ؟ آن در نگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان — که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چسان عشق تو در دل معتکف شد — که گر مویی بود آن در نگنجد

۳۴۰۰ چه می گویم که طوفانیست عشقت — بچشم مور طوفان در نگنجد
اگر یك ذره عشقت رخ نماید — بصحن صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده — بقعر چاه زندان در نگنجد
چو دردت هست ، بیزارم زدرمان — که با درد تو درمان در نگنجد
دلا آنجا که جانانست ره نیست — که آنجا غیر جانان در نگنجد
۳۴۰۵ تو چون ذره شوآنجا ، زانك آنجا — بجز خورشید رخشان در نگنجد
اگر فانی نگردد جان عطار — در آن خلوتگه آسان در نگنجد

۱۶۲

اسرار تو در زبان نگنجد — و اوصاف تو در بیان نگنجد
اسرار صفات جوهر عشق — دانم که درین زبان نگنجد
خاموش شوم که وصف‌عشقت — اندر خبر و نشان نگنجد
۳۴۱۰ آن‌جای که جان‌تویی دل‌من — مویی شد و در میان نگنجد
از عالم عشق یك سر موی — در شش جهت مکان نگنجد
یك شمه ز نور بارگاهت — اندر سه صفت زمان نگنجد
یك دانه ز دام عالم عشق — در حوصلهٔ جهان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه — کاندوه تو در جهان نگنجد
۳۴۱۵ عطار چو در یقینت گم شد — در پیشگه عیان نگنجد

۱۶۳

جانا ، فروغ رویت در جسم وجان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم ؟ کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم ؟ کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد

آنجا که عاشقانت پاك دم حضور یابند
دل در حساب ناید ، جان در میان نگنجد
۳۴۲۰ آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند
هم در زمان نیاید ، هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
آن دل اگر بر آید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد ؟
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۱۶۴

هر دل که ز خویشتن فنا گردد — شایستهٔ قرب پادشا گردد
هر گل که برنگ دل فتاد اینجا — گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل — فردا که ز یکدگر جدا گردد ۳۴۲۵
ور در گل خویشتن بماند دل — از تنگی گور کی رها گردد ؟
گل‌دل گردد چوپشت گردد روی — ظلمت برود ، همه صفا گردد
خاك تن تو اگر شود ذره — هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است ، پشت او تیره — گر برداری بروی وا گردد
هر گاه که پشت‌وروی یکسان‌شد — آیینهٔ غرق کبریا گردد ۳۴۳۰
ممکن نبود که هیچ مخلوقی — گردید خدا و یا خدا گردد
اما سخن درست این باشد — کز ذات و صفات خود فنا گردد
هر گه که فنا شود ازین هر دو — در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال می گوید — کس ما نشود ولی ز ما گردد
چیزی که شود چو بود کی باشد ؟ — که با دایم چو دایما گردد ۳۴۳۵
گر می خواهی که جان بیگانه — با این همه بعد آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو ، که نابینا — آن اولی تر که با عصا گردد
کاهی شو و کوه عجب بر هم زن — تا پیر ترا چو کهربا گردد

ور این نکنی کـه گفت عطارت هر رنج که می بـری هبا گردد

۱۶۵

۳۴۴۰ بودی کـه ز خود نبود گردد شایستهٔ وصل زود گـردد
چوبی که فنا نگردد از خود ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت بربود تو و نبود گـردد
هر گه که وجودتو عدم گشت حالی عدمت وجود گـردد
ای عاشق خویش ، وقت نامد کابلیس تو با سجود گـردد
۳۴۴۵ دل در ره نفس باختی پاك تا نفس تو جفت سود گـردد
دل نفس شد و شگفت آمـد گر یك علوی جهود گردد
هر دم که بنفس می بر آری دردیدهٔ دل چو دود گـردد
شك‌نیست که‌چشم ازچنین دود گر گین شود و کبود گـردد
عطـار بگفت آنچ دانست باقی همه بر شنود گـردد

۱۶۶

۳۴۵۰ گر نکوییت بیشتر گـردد آسمان در زمین بسر گردد
آفتابی کـه هر دو عالم را کار ازو همچو آب زر گردد
ز آروزی رخ تو هر روزی روی بر خاك دربـدر گردد
نـرسد آفتاب در گردت گرچه‌صد قرن گردبر گردد
گر بیابـد جمال تو جزوی عقل کل مست‌وبی خبر گردد
۳۴۵۵ صبح از شرم سر بجیب کشد دامن آفتاب تر گـردد
هر که بر یاد چشمهٔ نوشت زهرقاتل‌خورد ، شکر گردد
درد عشق ترا ، که افزون‌باد گر کنم چاره بیشتر گردد
چون‌زعشقت‌سخن رودجایی سخن عقل مختصر گـردد
چه دهی‌دم‌مرا ؟ دلم بر سوز کاتش از باد تیز تر گـردد
۳۴۶۰ بررخم گرچه‌خون‌دل گرمست از دم سرد من جگر گردد
دل عطار هر زمـان بی تـو در میان غمی دگر گردد

۱۶۷

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان؟ — اگر هم درد تو درمان نگردد
دمی درمان یك دردت نسازم — که بر من درد صدچندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بویی؟ — که دایم بی سر وسامان نگردد ۳۴۶۵
که یابد از سر کوی تو گردی — که همچون چرخ سرگردان نگردد؟
که نوشد از می عشق تو جامی — که جانش مست جاویدان نگردد؟
ندانم تا چه خورشیدست عشقت — که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن — که بر تو عمر تو تاوان نگردد ۳۴۷۰
یقین می‌دان که جان در پیش جانان — نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر آدم کفی گل بود، گو باش — بگل خورشید تو رخشان نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطار — چنان جایی کسی حیران نگردد؟

۱۶۸

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجودش با عدم هم خانه گردد ۳۴۷۵
رخش شمعیست، عقل ار عقل دارد — ز نور شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد — همه در عالم شکرانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد؟
کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که در ویرانه گردد ۳۴۸۰
بخیلی کو بیك جو زر بمیرد — چرا گرد مقامر خانه گردد؟
چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل ماهیان بیگانه گردد
چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل، کان دردانه گردد
اگر دم می زنی در سر این بحر — دلت غم خانه را پیمانه گردد

۳۴۸۵ بسی افسون کند غواص دریا | که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد | همه افسون او افسانه گردد
درین دریا دل پر درد عطار | ندانم مرد گردد یا نگردد؟

۱۶۹

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد | خط تو بسر سبزی برمشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را | حقا که اگر یك گل هر گز زچمن خندد
۳۴۹۰ از عکس لبت دریا چون موج براندازد | یاقوت گهر بارت بر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق ازدشنهٔ خونریزت | درروی توهمچون گل ازز یر کفن خندد
چه حیله نهم برهم؟ چون لعل شکر بارت | چندان که کنم حیله برحیلهٔ من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند | تا حقهٔ پر درت هر گز بدهن خندد؟
من هم نفس شمعم زیرا که لب وچشمم | برفرقت جان گرید، بر گریهٔ تن خندد
۳۴۹۵ عطار چو در چیند از حقهٔ پردرت | درجنب چنان دری بردرسخن خندد

۱۷۰

خطش مشك از زنخدان می برآرد | مرا از دل نه از جان می برآرد
خطش خوانا ازان آمد که بی کلك | مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش | ز نقره خط چون جان می برآرد
کدامین خط خطا رفت؟ آنچه گفتم | مگر خار از گلستان می برآرد
۳۵۰۰ چنین جایی چه جای خار باشد؟ | که از گل برگ ریحان می برآرد
چه میگویم؟ که ریحان خادم اوست | که سنبل از نمکدان می برآرد
چه جای سنبل تاریك رویست؟ | که سبزه ز آب حیوان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید | نبات از شکرستان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد؟ ولیکن | زمرد را ز مرجان می برآرد
۳۵۰۵ چه سنجد در چنین موقع زمرد؟ | که مشك از ماه تابان می برآرد
که داند تا بسر سبزی خط او | چه شیرینی ز دیوان می برآرد

بیك دم کافر زلفش بهوی‌ـی — دمار از صد مسلمان می برآرد
زسنگ‌خاره‌خون، یعنی که یاقوت — بـزخم تیر مژگان می برآرد
میان شهر می گردد چو خورشید — خروش از چرخ گردان می برآرد
دلـم از عشق رویش زیر بر او (؟) — نفس دزدیده پنهان می برآرد ۳۵۱۰
چو میترسد ز چشم بـد نفس را — نهان از خویشتن زان می برآرد
فرید از دست او صد قصه هر روز — بپیش چشم سلطـان می برآرد

۱۷۱

صبح بر شب شتاب می آرد — شب رخ اندر نقاب مـی‌آرد
گریهٔشمع ، وقت‌خندهٔصبح — مست را در عـذاب می آرد
ساقیا ، آب لعل ده ، که دلم — ساعتی سر بـآب می آرد ۳۵۱۵
صبحدم‌چون سماع گوش کنی — دیده را سخت‌خواب می‌آرد
مطرب مـا رباب می سازد — ساقی ما شراب می آرد
همه‌اسباب عیش هست ولیك — مرگ تیغ از قراب می‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچست — این نخی را که تاب می‌آرد
ای‌دریغا؛ که گردرنگ کنیم — عمر بر مـا شتاب می آرد ۳۵۲۰
در غم مرگ بی نمك عطـار — از دل خود کباب می‌آرد

۱۷۲

فرو رفتم بدریایی کـه نه پا و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای ازوی بصد دریا اثـر دارد
ز عقل وجـان ودین ودل بکلی بیخبر گردد
کسی کز سر این دریـا سر مویی خبر دارد
چه گردی گرداین‌دریا که‌هر کومرداین‌ره‌شد
ازین دریـا بهـر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا بر جان مـادر زاد ره نبود درین دریـا ۳۵۲۵
کسی این بحررا شاید که‌صدجانی دگردارد

تو هستی مرد صحرایی چه بشتابی درین دریا؟
که با هر قطرهٔ دریا دل مردان بسر دارد
ببین تا مرد صاحبدل درین دریا چسان جنبد
که بر راهی همه عمری بیك ساعت گذرداد
تو این گوهر که دردریا همه اصلست مردان را
چه می‌بینی که این گوهر جهانی پر گهردارد
اگرخواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
که چون خورشید سرتا پای دایم درنظر دارد
۳۵۳۰ عجب آنست کین دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی از شوق یك قطره زمین لب خشك تردارد
چو شوقش بود بسیاری و باقی نیز غیر خود
زتو برساخت غیر خود تو بی غیری اگردارد
سلامت ازچه می‌خواهی؟ملامت به درین دریا
که مرد آن وقت شد ایمن که راه پرخطر دارد
چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

۱۷۳

دل درد تو یادگار دارد	جان عشق توغمگسار دارد
۳۵۳۵ تاعشق تودر میان جانست	جان ازدوجهان کنار دارد
تاخورد دلم شراب عشقت	سرگشتگی خمار دارد
در شوق تو جان دور بینم	اندیشهٔ بی شمار دارد
مسکین دل من چو نزد تو نیست	در کوی توخود چه کاردارد
راز تو نهان چگونه دارم	کاشکم همه آشکار دارد
۳۵۴۰ چندین غم بی‌نهایت ازتو	عطار ز روزگار دارد

۱۷۴

هر که با پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گرجان دارد

شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست ؟
چشم سوزان که درو چشمهٔ حیوان دارد

هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد

تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
هر که بغض تو شهابیم سپندان دارد

۳۵۴۵ تا بقای من دل سوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد

تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست
تا که پرگار فلك گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداحی تو
کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

۱۷۵

کمند عنبرین او که چندین تاب وچین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی برزمین دارد

۳۵۵۰ کمند عنبرین او مگر خود مشك چین آمد
کرادربند دیدی تو که اوسرسوی چین دارد

رخ او لوح سیمینست و بی نوك قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم و سین دارد

همی خواهم که بربایم زلعلش یك شکر پنهان
که دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین دارد
چه گر مشك سیاه زلف او بربود دل از من
ولی سر سبزی خطش دماغم عنبرین دارد
چو ماهی از گریبانش بر آمد چرخ را دامن
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
۳۵۵۵ غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن
تقاضا کی کنم ؟ زیرا که آن نی انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی دانم
که تا آن‌ماهرخ بامن بدینسختی‌چه کین‌دارد
بدو گفتم که : شد عطار بی‌روی تو سر گردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

۱۷۶

زین درد کسی خبر ندارد — کین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر او فگند در دم — می‌سوزم و کس خبر ندارد
۳۵۶۰ کورست کسی که ذره‌ای را — بیند که هزار در ندارد
چه‌جای هزاروصدهزارست ؟ — یك ذره چو پا و سر ندارد
چندانك روی بذره‌ای در — منديش که رهگذر ندارد
چون نامتناهیست ذره — خواجه سر این سفر ندارد
آن کس گوید که ذره‌خردست — کو دیدهٔ دیده‌ور ندارد
۳۵۶۵ چون‌دیدپدید گشت، خورشید — از ذره بدر گذر ندارد
از یك اصلست جمله پیدا — اما دل تو نظر ندارد
درذره تو اصل بین ، که ذره — از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می نماید — زان اصل کسی گذر ندارد
عطار اگر زبون فرعست — جان چشم ز اصل بر ندارد

۱۷۷

بر در حق هر که کار و بار ندارد — نزد حق او هیچ اعتبار ندارد ۳۵۷۰
جان بتماشای گلشن در حق بر — خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو — زانك شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن، بهرمقام که باشی — خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتنند عنکبوت بر در هر غار — پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت؟ — از در آن کس که پرده دار ندارد ۳۵۷۵
تا دل عطار در دو کون فروشد — از پی آن بار بار بار ندارد

۱۷۸

اگر درمان کنم امکان ندارد — که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد — که در هر قطره صدطوفان ندارد
غمت را تا که یاری می نماید؟ — که صدجان بخشد ویك جان ندارد
بحسن رای خویش اندیشه کردم — بحسن روی تو امکان ندارد ۳۵۸۰
فرو گیرد جهان خورشید رویت — اگر زلف تواش پنهان ندارد
فلك گر صوفی فیروزه پوشست — ولی این هست او را کان ندارد
اگر چه در جهان خورشید تابان — بزیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که بی روی تو باشد — بگو تا خویش سر گردان ندارد
سر زلف تو چون گیرم؟ که بی تو — غمم چون زلف تو پایان ندارد ۳۵۸۵
لبت خونم چرا ریزد بدندان — اگر برمن بخون دندان ندارد
فرید امروز خوشخوان‌تر زخطت — خطی سرسبز در دیوان ندارد

۱۷۹

دلی کز عشق جانان جان ندارد — توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که یارد گشت یك دم؟ — که کس مردی یك جولان ندارد
شگرفی باید از گنج دو عالم — که جان یك لحظه بی جانان ندارد ۳۵۹۰
بآسانی منه در کوی او پای — که رهرو راه را آسان ندارد

چه عشقست اینکه خود نقصان نگیرد؟ چو دردست اینکه خود درمان ندارد
دلم در درد عشق او چنانست که دل بی‌درد عشقش جان ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی که دور ست این ره و پایان ندارد
۳۵۹۵ اگر قوت نداری، دور ازین راه که کوی عاشقان پیشان ندارد
برو، عطار، در درکش که جانان همه عمرت چنین حیران ندارد

۱۸۰

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد خرقه بر آتش بسوخت دست بزنار برد
دین بتزویر خویش کرد سیه‌رو چنانك بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت کیش مغان تازه کرد، قیمت ابرار برد
۳۶۰۰ دربر دین‌دار را جست قماری بکرد دین نود ساله را از کف دیندار برد
درد خرابات خورد ذوق می‌عشق یافت عشق برو غلبه کرد، عقل بیك بار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا پای طبیعت ببست، دست باسرار برد
درصف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد پیشه‌وری‌شد، چنانك رونق عطار برد

۱۸۱

آتش عشق آب کارم برد هوس روی او قرارم برد
۳۶۰۵ روزگاری ببوی او بردم روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا از بد و نیك با کنارم برد
مست بودم که عشق کیسه شکاف نیم شب نقد اختیارم برد
دردیی بر کفم نهاد بزور سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست‌شد ز دردی او هم‌چنان مست زیر دارم برد
۳۶۱۰ من زمن دورمانده در پی داد بار دیگر بکوی یارم برد
نعره بر داشتم ببوی وصال آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مرا خمار گرفت نیستی آمد و خمارم برد
چون شدم نیست پیش آن خورشید همچو عطار ذره وارم برد

۱۸۲

نـام وصلش بزبان نتوان برد / ور کسی برد ندانم جـان برد ۳۶۱۵
وصل او گوهر بحریست شگرف / ره بـدو می نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمـد ز درم / تـا قرار از من سر گردان برد
زلف کج کرد و بر افشاند دلم / برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تـا که خبر بود مرا / راه دزدیـده بدو پنهان برد
زلف‌چوگان‌صفتش درصف کفر / گوی از کو کبهٔ ایمـان برد ۳۶۲۰
از فلك، غمزهٔ او، نرد دغـا / قرب صددست بیك دستان بـرد
ذره‌ای پرتو خورشید رخش / آفتاب از فلك گردان بـرد
لمعـه‌ای لعل خوشاب لب او / رونق لالـه و لالستان برد
گفتم : ای‌جان‌جهان،جان‌عزیز / کس ازین بادیهٔ هجران برد ؟
گفت: جان درره ماباز وبدانك / آن بود جان که ز توجانان برد ۳۶۲۵
دل عطـار چو این نکته شنید / جان بدو داد وز دل فرمان برد

۱۸۳

عشق تو بسینه تاختن بـرد / و آرام و قرار من ز من برد
تن چندزنم ؟ که چشم مستت / جانی که نداشتم ز تن بـرد
صد گونه قرار از دل من / زلفت بطلسم پرشکن بـرد
عشق تـو نمود دستبردی / مردی و زنی ز مردوزن برد ۳۶۳۰
با چشم تو عقل خویشتن را / بی خویشتنی زخویشتن برد
عیسی لب روح بخش تو دید / در حال خرش‌شد ورسن برد
جمشید کجـا جهان نمایی / بی عکس رخت بجام‌ظن برد
خضر آب حیوة کی توانست / بی یادلب تو در دهن برد ؟
سیمـرغ ز بیم دام زلفت / بگریخت بقاف تاختن برد ۳۶۳۵
گفتند بتان که : چهرهٔ ما / قدر گل و رونق سمن برد
در تـافت ستارهٔ رخ تو / وآب همه از چه ذقن برد

عطار چو شرح آن ذقن داد گوی از همه کس بر آن سخن برد

۱۸۴

از کمان ابـروش چون تیر مژگان بگذرد
بر دل آید ، چون‌زدل بگذشت از جان بگذرد
۳٦٤۰ راست‌اندازی چشمش بین کاگر خواهد بحکم
نـاوك مژگان او بـر موی مژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره‌دانـد نمود
کز نخست آید بر آن زلف زره‌سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بـالای خویش
گر بپیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماهرویـا ، آفتاب از شرم تـو پنهان شود
گر ز رویت سایه برخورشید رخشان بگذرد
با توام چون نیزه ، گردل نیست راست‌ازروی‌تو
نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگـذرد
۳٦٤٥ تو ز آه من چو گردون فـارغ واز هجر تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطـار از عشقت چنـان آتش فتـاد
کز تف او آتش از بـالای کیوان بگذرد

۱۸۵

هرجان که وصال تو طلب کرد شب‌خوش‌بادش که روزشب کرد
در تاریکی میان خون مرد هر کاب حیوة نو طلب کرد
وان کس که‌بنادراین گهر یافت بیخود شد و مدتی طرب کرد
۳٦٥۰ آن چیز که‌یافت بس‌عجب یافت وآن‌حال که کرد بس‌عجب کرد
چون حوصلـه‌ای بر آمد او را بانگی نه بوقت ازین سبب کرد
عشق تـو میان خون و آتش بر دار کشیدش و ادب کرد

عشق تو هزار طیلسان را — در گردن عاشقان کنب کرد
بس مرد شگرف را که این بحر — لب برهم‌دوخت ، خشك‌لب کرد
بس جان عظیم را کزین درد — گه تاب بسوخت ، گاه تب کرد ۳۶۵۵
چون خار رطب بود ، رطب خار — عقل از چه عزیمت رطب کرد ؟
صد حقهٔ مهر هست و هیچست — این کار کدام بوالعجب کرد ؟
گر نتوانی محمدی یافت — با وی مکن آنچ بولهب کرد
عطار سزد که پشت گرمست — چون روی بقبلهٔ عرب کرد

۱۸۶

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل زمستی بی خودی بسیار کرد ۳۶۶۰
شورشی اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ در پوزه در آتش نهاد — خرقهٔ پشمینه را زنار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار گشت — هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی هایی که از اسلام یافت — بر سر جمع مغان ایثار کرد
از پی یك قطره درد دوست — روی اندر گوشهٔ خمار کرد ۳۶۶۵
چونکه دوخت ازهردوعالم دیده‌را — در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست — در بلندی دست در اسرار کرد
آنچ دید از یاری عطار دید — وآنچ کرد از همت عطار کرد

۱۸۷

بس نظر تیز که تقدیر کرد — تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو عقلم صدف عشق ساخت — چشم تو جانم هدف تیر کرد ۳۶۷۰
نرگس جادوت دل من ربود — گفت که‌این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر ندارد محل — پیش تو یك مسئله تقریر کرد
زلف توام این دل دیوانه را — حلقه در آورد و بزنجیر کرد
هر که سرزلف تو درخواب دید — کافریش زلف تو تعبیر کرد
از سر زلف تو همه هیچ بود — هرچه دلم حیله و تزویر کرد ۳۶۷۵

کفر از آن خاست که در کاینات | کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد
زلف تو اسلام بر افکنده بود | لیك نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد | قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد | تا جگر سوخته توفیر کرد
۳۶۸۰ نالهٔ شبگیر من از حد گذشت | چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم | در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد | دانهٔ جان در سر تشویر کرد
بر دل عطار ببخشای از آنك | روز جوانیش غمت پیر کرد

۱۸۸

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد | دل را ز عشق یار زجان بی‌نیاز کرد
۳۶۸۵ دل از شراب عشق چو برخویشتن فتاد | بیخود شد وز ننگ خودی احتراز کرد
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق | از جان بشست دست و بجانان دراز کرد
چون دست شست از بد و نیك همه جهان | تکبیر کرد بر دل و بروی نماز کرد
بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دو کون | این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید | ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
۳۶۹۰ چندانك رفت راه بآخر نمی رسید | در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال | آن نیکویی که بادل او دلنواز کرد؟

۱۸۹

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می داد بپیمانه
وز کعبه ببتخانه زنجیر کشانم کرد

۳۶۹۵

کردم ز پریشانی در بتکده درمانی
چون‌رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد

دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد

دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
دردا که بسر بازی اسلام زیانم کرد

آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد

دل دادم و بد کردم یك درد بصد کردم
کاریست که خود کردم باخودچه توانم کرد

۳۷۰۰

دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد

آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
در پردهٔ بی خویشی از خویش نهانم کرد

چون دست‌زخود شستم ازپرده برون رستم
هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد

من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی
تا در بن دریایی، بی نام و نشانم کرد

۳۷۰۵

عطار دمی گر زد بسیار بسر بر زد
هم بند بلب بر زد، هم مهر زبانم کرد

۱۹۰

عشق تو مست جاودانم کرد　　ناکس جملهٔ جهانم کرد
گر سبك‌دل شدم عجب نبود　　که می‌عشق سر گرانم کرد

چون هویدا شد آفتاب رخت | راست چون سایه‌ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو؟ | که غم عشق بی نشانم کرد
۳۷۱۰ شیر عشقت بجسم پنجه گشاد | پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود | دل من برد و قصد جانم کرد
گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟ | گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت | همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟ | آه این کار چون توانم کرد
۳۷۱۵ چند گویی: نگه کن ای عطار | که یقینها همه عیانم کرد

۱۹۱

دست با تو در کمر خواهیم کرد | قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت | کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید | پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران در رسد | ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
۳۷۲۰ از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت | چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد | سر در آن از خاك بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت کس بی زر ندید | هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت | ترك عقل خیره گر خواهیم کرد
هر سخن کان را تعلق با تو نیست | آن سخن را مختصر خواهیم کرد
۳۷۲۵ در همه عالم ترا خواهیم یافت | کز همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی | نوحه هردم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری یا نگذری | خویشتن را خاك در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما | گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می خواهی نگونساری ما | ما کنون از پای سر خواهیم کرد
۳۷۳۰ در قیامت با تو خواهد گشت راست | هرچه ما از خیر و شر خواهیم کرد
هرچه آن عطار از بهر تو گفت | ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

۱۹۲

پشت در روی جهان خواهیم کرد | قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست | گرچه دین‌ودل زیان خواهیم کرد
خاص عشقش را که سلطان دلست | موکبی ازخون روان خواهیم کرد
دل اگرخون شدزعشقش باك نیست | کین چنین‌کاری بجان خواهیم کرد ۳۷۳۵
گر در اول روز خون کردیم دل | روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق | پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیك یك پایه بر خواهیم رفت | پایهٔ زیرین جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند بر هم بحکم | ما دو عالم در میان خواهیم کرد
آن روش کز هرچه گویم برترست | برتر از هفت آسمان خواهیم کرد ۳۷۴۰
وآن سفر کافلاك هرگز آن نکرد | ما کنون دریك زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك در قرن سیر | ما بیك دم بیش‌از آن خواهیم کرد
پس بیك یك ذره و یك یك وجود | خویشتن را امتحان خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد | قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت | منزل اول نشان خواهیم کرد ۳۷۴۵
نیست از پیشان ره کس را خبر | پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز | گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست | هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود معشوق بر ما آشکار | ما همه خود را نهان خواهیم کرد
چون فرید اینجا دوعالم محوگشت | پس چگونه ره عیان خواهیم کرد ۳۷۵۰

۱۹۳

روی در زیر زلف پنهان کرد | اندر اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف بر گرفت ازروی | همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم سحر گاهی | با دل من بزلف پیمان کرد
چون سحرگاه باد صبح بخاست | حلقهٔ زلف او پریشان کرد

۳۷۵۵ گفتم آخر چرا چنین کردی ؟ گفت آن باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن بچشم ، این بار چشم بر هم نهاد و پیمان کرد
چونکه پیمان ما بباد بداد باز عهدم شکست و تاوان کرد
چون برفتم ز پیش او حالی دل من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت عهد گفت چشمم نکرد مژگان کرد
۳۷۶۰ گفتمش با لب تو عهد کنم گفت می کن که بوسه ارزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب بر لبم لعل او در افشان کرد
من چوبی من شدم در آن خوشی باره از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست گفت آن لب نکرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست می ندانم که هیچ درمان کرد

۱۹۴

۳۷۶۵ زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
گویی که قضا با غم عشق تو کران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
چون یافت ره زلف تو یك حلقه‌نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش
آن حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد
چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
۳۷۷۰ جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
جان راز پس پردهٔ خود موی کشان کرد

فی‌الجمله بساتگک که زدم تا که یقین شد
کز زلف تو یك موی نشان می‌نتوان کرد
گــر چه نتوان کـَرد بیان سر زلفت
آن مـایه که عطار توانست بیان کَرد

۱۹۵

هر کرا عشق تو سر گردان کرد — هر گزش چارهٔ آن نتوان کرد ۳۷۷۵
چارهٔ عشق تو بیچـار گیست — هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفـرمان بنهد خورشیدش — هر که یك ذره ترا فرمان کرد
چون بزیبـایی آن داری تو — این چنین عاشق زارم آن کرد
چشم خونریز تو از غمـزهٔ تیر — چشم این سوخته خون افشان کرد
چـه کنی قصد بخونم ؟ که دلم — خویش را پیش رخت قربان کرد ۳۷۸۰
جان عطار یقین می دانـی — که هوایت ز میان جان کرد

۱۹۶

عزم خرابات بی فنا نتوان کرد — دست بیك درد بی صفا نتوان کرد
چون نه وجودست ، نه‌عدم بخرابات — لاجرم این یك از آن جدانتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجـا — هیچ نشان شه و گـدا نتوان کرد
گم شدن و بیخودیست راه خرابات — توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد ۳۷۸۵
هر که‌زخودمحو گشت‌دربن‌این‌دیر — وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فرو شد — تا بابد چارهٔ بقـا نتوان کرد
لاشو ، اگر عزم می کنی تو ببالا — زان که‌چنین‌عزم‌جز به‌لا نتوان کرد
گر قدری عمر بی حضور کنی فوت — تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری‌نیست این‌قدر که‌جهانست — ترك جهانی بیك خطا نتوان کرد ۳۷۹۰
ور همه‌صافت دهند ، پرمشو از صاف — زانکه اگر پرشوی دوا نتوان کزد
گر ز خرابات درد قسم تو آید — تـا ابدالابدش دوا نتوان کرد
چون بخرابات حاجت تو حضورست — حاجت تو بی میی روا نتوان کرد

یار عزیزست ، خاصه یار خرابات — در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
۳۷۹۵ هم‌نفسی درد کش ، اگر بکف آری — دامن او یك نفس رها نتوان کرد
تا که نگردد فرید درد کش دیر — قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

۱۹۷

بی‌لعل لبت وصف شکر می‌نتوان کرد — بی‌عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
چون صدقه ستانیست شکر لعل لبت را — وصف لب لعلت بشکر می نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان می نتوان داد — صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
۳۸۰۰ برگ گلت آزرده شود از نظر تیز — زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
چون زلف توزیر و زبری‌همه خلقست — بی‌زلف تو زیری و زبر می نتوان کرد
در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی — کردیم بسی حیله ، دگرمی‌نتوان کرد
این کار بافسانه بسر می نتوان برد — وافسانهٔ عشق تو زبر می نتوان کرد
از تو کمری می نتوان بست بصد سال — چون باتوبهم‌دست و کمر می‌نتوان کرد
۳۸۰۵ بی توشهٔ خون جگرم ، گر نخوری تو — در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
گفتی که : بسوزم جگرت وان توباشم — این سوخته‌را سوخته تر می‌نتوان کرد
گفتی‌تو که:مرغ‌منی، آهنگ‌بمن کن — آهنگ بدین‌بال و به‌پرمی نتوان کرد
کس درتورسد؟ گرد تودریای پر آتش — چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد
با اشك چو خونم ز غم نقش خیالت — نقاشی این روی چو زر می نتوان کرد
۳۸۱۰ ترك غم تو کردمرا اشك چنین سرخ — در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
چون‌هرچه که‌آن‌پیش من آیدز تو آید — از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد
در پای غم از دست دل عاشق عطار — افتاده چنانم که گذر می نتوان کرد

۱۹۸

چو طوطی خط او پر بر آورد — جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش‌رنگی‌رخش‌عالم‌برافروخت — زسر سبزی خطش رنگی‌بر آورد
۳۸۱۵ لب‌چون‌لعلش‌ازچشمم گهر ریخت — بر چون سیمش از رویم زر آورد
دهان‌تنگ‌اویارب‌چه‌چشمه‌است؟ — که از خنده بدریا گوهر آورد

سر زلفش شکار دلبری را — هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلك زان چنبری آمد که زلفش — فلك را نیز سر در چنبر آورد
فلك درپای اوچون گوی‌میگشت — چوچوگانش بخدمت سردرآورد
چو شد عطار لالای در او — ز زلفش خادمی را عنبر آورد ۳۸۲۰

۱۹۹

لوح‌چو سیمت خطی چو قیر برآورد — تا دل از خط تو نفیر برآورد
لعل تو می خورد خون سوختهٔ من — تاخطت آن‌خون کنون زشیر برآورد
گرچه دلم در کشید روی چه مقصود — خط تو چون مویش ازخمیر برآورد
چشم بنازت زهر که روی تو خواهد — آنچ هلالت بزخم تیر برآورد
دشمن آئینه‌ام ، اگر چه بود راست — کو بدروغی ترا نظیر برآورد ۳۸۲۵
در صفت روت روی کرد بسی دل — لاجرمت گرد از ضمیر برآورد
تا که بنوروز هر جمال گشادی (؟) — رشك دمار از مه منیر بر آورد
اطلس روی تو عکس برفلك انداخت — چهرهٔ خورشید چون زریر برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن برآمد — تا بابد پای شب ز قیر بر آورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت ؟ — سر بفسون های دلپذیر بر آورد ۳۸۳۰
زلف تو خود عقل را ببست بمویی — گرد همه عالمش اسیر بر آورد
بخت‌جوان آب خوردودردهنش گشت — هر نفسی را که عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی — جان بلب از حلق ناگزیر برآورد
چون ننوازی مرا چوچنگ که عطار — هر نفسی ناله همچو زیر بر آورد

۲۰۰

دل دست بکافری بر آورد — زان زرق و قلندری برآورد ۳۸۳۵
قرایی و تایبی نمی‌خواست — رندی و مقامری بر آورد
دین ره ایزدی رها کرد — کیش بت آزری بر آورد
در کنج نفاق سر فرو برد — سالوس و سیه‌گری بر آورد
از توبه و زهد توبها کرد — مؤمن شد و کافری برآورد

۳۸۴۰ تا دردی درد بیدلان خورد — صافی شد و دلبری بر آورد
عطارچوبحث حال خود کرد — ناموس مزوری بر آورد

۲۰۱

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد — گویی بغنیمت همه مشك ختن آورد
زان تاختنش یوسف گل گر نشد افگار — پس‌ازچه‌سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند — زین شکل که‌ازپرده‌برون‌یاسمن آورد
۳۸۴۵ هرگز ز گل و مشك نیفتاد بصحرا — این‌بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز — زین‌رسم که درباغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی — ازمشك سرافگنده بگوش چمن آورد
آن راز چوعیسی همه‌مرغان چمن را — در مهد بطفلی چوشکر در سخن آورد
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم — آبی چو گلابش ز حیا در دهن آورد
۳۸۵۰ لاله‌چوشهیدان کفن آغشته‌بخون کرد — سراز غم کم عمری خود در کفن آورد
اول نفس از مشك چو عطار همی‌زد — وآخر جگری سوخته‌دل‌تر زمن آورد

۲۰۲

خطت خورشید را در دامن آورد — ز مشك ناب خرمن خرمن آورد
چنان خطت بر آورد دستی — که‌باخورشیدومه در گردن آورد
کله دار فلك از عشق خطت — چوُ گل کرده قبا پیراهن آورد
۳۸۵۵ خطمشکینت‌جوشی دردل انداخت — لب شیرینت جوشی در من آورد
فلك‌راعشق تو در گردش انداخت — جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلك در هیچ دوری — بخوبی تو یك سیمین تن آورد
فلك‌چون هرشبی زلف تو می‌دید — که چندان‌حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسید وز کوکب — سر زلف ترا چوبك زن آورد
۳۸۶۰ ازآن‌سررشته گم کردم که رویت — دهانی همچو چشم سوزن آورد
ازآن سر گشته‌دل ماندم که‌لعلت — گهر سی دانه دریك ارزن آورد
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز — اگر خورشید وجهی روشن آورد

چو آن ذره‌نیافت ازخجلت‌خویش فروشد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصف ضمیری بـاسرار سخن آبستن آورد

۲۰۳

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد عالمی بـر خفته سر از خاك بر می آورد ۳۸۶۵
هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می افگند هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد
ابر تر دامن برای خشك مغزان چمن از بهشت عدن مروارید تر می آورد
هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکـر آید از لب طفلان باغ زانکه‌آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد
با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست کـز ضمیر آهوان چین خبر می آورد ۳۸۷۰
غنچه چون‌رزق خود ازبالا طلب‌دارد زابر از برای آن دهان بـر فرق سر می آورد
گرزبی‌برگی‌درون‌غنچه‌خون‌می‌خورد گل هر دم از پرده کنون برگی بدر می‌آورد
مشك‌را چون‌بوی نقصان می‌پذیرد ازجگر گل چگونه بوی مشکین ازجگر می‌آورد
گل‌چومیداند که‌عمری‌سرسری‌داردچوبرق زندگانـی بر سر آتش بسر می آورد
نرگس سیمین‌چو پرمی‌جام زرین می کشد سر گرانی هر دمش از پای در می آورد ۳۸۷۵

لاجرم‌ازبسکه‌می‌خوردست آن‌مخمورچشم
چشم خواب آلود پرخواب سحر می آورد
یا صبای تند گویی سیم وزر را می‌زند
زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد
تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می‌آورد

۲۰۴

زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد ؟
عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد ؟
۳۸۸۰ هر که خورد ازجام دولت دردِدردت قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد ؟
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
ذره‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد ؟
گر فصیح عالمی باشد بپیش عشق تو
گر نه لال آید ز لال جاودانی کی خورد ؟
دل که عشقت یافت بیرون آمد ازبام دو کون
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد ؟
گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام ازدست‌دوست
پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد ؟
۳۸۸۵ جان ما خوش نوشداروی غم عشق تو خورد
با یقین عشق ز هر بدگمانی کی خورد ؟
چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد
پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد ؟

۲۰۵

درد من هیچ دوا نپذیرد
زآنکه حسن تو فنا نپذیرد

گر من از عشق رخت توبه کنم   هر گز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم   نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنك   چشم خفاش صبا نپذیرد ۳۸۹۰
گرچه زلف توزما زر میخواست   سر که رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم ؟   اگر آن زلف دو تا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت   از من بی سر و پا نپذیرد
می کشم پیشکش لعل توجان   این قدر تحفهٔ ما نپذیرد
در ره عشق تو جان می بازم   زانك جان بی تو بها نپذیرد ۳۸۹۵
چه دغا میدهی ای جان تومرا؟   جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو   هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور بگویم ز غمت کشته شدم   کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی وخلقیست گوا   کس ز قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطار ز تو   مرهمی به ز وفا نپذیرد ۳۹۰۰

۲۰۶

چون زلف بی قرارش بررخ قرار گیرد   از رشك روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش   صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او   تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله گونش در مجلس گل آید   گل را ز پای تا سر ازرشك خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش   يك تیر بر گشاید ، صیدی هزار گیرد ۳۹۰۵
خورشید کوز تنگی برچرخ می کشد تیغ   از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد   دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد   بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد
عطار را بوعده دل می دهد ولیکن   اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۲۰۷

دل بسودای تو جان در بازد   جان برای تو جهان در بازد ۳۹۱۰

دل چو عشق تو در آید بمیان هر چه دارد بمیان در بازد
گر بگوید که کرادارم دوست سر بدعوی زبان در بازد
هر که در کوی تو آید بقمار دل برافشاند و جان در بازد
هر که یك جرعه می عشق تو خورد جان و دل نعره زنان در بازد
۳۹۱۵ جملهٔ نیك و بد از سر بنهد جملهٔ سود و زیان در بازد
هیچ چیزیش نگیرد دامن گر همه نام ونشان در بازد
جان عطار درین وادی عشق هرچه کونست ومکان دربازد

۳۰۸

گر از گره زلفت جانم کمری سازد
از جمله کله داران از خویش سری سازد
گردون که همه کس را زودست بودبرسر
از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
۳۹۲۰ طاوس فلك هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد
جان عزم سفر دارد ، زین بیش مخور خونش
تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق زررو را زرنیست و تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود اول ، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
۳۹۲۵ دیریست که می سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست زقوت قوت‌هم قوت‌وقوتم نیست
عطار کنون از تو قوت از جگری سازد

۲۰۹

ترسا بچهٔ مستم گر پرده بر اندازد
بس سر که ز هرسویی بر یکدگر اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را از ناز بر افشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش بی تیر جگر دوزد ۳۹۳۰
هم طرهٔ طرارش بی تیغ سر اندازد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید
صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
طاوس جمال او چون جلوه کند هردم
سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد
کو موسی عمرانی ؟ تا معجز خود بیند
کو یوسف کنعانی ؟ تا یك نظر اندازد
گر تایب صد ساله بیند شکن زلفش
حالی بسر اندازی دستار بر اندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد ۳۹۳۵
زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب
دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد
ور تشت فلك روزی در زر کندش پنهان
همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد

خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید
از رشك رخش آخر هر شب سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
دل دشمن جان گردد جان درخطر اندازد
۳۹٤۰ دردیده ودل هر گز چون خشك وترم ماند
چون هر نفسم آتش در خشك و تر اندازد
عطـار اگر روزی نو دولت عشق آید
یك بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

۲۱۰

چو قفل لعل بر درج گهر زد جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب‌لعلش جهان رابرهم انداخت خط سبزش قضا را بر قـدر زد
نبات خط او چون ازشکر رست زخجلت‌چون‌عسل‌حل‌شدطبرزد
۳۹٤۵ برخش‌حسن‌چون‌برعاشقان‌تاخت نیندیشید و لاف «لاتـذر» زد
رخ او تاب در خورشید ومه داد لب او بانگ بر تنگ‌شکر زد
چو نقاش ازل از بهرخطش بسیمین لوح او بیرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می زد بمژگان بر دلم تیر بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
۳۹۵۰ دلم‌از طره‌چون زیر وزبر کرد گره بر طرهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا ازپاش‌بفگند عقیقی گشت آنکه بر کمر زد
دلم‌با او چو دستی در کمر کرد کمربند فلك را دست در زد
فرید او راگزید از هر دوعالم بیك دم آتشی در خشك وتر زد

۲۱۱

عشق آمد و آتشی بدل در زد تا دل بگزاف لاف دلبر زد
۳۹۵۵ آسوده بدم، نشسته در کنجی کامد غم عشق وحلقه بر در زد
شاخ طربم ز بیخ و بن بر کند هر چیز که داشتم بهم بر زد

گفتند که : سیمبر نگارست او — تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یك جلوه — عقلم چو مگس دو دست برسر زد
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد — دریا دیدی که موج گوهر زد ؟
عطار چو آتشین دل آمد زو — هردم که زد از میان اخگر زد ۳۹۶۰

۲۱۲

دست در دامن جان خواهم زد — پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب برجسم وجهت خواهم تاخت — بانگ بر کون ومکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من واوست — از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام ونشان نیست پدید — دم زبی نام و نشان خواهم زد
هان ! مبر ظن که من سوخته دل — آن دم از کام و زبان خواهم زد ۳۹۶۵
تن پلیدست ، بخواهم انداخت — و آن دم پاك بجان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل نفس؟ — من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت — نفس شعله فشان خواهم زد
ازسر صدق و صفا ، صبح صفت — آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچ مپرس — لاف از عین عیان خواهم زد ؟ ۳۹۷۰
لاف نیست این ، که یقینست یقین — پس چرا دم بگمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر — دم بی کفك ودخان خواهم زد
چون سروپای روان نیست مرا — قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفسست ، گرم عشوه دهد — بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید — نفس از سود و زیان خواهم زد ۳۹۷۵
بخرابات فرو خواهم شد — دست بررطل گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می زده‌ام — این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت — تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد — کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود — من دم گرگ شبان خواهم زد ۳۹۸۰

تا کی از شعر فرید آتش عشق — در همه نطق و بیان خواهم زد

۲۱۳

گر آه کشم جهان بسوزد — بگذر ز جهان، زبان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست — می‌ترسم از آنکه جان بسوزد
کین سوز که از ویست در ما — بیمست که آسمان بسوزد
۳۹۸۵ شد تیغ زبان ما چنان گرم — از سینه، که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختست امروز — وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم — عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو — دو کون بیک زمان بسوزد
عطار مگر که خام افتاد؟ — شاید که ز ننگ آن بسوزد

۲۱۴

۳۹۹۰ مرا سودای تو جان می بسوزد — چو شمعم زار و گریان می‌بسوزد
همی چندان که دوزخ سوخت عمری — بیك ساعت دوچندان می‌بسوزد
فگندی آتشی در جان و رفتی — دلم زین درد برجان می بسوزد
چو شمعم سر از آن آتش گرفتست — که از سر تا بپایان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم — چو عودم بر سر آن می بسوزد
۳۹۹۵ مکن، دادم بده کین نیم جانم — ز بیدادی هجران می بسوزد
بترس از آه تیز آتشینم — که از گرمیش یکسان می‌بسوزد
من حیران ز عشقت برنگردم — اگر گردون گردان می‌بسوزد
دم از گردون خورد آن کس که هر شب — بدم گردون حیران می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار — قلم بشکست و دیوان می بسوزد

۲۱۵

۴۰۰۰ دل برای تو ز جان برخیزد — جان بعشقت ز جهان برخیزد
در دل هر که نشینی نفسی — ز غمت جان ز میان بر خیزد
مرد درد تو درین ره آنست — کز سر سود و زیان بر خیزد

گر نقاب از رخ خود باز کنی ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند دل ز جان نعره زنان برخیزد
ساقیا، بادهٔ اندوه بیار تا ز عشاق فغان برخیزد ۴۰۰۵
کین تن خستهٔ من از می عشق نه چنان خفت کزان برخیزد
دل عطار ز شوق تو چنانست که زمان تا بزمان بر خیزد

۲۱۶

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
گر درهمه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
هر گاه که چوگانی زلف تو بپای افتد ۴۰۱۰
دل در غم آن چوگان چون گوی بسر خیزد
گفتی: ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
قلبیست مرا در بر، روییست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گر چون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هر شب ۴۰۱۵
بر خاك درت خفته، در خون جگر خیزد
چون خاك توام آخر خونم بچه می‌ریزی؟
از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

۲۱۷

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد
صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
عشقت که‌ازو دل‌را پر خون‌جگر دیدم
اندوه دل افزاید ، تف درجگر انگیزد
۴۰۲۰ هر گه که برون آید ازچشم تواخباری
تا چشم زنی بر هم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سر سبزی جان آرد
سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد
چون‌پستهٔ شیرینت‌شوری چوشکر آرد
هرلحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد
عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چوموج آرد سیل گهرانگیزد

۲۱۸

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد
وآن کس که‌بودنامرد ازدادن‌سر ترسد
۴۰۲۵ گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره
نه‌دل زخود اندیشد نه‌جان‌زخطر ترسد
هر کس که کند ازپس وادی فراق تو
ممکن نبودهر گز کز هیچ‌دگر ترسد
جایی که برافروزد چون‌شمع‌جمال تو
می‌دان که زپروانه کفرست اگر ترسد
جایی که‌جگردوزدمژگان جگرخوارت
درخون‌جگر میردهر کوزجگر ترسد
گفتی : دلت‌ازهجرم‌می‌ترسد ومیسوزد
بی‌وصل توهرساعت دل سوخته‌تر ترسد
۴۰۳۰ از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کان کس که خبردارد از آه سحر ترسد

۲۱۹

اگر ز زلف توام حلقه‌ای بگوش رسد
زحلق من بسپهر نهم خروش رسد
زفرط شادی وصلت بقطع جان بدهم
اگر زوصل توام مژده‌ای بگوش رسد
درآن زمان که‌چوخون‌دلم بجوش آمد
کنون‌چوبحردلم را هزار جوش رسد
ززلف تو بدلم صد هزار تاب رسید
که توزپس نگری زلف تو بدوش رسد
۴۰۳۵ نشسته‌ام بخموشی رسیده جان بر لب
که‌یك شرابم ازآن لعل سبزپوش رسد
چو هست لعل لبت راهزار تنگ شکر
نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد

۲۲۰

درد وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهر زبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم ؟ — دست موری بر آسمان نرسد
با سر زلف تو دو عالم را — سر یك موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد ۴۰۴۰
ماه‌خواهد که چون‌رخ‌تو‌بود — عمر ها گردد و بدان نرسد
نیست‌خطت که زانچ‌هست‌بخون — هیچ کس را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی شکرفشان نرسد
عقل را ز آب زندگانی تو — تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کش‌نیست‌چون تو‌موی‌میان — که دو کونت فرامیان نرسد ۴۰۴۵
کاروان تو اند خلق از تو — بیش گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان — که نظیر تو در جهان نرسد
وصل‌توچون بجان نمی‌یابند — بچو من کس برایگان نرسد
تا ابد دل زسود بر گیرد — هر کرا در رهت زیان نرسد
کرده‌ام‌دل کباب‌واشك شراب — که‌مراچون‌تو میهمان نرسد ۴۰۵۰
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچ کس را ازو امان نرسد
آن‌زمان کت‌بجان‌بخواهم‌جست — برسد جان‌و آن زمان نرسد
تاکه عطار را بیان تو هست — هیچ‌گوینده را بیان نرسد

۲۲۱

بوی زلف یارم آمد یارم اینك می رسد
جان همی آساید ودلدارم اینك می رسد
اولین شب صبح دم با یارم اینك می دمد ۴۰۵۵
و آخرین اندیشه و تیمارم اینك می رسد
در کنار جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد

ای بساغم کومرا خورد وغمم کس‌می‌نخورد
چون‌نباشم‌شادچون‌غم‌خوارم اینك می‌رسد؟
مدتی تا بودم اندر آرزوی یك نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینك می‌رسد
دین و دنیا ودل وجان و جهان ومال وملك
آنچ هست از اندك و بسیارم اینك می‌رسد
۴۰۶۰ روی تو ماهست ومه اندر سفر کرده مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینك می رسد
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
پسته و عناب و شکر بارم اینك می رسد
من باستقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می گوید کنون عطارم اینك می رسد

۲۲۲

از سر زلف سر کشت بوی بما نمی‌رسد — بوی بما کجا رسد؟ چون بصبا نمی‌رسد
روز بشب نمی رسد تا زخیال زلف تو — بردل من زچار سو خیل بلا نمی رسد
۴۰۶۵ بو که دعای من‌شبی در سرزلف تورسد — چون‌من‌دل‌شکسته‌را بیش دعا نمی‌رسد
خاك توایم لاجرم در ره عشق تو ز ما — گرد برآمد و ز تو بوی بما نمی‌رسد
رحم کن‌ای‌مراچوجان‌بردل آنکه‌دررهت — می برسد ز درد تو وز تو دوانمی رسد
درعجبم که‌دست‌توچون بهمه‌جهان‌رسد — چیست‌سبب که‌یك‌نفس‌سوی‌وفانمی‌رسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو — وصل‌توچون‌رسدبدوچون بسزانمی‌رسد

۲۲۳

۴۰۷۰ هم بلای تو بجان بی قراران می رسد
هم غم عشقت نصیب غم گساران می رسد
ذره‌ای‌غم‌از‌توچون‌خواهد گدایی‌بی‌توچون؟
زانك میراث غمت با شهسواران می رسد

می ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع
زانك این دولت بفرق تاجداران می رسد
هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند
پس بسوی وصل تو چون خواستاران می‌رسد
هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا
پیش روی تو بدین صورت نگاران می رسد
گل مگر لافی زداز خوبی کنون پیش رخت ۴۰۷۵
عذر خواه از صدزبان زان شرمساران می‌رسد
پیش رویت بلبلش در پیش می آید شفیع
ازعرق کردن زبس چون سو کواران می‌رسد
دور از روی تو نتواند بـروی کس رسید
آنچ از رویت بروی درد داران می رسد
زلف شبرنگ چو گلگونت سواری میکند
عالمی فتنه بروی بی قراران می رسد
رخ چو گلبرگ بهار ازمن چراپوشی بزلف؟
کاشك من دور از تو در ابر بهاران می‌رسد
برخطت چون زارمی گریم مکن منعم از آن ۴۰۸۰
کین همه سرسبزی سبزه ز باران می رسد
کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچ ازچشمت بدین آشفته کاران می‌رسد
دل سپر بفگند از هر غمزهٔ چشم تو بس
در کم از یك چشمزد صد تیرباران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می رسد

چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست
لاجرم عطار چون امیدواران می رسد

۲۲۴

۴۰۸۵ جان در مقام عشق بجانان نمی رسد — دل در بلای درد بدرمان نمی رسد
درمان دل وصال وجمالست وین دو چیز — دشوار می نماید و آسان نمی رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرتست و بس — وز صد یکی بعالم عرفان نمی رسد
وزهر چه نقد عالم عرفانست از هزار — جزوی بکل گنبد گردان نمی رسد
وزصد هزار چیز که در چرخ می رود — صد یك بسوی جوهر انسان نمی رسد
۴۰۹۰ وزهر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق — بویی بحس جملهٔ حیوان نمی رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش — یك قطره درد بدوجهان نمی رسد
چندین حجاب در ره تو بس عجب مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی رسد
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهان — گنجی که هیچ کس بسر آن نمی رسد
ز آن می که میدهند در آن جشن قسم تو — جز در دوا پس آمد ایشان نمی رسد
۴۰۹۵ تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر — چون دست تو بمعرفت جان نمی رسد
تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن ؟ — بر خود متن که خود بتو چندان نمی رسد
خود را قدم قدم بمقامات بر تر آر — چندان برو که رخصت امکان نمی رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یك دم قرار ، تا که بپیشان نمی رسد
چندین هزار حاجب و دربان که دررهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی رسد
۴۱۰۰ در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی کرانه بپایان نمی رسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنك — هر گز دلی بپای بیابان نمی رسد
چندین ببوی وصل که درخود سفر کند — عطار را بجز غم هجران نمی رسد

۲۲۵

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد
عشق تو خود عالیست عقل در آن نمی رسد

آنچ کـه از عشق تو معتکف جان ماست
گر چه بگویم بسی سوی زبان نمی رسد
جان چو زمیدان عشق گوی وصالت ربود ۴۱۰۵
تاختنی دو کون در پی جان نمی رسد
گر چه نشانه بسیست لیك درازست راه
سوی تو بی نور تو کس بنشان نمی رسد
عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمی رسد
بادیـهٔ عشق تو بادیه ایست بی کـران
پس بچنین بادیه کس بنشان نمی رسد
سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق
بی خبری سوی تو موی کشان نمی رسد

۲۲۶

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد — پیر ما خرقهٔ خود چاك زد وترسا شد ۴۱۱۰
عقل‌ازطرهٔ اونعره زنان مجنون گشت — روح از حلقهٔ او رقص کنان شیدا شد
تا که‌آن‌شمع‌جهان‌پرده‌برافکندزروی — بس دل و جان که چوپروانهٔ ناپروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید — طفل راهست اگـر منتظر فردا شد
ساقیا جـام می عشق پیاپی درده — که دلـم از می عشق تو سر غوغا شد
نه‌چه‌حاجت‌بشراب‌تو که‌خود جان‌زالست — مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد ۴۱۱۵
عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز — زانکه باهستی خود می نتوان آنجاشد
همه سر سبزی سودای رخت میخواهم — که همه عمر من اندر سر آن سوداشد
روی‌صحراچو همه‌پرتو خورشید گرفت — کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی — که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد
قطره‌ای‌بیش نه‌ای، چندزخوداندیشی؟ — قطره‌ای‌خودچه‌بود گر گم، اگرپیداشد ۴۱۲۰
هرچه‌غیرست زتوحید همه‌میل کشید — زانك چشم و دل عطار بکل بینا شد

۲۲۷

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد ، کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران
ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد
وگر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید
ترا آن باشد واین هم نه آن باشد ، نه‌این باشد
۴۱۲۵ یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود
یقین نبود گمان باشد ، گمان نبود یقین باشد
درین دریا که من‌هستم ، نه‌من‌هستم نه‌دریاهست
نداندهیچ کس این‌سر ، مگر آن کو چنین باشد
وگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
نشانی نبودت هر گز ، چو نفست همنشین باشد
که گر صد سال روز وشب ریاضت میکشی دایم
مباش‌ایمن، یقین می‌دان که نفست‌در کمین‌باشد
چو تو نفسی ز سر تا پا کجا دانی کمال دل ؟
کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد
۴۱۳۰ توصاحب‌نفسی ، ای‌غافل، میان‌خاك خون‌می‌خور
که‌صاحب دل‌اگرزهری خوردآن انگبین باشد
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحبدل
وگر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد
قدم در شرع محکم نه که کارت راستین باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ کج بین ز میل آهنین باشد

تو ، ای عطار محکم کن قدم در دیدهٔ تقوی
که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد

۲۲۸

حدیث فقر را محرم نباشد — وگر باشد مگر ز آدم نباشد ۴۱۳۵

طبایع را نباشد آن چنان خوی — که هرگز رخش چون رستم نباشد

سخن می رفت دوش از لوح محفوظ — نگه کردم چو جام جم نباشد

هر آن کس کو ازین یك جرعه نوشید — مر او را کعبه و زمزم نباشد

سلیمان وار می شو منطق الطیر — روا گر تخت ور خاتم نباشد

پس اکنون کیست محرم در ره فقر — دلی کورا نشاط و غم نباشد ۴۱۴۰

مجرد باش دایم چونك عطار — سواد فقر را پرچم نباشد

۲۲۹

عشق ایمان و جان بما بخشد — لیك بی علتی بقا بخشد

نیست علت که ملك صد سلطان — در زمانی بیك گدا بخشد

گر همه طاعتی بجا آری — هر یکی را صدت جزا بخشد

لیك گنجی که قسم عشاقست — عشق بی چون و بی چرا بخشد ۴۱۴۵

نیست کس را خبر که پرتو عشق — بکجا آید و کجا بخشد ؟

ذره‌ای گر ز پرده بر آید — شرق تا غرب کیمیا بخشد

گر بقا بیندت فنات کند — ور بقا یابدت فنا بخشد

هر نفس صد هزار خاك شوند — تا چنین دولتی کرا بخشد

چون بیازی تو جمله تو بر تو — گر تو بی تو شوی ترا بخشد ۴۱۵۰

گر ترا چشم راه نیست بدانك — راه چشم ترا ضیا بخشد

اگرت چشم تیرگی دارد — راحت از گرد توتیا بخشد

چون بسوزی، زشعله نور دهد — چون بسازی ، بسی نوا بخشد

وز غمش چون فرید کشته شود — اندرین کام خون بها بخشد

۲۳۰

۴۱۵۵ ای بخود زنده مرده باید شد — چون بزرگان بخرده باید شد
پیش از آن کت بقهر جان خواهند — جان بجانان سپرده باید شد
تا نمیری بگرد او نرسی — پیش معشوق مرده باید شد
مشمر گام گام همچو زنان — منزل نا شمرده باید شد
ره بآهستگی چو شمع برو — زانك این ره سپرده باید شد
۴۱۶۰ بجزو نیست او ، ز نیك و زبد — همه دیوان سترده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی — که ترا رنج برده باید شد
همچو عطار اگر نخواهی ماند — مزد کونین برده باید شد

۲۳۱

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — چو یك ذره جمالت مختصر شد
ز هر ذره چو صد خورشید می تافت — همه عالم بزیر سایه در شد
۴۱۶۵ چو خورشید از رخ تو ذره‌ای یافت — بزد یك نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت — فلك سر گشته و در یوزه گر شد
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد بپا وز پا بسر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه — خبر یافت از تووز خود بی خبر شد
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
۴۱۷۰ قدر اینجا رسید از خویش گم گشت — قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست از جان واز دل دست جاوید — کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون سر بباخت اول درین راه — ازین نعلین آخر تا جور شد
درین منزل کسی کو بیشتر رفت — بهر گامش تحیر بیشتر شد
۴۱۷۵ عجب کارا ! که موری می نداند — که با عرش معظم در کمر شد
شبی موجی از این دریا بر آمد — از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو کرسی عرش حیران ماند بر جای — چو دنیا و آخرت یك رهگذر شد

چه دریاییست این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت — جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
زیك یك قطره صدصدراه ازو خواست — ز یك یك قطره صد صد راهبر شد ۴۱۸۰
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخر الامر — دو عالم محو گشت و بی اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید — همین عالم ، همان عالم بسر شد
نمی استاد با خورشید سایه — همه جانان بماند و جانور شد
ز حل و عقد و شرح این مقامات — دل عطار در خون جگر شد ۴۱۸۵

۲۳۲

در راه تو هر که خاك در شد — در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هر که راهبر شد — هرلحظه بطبع خاك در شد
هر خاك که در ره قدم گشت — در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز — نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد — فارغ ز وجود خیر وشر شد ۴۱۹۰
در هستی خود چو ذره گم‌شد — ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره‌ز که‌پرسد ؟از که ترسد؟ — زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشید زخویش ذره‌ای‌دید — وآنگه بدهان شیر در شد
گر ذرهٔ راه نیست خورشید — پیوسته چرا چنین بسر شد
چون‌ذره‌سفر گزین، که‌عشقش — بر آهن وسنگ کار گر شد ۴۱۹۵
چون‌ذره کسی که پیشتررفت — سر گشتهٔ راه بیشتر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف — در پرده نشست ، پرده درشد
در داد ندا که : هم چو ذره — فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید — همراهی کرد و راهبر شد
عطار چو ذره ، تافنا گشت — در دیدهٔ خویش مختصر شد ۴۲۰۰

۲۳۳

پیر ما وقت سحر بیدار شد / از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین / در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیك دم بر کشید / نعره‌ای دربست‌ودردی‌خوارشد
چون‌شراب‌عشق دروی‌کار کرد / از بد و نیك جهان بیزار شد
۴۲۰۵ اوفتان‌خیزان‌چومستان‌درصبوح / باده‌ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوفتاد / کای‌عجب پیری که از کفارشد
هر کسی‌میگفت: کین‌خذلان‌بود؟ / کان چنان پیری‌عجب غدار شد
هر که‌پندش‌دادبندش‌سخت‌کرد / دردل او پند خلقان خوار شد
خلق را رحمت همی آمد برو / گرد او نظارگی بسیار شد
۴۲۱۰ آن‌چنان‌پیر عزیزازیك‌شراب / پیش چشم اهل عالم عار شد
پیررسوا گشته، مست‌افتاده‌بود / تا از آن مستی دمی‌هشیار شد
گفت‌اگربدمستیی کردم‌رواست / جمله را می باید اندر کار شد
می‌سزد درشهر اگرمستی کند / هر که اوخودبد دل وعیار شد
خلق گفتند:این‌گدای کشتنیست / کشتن این مدعی نهمار شد
۴۲۱۵ پیر گفتا: کار را باشید زود / کین گدای گبر دعوی‌دار شد
صدهزاران‌جان‌فدای‌روی آنك / جان صدیقان برو ایثار شد
این بگفت و آتشین آهی بزد / آنگهی بر نردبان دار شد
ازغریب وشهری وازمردوزن / سنگ ازهرسو برو انبار شد
پیردرمعراج‌خودچون جان‌بداد / در حقیقت محرم اسرار شد
۴۲۲۰ جاودان‌اندرحریم وصل‌دوست / از درخت عشق برخوردار شد
قصهٔ آن پیر حلاج این زمان / انشراح سینهٔ ابرار شد
در درون سینه وصحرای دل / قصهٔ او رهبر عطار شد

۲۳۴

قصهٔ عشق توچون بسیار شد / قصه گویان را زبان از کار شد

قصهٔ هر کس چو نوعی نیز بود — ره فراوان گشت و دین بسیار شد

هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت — زین سبب ره پیش تو دشوار شد ۴۲۲۵

ره بخورشیدست یك یك ذره را — لاجرم هر ذره دعوی دار شد

خیر و شر چون عکس روی و موی بود — گشت نور افشان و ظلمت بار شد

ظلمت مویش بتافت انکار گشت — پرتو رویش بتافت اقرار شد

هر که باطل بود در ظلمت فتاد — وانك بر حق بود در انوار شد

مغز نور از ذوق نور النور گشت — مغز ظلمت از تحیر نار شد ۴۲۳۰

مدتی در سیر آمد نور و نار — تا ز اول آمد و فی النار شد

بر غضب چون داشت رحمت سبقتی — گر عدد بود از احد هموار شد

پس روش برخاست پیدا شد کشش — رهروان را لاجرم پندار شد

چون کشش از حد و غایت در گذشت — هم وسایط رفت و هم اغیار شد

تار چون از موی خاست آنجا گریخت — نور چون از روی خاست اظهار شد ۴۲۳۵

موی از عین عدد آمد پدید — روی از توحید بنمودار شد

ناگهان توحید از پیشان بتافت — تا عدم همرنگ روی یار شد

« کل شیئی هالك الا وجهه » — سلطنت بنمود و برخوردار شد

چیست حاصل ؟ عالمی بر سایه بود — هر یکی را هستیی نهمار شد

صدمحب اندر محب پیوسته گشت — تا رونده در پی دیوار شد ۴۲۴۰

چون بتوحید ذره را دفع اوفتاد — خفته‌ای از خواب خوش بیدار شد

گرچه درخون گشت دل عمری دراز — این زمان کو دل ؟ همه دلدار شد

هر که او زین زندگی بویی نیافت — مردهٔ ره زاد و او مردار شد

وانك ازاین بوی مشك افشان دمی — برد بویی تا ابد عطار شد

۲۳۵

یك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد — طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد ۴۲۴۵

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت — هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

بردل هر کس که تافت یکسرموزین حدیث
صومعه بت خانه شد، خرقه چو زنار شد
گر تف خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند
لیك هر آن کس که دید روی تودین‌دارشد
۴۲۵۰ یك شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار
زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد
هر که زدین رفته‌بود چون‌لب وروی‌تودید
پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد
هر که مقر گشته بود حجت اسلام را
چون سر زلف تو دید باز بانکار شد
۴۲۵۵ روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
رهبر عطار گشت رهزن عطار شد

۲۳۶

برقع از خورشید رویش دور شد
ای عجب هر ذره‌ای صد حور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش
ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت
جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت اوفتاد
طور با موسی بهم مهجور شد
۴۲۶۰ قوت خورشید نبود سایه را
لاجرم آن آمد، این مقهور شد
قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید
از طمع شوریده و مغرور شد

هم‌چنین مـی رفت تـا دریا بدید | محو گشت و تا ابـد مستور شد
چون درآن دریا نه بدید ونه نیك | نیك و بد آنجایگه معذور شد
هر دو عـالم انگبین صاف بود | لاجـرم چون خانهٔ زنبور شد
ز انگبین چون اینهمه زنبورخاست | هر یکی زین انگبین مخمور شد ۴۲۶۵
قسم هر یك زانگبین چندان رسید | کز خود واز هر دو عالم دور شد
سایـه‌ای از ظلمت هستی برست | در بر خورشید نور النور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت | همچو آن حلاج بس منصور شد

۲۳۷

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد | دربن دیر مغان می‌خور و اوباش شد
ز آتش دل پاك سوخت مدعیان‌راتمام | دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد ۴۲۷۰
مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند | درره ایمان‌بکفردر دوجهان فاش شد
پاك بری چست بود بر ندب لامکان | کم‌زن استاد گشت حیله گر طاش‌شد
لاشهٔ دل را ز عشق بار گران برنهاد | فانی لاشی چو شد یار هویداش شد
راست که‌بنمودروی آن‌مه خورشیدچهر | عشق‌چوطاوس گشت‌عقل چوخفاش‌شد
وهم ز تشویر او آزر بت ساز گشت | فهم ز تصویر او مـانی نقاش شد ۴۲۷۵
چون دل عطار را بحر گهر بخش‌دید | درسخن اندر بحرف ابر گهر پاش‌شد

۲۳۸

هر زمان عشق تو درکارم کشد | وز در مسجد بخمـارم کشد
چون مرا دربند خودبیندد‌می | در میـان بند ز نارم کشد
گر ز من بد مستیی بیند دمی | گردشهر اندرنگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای | از سیاست بـر سر دارم کشد ۴۲۸۰
چون نماند از وجودم ذره‌ای | بار دیگر بـر سر کارم کشد
دردیی برجان من ریزد ز درد | پس بمستی سوی بازارم کشد
گه بزحمت جای اغیارم برد | گـه بخلوتگاه اسرارم کشد
چوبغایت مست گردم ازشراب | در کشا کش سوی عطارم کشد

۲۳۹

۴۲۸۵ نور روی ترا قمر نکشد سوز عشق ترا جگر نکشد

باد خاك سیاه بر سر آنك خاك کوی تو در بصر نکشد

آتش عشق بیدلان ترا هفت آتشگه سقر نکشد

از درازی و دوری راهت هیچ کس راه تو بسر نکشد

که رهت جز بقدر وقوت ما قدر یك گام بیشتر نکشد

۴۲۹۰ دردهر کس بقدر طاقت اوست کانچ عیسی کشید خر نکشد

کوه اندوه و بار محنت تو چون کشد دل؟ که بحر و بر نکشد

خود عجب نبود آنك از سر عجز پشه ای پیل را ببر نکشد

با کمان فلك بهیچ سبیل بازوی هیچ پشه در نکشد

هیچ کس عشق چون تو معشوقی بترازوی عقل بر نکشد

۴۲۹۵ چون کشد کوه بی‌نهایت را؟ آن ترازو که بیش زر نکشد

وزن عشق تو عقل کی داند؟ عشق تو عقل مختصر نکشد

عشقت از دیرها نگردد باز تا که ابدال را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان که غم دیگران دگر نکشد

۲۴۰

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد

آتش سودای او جانم در آتش می کشد

۴۳۰۰ تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد

گاه می‌سوزد چو عود و گه دمی خوش می کشد

شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را

هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می کشد

عشق را باهفت چرخ وشش جهت آرام نیست

لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می کشد

جمع بایدبود برراهی، چوموران روزوشب
هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می کشد
خاطر عطار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

۲۴۱

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد ۴۳۰۵
روشن صافی ترا هر دو جهان نمی کشد
بارتو چون کشددلم ؟ گرچه‌چوتیرراز شست
زانکه کمان‌چون‌تویی‌بازوی‌جان نمی کشد
کون‌ومکان چه‌می کندعاشق تو ؟ که‌دررهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی کشد
نامِ تو و نشان تو چون بزبان بـر آورم ؟
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد
راه تو چون بسر کشم ؟ زانکه زدوری‌رهت
راه تو از روندگان کس بکران نمی کشد
در ره تو بقرنهـا چرخ دویـد و دم نزد ۴۳۱۰
تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی کشد
گشت فرید دررهت سوخته همچو تشنه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی کشد

۲۴۲

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد
دل کیست که‌جان نیز دربن‌واقعه‌هم‌شد
انگشت نمای دو جهـان گشت بغیرت
هر دل که سراسیمهٔ آن زلف بخم شد
چون‌پرده‌برانداختی‌ازروی‌چوخورشید
هرجا که وجودیست در آن نور عدم‌شد
کار تو شگرفست ، بسر می روم آنجا
زآن‌روی که کفرست‌در آن ره بقدم‌شد ۴۳۱۵
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند
عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد

تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد جان پیش خط سبز تو برسر چوقلم‌شد
۴۳۲۰ چون آه جگر سوز ز عطار برآمد با مشك خط تو جگر سوخته ضم شد

۲۴۳

چون عشق تو داعی عدم شد نتوان بوجود متهم شد
جایی که‌وجود عین‌شر کست آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا ، می عشق تو دلی خورد کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت پیش‌ازهمه‌رفت و کم‌ز کم‌شد
۴۳۲۵ بر لوح فتاد ذره‌ای عشق لوح از سر بیخودی قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد
دل‌درده تو نداشت جزدرد با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می داشت برچهرهٔ من بخون رقم شد
۴۳۳۰ تا تو بنواختی چو چنگم رگ‌برتن من‌چوزیر وبم‌شد
عطار بنقد نیم جان داشت وآن نیز بدولت تو هم شد

۲۴۴

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم از قول انا الحقی
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
۴۳۳۵ دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد

ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان
این بار چو هر باری بی یار نخواهم شد

از یك می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد

تا دیده جمال او در خواب همی بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد

هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

۲۴۵

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد ۴۳۴۰
فارغ ز نیك وبد گشت ، ایمن زما ومن شد

در تافت روز اول یك ذره عشق از غیب
افلاك سرنگون گشت ، ارواح نعره‌زن شد

یك ذره‌عشق خلقی در گفت و گوی‌انداخت
او خود چنانك آید خود نیز با وطن شد

یك ذره عشق ناگه چون سینها ببوبید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد

نی‌نی ، که نیست حاصل‌جز نام عشق کس‌را
کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد

در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید ۴۳۴۵
عاشق نمرد هرگز ، او زنده در کفن شد

هر مرده را کز آن می بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی سخن شد

کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد

تا جان و تن درین ره دو گشت صعب آمد
عطار اندرین ره ، در خون جان و تن شد

۲۴۶

جهان از باد نوروزی جوان شد زهی زیبا که این ساعت جهان شد
۴۳۵۰ شمال صبح دم مشکین نفس گشت صبای گرم او عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر زهر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست بپیش مهد گل نعره زنان شد
کجایی ساقیا ؟ در ده شرابی که‌عمرم‌رفت‌ودل‌خون گشت‌وجان‌شد
قفس بشکن کزین دام گلو گیر اگر خواهی شدن اکنون توان شد
۴۳۵۵ چه میگوئی : بنقد عیش خوش باش چه میگوئی که‌این یك‌رفت و آن‌شد؟
یقین می‌دان که چون وقت اندر آید ترا هم می بباید از میان شد
چو باز افتادی از ره ره ز سر گیر که هم ره دور رفت و کاروان شد
بلای ناگهان اندر پی ماست دل عطار ازین غم ناتوان شد

۲۴۷

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد
مقتدای عالم آمد ، پیشوای انس و جان شد
۴۳۶۰ هر که مویی آگهست از خویشتن یا از حقیقت
او ز خود بر سر نیامد در پی او کی توان شد ؟
آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بی خبر گشت
وآن اثر دارد که او در بی نشانی بی نشان شد
تا تو در اثبات ومحوی مبتلایی ، فرخ آن کس
کو ازین هردو کناری جست وناگه ازمیان شد
گم شدن از محو ، پیدا گشتن از اثبات تا کی ؟
مرد آنرا دان که چون‌مردان ورای این‌وآن شد
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ
هو چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد

۴۳۶۵ هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
بال و پر فرعیست ، بفکن تا توانی اصل جان‌شد

تن در اثباتست وجان درمحو ازین‌هردو برون‌شو
کانك از هر دو برون شد او عزیز جاودان شد

آنك بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان‌شد

تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

۲۴۸

تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد

۴۳۷۰ روزی برون آمد ز شب ، طالب فنا گشت وطلب
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد

رویت ز برقع ناگهان یك شعله زد آتش بجان
هر لحظه آتش صدجهان درمرد وزن افتاده شد

چون لب گشادی در سخن‌جان من آمد سوی تن
تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد

برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم
تا نور وحدت زد علم بس ماو من افتاده شد

ما که فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
دل کی نهد برخویشتن آن کز وطن افتاده شد ؟

۴۳۷۵ حلاج همچون رستمی چون با وطن آمد همی
اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد

ساقی بجای مصحفش جامی نهاده بر کفش
آتش زجان بر زد تفش در پیرهن افتاده شد

می‌خورد تاشد نعره زن بس نعره زن بی ما و من
آزاد گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد
چون‌قرب‌دیگر داشت‌اوز آن جذبه‌دیگر داشت‌او
یك لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده شد
در هیبت حال جهان گشتند چون مردان زنان
چه خیزد از تر دامنان چون تهمتن افتاده شد
۴۳۸۰ در جنب این کار گران ماندند حیران صفدران
هم بت شکست وبتگران هم بت شکن افتاده‌شد
عطـار این معنی همی دارد بدل در عـالمی
چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

۲۴۹

پیر ما از صومعه بگریخت و در میخانه شد
در صف دردی کشان دردی کش مردانـه شد
در میان می خوران مست دردی نوش کرد
بـر زبان زاهدان بی خبر افسانـه شد
بـر بساط نیستی با کم زنـان پاکباز
عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد
۴۳۸۵ آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یك بارگی بیگانه شد
راست‌کان‌خورشید جانان‌برقع ازرخ برفگند
عقل چون خفاش گشت وروح چون‌پروانه‌شد
چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد
جان و دل در بی نشانی با فنا هم خانه شد
عشق آمـد گفت : خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد

چون بجوش آمد دل عطار ازسودای دوست (۱)
چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

۲۵۰

تا دل لایعقلم دیوانه شد — در جهان عشق تو افسانه شد ۴۳۹۰
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو — صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یک دانه شد
نه، که مرغ جان ز خانه رفته بود — ره بیامخت و بسوی خانه شد
بود تر دامن از اول چون زنان — و آخر اندر کار تو مردانه شد ۴۳۹۵
مردیش این بود کاندر عشق تو — مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ — شد ترا بایسته هرگز یا نه شد

۲۵۱

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد
پروانهٔ بی معنی کی محرم شمع افتد؟ ۴۴۰۰
گر در همه عمر خویش از سوختن اندیشد
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد
عاشق که بصد زاری در عشق تو جان ندهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد

(۱) خ ل : چون دل عطار باخویش آمد از سودای عشق

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی
عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد؟

۲۵۲

۴۴۰۵ در قعر جان مستم دردی پدید آمد — کان درد بند دل را دایم کلید آمد
چندین درین بیابان رفتم، که گم نبودم — هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را گم بود گیست حاصل — وین منکران ره را گفت وشنید آمد
گرمست این حدیثی ایمان تراست لایق — زیرا که کافر اینجا مست نبیذ آمد
تا داده‌اند بویی عطار را ازین می — عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

۲۵۳

۴۴۱۰ دی پیر من از کوی خرابات بر آمد — وز دلشدگان نعرهٔ هیهات بر آمد
شوریده ببازار فنا سر ببر افکند — سرمست بمعراج مناجات بر آمد
چون از ره جانان ببر سینه فروشد — از مشرق جان صبح تحیات بر آمد
چون دوست نقاب ازرخ پر نور بر انداخت — با دوست فروشد بمقامات بر آمد
آن دیده کز آن دیده توان دید جمالش — آن دیده پدید آمد وحاجات بر آمد
۴۴۱۵ مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعیین — محبوب قرین گشت و مهمات بر آمد
بهبود بدان بد که بدین کوی فروشد — اقبال در آن بود که شهمات بر آمد
دین داشت و کرامات، بیك جرعه‌ می عشق — بیخود شد واز دین و کرامات بر آمد
عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت — تا نفی شد و از ره اثبات بر آمد

۲۵۴

عشق تو ز سقسین وز بلغار بر آمد — فریاد ز کفار بیك بار بر آمد
۴۴۲۰ در صومعه‌هانیم شبان ذکر تو می‌رفت — وز لات و عزی نعرهٔ اقرار بر آمد
گفتم بکنم توبه ز عشق توهم آنگه — تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد
یك لحظه نقاب ازرخ زیبات براندند — صد دلشده را زان رخ تو کار بر آمد
یك زمزمه ازعشق تو با چنگ بگفتم — صد نالهٔ عشق از دل هر تار بر آمد
آراسته حسن تو ببازار فروشد — در حال هیاهوی ز بازار بر آمد

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت — ترسا ز چلیپا وز زنار برآمد ۴۴۲۵
یوسف زمی وصل تو در چاه فروشد — منصور ز شوقت بسردار برآمد
ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد — کار دو جهانیش چو عطار برآمد

۲۵۵

نقد قدم از محرم اسرار بر آمد — خودبود ، که خود برسر بازار برآمد
در کسوت ابریشم وپشم آمد وپنبه — خود بر صفت جبه و دستار بر آمد
درموسم نیسان ز سما شد سوی دریا — در بحر بشکل در شهوار بر آمد ۴۴۳۰
درشکل بتان خواست که خودرا بپرستد — خود گشت بت وخود بپرستار برآمد
ازبهر خودایوان وسرا خواست که سازد — درصورت سقف ودر ودیوار برآمد
خود برتن خود نیش جفازد زسرقهر — خود بر صفت مردم بیمار برآمد
اشعارمپندار ، اگر چشم سرت هست — آنچه بزبان از دل عطار برآمد

۲۵۶

نگارم دوش شوریده درآمد — چو جان من بشولیده در آمد ۴۴۳۵
عجایب بین که نور آفتابم — بشب از روزن دیده درآمد
چوزلفت دید دل بگریخت ناگه — نهان از راه دزدیده در آمد
میان در بست از زنار زلفش — بترسایی بترسیده در آمد
چوشیخی خرقه پوشیده برون شد — چو رند درد نوشیده در آمد
بدل گفتم چه بودت ؟ گفت ناگاه — تفی از جان شوریده در آمد ۴۴۴۰
ردای زهد در صحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده در آمد
مرا از من رهانید و بانصاف — فتوحی بس پسندیده در آمد
جهان عطار را داد و فروشد — چوبیرون شدجهان دیده درآمد

۲۵۷

از عشق بسر نخواهم آمد — با دامن تر نخواهم آمد
بی خویش شدم، چنانکه هرگز — با خویش دگر نخواهم آمد ۴۴۴۵
از حلقهٔ عاشقان بیدل — یك لحظه بدر نخواهم آمد

تا جان دارم ز عشق جانان | یك ذره بسر نخواهم آمد
درعشق چنان شدم که کس را | زین پس بنظر نخواهم آمد
پر سوخته بادم ار درین ره | چون مرغ سحر نخواهم آمد
۴۴۵۰ در سوختگی چو آتشم من | زین سوخته تر نخواهم آمد
چون نیست شدم مرا چه با کست؟ | گر خواهم و گر نخواهم آمد
عطار مرا حجاب راهست | با او بسفر نخواهم آمد

۲۵۸

ره عشاق بی ما و من آمد | و رای عالم وجان و تن آمد
درین ره چون روی کج، چون روی راست؟ | که اینجا عین ره بر رهزن آمد
۴۴۵۵ رهی در پیش آمد بی نهایت | که بیش از وسع هر مرد و زن آمد
هزاران قرن گامی می توان رفت | چه راهست این که در پیش من آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه | اگر صد رو ستم درجوشن آمد
درین ره عرش هر روزی بصدبار | ز هیبت با سر یك سوزن آمد
درین ره هست مرغی کاسمانش | درون حوصله یك ارزن آمد
۴۴۶۰ رهیست آیینه وار، آن کس که دریافت | همو در دیدهٔ خود روشن آمد
کسی کو اندرین ره دانه‌ای یافت | سپهرش خوشه چین خرمن آمد
نهان باید که داری سر درین راه | که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسی را گر شود گویا بیانش | ازین سر با خبر، تر دامن آمد
کسی مردست کین ره چون بدانست | نه مستی کرد و نه آبستن آمد
۴۴۶۵ علاج تو درین ره، تا تویی تو | چو شمعت سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی | که بی‌شك گردران با گردن آمد
دل عطار سر دوستی یافت | ولی وقتی که خود را دشمن آمد

۲۵۹

کارم از عشق تو بجان آمد | دلم از درد در فغان آمد
تا می عشق تو چشید دلم | از بد و نیك بر کران آمد

ازسر نام وننگ وروی وریا | بـا سر درد جاودان آمد | ۴۴۷۰
سالهـا در رهت قدمها زد | عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت و بـروز نار امید | تا ز هستی خود بجان آمد
وزتوکس رادمی درین‌وادی | بی‌خبر بود و بی نشان آمد
چون زمقصودخود ندیدم‌بوی | سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود | چون‌زنان پیش‌دیگران آمد | ۴۴۷۵
دین هفتـاد ساله داد بباد | مرد میخانهٔ مغان آمد
کم زن وهم‌نشین رندان شد | سگ مردان کاردان آمد
بـا خراباتیان دردی کش | خرقه بنهاد و در میان آمد
چون بایمان نیامدی‌دردست | کافـری را بامتحان آمد
ترك دین گفت تامگربی‌دین | بوك در خورد توتوان آمـد | ۴۴۸۰
دل عطار چون زبان در بست | از بد و نیك در کران آمد

۲۶۰

لعل تو بجان فزایی آمد | چشم تـو بدل ربـایی آمد
چو صد گرهم فتاد بر کار | زلفت بگـره گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه | در جلوهٔ خود نمایی آمد
در دیدهٔ آفتـاب روشن | چون نقطهٔ روشنائی آمد | ۴۴۸۵
با چشم تو می بباختم جـان | چون چشم تو در دغایی آمد
بگریخت دلم زچشم تو زود | و آوازه زبی وفایی آمد
در حلقـهٔ زلفت آن‌دم افتاد | کز چشم تواش رهایی آمد
هر گه که تو بگذری ببازار | گـویند بجان فزایـی آمد
یکتایی ماه‌شك شد از رشك | تا سرو تو در دو تایی آمد | ۴۴۹۰
بنشین و دگر مرو اگر چه | در کار تو صد روایی آمد
دانـی نبود صـواب اسلام | آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل بکردم | واشکم همه در گوایی آمد

در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی آمد

۴۴۹۵ بیگانه مباش زانکه عطار پیش تو باآشنایی آمد

۲۶۱

مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد
صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد
گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا ، چو رخ نمودی هرجا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
۴۵۰۰ آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد
چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه و تو خورشید ، آری شگفت نبود
خورشید سایه ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چو گویی بی پا و سر نیامد ؟
۴۵۰۵ که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد ؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را ازان در جز درد سر نیامد

۲۶۲

دلا ، دیدی که جانانم نیامد بدر آمد بدرمانم نیامد
بدندان‌می گزم لب را که‌هر گز لب لعلش بدندانم نیامد
ندیدم هیچ‌روزی تیر مژگانش که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندانش که خون ازچشم گریانم نیامد ۴۵۱۰
چه‌تابی بود درزلف چو شستش که آن صد بار در جانم نیامد ؟
بسی‌دستان بکردم لیك دردست سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور ولی یك ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه‌ره پیش گیرم ؟ که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را یکی ز آنها مسلمانم نیامد ۴۵۱۵
بآسانی ز زلفش سر نپیچم که با عطار آسانم نیامد

۲۶۳

آنرا که غمت بخویش خواند شادی جهان غم تو داند
چون سلطنتت بدل در آید از خویشتنش فرا ستاند
ور هیچ نقاب بر گشایی یك ذره وجود کس نماند
چون نیست شوند در ره هست جان را بکمال دل رساند ۴۵۲۰
زآن پس نظرت بدستگیری عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل بند جان بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او در آید از قوت عشق بر دراند
ساقی محبتش بهر کام ذوق می عشق می چشاند ۴۵۲۵
وقتست که جان مست عطار ابلق ز جهان برون جهاند

۲۶۴

روی تو کافتاب را ماند آسمان را بسر بگرداند

مرکب عشق توچو برگذرد — خاك در چشم عقل افشاند
هر که عکس رخ تو می‌بیند — دهنش پهن باز می ماند
۴۵۳۰ گاه‌شبرنگ زلفت آن تازد — گاه گلگون حسنت‌این‌راند
زلف‌شبرنگ‌وروی گلگونت — می کند هر جفا که بتواند
عشقت آتش فکند در جانم — این چنین آتشی که بنشاند؟
خط خونین که می‌نویسم من — بررخ‌چون‌زرم که برخواند؟
پای تا سرچو ابر اشك شود — از غمم هر که حال من داند
۴۵۳۵ اوفتادم ز پای، دستم گیر — آخر افتاده را که رنجاند؟
دلم از زلف پیچ بر پیچت — یك سر موی سر نپیچاند
گر دلم بستدی و دم دادی — آه من از تو داد بستاند
هر که درماندهٔ تو شد نرهد — همچو عطار با تو درماند

۲۶۵

نی قدر جمال تو هر مختصری داند
نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
۴۵۴۰ هر عاشق سر گردان کز عشق توجان بدهد
او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود
از پیش سر کویت خود را گذری داند
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند، جان را خطری داند
مرتد بود آن غافل کو در دوجهان یك دم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
۴۵۴۵ برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

۲٦٦

دلی کز عشق تو جان برفشاند ز کفر زلف ایمان بر فشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش صد و یك جان بجانان برفشاند
نیارد کار خود یك ذره پیدا ولی صد جان پنهان بر فشاند
اگر یك ذره درد عشق یابد هزاران ساله درمان برفشاند
وگر جان هیچ دامن گیرش آید بیك دم دامن از جان برفشاند ٤۵۵۰
چه‌میگویم که‌از یك‌جان‌چه خیزد که خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش بهشت از پیش رضوان بر فشاند
اگر صد گنج دارد در دل وجان ز راه چشم گریان بر فشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد که این بر پا شد و آن بر فشاند
چو جز یك چیز مقصودی نباشد دو کون از پیش آسان برفشاند ٤۵۵۵
چو آن یك را بیابد گم شود پاك نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعد و بر سر جمع همه نقدش چو باران بر فشاند
چو سایه خویش را عطار آنجا برآن خورشید رخشان بر فشاند

۲٦۷

عقل در عشق تو سر گردان بماند جسم وجان درروی تو حیران بماند
ذره‌ای سر گشتگی عشق تو روزوشب در چرخ سر گردان‌بماند ٤۵٦۰
چون ندید اندر دو عالم محرمی آفتاب روی تو پنهان بماند
پا و سر گم کرد دل در راه تو چون سر زلف تو بی پایان بماند
هر که یك‌دم آن لب ودندان بدید تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو جاودان در ظلمت هجران بماند
هر کسی کو وصل جوید بی طلب دایم اندر درد بی درمان بماند ٤۵٦۵
ور کسی را با تو یك دم دست داد عمر او در هر دو عالم آن بماند
هر کرا او وصل دادی بی نشان تا ابد این درد بی درمان بماند
هر که چون‌چوگان‌سرزلف تودید همچو گویی در خم چوگان بماند

حـاصل عطـار از سودای تو دیده‌ای گریان ، دلی بریان بماند

۲۶۸

۴۵۷۰ اندر ره تو کعبه و خمار نماند یك کس زمی عشق تو هشیار نماند
گر یك سرموی ازرخ توروی نماید برروی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفگنی پرده از آن چهرهٔ زیبا از چهرهٔ خورشید ومه آثار نماند
و آن را که دمی روی نمایی زدوعالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
هر گه که گشایی زرخت پردهٔ دیده درروی زمین دیدهٔ دیدار نماند (۱)
۴۵۷۵ گر وحدت خودرا بقلاو وز فرستی از وحدت تو هستی دیـار نماند
جانا ، زمی عشق تو یك قطره بدل ده تا در دو جهان یك دل بیدار نماند
درخواب کن این سوختگانرا بمی عشق تا جز تو کسی محـرم اسرار نماند
از بسکه زدریای دلم موج گهرخاست ترسم که درین واقعه عطار نماند

۲۶۹

دلم در عشق تو یك دم نمانـد چه می گویم ؟ که جانم هم نماند
۴۵۸۰ چو با زلفت نهم صد کار بـر هم یکی چون زلف تو بر هم نمانـد
اگر صد توبـهٔ محکم برآرم ز شوق تـو یکی محکم نماند
جهـان عشق تو نادر جهانیست که در وی رسم مدح وذم نماند
دلی کز عشق عین درد گـردد ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذره از انـدوه نایافت بعالم بر نهی عـالم نمانـد
۴۵۸۵ کسی کو در غم عشقت فروشد ز دو کونش بیك جو غم نماند
مزن دم پیش کس از سر این کار که یك همدم ترا همدم نمانـد
اگـر چه آینه نقش تو دارد چو با او دم زنی محرم نماند
دل عطار اگر بی درد تو ماند بجـان تازه ، بدل خرم نماند

۲۷۰

عاشقان زنده دل بنام تو اند تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند

---

(۱) خ ل : چون جان بگشاید برخت دیده ؟ که جان را با نور رخت دیده ودیدار نماند

تا بسلطانی اندر آمده‌ای — دل وجان بنده و غلام تو اند ۴۵۹۰
زیر بار امانت غم تو — توسنان زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یکدانه — دانه نادیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو — در ره عشق نا تمام تو اند
رهنمایان راه بین شب وروز — در تماشای احترام تو اند
صدهزار اهل درد وقت سحر — آرزومند یك پیام تو اند ۴۵۹۵
همچو عطار بیدلان دگر — زندهٔ یادگار نام تو اند

۲۷۱

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند — باز گشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش — کز دوسو ره‌بر تو حیران بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی قراری ز آنکه در جان ودلت — این همه زنجیر جنبان بسته اند ۴۶۰۰
چون عدد گویی تو دایم نه احد — هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
حرص زنجیرست ، این‌سر فهم کن — تا بری پی هرچه زینسان بسته‌اند
حرص باید تا تو زر جمع آوری — تا کند وام از تو این زان بسته‌اند
چون عوض خواهی‌تو زررا گویدت — چار طاقت خلد رضوان بسته اند
چون رسی‌در خلد گوید :نفس‌خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند ۴۶۰۵
مرد جانی ، جمع شو بگذر زنفس — زانکه دل در تو پریشان بسته اند
در علف زاری چه خواهی کرد تو؟ — چون ترا در قید سلطان بسته اند
قرب سلطان جوی و مهمانی‌مخواه — کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
جان بما ده ، تا همه جانان شوی — کین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین یك‌یك صفت می کن‌قیاس — کان همه زنجیر ازاینسان بسته‌اند ۴۶۱۰
تو بیك یك راه می برسوی دوست — لیك دشوارست و آسان بسته‌اند
چون بپیشان راه بردی بر گشای — بر تو هر در کان ز پیشان بسته‌اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا — پرده‌ای کز کفر و ایمان بسته‌اند

جز بتوحیدت نگردد آشکار — آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند
۴۶۱۵ جان‌عطار، ای‌عجب، چون سایه ایست — لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

۲۷۲

آنها که در هوای تو جانها بداده‌اند — از بی نشانی تو نشانها بداده‌اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من — این شرحها که میرود آنها بداده‌اند
آن‌عاشقان که راست‌چوپروانهٔ‌ضعیف — از شوق شمع روی تو جانها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی شو ازوجود — کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند
۴۶۲۰ عطار را که عین عیان شد کمال عشق — اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

۲۷۳

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند — گام نخست بر در دنیی نهاده‌اند
آورده‌اند پشت برین آشیان دیو — پس‌چون‌فرشته روی‌بعقبی نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار — خودراهمی‌نه‌ملك ونه‌مأوی‌نهاده‌اند
چون‌کاربخت وصورت‌تقوی بدیده‌اند — حالی قدم زصورت و معنی نهاده‌اند
۴۶۲۵ ایمان بتوبه و بندم تازه کرده‌اند — وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند — وآنگاه دل برآتش موسی نهاده‌اند
از طوطیان ره‌چو قدم بر گرفته‌اند — طوبی لهم که بر سر طوبی‌نهاده‌اند
زاد ره‌و ذخیرهٔ این وادی مهیب — درتشت سربریده چویحیی نهاده‌اند
اول بزیر پای سگان خاك گشته‌اند — آخر چوباد سر سوی مولی‌نهاده‌اند
۴۶۳۰ عطاررا که‌ازسخنش‌دیده گشت‌جان — معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

۲۷۴

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند. — همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
چون سبك روحی او دیدند مخموران عشق — سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند

چهره‌ای دیدندجان بازان که جان درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند

جمله رویا روی و پشتاپشت همدرد آمدند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند

۴۶۳۵
چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
هر زمان صد گنج پر گوهر نهان برداشتند

زلف او چون پردهٔ عشاق آمد زآن خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند

جملهٔ ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
نیك پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند

در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی خبر
چون‌نشان‌نیست ازمیانش‌چون‌نشان برداشتند

وصف یك یك عضو او کردم ولیکن بر کنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند

۴۶۴۰
چون ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
مردگان در خاك گورستان فغان برداشتند

خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند

چون تخلص را درآمد وقت جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند

چون خداوند جهان عطار خودرا بنده خواند
خازنان خلد دست در فشان برداشتند

۲۷۵

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
جمله‌وقت سوختن چون‌عود خام ومجمرند

۴۶۴۵ فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
واله راحی شگرف و غرق بحری منکرند
هر که درعالم دویی می‌بیند، آن‌ازاحولیست
زانك ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند
گر صفتشان بر گشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچ می جویند بیرون دو عالم سالکان
خویش‌را یابندچون آن پرده ازهم بردرند
هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت
لاجرم در یك صفت از هر دوعالم بگذرند
۴۶۵۰ از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
لیکن از راه صفت عالم بچیزی نشمرند
قوت ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هر دوعالم برترند
عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن درصفت یك گوهرند
روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند
۴۶۵۵ گر زید عطار بی این یك نفس در راه او
آن نفس را دمبدم برجان او تاوان برند

۲۷۶

گر جان عاشق دم‌زند آتش درین عالم زند
این عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند

دودی در آید از فلک نی دیو ماند نه ملک
زآن دود ناگه آتشی بـر گنبد اعظم زند

بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
شوری درافتد درجهان این شور در ماتم‌زند

۴۶۶۰ گه‌آب آتش‌را برد گه آب را آتش خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
کم‌پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند

مریخ بگـذارد نوی دفتر بسوزد مشتری
مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
زهـره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند

نه درد ماند نی دوا نه خصم ماند نی گوا
نه نای ماند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند

۴۶۶۵ نه آب نقاشی کند نه باد فـراشی کند
نه باغ خوش باشی کند دل «ربی‌الاعلم» زند

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
جان «ربی‌الاعلی» کند دل «ربی‌الاعلم» زند

هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زنـد

حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشیدحق‌دل‌شرق اوشرقی که‌هردم‌برق‌او
بر دودهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۲۷۷

۴۶۷۰ از می عشق نیستی هر که خروش می زند
عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می‌زند
عاشق عشق توشدم ازدو جهان ، که‌عشق تو
پرده نهفته می درد ، زخم خموش می زند
دل چو ز درد درد تو مست خراب میشود
عمر وداع می کند ، عقل خروش می زند
گر چه دل خراب من‌از می عشق‌مست شد
لیك صبوح وصل را نعره بهوش مـی زند
دل چوحریف درد شد ساقی اوست جان ما
دل می عشق می خورد جان دم نوش می‌زند
۴۶۷۵ تا دل من بمفلسی از همه کون در گذشت
از همه کینه می کشد بر همه دوش می‌زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
حجلهٔ پند زاهدان از پس دوش می زند
ای دل خسته نیستی مـرد مقام عـاشقی
سیر شدی زخود،مگر خون توجوش‌می‌زند
جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگر ببوی آن لاف سروش مـی زند

۲۷۸

چون در درج گهر باز کند — عقل را حاملهٔ راز کند
۴۶۸۰ یارب از عشق شکر خندهٔ او — طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس‌زهره ندارد که دمی — صفت آن لب دمساز کـنـد
راست‌کان‌ترك‌پر یچهره چوصبح — زلف شبرنگ زرخ باز کند
تیر بـاران همه شادی دل — غـم آن غمزهٔ غماز کند

نتوان گفت که هندوی بصر — از چه زنگی دلی آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند — ور کند ناز بصد ناز کند ۴۶۸۵
ماه رویت چو ز رخ در تابد — ذره را با فلك انباز کند
همه ذرات جهان رخ تو — همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا — عقل پر حیله چه اعزاز کند
ماه در دق ورم ماند و باز — بر امید تو تك و تاز کند
گفته‌بودی که: برو، گر نروی — زلف من کین ترا ساز کند ۴۶۹۰
سر نپیچم اگر از هر سر موی — سر زلف تو سر انداز کند
در سخن گر چه منم عیسی‌دم — زلف تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطارم کرد — واطلس روی تو بزاز کند

۲۷۹

هر که درین دایره دوران کند — نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ دل آینهٔ جان بدید — جان خود آیینهٔ جانان کند ۴۶۹۵
گر کند اندر رخ جانان نظر — شرط وی آنست که پنهان کند
در نظرش از نظر آگه شود — دور فتد از ره و تاوان کند
گر همه‌مورست‌چوادب‌گوش‌داشت — رونق خود همچو سلیمان کند
مرد ره آنست که در راه عشق — هر چه کند جمله‌بفرمان کند؟
کی بود آن رند گدا مرد آنك — عزم بخلوتگه سلطان کند ۴۷۰۰
کار تو آنست که پروانه وار — جان تو بر شمع سر افشان کند
راست چو پروانه بسودای شمع — تیز برون تازد و دوران کند
طاقت شمعش نبود خویش را — روی بشمع آرد و قربان کند
شمع رخش بس که درین بادیه — همچومن‌وهمچوتو حیران کند
زلف پریشانش بیك تار موی — جملهٔ اسلام پریشان کند ۴۷۰۵
لیك ز عکس رخ او ذره‌ای — بتکده ها جمله پر ایمان کند
در غم عشقش دل عطار را — درد زحد رفت ، چه‌درمان کند؟

۲۸۰

آفتاب رخ آشکاره کند جگرم زاشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید مهر و مه را دو پیشکاره کند
۴۷۱۰ شوق رویش چو روی پر از اشك روی خورشید پر ستاره کند
هیچ دانی که چیست عکس لبش؟ خون خارا ز سنگ خاره کند
هر که اوروی چون گلش خواهد مدتی خار پشتواره کند
در میان باکسی همی آید کان کس اول زجان کناره کند
عاشقانی که وصل او طلبند همه را دوغ در کواره کند
۴۷۱۵ بالغان در رهش چوطفل رهند جمله را گور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور عشقش زهر دریچهٔ چشم چون سیه پوش شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکند چون نداند کسی چه چاره کند؟
نتوانیم توبه کرد زعشق توبه را صد هزار باره کند
۴۷۲۰ شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیر خواره کند
زور یك ذره عشق چندانست که زهرسو جهان گذاره کند
ضربت عشق با فرید آن کرد که ندانم کدصد کتاره کند

۲۸۱

دل زمیان جان ودل قصدهوات می کند جان بامید وصل توعزم وفات کند
گرچه ندیدجان ودل ازتووفا بهیچ وقت برسر صد هزارغم یاد جفات می کند
۴۷۲۵ می نکندبصد قران ترك کلاه دارچرخ آنچ میان عاشقان بند قبات می کند
خسرو یك سواره را بررخ نطع نیلگون لعل توطرح می نهدروی تومات می کند
جان ودلم بدلبری زیروزبر همی کنی وین تونمی کنی بتا،زلف دوتات می کند
خود توچه آفتی که چرخ ازپی گوشمال ما هر نفسی بداوری بر سرمات می کند
عطار از جفای تومی نکند سزای تو خط توخودبدست خودباتوسزات می کند

۲۸۲

هر که عزم عشق رویش می کند | عشق رویش همچومویش می کند ۴۷۳۰
هر که ندهد این جهان را سه طلاق | همچو دزد چار سویش می کند
او بپاید در طلب اما زشوق | دل بصد جان جست وجویش می کند
او بگردد نرم از اشکم ولیك | اشك دایم شست وشویش می کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت | بی سروبن همچو گویش می کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد | چون کمان زه در گلویش می کند ۴۷۳۵
سرخ روی او بباید شد بقطع | هر کرا عشق آرزویش می کند
سخت دل آهن توبر آتش نگر | تاچگونه سرخ رویش می کند
از درش عطار را بویی رسید | آه از آنجا مشك بویش می کند

۲۸۳

عشق توام داغ چنان می کند | کاتش سوزنده فغان می کند
بردل من چون دل آتش بسوخت | بر سر من اشك فشان می کند ۴۷۴۰
در نگر آخر که ز سوز دلم | چون دل آتش خفقان می کند
عشق توبی رحم تر از آتشست | کاتشم از عشق ضمان می کند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت | عشق تو آهنك بجان می کند
هر که ز زلف تو کشد سرچوموی | زلف تواش موی کشان می کند
آنچه که جستند همه اهل علم | مردم چشم تو عیان می کند ۴۷۴۵
و آنچه بصد سال کند رستمی | چشم تو در نیم زمان می کند
چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟ | کابروی توچرخ کمان می کند
گر همه خورشید سبك روبود | پیش رخت سایه گران می کند
هر که کند وصف دهانت که نیست | هست یقین کان بگمان می کند
خط تو چون مهر نبوت بنسخ | ختم همه حسن جهان می کند ۴۷۵۰
چون زپی خضر همه سبز رست | خط تو زان قصد نشان می کند
چشمهٔ خضرست دهانت بحکم | خط توسرسبزی از آن می کند

پسته و آن فستقی مغز او — دعوی آن خط ودهان می کند
بی‌خبری دی خط تودید و گفت : — برگ گل از سبزه نهان می کند
۴۷۵۵ می نشناسد که دهانش ز خط — غالیه در غالیه دان می کند
چون دهنش ثقبهٔ سوزن فتاد — رشتهٔ آن ثقبه میان می کند
دی ز دهانش شکری خواستم — گفت که : نرمم بزبان می کند
سود ندارد شکری بی جگر — می ندهد زانکه زیان می کند
کز نفس سردت وباران اشك — لالهٔ من برگ خزان می کند
۴۷۶۰ شفقت او بین که رخم ازسرشك — چون رخ خود لاله‌ستان می کند
شیوهٔ او مـی نبد اندر فرید — گرچه زصدشیوه بران می کند

۲۸۴

زلف شبرنگش شبیخون می کند — وزسر هر موی صدخون می کند
نیست در کافرستان مویی روا — آنچه اوزان موی شبگون می کند
زلف او کافتاده بینم بر زمین — صید درصحرای گردون می کند
۴۷۶۵ زلف اوچون از درازی برزمیست — تاختن بر آسمان چون می کند ؟
زلف او لیلیست و خلقی از نهار — از سر زنجیر مجنون میکند
آنچه رستم راسزد برپشت رخش — زلف او برروی گلگون می کند
این چه باشد کردوخواهد کردنیز؟ — تا نپنداری که اکنون می کند
روی او کافاق یکسر عکس اوست — هرزمانی رونق افزون می کند
۴۷۷۰ گر کند یك جلوه‌خورشیدرخش — عرش را با خاك هامون می کند
ذره ای عکس رخش دعوی حسن — از سر خورشید بیرون می کند
از سر یـك مـژه چشم ساحرش — چرخ رادرسینه افزون می کند
یارب ابروی کژش بر جان مـن — راست‌اندازی‌چه موزون می کند
عقل کل در حسن اومدهوش شد — کزلبش در باده افیون می کند
۴۷۷۵ گرسخن گوید چوموسی هر که هست — دایمش از شوق هارون می کند
ور بخنـدد ، جملهٔ ذرات را — با زلال خضر معجون می کند

گر بگویم ، قطره های اشك من خندهٔ او در مکنون می کند
هر زمان زیباترست او تا فرید وصف‌اوهردم‌دگرگون می کند

۲۸۵

گر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده بصحرا فکند
هرشبی‌زان بگشاید فلك این‌چندین چشم ۴۷۸۰
بو که یك چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظارهٔ او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك او زان شده ام تا چو میی نوش کند
جرعه ای بوی لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بینداوزد و در پا فکند
زلف در پای چرا می فکند ؟ زانك کمند
شرط آنست که از شیب ببالا فکند
غمش از صومعه عطار جگر سوخته را ۴۷۸۵
هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

۲۸۶

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند
تن بجای‌خرقه چون پروانه‌جان می‌افکند
گر بود غوغای عشقش بی گمان بر عالمی
دل بشوقش خویشتن را درمیان می‌افکند
زلف او صد توبه اندر یك نفس می بشکند
چشم او صد صید اندریك زمان می‌افکند
طرهٔ مشکینش تابی در فلك می آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهان می‌افکند

۴۷۹۰ تـا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ نیز
هر که نام آن شکر لب در دهان می‌افکند
ترکم آن دارد، سر ما چون ندارد چون کنم؟
هندوی خود را چنین در پا از آن می‌افکند
گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجرم عطار را انـدر گمان می‌افکند

۲۸۷

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هـزار فتنه بیـك بار در جهـان فکند
چو شین پسته و تلخی بهم کند چو شکر
هزار شـور و شغب در شکرستان فکند
۴۷۹۵ چـو خلق را بسر آستین بخود خـواند
بغمزه شان بکشد چـون بر آستان فکند
چو جشن ساخت میان را چو خاتمی شده ماه
کـه بو که خاتم مه نیز در میان فکند
بپیش خلق مـرا دل بـرد بزخم زبـان
که تـا بطنز مـرا خلق در زبان فکند
بتا، ززلف تو زآن تیره گشت روی زمین
کـه سایه بر سر خورشید آسمان فکند
اگـر شبی برم آیـی بجان تو کـه دلم
بـر آتش تـو بجای سپند جـان فکند
۴۸۰۰ دلـم ببردی[1] و عطار اگر ز پس آیـد
چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

۲۸۸

آنها که در حقیقت اسرار می روند سر گشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند

هم در کنار عرش سرافراز می شوند — هم در میان بحر نگونسار می‌روند
هم در سلوك گام بتدریج می نهند — هم در طریق عشق بهنجار می‌روند
راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت — ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند
گرمی رسند سخت سزاوار می رسند — ور می روند سخت سزاوار می روند ۴۸۰۵
درجوش ودرخروش از آنند روزوشب — کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد می شوند — گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند ز کونین و عالمین — در مطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند
بار گران عادت ورسم اوفگنده اند — وآزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
چون‌نیست محرمی که‌بگویند‌درد‌خویش — در اندکی هر آینه بسیار می‌روند ۴۸۱۰
چون سیر‌بی‌نهایت وچون‌عمر اند کند — سر دردرون کشیده‌چوطومارمی‌روند
تاروی که بود که ببینندروی دوست ؟ — روی پر اشك وروی بدیوار می‌روند
بی وصف گشته اند ز هستی و نیستی — تا لاجرم نه مست و نه‌هشیار می‌روند
ازذات وازصفات چنان بی‌صفت شدند — کزخودنه گم‌شده، نه‌پدیدار می‌روند
ازمشك این‌حدیث‌مگر بوی برده‌اند — بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند ۴۸۱۵

۲۸۹

دل زجان بر گیر تاراهت دهند — ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون‌توبر گیری‌دل ازجان‌مردوار — آنچ‌می‌جویی‌توآنگاهت دهند
گربسوزی‌تاسحرهر‌شب‌چوشمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند
تا نگردی بی نشان ازهر دو کون — کی نشان‌آن حرمگاهت دهند
چون بتاریکی درست آب حیوة — گنج وحدت دربن‌چاهت دهند ۴۸۲۰
ای گدا ، گر آشنای او شوی — هرزمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او — گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود — شربت خاصان در گاهت دهند
چون‌شنیدی‌تفرقه است درراه‌تو — در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تاریکت شود — گرهزاران‌روی‌چون‌ماهت‌دهند ۴۸۲۵

چون درون دل ز فقرت شد سیه ‌ ‌ ره برون زین سبز خر گاهت دهند
در سواد اعظم فقرست آنك ‌ ‌ نقطهٔ کلی با کراهت دهند
ای فرید، اینجا چو کوهی صبر کن ‌ ‌ تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

۲۹۰

عاشقان چون بهوش باز آیند ‌ ‌ پیش معشوق در نماز آیند
۴۸۳۰ پیش شمع رخش چو پروانه ‌ ‌ سر ببازند و سر فراز آیند
درهوایش که ذره خورشیدست ‌ ‌ پر بر آرند و شاهباز آیند
بربساطی که عشق حاکم اوست ‌ ‌ جان ببازند و پاکباز آیند
گاه چون صبح برجهان خندند ‌ ‌ گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده در گردند ‌ ‌ گاه از عشق پرده ساز آیند
۴۸۳۵ این همه پرده‌ها بیارایند ‌ ‌ بو که در خورد دلنواز آیند
این همه کارها بجا آرند ‌ ‌ بو که درپرده اهل راز آیند
چون نکو بنگری بکار همه ‌ ‌ عاقبت باز در نیاز آیند
ماهرویا، همه اسیر تواند ‌ ‌ چنددرشیب ودر فراز آیند؟
تا بکی بی تو خون دل ریزند؟ ‌ ‌ تا بکی بی‌تو زیر گاز آیند؟
۴۸۴۰ وقت نامد که عاشقان پیشت ‌ ‌ از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده بر گیر تا جهانی جان ‌ ‌ پای کوبان بپرده باز آیند
عاشقانی که همچو عطارند ‌ ‌ در ره عشق بی مجاز آیند

۲۹۱

قومی که درفنا بدل یکد گر زیند ‌ ‌ روزی هزار بار بمیرند وبر زیند
هر لحظه‌شان زهجر بدردی دگر کشد ‌ ‌ تاهر نفس ز وصل بجائی دگر زیند
۴۸۴۵ در راه نه ببال وپر خویشتن پرند ‌ ‌ درعشق نه بجان ودل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان زلف او ‌ ‌ در خاك ره بمانده وبی پاوسر زیند
درزند گی خویش بمیرند همچوشمع ‌ ‌ پس همچوشمع زندهٔ بی‌خواب وخورزیند
عودوشکر چگونه بسازندوقت سوز؟ ‌ ‌ ایشان درین طریق چوعودوشکر زیند

چون ذرهٔ هواسر وپاجمله گم کنند
گر درهوای اونفسی بی خطر زنند

فانی شوند و باقـی مطلق شوندباز
وآنگه‌ازین‌دوپرده‌برون‌پرده‌درزنند ۴۸۵۰

چون‌زندگی‌زمردگی‌خویش‌یافتند
چون مرده‌تر شوند بسی‌زنده‌ترزنند

خورشید وحدت‌اند ولی درمقام فقر
درپیش‌ذره‌ای همه دریوزه‌گر زنند

چون‌آفتاب اگرچه بلندند درصفت
چون‌آفتاب رانده همه دربدر زنند

چون‌باخبرشوندبیک‌موی‌زلف‌دوست
چون موی‌ازوجودوعدم‌بی‌خبرزنند

ذرات جمله‌شان‌همه‌چشمست‌وگوش‌هم
وایشان‌بر‌آستان‌ادب کوروکرزنند ۴۸۵۵

عطار چون زسایهٔ ایشان برد حیوة
وایشان‌زلطف‌برسر اوسایه ورزنند

۲۹۲

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلـم سوخته چون عود

چه باك ؟ اگر عقل و دل و جان بنماند
گو هیچ ممان زانك تویی از همه مقصود

در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چونست ؟ نه معدوم ونه موجود

هـر آدمیی را که کفی خاك سیاهست
بـی سابقه دادی تو وجودی ز سر جود ۴۸۶۰

چون بود قباییست که آن خاص ایازست
تا چند کند سر کشی از خلعت محمود ؟

مردانه درین راه درآ ، ای دل غـافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نـه مردود

چون خضر بروی آی ازین بند نهادت
تـا باز گشایند تـرا این در مسدود

هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست تـرا در دو جهان مونس و معبود

۴۸۶۵ عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

۲۹۳

چه سازی سرای وچه گویی سرود ؟ فرو شو بدین خاك تیره فرود
یقین دان که همچون تو بسیار کس فکندست در چرخ چرخ کبود
چه بر خیزد از خود و آهن ترا ؟ چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست اجل بگسلد از همش تار و پود
۴۸۷۰ اگر سر کشی زین پل هفت طاق سر و سنگ مانندهٔ آب رود
ز سر گشتگی زیر چوگان چرخ چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت ز دور سپهرت چه نالی چو رود ؟
رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود
درخت بتر بودن از بن بکن ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود
۴۸۷۵ مکن همچو عطار عمر عزیز همه ضایع اندر سرای و سرود

۲۹۴

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی را ز دیر بخلقان نمی نمود
از نیستی دو دیده بکس می‌نکرد باز وز راستی روان خلایق نمی ربود
چون درفتاد در محن عشق زان سپس از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی اوعاشق از چه گشت،چرادربلافزود؟
۴۸۸۰ مانا که یار ما بخرابات بر گذشت وزحال دل بنغمه سرودی همی سرود
می گفت هر که سود کند در بلافتد عاشق‌زیان کند دوجهان ازبرای‌سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان کاواز آن نگار بتان ناگهان شنود
برشد ببام دیر چو رخسار او بدید ازآرزوش روی بخاك‌اندرون بسود
دیوانه شد ز عشق وبر آشفت درزمان زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
۴۸۸۵ آتش بدیر در زد وبتخانه درشکست از سقف دیر او بسما در رسید دود
باده ز دست یار دمادم همی کشید زنگ بلازساغر ومطرب همی زدود

سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست: | نا کردنی بکردم و نابودنی ببود

۲۹۵

هر که سر گردان این سودا بود | از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نا دیده ازین ره دم زند | چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق | آنکه او همچون زنان رعنا بود ۴۸۹۰
راهبر تا درگه حق گام گام | هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده بینا شد بکل | در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون | ذره ذره بر دلش صحرا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند | فرخ آن کس کو درین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور | بحر باشد در تو کار آنجا بود ۴۸۹۵
قطرهٔ بحرت اگر درجان نشست | قطره نبود ، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تر دامنست | هر که دریا اوست او از ما بود
مرد ره آنست کز لا یعقلی | در صف مردان سر غوغا بود
تا تو در بند خود و خودرا نه‌ای | بت پرستی از تو نا زیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج | از تو این سودا همه سودا بود ۴۹۰۰
گوی آن کس می‌برد درراه‌عشق | کوچو گویی بی‌سر و بی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان | کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطار فارغ شد ز خلق | دی و امروزش همه فردا بود

۲۹٦

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود | سر مویی نه طالب نه طلب بود
جهانی بود در عین عدم غرق | نه اسم حزن بود و نه طرب بود ۴۹۰۵
چنان در هیچ پنهان بود عالم | که نه زین نام و نه زآن یك لقب بود
بتافت از زلف تو رویت چو خورشید | که گفت آنجا یگه هر گز که شب بود
نگارستان رویت جلوه ای کرد | جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همی تا لعل سیرابت نمودی | جهانی خلق تشنه خشك لب بود

۴۹۱۰ بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفاق پر شور و شغب بود
همی تا حلقه را در زلف دادی — سر مردان کامل در کنب بود
چو از حد می بشد گستاخی خلق — مگر این جایگه جای ادب بود
خیال نور و نار افتاد در راه — حجاب کشف جانها زین سبب بود
در آن وادی دل عطار را هیچ — نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

۲۹۷

۴۹۱۵ هرکرا ذره‌ای وجود بود — پیش هر ذره ای سجود بود
نه همه بت ز زر وسیم بود — که بت رهروان وجود بود
هر که یك ذره می کند اثبات — نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت چوجمله یك بودست — پس همه بودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در باطن — دود دیدن ازو چه سود بود
۴۹۲۰ هر که این نقطه دید هر دو جهانش — محو گشته ز چشم سود بود
زآنك دو کون پیش دیدهٔ دل — چون سرابی همه نمود بود
هر که یك ذره غیر می بیند — همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا می سوز — تا دمی گرزنی چو عود بود

۲۹۸

آنرا که ز عشق او خبر بود — هر روز قیامت دگر بود
۴۹۲۵ چه جای قیامتست؟ کاینجا — این شور از آن عظیم‌تر بود
زیرا که قیامت قوی را — در حد و حدود پا و سر بود
این شور چو پای وسر ندارد — هرگز نتواندش گذر بود
چو نیست نهایت ره عشق — زین به نه نشان ونی اثر بود
هر کس که‌ازین رهت خبر داد — می دان بیقین که بی‌خبر بود
۴۹۳۰ زین‌راه چوبگذری نشان‌نیست — چه لایق هر قدم شمر بود؟
راهیست که هر که یك قدم زد — شد محو اگر چه نامور بود
چندان که بغور ره نگه کرد — نی راهرو و نه راهبر بود

القصه کسی که پیشتر رفت — سرگشتهٔ راه بیشتر بود
در گام نخست بود مانده — آنکو همه عمر در سفر بود
آن کس که بیافت سراین راه — شد کور، اگرچه دیده‌ور بود ۴۹۳۵
کین‌سر که کسی شنود دانست — کزدیده‌و گوش کورو کر بود
عطار که بود مرد این راه — زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

۲۹۹

پیش ازان کاندر جهان باغ ورز و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد ازل لاف اناالحق می زدیم
پیش ازان کین داروگیر و نکتهٔ منصور بود
دوش مارا در سحر از لطف حق صد سور بود ۴۹۴۰
رفتم اندر کوی وصلش در رهم صد طور بود
پا نهادم همچو موسی، گشت عاجز پای من
سر نهادم من بجای خاك ره معذور بود
طالبان دیدم که هریك در طلب کاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود
یك نظر کردم در آن میدان سر بازان حق
مست حضرت در میان حلاج یا منصور بود
گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

۳۰۰

عشق بی درد ناتمام بود — کز نمك دیگ را طعام بود ۴۹۴۵
نمك این حدیث درد دلست — عشق بی درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق گرد سوخته شو — زآنك بی هر دوکار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند — آب اگرنیست خون‌تمام بود

کفن عاشقان بخون سازند کفنی به ز خون کدام بود؟
۴۹۵۰ در ره عـاشقان دلی باید که منزه ز دال ولام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق بی قراری علی الدوام بود
نه خریدار نیك و بد باشد نی گرفتار ننگ و نام بود
سر فرازی وخواجگی نخرد جملهٔ خلق را غلام بود
نبـرد تیغش و اگر باشد بـا همه خلق در نیام بود
۴۹۵۵ همچوخودبی‌قرارومست آیند هر کرا پیش خود مقام بود
گاه گاهی چنین شود عطار بوك این دولتش مـدام بود

۳۰۱

آنچه نقد سینهٔ مردان بود زآرزوی آن فلك گردان بود
گر ازان یك ذره گردد آشکار هـر دو عالـم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون ، تا تاب آوری خود کرا در کون تاب آن بود
۴۹۶۰ آن فلك کو در درون عاشقست آفتـاب آن رخ جـانان بود
گر فرواستد ز دوران این فلك آن فلك را تا ابـد دوران بود
نوراین‌خورشید اگر زایل شود نور آن خورشید جاویدان بود
زرد بیند آن فلك و آن آفتاب هر کرا یك ذره نور جـان بود
وآنکـه نور جان ندارد ذره‌ای تا بود در کار خود حیران بود
۴۹۶۵ چند گویی‌این‌چنین‌وآن‌چنان؟ تا چنینی عمـر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره‌ای هر که او در کار سر گردان‌بود
پای در نه ، راه را پایان مجوی زانکه راه عشق بی پایان بود
عشق را دردی ببایـد بی قرار آن‌چنان‌دردی که بی‌درمان بود
گر زند عطار بی این سر نفس آن نفس برجـان او تاوان بود

۳۰۲

۴۹۷۰ آنرا که ز وصل او نشان بود در گم شد گیش جاودان بود
آری چو بتافت‌شمع خورشید گـر بود ستاره‌ای نهـان بود

نتواند رفت قطره در بحر — چون بحر بجان او روان بود
بحری که اگر چه موجها زد — اما همه عمر هم چنان بود
آنجا که خیال لهو و لعبست — بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست — هر غیب که بود غیب‌دان بود ۴۹۷۵
چون هست حقیقت همه بحر — پس قطره و بحر هم عنان بود
هر دم بنمود صد جهان ، لیك — نتوان گفتن که صدجهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد — پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری — لاغیری اصل در میان بود
خورشید رخش بتافت ناگاه — هر ذره که بود دیده‌بان بود ۴۹۸۰
در هر دل ذره ای محقر — گویی تو که‌صد هزارجان‌بود
هرذره اگرچه صدجهان‌داشت — چون در نگریست بی‌نشان‌بود
چون پرتو ذره‌ای چنین کل — چه جای زمین و آسمان بود ؟
طاوس رخش‌چو جلوه‌ای کرد — ذرات جهان هم آشیان بود
درپیش چنان جمال یك دم — در هر دوجهان کرا امان بود؟ ۴۹۸۵
جان‌خواست‌زمن‌چوروی بنمود — ز آن‌دادم جان که روی آن‌بود
جانا برهان ز من مرا زانك — از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن — خود بی توچگونه‌می‌توان‌بود؟
عطار دمی اگر ز خود رست — گویی شب و روز کامران بود

۳۰۳

زلف تو که فتنهٔ جهان بود — جانم بربود و جای آن بود ۴۹۹۰
هردل که زعشق‌تو خطر یافت — صدجانش‌برایگان گران‌بود
مرده دل آن کسی که او را — در عشق‌تو زندگی بجان بود
من‌بادل‌خویش‌چون کنم‌سود — کزدست توام بسی زیان بود
ناکام کشیده داشتم دست — چون پای غم تودر میان بود
من تنگ دهان تو بدیدم — خود ازدهنت کرانشان بود؟ ۴۹۹۵

هرگز نرسد بهیچ جایی — آنرا که غم چنان دهان بود
گر من دارم امان دلم را — دل را زغم تو کی امان بود؟
گفتی که چگونه‌ای تو بی‌من؟ — دانی تو که بی‌تو چون توان بود
زآن روز که یك زمانت دیدم — صد ساله غمم بیك زمان بود
۵۰۰۰ بر خاك درت نشسته عطار — تابوی ز عشق جان فشان بود

۳۰۴

هر کرا اندیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار — کو زچشم خویشتن پنهان بود
گرچه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذره سر گردان بود
دایماً پیریش باید اهل درد — ز آن نباید ای عجب گردان بود
۵۰۰۵ عالمی خواهد برون از هردو کون — زانکه این یك جاهمش زندان بود
ای دل محجوب، بگذر از حجاب — زانکه محجوبی حجاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب — می‌توان گفتن که بس آسان بود
لیك اگر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صدچندان بود
چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاك — تا نمیری کی ترا درمان بود
۵۰۱۰ چون بمیرد شمع برهد از بلا — نی دگر سوزنده، نی گریان بود
هردم از سر گیر همچون شمع سوز — زانکه سوز شمع بی پایان بود
چون بسوزی پاك پیش چشم تو — هردو کون و ذره‌ای یکسان بود
عرش را گر جسم و جان آید پدید — تا ابد در خردلی حیران بود
عرش در دل وآنچ درهردو جهانست — ذره ذره جامهٔ جانان بود
۵۰۱۵ تو درون جامه جانان بین مدام — تا ایازت دایماً سلطان بود
صدهزاران چیز داند شد بقطع — آن عصا کو لایق ثعبان بود
آن عصا کوسحرهٔ فرعون خورد — نی عصای موسی عمران بود
آن نفس کومردگانرا زنده کرد — نی دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا یدالله بود وبس — وآن نفس بی‌شك دم رحمان بود

وآن هزاران خلق کزداود مرد — آن نه زین الحان کهزان الحان بود ۵۰۲۰
گوی اگرچه صدهزاران گشت گشت — آن همه ازیك خم چوگان بود
هرچه می‌بینی که درپایان فتاد — آن نه در پایان که درپیشان بود
در برمردی که این سرپی برد — مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این سر، تن بزن — تادر آن ساعت که وقت آن بود
تن زن، ای عطار، تن زن، دم مزن — زانك اینجا دم زدن نقصان بود ۵۰۲۵

۳۰۵

عشق را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیك رنگی جهان عشق را — نوبهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالاو بالا هست شیب — کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق او چون دایره است — صدر او با آستان یکسان بود
یار، اگرسوزدو گرسازد، رواست — عاشقان را این وآن یکسان بود ۵۰۳۰
در طریق عاشقان خون ریختن — با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان، که پیش آفتاب — آشکارا و نهان یکسان بود
کی بود دلدارچون ای دل فرید ؟ — بارگه با آستان یکسان بود

۳۰۶

مرد یک موی تو فلك نبود — محرم کوی تو ملك نبود
مه دوهفته گرچه هست تمام — از جمال تو هفت یک نبود ۵۰۳۵
چون جمال تو آشکار شود — همه باشی تو، هیچ شک نبود
ملك حسن آفتاب روی ترا — با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذره ای از رخ — تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه درذره ذره هست از تو — درزمین نیست درفلك نبود
لیك چون ذره در تو محو شود — همچو او ذره‌ای برك نبود ۵۰۴۰
زر ز خورشید ذره ذره شود — اگر از خال تو محك نبود
هیچ کس را در آفرینش حق — درشکر آنهمه نمك نبود

سر زلفت بچین رسید از هند — هیچ کس را چنین یزک نبود
گر خسک دره من اندازی — چون تو اندازی آن خسک نبود
۵۰۴۵ هرچه عطار درصفات تو گفت — برمحک جاودانه حک نبود

۳۰۷

چون در غم تو جز جان چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوار ترم نبود
پروانهٔ تو گشتم تا بر تو سر افشاندم
خودچون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
۵۰۵۰ گفتی که زبیم تیردرچشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندی کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزر گردد کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی ، گر هیچ زرم نبود
تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود
بوسی ندهی جانی تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
۵۰۵۵ عطار ستم کش دل بو دست بتو رهبر
دردا که چودل خون شد کس راهبرم نبود

۳۰۸

کسی کوخویش بیندبنده نبود ‌ وگر بنده بود بیننده نبود
بخودزنده‌مباش، ای‌شبنم ،آخر ‌ چرا شبنم بدریا زنده نبود ؟
ترا هستی تو دریاست در پیش ‌ بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك گم شو ‌ که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر درخود بمانی نا شده گم ‌ ترا جاوید کس جوینده نبود ۵۰۶۰
تو می ترسی که دردنیا مدامت ‌ بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، بدانی ‌ که گل‌چون گل‌بسی‌پاینده‌نبود
وجود گل ببالای گل آمد ‌ که سلطانی مقام بنده نبود
ترا درنوشد آن جامی که دارد ‌ اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه‌می گویم ؟ چوتوهستی‌نداری ‌ ترا جز نیستی تا بنده نبود ۵۰۶۵
اگرخواهی که‌دایم‌هست گردی ‌ که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو دره معشوق جاوید ‌ که هر گز رفته ای‌آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده؟ ‌ اگرشب تا سحر سوزنده نبود
فلك هر گز نگردد محرم عشق ‌ اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که‌قوت باز گردد ‌ ورای او کسی پرنده نبود ۵۰۷۰
چه می گویی توای‌عطار آخر ؟ ‌ بعالم در چو تو گوینده نبود

۳۰۹

هر کرا در عشق تو کاری بود ‌ هر سر مویی برو خاری بود
یك زمان مگذار بی‌درد خودم ‌ تا مرا از هجر تو باری بود
مست گشتم‌از‌تو گفتن صبر کن ‌ صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی غم‌مخور ‌ گردلی نبود نه بس کاری بود ۵۰۷۵
گرمرا درعشق دین و دل نماند ‌ این‌چنین در عشق بسیاری بود
دل شداز‌دست وزجان‌ترسم‌از آن ‌ طرهٔ تو چیست طراری بود
بی نمکدان لبت در هردو کون ‌ می ندانم تا جگرخواری بود

گر بخندی عاشق بیمار را — وقت بیماری شکر باری بود
۵۰۸۰ رستهٔ دندانت در بازار حسن — تا قیامت روی بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز بجان — می ندانم تا خریداری بود؟
نافهٔ وصلت که بویش کس نیافت — کی سزای ناسزاواری بود؟
ای عجب بی زلف عنبر بیز تو — هر کسی خواهد که عطاری بود

۳۱۰

با لب لعلت سخن از جان رود — با سر زلف تو در ایمان رود
۵۰۸۵ عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت از بن دندان رود
هر که او سر سبزی خط تو دید — چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون ببیند کس خط چون فستقیت — بی خط تو با دل بریان رود
آنچ رویت را رود در نیکویی — می ندانم تا فلك را آن رود؟
چون شود خورشید رویت آشکار — ماه زیر میغ در پنهان رود
۵۰۹۰ هر که روی همچو خورشید تو دید — گر همه چرخست سر گردان رود
هست جان عطار را شیرین از آنك — شرح آن لب بر زبان جان رود

۳۱۱

دل بامید وصل تو باد بدست می رود
جان ز شراب عشق تو باده پرست می رود
از می عشق جان ما یافت ز دور شمه ای
زیر زمین ز بوی آن با دل مست می رود
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
از دل او بشهر دل دست بدست می رود
۵۰۹۵ رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان ناله شکست می رود

در ره تو رونده را در قدم نخستمین (۱)
نیست بنیست می فتد هست بهست می رود

گم شدهٔ فرید را در طلب وصال تو
دامن چرخ ازین سخن‌سرزده پست می‌رود

۳۱۲

چون سر زلف تو در هم می‌رود — درجهان صد خون بیك‌دم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان دل — دل زدستم رفت وجان هم می رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم — وین سخن از جان پر غم می رود ۵۱۰۰
آسمان از اشتیاق روی تو — همچو زلفت پشت پر خم می رود
دل در اندوه تو مرد و این بتر — کز پی دل جان بماتم می رود
می دهی دم ، می ستانی دل ز من — راستی بیعی مسلم می رود
هر زمانی توبه‌ای می بشکنی — توبه الحق با تو محکم می رود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید — آنچه می‌رفتست کنون کم‌می‌رود ۵۱۰۵
خون مخور عطار را کز عشق تو — با دل پر خون ز عالم می رود

۳۱۳

گر نسیم یوسفم پیدا شود — چشم نابینای من بینا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر — بوی آن پیراهنش پیدا شود
گربرافتدبرقع ازپیش رخش — زاهد منکر سر غوغا شود
ور بر افشاند سر زلف دوتا — دل ز زلفش کافر یکتا شود ۵۱۱۰
هر دلی کز زلف اوزنار ساخت — بی‌شك آن‌دل مؤمن حقا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او — عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد — هر که‌او مشغول این‌سوداشود
گر کسی‌پرسد که پیش‌روی‌او — دل چرا شوریده وشیدا شود ؟

---

(۱) نخستم و نخستمین از نخست که خود در مرتبهٔ اعدادیست بجز دراین شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد .

۵۱۱۵	تو جوابش ده که پیش آفتاب	ذره سر گردان و ناپروا شود
	ای در از دریا چراتنها شدی ؟	ازچنان دریا کسی تنها شود ؟
	هر که دورافتد زجایی ازطلب	می دود تا زود تر آنجا شود
	ماهی ازدریا چوباخشك اوفتد	می‌تپد تاچون سوی دریا شود؟
	گر تو بنشینی ببیکاری مدام	کارت،ای‌غافل ، کجازیبا شود؟
۵۱۲۰	گـر دل عطار با دریا رسد	گوهری بی‌مثل وبی‌همتا شود

۳۱۴

	هر که صید چون تو دلداری شود	عاجزی گردد ، گـرفتاری شود
	هر که خار مژهٔ تو بنگـرد	هر گلی در چشم او خاری شود
	باز چون گلبرك روی تو بدید	بی شکن هر خار گلزاری شود
	شیر دل پیش نمکدان لبت	چون بجان آید خریداری شود
۵۱۲۵	گر لبت در ابر خندد همچو برق	ابر تا محشر شکر باری شود
	در طواف نقطهٔ خالت ز شوق	چرخ‌سر گردان چوپر گاری‌شود
	مس اگر چه زر تواند شد و لیك	وصف خط تـو چو بسیاری شود
	پیش سر سبزی خطت ز اشتیـاق	زر کند بدرود وز نگاری شود
	سر فرازی کو سر زلف تـو دید	تـا نجنبد سر نگونساری شود
۵۱۳۰	میل زلف تو بترساییست از آنك	کـه چلیپا گاه زناری شود
	گو بیا و مـذهب زلف تو گیر	هر که میخواهد که‌دینداری‌شود
	گر فروشی بر من غمکش جهان	هـر سر مویم خریداری شود
	هر که او دل زندهٔ عشق‌تو نیست	گر همه مشکست مرداری شود
	نیست آسان هیچ کار عشق تو	زان بتن بردن چو دشواری شود
۵۱۳۵	پس چوگم کردند کارعشق را	عاشقی کـو کز پی کاری شود
	عشق راهر گز نمانـد رونقی	هر کسی گر صاحب‌اسراری شود
	صد هزاران قطره گردد ناپدید	تا یکی زان در شهواری شود
	چون کسی‌رابوی نبودزین حدیث	کی شود ممکن که عطاری شود

۳۱۵

چون تو جانان منی جان بی‌تو خرم کی شود؟
چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود؟

۵۱۴۰ گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

دل ز من بردی و پرسیدی که: دل گم کرده‌ای ؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود ؟

گر نشد حاصل که در بر گیریم ، یك بوسه ده
تا لب لعلت . . . . . . این هم کی شود(۱)

عهد کردی تا من دل خسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟

چون مرا دل خستگی ، از آرزوی روی تست
این چنین دل خستگی زایل بمرهم کی شود؟

۵۱۴۵ غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم
تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود ؟

خلوتی می بایدم با تو ، زهی کار کمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود ؟

نیستی عطار مرد او که هر تر دامنی
گر بمیدان لاشه تازد رخش رستم کی شود؟

۳۱۶

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟ — پشه‌ای آخر سلیمان کی شود ؟
بس عجب اینست کین مرد گدا — چونك سلطان نیست، سلطان کی شود؟
۵۱۵۰ بس عجب کاریست ، بس نادر رهی — این چو عین آن بود، آن کی شود؟
گر بدین برهان کنی از من طلب — این سخن روشن ببرهان کی شود؟

---

(۱) این مصراع دراصل بهمین گونه ناقص است .

تا نگردی از وجود خود فنا — بر تو این دشوار آسان کی شود؟
گفتمت: فانی شو و باقی تویی — هردو یکسان نیست، یکسان کی‌شود؟
گر همه دریای عمان قطره‌ایست — قطره‌ای دریای عمان کی شود؟
۵۱۵۵ هر کسی را دیده دریا بین نشد — قطره بین باشد، مسلمان کی‌شود؟
تا نگردد قطره و دریا یکی — سنگ کفرت لعل ایمان کی‌شود؟
جمله یك خورشید می بینم و لیك — می‌ندانم بر تو رخشان کی شود؟
هر که خورشید جمال تو ندید — جان فشان روی جانان کی شود؟
چند اندایی بگل خورشید را؟ — گل بدین در که نگهبان کی شود؟
۵۱۶۰ از کفی گل، کان وجود آدمیست — آن چنان خورشید پنهان کی شود؟
صد هزاران مرده می‌بینم ز عشق — منتظر بنشسته تا جان کی شود؟
گر بگلی بر نگیری گل ز راه — پای در گل، ره بپایان کی شود؟
نی، چه گویم من؟ تومرد این نه‌ای — هر خسی رستم بدستان کی شود؟
کی توانی شد تو مرد این حدیث؟ — هر مخنث مرد میدان کی شود؟
۵۱۶۵ تا نباشد همچو موسی عاشقی — آن عصا در دست ثعبان کی شود؟
عمرت، ای عطار، تاوان کرده‌ای(۱) — بر تو این خورشید تابان کی شود؟

۳۱۷

یك حاجتم ز هجر میسر نمیشود — یك حجتم ز عشق مقرر نمی شود
کارم بتو فتاد و لیکن بتك زدن — کاری چنین بپهلوی لاغر نمی شود
زین شیوه آتشی که مرادردل او فتاد — اشکم عجب بود اگراخکر نمی‌شود
۵۱۷۰ تا اشك گرم از دم سردم فسرده شد — زانگاه خشك گشت، عجب‌تر نمی‌شود
پای‌وسرم زدست‌شد وخون دل هنوز — از پای می در آیم وبا سر نمی شود
نی‌نی که‌خون‌دل بسر آمد که روی‌من — از سیل اشك سرخ مزعفر نمی‌شود
چون بحرموت خوف نهنگ فلك فتاد — بحری که سالکیش شناور نمی شود
تن در دهم بقهر چودانم که با فلك — یك کارم از هزار میسر نمی شود

(۱) خ ل: مانده‌ای عطار در اول قدم

صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ ازانك　صافی نمی دهد که مکدر نمی شود ۵۱۷۵
از جای می برد همه کس را فلك ولیك　هر گز ز جای خویش فراتر نمی شود
گرمی کند معاینه اختر هزار را　عطار یکدم از پی اختر نمی شود

۳۱۸

هرچه در هردو جهان جانان نمود　تو یقین می دان که آن از جان نمود
هست جانت را دری اما دو سوی　دوست از دو روی تو دو جهان نمود
کرد از یك روی دنیا آشکار　وز دگر رو آخرت پنهان نمود ۵۱۸۰
آخرت آن روی، دنیا این دگر　ای عجب یك چیز این و آن نمود
هردو عالم نیست بیرون از دو روی　هرچه این دشوار، آن آسان نمود
در میان این دو در بند عظیم　چون نگه کردم یکی ایوان نمود
یك درش دنیا و دیگر آخرت　بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
بازپرسیدم که، آن دل قصر کیست؟　گفت، خلوتخانهٔ جانان نمود ۵۱۸۵
گفتم آخر قصر سلطانست جان　بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بی نهایت اوفتاد　لاجرم بی حد و بی پایان نمود
تا ابد گر پیش گیری راه جان　ذره نتوان یکسره پیشان نمود
پرتوی کان دور بود از کفر بود　وآنك آن نزدیك بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان؟　از دو روی جان همی نتوان نمود ۵۱۹۰
گرد جان در گرد چون مردان بسی　تا توانی عشق را برهان نمود
در جهان جان بسی سر گشته‌اند　کمترین یك چرخ سر گردان نمود
می رو و یك دم میاسا روز و شب　کین سفر در روح جاویدان نمود
گر ترا افتاد یك ساعت درنگ　صد دلیل از عالم هجران نمود
همچو گویی مانده سر گردان مدام　هر که خود را مرد این میدان نمود ۵۱۹۵
چون در این میدان فرو شد هر که رفت　وانکه یك دم ماند هم حیران نمود
تا ابد در درد این عطار را　ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

۳۱۹

برق عشق از آتش و از خون جهد / چون بجان ودل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق / هر زمانی برق دیگر گون جهد
۵۲۰۰ کشتیم بر آب و در دریاست و من / منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نباشد باد کج از پیش و پس / بوك این کشتیم تا هامون جهد
کشتی هر کس ازین دریای ژرف / هیچ کس راجست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی در رسد / دل ز دست صد بلا بیرون جهد
بوی زلف تو بجان ما رسد / پرچم آن طرهٔ میگون جهد
۵۲۰۵ خون عشقش هر شبی زان میخورم / تا رگم در عشق روز افزون جهد
چون رگ عشق تو دارم خون بیار / تا در آشامم که از رگ خون جهد
گر کند عطار از زلفت رسن / از میان چنبر گردون جهد

۳۲۰

زلف را چون بقصد تاب دهد / کفر را سر بمهر آب دهد
باز چون در کشد نقاب ازروی / همه کفار را جواب دهد
۵۲۱۰ چون در آید بجلوه ماه رخش / تاب در جان آفتاب دهد
تیر چشمش که کم خطا گردد / مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی حقیقت را / سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان را که خار هجر نهاد / لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زآن چنین قوی افتاد / که دلم دایماً کباب دهد
۵۲۱۵ گاه شعرم برو شکر ریزد / گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم می دهد غمش بر جا / گنج را جایگه خراب دهد
دل بجان بار می نهد غم او / تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطار تا ز دست بشد / چه کند تن در اضطراب دهد؟

۳۲۱

گر دلبرم بیك شکر از لب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد

می ندهد او بجان گرانمایه بوسه ای ۵۲۲۰
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیئی گوید اگر نقطهٔ دلم
جز نام از خیال دهانش نشان دهد

مردی محال گوی بود آنکه بی خبر
یك موی فی‌المثل خبری زان میان دهد

چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روی خود زکات بهفت آسمان دهد

افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده ۵۲۲۵
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد

ابروی چون کمانش که از غمزه تیر اوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد

گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟

از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
صد توبهٔ درست بیك پاره نان دهد

آن درد آن نگار، ز عطار چون گذشت ۵۲۳۰
امکان ندارد آنك کسی شرح آن دهد

۳۲۲

یك شکر زان لب بصد جان می‌دهد — الحق ارزد زانك ارزان می دهد
عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می بیند و جان می دهد
قوت جان آنرا که خواهد در نهان — زآن دو یاقوت درخشان می دهد
شیوه ای دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان می دهد
۵۲۳۵ عاشق گریان خود را می کشد — خون بها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او در خاك راه — می کشد چون باد و قربان می دهد
گردوچشمش‌می کشدزان‌باك نیست — چون دو لعلش آب حیوان می دهد
عاشقان راهر پریشانی که هست — آن سر زلف پریشان می دهد
هر زمانی عالمی سر گشته را — سر سوی وادی هجران می دهد
۵۲۴۰ می‌بباید شست دست ازجان خویش — هین که وصلش دست آسان می دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی — بر سپهر تند فرمان می دهد
جان نیارد هر گز ازوی دادخواست — داد مظلومان از اینان می دهد
یك سخن گفتست با عطار تلخ — جان شیرین بی سخن زان می دهد

۳۲۳

آن روی بجز قمر که آراید ؟ — وآن لعل بجز شکر که‌فرساید؟
۵۲۴۵ بس جان که ز پردهٔ جهان افتد — چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی — رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید چو روی او همی بیند — می گردد و پشت دست می‌خاید
و امروز قیامتیست از خطش — خطی که هزار فتنه می زاید
گویی ز بنفشه ای گلستانش — مشاطهٔ حسن می بیاراید
۵۲۵۰ آورد خطی و دل ببرد از من — جان منتظرست تا چه فرماید ؟
زین بیع وشری که خط او دارد — جز خون جگر مرا چه‌بگشاید
الحق ز معاملات خط او — دیریست که بوی مشك می‌آید
این شیوه که خط او در آبم زد — شك نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا چه سود که جان او بیاساید

۳۲۴

هر کرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید ۵۲۵۵
چه کنی در زمانه ای که درو پیر چون طفل نا رسید آید؟
آن چنان عقل راچه‌خواهی کرد که نگونسار یك نبید آید؟
عقل بفروش، جمله حیرت خر که ترا سود زین خرید آید
این نه آن حالتست، ای غافل که درو هیچ کس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی گر دو عالم پر از کاید آید ۵۲۶۰
گر در آیند ذره ذره ببانگ آن همه بانگ را شنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا خواجه گر پاك و گر پلید آید؟
هر که دنیا خرید ای عطار خر بود کز پی خرید آید

۳۲۵

چو از جیبش مه تابان بر آید خروش گنبد گردان بر آید
بسی گل دیده ام اما ز رویش بوقت شرم صد چندان بر آید ۵۲۶۵
اگر اندیشهٔ یك روزهٔ او بگویم با تو صد دیوان بر آید
بدو گفتم که ای‌مه چهره‌مگذار که از گلزار تو ریحان بر آید
مرا گفتا که‌خوش‌باشد، که سبزه ز گرد چشمهٔ حیوان بر آید
خط سبزم نخستین‌سر خیی نیست سزد گر از گل خندان بر آید
خطم گر می‌نخواهی نیز مگری که‌بی‌شك سبزه ازباران بر آید ۵۲۷۰
جهان سوزی زپرده گر بر آیی دمار از خلق سر گردان بر آید
فروشد روز من یك شب برم‌آی که تا کار من حیران بر آید
مرا با شیر شد مهر تو در دل عجب نبود اگر با جان بر آید
زمن‌جان‌خواستی اینست دشوار بده یك بوسه تا آسان بر آید
زهی زلفت گرفته گرد عالم ز بیم زلف تو پنهان بر آید ۵۲۷۵
چو زلف کافرت در کار آید بسا مؤمن که از ایمان بر آید

دلم در چاه زندان فراقت ندانم تا کی از زندان برآید؟
زیك موی سر زلفت رسن ساز که تا زین چاه بی‌پایان برآید
اگر عطار بویی یابد از تو دلش زین وادی هجران برآید

۳۲۶

۵۲۸۰ چو نقاب بر گشایی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
زدو لعل جان فزایت دوجهان پراز گهرشد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟
همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟
دل و جان عاشقانت زغمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید
ره‌عشق‌چون‌تویی‌راسزدآن کسی که‌بی‌خود
چو فرو شود بکویت زهمه جهان برآید
۵۲۸۵ چه‌رهیست‌آن که‌هر کس که‌دمی‌برو فروشد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید؟
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که‌ز کفرودین بیفتد که زخان‌ومان‌برآید
زحجاب اگر بر آیی نرسند خلق در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانیان برآید
منم و غم تو دانم که کسی که در غم تو
بتو در گریخت غمگین، زتوشادمان برآید
چوغم‌توهست جان‌را، چه‌غمم بود که دل‌را
غم تو بغمگساری ز میان جان برآید
۵۲۹۰ زپی تو جان عطار، اگرت قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چو بلا مکان برآید

۳۲۷

یك ذره نورِ رویت گر ز آسمان بر آید | افلاك درهم افتد خورشید در سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز | تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانجا که پرتو تست | هم وهم تیره گردد هم فهم برتر آید
چه جای فهم و وهمست؟ کاندر حوالی تو | نی روح لایق افتد، نی عقل در خور آید
هرکو ز ناتمامی از تو وصال جوید | درعشق تو بسوزد، از جان و دل برآید ۵۲۹۵
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی | اقبال جاودانی جان را ز در در آید
هرگه که شرح رویت عطار پیش گیرد | کام و دلش ز معنی پر در و گوهر آید

۳۲۸

سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید | صفت برِ چو سیمت بسمن دریغم آید
من فتنه‌زن نخواهم زلب خوشت شرابی | که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن و بجانت هرگز | که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید ۵۳۰۰
تن کشتگان خود را بمیان خون رها کن | که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید
ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن | که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

۳۲۹

عشق تو بجان دریغم آید | نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسم | از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانك | این وصف بدان دریغم آید ۵۳۰۵
از زلف تو سرکشان ره را | یك موی نشان دریغم آید
هرچند میان تو چو موییست | مویی بمیان دریغم آید
دل می‌خواهی و من نیم زانك | هرگز ز تو جان دریغم آید
یك ذره خیال چهرهٔ تو | از هردو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار | کان روی نهان دریغم آید ۵۳۱۰
عطار که از تو شد سبك دل | در بند گران دریغم آید

۳۳۰

یا دست بزیر سنگم آید | یا زلف تو زیر چنگم آید

در عشق تو خرقه در فگندم — تا خود پس ازین چه رنگم آید
هردم ز جهان عشق رنگی — بر شیشهٔ نام و ننگم آید
۵۳۱۵ آن دم ز حساب عمر نبود — گر بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو — از هستی خویش ننگم آید
چون زند گیم ز تست بی تو — صحرای دو کون تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار — عالم ز حسد بجنگم آید

۳۳۱

هر کرا دانهٔ لعل تو بدندان آید — هردم از چشمهٔ خضرش مدد جان آید
۵۳۲۰ کو سکندر؟ که لبت چشمهٔ حیوان دیدم — تا بعهد، تو سوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سر کش چو ببیند لب و دندان ترا — پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر که در حال شد از زلف پریشانت دمی — حال او چون سر زلف تو پریشان آید
و آنك بر طرهٔ زیر و زبرت دست گشاد — از پس و پیش برو ناوك مژگان آید
چون سر زلف تو از مشك شود چوگان ساز — همچو گویی سر مردانش بچوگان آید
۵۳۲۵ سر مردان جهان در سر چوگان تو شد — مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
بره عشق تو سر گشته بماندیم و هنوز — نیست امید که این راه بپایان آید
ماند عطار کنون چشم بره گوش بدر — تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان آید؟

۳۳۲

گرنه از خاك درت باد صبا می آید — صبح دم مشك فشان پس ز کجا می آید
ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید — که گل تازه بدلداری ما می آید
۵۳۳۰ گل تر از درم صبح بشام اندازد — این چنین گرم که گلگون صبا می آید
در هواداری گل ذره صفت در رقص آی — کم ز ذره نه‌ای او هم ز هوا می آید
تا گذر کرد نسیم سحری بر در و دشت — نوش دارو زدم زهر گیا می آید
عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد — بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
بوی بر مشك ختا از دم عطار صبا — زانکه تا گشت ازو بوی ختا می آید
۵۳۳۵ بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز — قدری فوت شد اکنون بقضا می آید

بلبل‌سوخته‌را برجگر آبست که‌نیست گل‌سیراب چنین تشنه چرا می‌آید؟
گل که‌غنچه‌ببر ازخون‌دلش‌پروردست از کله داری او بسته قبا می آید
از بنفشه بعجب مانده‌ام کز چه سبب روز طفلی بچمن پشت دوتا می‌آید ؟
نسترن کوتهی عمر مگر می‌داند ؟ زآن‌چنین‌بی‌سروپا پشت دوتا می‌آید
برشکرخندهٔ گل‌دردل کس نگذاشت دم عطار کزو بوی وفا می آید ۵۳۴۰

۳۳۳

صبح از پرده بدر می‌آید اثر باد سحر می آید
خیز ، ساقی ودمی ده بصبوح که حریفی چو شکرمی‌آید
پسرا، می‌ده‌ومی‌نوش، که‌عمر بسر تو که بسر می آید
تویی و یك دم آگاه نه‌ای که‌دگردم چه خبر می‌آید؟

۳۳۴

آن ماه برای کس نمی‌آید کو باغم‌خویش بس نمی‌آید ۵۳۴۵
درآینه روی خویش می‌بیند در دام هوای کس نمی آید
گرتو بهوس‌جمال او خواهی او در طلب و هوس نمی آید
جانا ره‌عشق چون تو معشوقی در زیر تك فرس نمی آید
در وادی بی نهایت عشقت سیمرغ بیك مگس نمی‌آید
هر گزنشوی توهم‌نفس کس‌را کانجا که تویی نفس نمی‌آید ۵۳۵۰
خورشید بلند را چه کم‌پستی گرسایه‌زپیش‌وپس نمی‌آید
چون در قعرست در وصل تو جز با سرآب خس نمی‌آید
در پای فراق تو شوم کشته چون‌وصل‌تو دسترس‌نمی‌آید
عطار که چینهٔ تو می چیند مرغیست که درقفس نمی‌آید

۳۳۵

دلبرم رخ گشاده می آید تاب در زلف داده می آید ۵۳۵۵
در دل لعل سنگ می بندد کو چنین لب گشاده می‌آید
شهسوار سپهر از پی او می دود کو پیاده می‌آید

زلف بر هم فکنده می گذرد — خلق بر هم فتاده می‌آید
ای‌عجب‌چشم‌اوست‌مست‌وخراب — وز لبش بوی باده می آید
۵۳۶۰ پیش سرسبزی خطش چوقلم — عقل کل بر جکاده می آید
ماه سر در فگنده می گذرد — چرخ بر سر ستاده می‌آید
آفتابی که‌سر کشست چوتیغ — بر خطش سر نهاده می‌آید
در صفاتش ز بحر جان فرید — گهر پاك زاده می آید

۳۳۶

تشنه را ازشراب چه گشاید ؟ — سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
۵۳۶۵ آب‌حیوان چوهست درظلمات — از نسیم گلاب چه گشاید ؟
نیست این کار جنبش و آرام — از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره‌ای‌را که اونبود ونه‌هست — غرق دریای آب چه گشاید ؟
بی ستونست قطره ای ، عالم — ازهزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت — ازچنین فتح باب چه گشاید ؟
۵۳۷۰ چون نبردی بر آب هر گز پی — پی بری بر سراب چه گشاید؟
گرچه بغنوده ای بهر نفسی — عالمی ماهتاب چه گشاید ؟
رهبران از خمار کشته شدند — گرمی‌آری؟شراب‌چه گشاید؟
چون‌بشکست‌اگر کباب‌خوری — چون‌خوری‌از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلك طبق آورد — از خری در خلاب چه گشابد؟
۵۳۷۵ ثابتان بر زمین همی ریزند — باری از انقلاب چه گشید ؟
سر یك یك چو او همی داند — از حساب و کتاب چه گشاید ؟
کار چون ذره‌ای بهاری نیست؟ — از خطا و صواب چه گشاید ؟
ازهمه چون به ازهمه‌است‌آگاه — از سؤال و جواب چه گشاید ؟
چون من از هردو کون گم گشتم — از ثواب و عقاب چه گشاید ؟
۵۳۸۰ گنج می جسته ام بمعموری — هست جای‌خراب، چه گشاید؟
هرچه بیدار دیده‌ای هیچست — گر ببینم بخواب چه گشاید ؟

آفتابیست ذره ذره ولی — هست زیر نقاب چه گشاید ؟
ای فرید آسمان نه‌ای آخر — زین همه اضطراب چه گشاید؟

۳۳۷

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که هیچ کس ننمود — بمه و آفتاب بنماید ۵۳۸۵
اختران را که ره دواسبه روند — همچو خر در خلاب بنماید
کرهٔ گل ز راه بردارد — نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب — برتر از خاك و آب بنماید
هر کجا در دو کون بیداریست — همه را مست خواب بنماید
جملهٔ حلقهای مردان را — سر زلفش طناب بنماید ۵۳۹۰
هر سر موی زلف سر کش او — عالمی انقلاب بنماید
شبهه‌ای را که حل نشد هر گز — غمزهٔ او جواب بنماید
جان عطار را ز یك تف عشق — همچو شمع مذاب بنماید

۳۳۸

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد — هر دو جهان بازی خیال نماید ۵۳۹۵
ذرهٔ سر گشته در برابر خورشید — نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ززلف سیاهش — کفر نیارد مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان — جملهٔ نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت : — خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی — کین همه خونها مرا حلال نماید ۵۴۰۰
در دهن مار نفس در بن چاهست — هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاك راه نگردی — خاك ترا زود گوشمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید ؟ — مرغ وجود تو پر و بال نماید
در نگر ای خودنمای ، تا سر مویی — هر دوجهان پیش آن جمال نماید
هر که درین جایگاه درد کش افتاد — کورشود ، از دو کون لال نماید ۵۴۰۵

دیر که دولت سرای عالم عشقست | درد کشی در هزار سال نماید
مثل ومثالم طلب مکن تودرین راه | کاینه ، عطار ، امتثال نماید

۳۳۹

رخت را ماه نایب می نماید | خطت را مشك کاتب می نماید
رخت سلطان حسن یك سواره است | که دو ابروش حاجب می نماید
۵۴۱۰ رخت را صبح صادق کس ندیدست | اگر چه صد عجایب می نماید
چو در عشق توصادق نیست یك تن | همیشه صبح کاذب می نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی | مشارق تا مغارب می نماید ؟
چو زلفت نیز زناری بصد سال | نه رهبان و نه راهب می نماید
چه شیوه دارد اندر غمزهٔ تو | که خونریزیش واجب می نماید
۵۴۱۵ ز دیوان جهان هرروز صدخونش | چنین دانم که راتب می نماید
عجب تر چیست ؟ درج دلستانت | که دو رسته کواکب می نماید
زعشقت چون کنم توبه؟ کهازعشق | نخستین مست تایب می نماید
بسی با عشق تو عقلم چخیدست | ولی عشق تو راغب می نماید
دلم بردی و گفتی : دل نگه دار | که دل در عشق غالب می نماید
۵۴۲۰ چگونه دل نگه دارم ز عشقت | که گر دل هست غایب می‌نماید
غم عشقت بجان بخرید عطار | که‌چون شادی مناسب می نماید

۳۴۰

نی یار هر کسی را رخسار می نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می نماید
در چارسو ، توای دل ، خود را ز بی‌نیازی
سر را فدای او کن ، گردار می نماید
در آرزوی رویش درخاك خسب وخونخور
کان ماهروی رخ را دشوار می نماید

گر مرد ره نه‌ای تو ، بربوی گل چه پویی ۵۴۲۵
رو باز گـرد ، کین ره پر خار می نماید

زنهار تا نپویی بـی رهبری درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می نماید

گر رهبری نداری ، پرهیز کن که چون تو
سر گشتگان کمـره بسیار می نماید

در کار اگر تمامی ، در نه قـدم درین ره
کاحوال نا تمامـان دشوار مـی نماید

بر چار سوی دعوی از بی نیازی او
سرهای سر کشان بین گر دار می نماید

سلطان غیرت او خون همه عزیزان ۵۴۳۰
بر خاك اگر بریزد بس خوار مي نماید

در راه کفروایمان مرد آن‌بود که خود را
دایـم چنان که باشد در کار می نماید

کو آتشی که دروی این خرقـه را بسوزم
کین خـرقه در بر من زنار می نماید

انـدر میان غفلت در خواب شد دل من
کو هیچ دل که یك دم بیدار می نماید

جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
اندر نفـاق هستي هشیار مـی نماید

در بند دین و دنیا لیکن نـه دین و دنیا ۵۴۳۵
سر گشته روزگاری عطـار می نماید

۳۴۱

بر کناری شو زهر نقشی که آن آید پدید
تا ترا نقاش مطلق ز آن میان آیـد پدید

بگذر از نقش دو عالم ، خواه نیك وخواه بد
کـز پی نقشیت نقش جاودان آیـد پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنج نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اژدها هر گز نترسی گنج جـان آید پدید
۵۴۴۰ ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی ز آسمان
در خیال آسمان کـی ریسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هر گز نبیند در جهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید
ناپدید از فرع شو وز هرچـه پیوستی ببر
تـا پدید آرندهٔ اصلت عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تاچون‌این و آن آیدپدید
چون در اصل‌کار راه و چاه رهبر را یکیست
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
۵۴۴۵ خار و گل‌چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
تاچرا خار و گل از یك گلستان آید پدید؟
باز کن چشم وببین کـز بی نشانی در جهان
نور با آب سیه از یك مکان آیـد پدید
تو ز دریای دو عالـم قطره ای افشانده ای
چون چنین‌می‌خواست آمدتاچنان آیدپدید
گرتو نشنودی زمن بشنو توشاهی ، ای‌عجب
میزبانـی کرده عمری میهمان آید پدید
وین‌عجب‌چون‌باز گردون میکشدباریکه هست
دایم از گردون چرابانگ وفغان آید پدید ؟

۵۴۵۰

چون توانم کرد حل این داستان را ذره‌ای ؟
زانك اینجا هر نفس صد داستان آید پدید

این زمان باری فروشد صد جهان جان بی نشان
تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید

چون بزرگان را درین ره هیچ چیزی حل نشد
حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

۳۴۲

سر زلف تو پر خون می نماید | رجوع از صیدش اکنون می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب | چگونه چست و موزون می‌نماید
سر زلف تو خون باد از پی آنك | همه کارش شبیخون می نماید ۵۴۵۵
که می داند که از زنجیر زلفت | چگونه عقل مجنون می نماید
چو زلف تو بشولیدست عالم | رخت از پرده بیرون می‌نماید
ز حسن روی تو چون روی تابم؟ | که هر ساعت در افزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو | که از شبرنگ گلگون می‌نماید
چو دریا چشم من زان گشت در عشق | که حسنت در مکنون می نماید ۵۴۶۰
مرا گفتی دلت یك رنگ گردان | که صد رنگ او چو گردون می‌نماید
مرا کو دل ؟ ندارم هیچ دل من | و گر دارم دلی خون می نماید
دل عطار با خاك در تو | چو خونی کرده معجون می‌نماید

۳۴۳

تا خطت آمد بشبرنگی پدید | فتنه شد در چند فرسنگی پدید
چون ز تنگت نیست رایج یك شکر | جان کجا آید ز دلتنگی پدید ؟ ۵۴۶۵
پیش خورشید رخت چون ذره‌ای | عقل ناید از سبك سنگی پدید
خون من خورد دست چشم شنگ تو(۱) | چشم تو تا کی کند شنگی پدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن | تا کند بلبل خوش آهنگی پدید

(۱) ن‌ل : ناپدیدم از دو چشم شنگ تو

بی‌تو عمری صبر کردم وین زمان / اسب صبرم کی کند لنگی پدید

۵۴۷۰ می کشم خواری رنگارنگ تو / آخر آید بوک یکرنگی پدید

طفلکی‌ام هندوی وصلت، مکن / هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب / بر درش آید بسرهنگی پدید

۳۴۴

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید / واقعه‌ای مشکلست بسته دری بی کلید

تا که توبی عاشقی از تو بیاید درست / خویش بباید فروخت عشق بباید خرید

۵۴۷۵ بی خبری ذره‌ای ز آنچ طلب می کنی / تا نشوی ذره‌وار آنچ توبی ناپدید

واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شود / حوصله‌ای بایدت تا بتوانی کشید

تا که نبینی جمال عشق نگیرد کمال / می‌شنوی وصف یار راست بباید شنید

کار کن ار عاشقی، بار کش ارمفلسی / زآنکه بدین سرسری یار نیاید پدید

سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی / آتش او چون بجست سوخته‌ای بر گزید

۵۴۸۰ درد نگر رنج بین، آنچ همی پخته‌ام / راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید

راستکه سلطان عشق خیمه برون زد بجان / عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید

هر تر و خشکم که بود باز بیك دم بسوخت / پرده ز رخ بر گرفت پردهٔ ما بر درید

ایدل غافل، مخسب خیز، که معشوق ما / در بر آن عارفان پیش ز ما آرمید

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد / هردمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

۳۴۵

۵۴۸۵ کسی کو هرچه دید از چشم جان دید / هزاران عرش در مویی عیان دید

عدد از عقل خواست، اما دل پاك / عدد گردید، در گفت و زبان دید

چو این آنست و آن اینست جاوید / چرا پس عقل احول این و آن دید؟

چو دریا عقل دایم قطره بیند / بچشم او نشاید جاودان دید

کسی کو بر احد حکم عدد کرد / جمال بی نشانی را نشان دید

۵۴۹۰ بجان بین هر چه می بینی که توحید / کسی کومحو شد از جسم وجان دید

چو دو عالم ز یك جوهر بر آمد / در اندك جوهری بسیار کان دید

ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت همه کون و مکان و لامکان دید
یقین می‌دان که جسم وجان چنانست که ذره بر زمین هفت آسمان دید
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز بعینه هم زمین هم آسمان دید
چه جای آسمانست و زمینست که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید ۵۴۹۵
چه میگویم ؟ که عالم صد هزاران ورای هردو عالم می‌توان دید
همی در هر چه خواهی هرچه‌خواهی بچشم جان توانی بی گمان دید
تو در قدرت نگر ، تا آشکارا ببینی آنچ عین تو نهان دید
چو هر دو کون در جنب حقیقت بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر یك ذره بوی گل پذیرد عجب نبود چنین باید چنان دید ۵۵۰۰
اگر یك ذره را در قرص خورشید کسی گم کرده چه‌سود و زیان دید؟
کسی را ذره‌ای گر بند دارد نیارد ذره ای آن آستان دید
اگر یك ذره نبود پیش خورشید پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست ار یك سایهٔ تست که آنجا ذره را خط امان دید
طلسم از نور و ظلمت بی قیاسست ولیکن هر دو باید در میان دید ۵۵۰۵
دلی کان گنج پی برد از طلسمش فنا شد تا دو عالم طیلسان دید
گزیرت نیست از چشمی که جاوید ندید او غیر هر کو غیب دان دید
ز خود گم گردی ای عطار اینجا که تا خود را توانی کامران دید

۳۴۶

از ره عشق تو پایان کس ندید ره بسی دورست پیشان کس‌ندید
روی خوبت‌چون تواند دید کس؟ زانکه‌توجانی و آن‌جان کس‌ندید ۵۵۱۰
از نهانی کس ندیدت آشکار وز هویداییت پنهان کس ندید
بوالعجب در دست درد تو کزو تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو یك حریف آب دندان کس ندید
گوهر وصلت از آن درپرده ماند کز جهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق جان‌بداد وروی جانان کس ندید ۵۵۱۵

در بیابانت ز چندین سوخته　یك نشان از صد هزاران کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاك　بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید
خون خور ای عطار و تن در صبر ده　کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

۳۴۷

هنگام صبوح آمد، ای هم نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید
۵۵۲۰ یاران همه مشتاقند در آرزوی یك دم
می در فکن، ای ساقی با مست میاویزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را
آن خاك بچنگ آرید، برفرق فلك بیزید
یاران قدیم‌ما در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
۵۵۲۵ عطار گریزان شد از صحبت نا اهلان
گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

۳۴۸

عقل را در رهت قدم برسید　هر چه بودش زبیش و کم برسید
قصهٔ تو همی نبشت دلم　چون بسر می نشد، قلم برسید
دلم از بس که خون بخورد ازو　در همه کاینات غم برسید
بی تو از بس که چشم‌من بگریست　در دو چشمم ز گریه نم برسید
۵۵۳۰ جان همی خواند عهد نامهٔ تو　چون بنامت رسید دم برسید
دل چو بنواخت ارغنون وساز　زود بگسست و زیر و بم برسید

در دم دل ز نقش سکهٔ عشق — نقش مطلق شد و درم برسید
عقل عطار چون ره تو گرفت — ره بسر مـی نشد قلم برسید

۳۴۹

دل چه خواهی کرد ؟ چون دلبر رسید — جان برافشان هین که جان پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه — زانکه با این در کسی دیگـر رسید ۵۵۳۵
گر سفالی یافتی در راه عشق — خوش بشو ، انگار صد گوهر رسید
خود تـو آتش بر سفالی می نهی — هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخاست — دانی از چه موج بحر اندر رسید ؟
چون یکیست این موج بحر مختلف — از چه خاست واز چه خشك وتررسید؟
بحر کل یك ذره جوش و سلطنت — تا بیك دم صد جهان لشکر رسید ۵۵۴۰
چون نمی آید بسر زان بحر هیچ — پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست و دریا قطره هم — پس چرا این کامل آن ابتر رسید ؟
قرب و بعد موج چون بسیار گشت — هر زمانـی اختلافی در رسید
سلطنت از بحـر می نامد بسر — فقـر قسم قطرهٔ مضطر رسید
بی نهایت بود بحر ، این اختلاف — از بصر آمد ، نه از مبصر رسید ۵۵۴۵
بحر چون محوست ، موجش در خطر — بحـر را در دیده پا وسر رسید
کی بیاید بی نهایت در بصر ؟ — در خطر صد با خطر مبصـر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت — گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش بر آمـد صبح توحید از افق — زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست — لقمه ای گـردد چو قرص خور رسید ۵۵۵۰
پس یقین می‌دان که یك چیزست وبس — گر هزاران مختلف همبر رسید
در میـان این سخن عطـار را — هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

۳۵۰

درد کـو تا در دوا خواهم رسید؟ — خوف کو تا در رجا خواهم‌رسید !
چون تهی دستم ز علم و از عمل — پس چگونه در جزا خواهم رسید

۵۵۵۵ بی سر و پایست این راه عظیم — من بسر ، یا من بپا خواهم رسید
در چنین راهی قوی کاری بود — گر بیک بانگ درا خواهم رسید
می روم پیوسته در قعر دلم — می ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریای خون — تا مگر در آشنا خواهم رسید
نی کسی بر آب دریا پی برد — من بگرداب بلا خواهم رسید
۵۵۶۰ هر دم این دریا جهانی خلق خورد — گر چه من برناشنا خواهم رسید
علم در علمست این دریای ژرف — من‌چنین جاهل کجا خواهم‌رسید
گر هزاران ساله علم آنجا برم — آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا — کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد درین دریا ، برست — وای بر من گر بپا خواهم رسید
۵۵۶۵ بیخودیست‌اینجا صواب‌هردو کون — گر رسم باخود خطا خواهم رسید
شبنمی ام در ره دام فنا — کی بدریای بقا خواهم رسید
بر نتابم این بقا سختی کشم — خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کی شود عطار الا لا شود ؟ — زانك بر الا بلا خواهم رسید

۳۵۱

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید
دستم گرفت و در صف دردی کشان کشید
۵۵۷۰ مستم بکرد و گرد جهانم بتك بتاخت
تا نفس خاکدانی هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیری دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتازخویش‌بگذر ، اگر می‌توان گذشت
یعنی بلای ماکش اگر می توان کشید
گفتم : هزار جان گرامی فدای تو
از حکم توچگونه توانم عنان کشید ؟

چون جان من بقوت او مرد کار شد
از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید

۵۵۷۵

عمری در آن میانه چو بودم بنیستی
خوش‌خوش درآن میانه مرا درمیان کشید

در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
و آنگه بگرد من رقم بی نشان کشید

چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر برخطش نهاد و خطی بر جهان کشید

بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد
بس نعرهٔ عجیب که از قعر جان کشید

پایان کار دل چو نگه کرد یك بیك
دل را ربوده بود نه دل آنچ آن کشید

۵۵۸۰

عطار آشکاره از آن دید نور عشق
کان دل فروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

۳۵۲

دلم دردی که دارد با که گوید
گنه خود کرده تاوان از که جوید؟

دریغا نیست همدردی موافق
که بر بخت بدم خوش‌خوش بموید

مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟
بترك زندگانی کس بگوید؟

کسی کز خوان وصلت سیر نبود
چرا باید که دست از تو بشوید؟

۵۵۸۵

ز صد بارو دلم روی تو بیند
ز صد فرسنگ بوی تو ببوید

گل وصلت فراموشم نگردد
وگر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی بگوید یا نگوید؟

۳۵۳

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید
همه مستید در مستی یکی هشیار بنمایید

زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردیداندردین
چنان کاندر درون هستید از بازار بنمایید

۵۵۹۰ هزاران مرد دعوی دار بنمایم ازین مسجد
شما یك مرد معنی دار از خمار بنمایید

من‌اندر یك‌زمان صدمست از خمار بنمایم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید

خرابی‌را که‌دعوی اناالحق کرداز‌مستی(۱)
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید

اگر صد خون بود مارا ز دعوی اناالحق‌هم
اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید

خراباتیست پررندان دعوی دار دردی کش
میان خود چنین یك‌رند دعوی‌دار بنمایید

۵۵۹۵ من‌این رندان مفلس‌را همه عاشق همی‌بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

بزیر خرقهٔ تزویر زنار مغان تا کی؟
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید

کنون‌چون‌توبه کردم من‌زبدنامی‌وبدکاری
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید

مرا دروادی حیرت چرا دارید سر گردان
مرایك‌تن زچندین خلق کوی یار بنمایید

چو عیاران بی جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی پایان یکی عیار بنمایید

۵۶۰۰ زنام وننگ وزرق من نخیزدجزنگونساری
یکی بی‌زرق وفن خودرا قلندروار بنمایید

---

(۱) خ ل : چه جای آن که دعوی اناالحق کس زند از ما ؟

شما عمری درین وادی بتگ رفتید روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید

چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکست
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید

چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید

برنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟
ور از پایندگان هستید ازین دیدار بنمایید

۵۶۰۵ درین ره بادلی پرخون بصد حیرت فرومانید
درین اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

۳۵۴

پیر ما می رفت هنگام سحر — او فتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید — کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحهٔ اندوه تو تا کی کنم؟ — تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو در باختم — کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
۵۶۱۰ من همی دانم که من چون مفسدم — ننگ می آید ترا زین بی هنر
گر چه من رندم ولیکن نیستم — شهر گرد و رهزن و در یوزه گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن — فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون — می نمایم خویشتن را بد گهر
این سخنها همچو تیر راست رو — بر دل آن پیر آمد کارگر
۵۶۱۵ دردیی بستد ازان رند خراب — در کشید و خرقه را در زد ببر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان — هر زمان از پای می آمد بسر
دردی عشقش بیک دم مست کرد — در خروش آمد که: ای دل، الحذر
ساغر دل اندر آن دم دمبدم — پر همی کرد از خم خون جگر
نعره‌ای میزد که این دل را چه بود؟ — کین چنین یک بار گی شد بی خبر؟

۵۶۲۰ گرچه پیر راه بودم شست سال — می ندانم در چنین راه این قدر
هر کرا در عشق دل از جای شد — تا ابد او پند نپذیرد دگر
بگسلان پیوند صورت را تمام — پس بآزادی درین معنی نگر
هر کرا در سینه درد نقد اوست — گو بیك جوهر دو عالم را مخر
زانچ مر عطار را دادست دست — در دو عالم گشت دایم نامور

۳۵۵

۵۶۲۵ گر ز سر عشق او داری خبر — جان بده درعشق ودرجانان نگر
چون کسی ازعشق هر گزجان نبرد — چون تونیز ازعاشقانی جان مبر
گر زجان خویش سیری، الصلا — ورهمی ترسی توازجان ، الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو — سالکی را سوی معنی راهبر
۵۶۳۰ سرکشی‌ازهردوعالم همچوموی — گر سر مویی از آن یابی خبر
دوش مست وخفته بودم نیمه‌شب — کو فتاد آن ماه را برمن گذر
دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی‌زرد من از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت‌یك‌یك موی‌من جانی دگر
گرچه‌مست‌افتاده‌بودم‌زان شراب — گشت‌یك‌یك موی‌برمن‌دیده‌ور
۵۶۳۵ در رخ آن آفتاب هر دو کون — مست لایعقل همی کردم نظر
گرچه بود ازعشق‌جانم پرسخن — یك زمان نامد زبانم کارگر
خفته‌ومستم گرفت آن ماهروی — لاجرم‌ماندم‌چنین‌بی‌خواب‌وخور
گاه می‌مردم ، گهی می زیستم — در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم — موجها برخاست از خون جگر
۵۶۴۰ چون‌از آن‌حالت گشادم چشم‌باز — نه زجانان نام بود و نی اثر
من زدرد حیرت و شوق طلب — میزدم چون مرغ بسمل بال‌وپر
هاتفی آواز داد از گوشه ای — کی زدستت رفته مرغی معتبر
خاك بر دنبال او بایست کرد — تا نرفتی او ازین گنبد بدر

تن فروده، آب درهاون مکوب — درقفس تا کی کنی باد، ای‌پسر؟

بی‌نیازی بین که اندراصل هست — خواه‌مطرب‌باش‌وخواهی‌نوحه‌کر ۵٦٤٥

این کمان هرگزبیازوی‌تونیست — جان‌خود میسوزوحیران‌می‌نگر

ماندی ، ای عطار ، در اول قدم — کی‌توانی برد این وادی بسر ؟

۲٥٦

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار — شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار

کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم — حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار

گفتم: ای‌جان، شدم ازنرگس مست‌توخراب — گفت : در شهر کسی نیست زدستم هشیار ۵٦٥٠

گفتم : این جان بلب آمد ز فراقت ، گفتا — چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار

گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود — گفت اندر حرم شاه کرا باشد بار؟

گفتم : از درد تو دل نیك شود ؟ گفتا : نی — گفتم از رنج رهد باز ، بگفتا : دشوار

گفتم : از دست ستمهای تو تا کی نالم ؟ — گفت : تا داغ محبت بودت بر رخسار

گفتم: ای‌جان‌جهان‌چونکه‌مراخواهی‌سوخت — بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار ۵٦٥٥

در پس پرده شد و گفت مرا از سرخشم : — هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار

هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نگفت — رو تو هم هیچ مگو ، کار بمن باز گذار(۱)

---

(۱) دراصل‌چنینست وپیداست جزو آخر مصرع دوم یکی ازین‌دو بیت تکرار دیگریست

گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانـم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار ؟
حاصلت نیست ز من جز غم و سر گردانی
خونخور وجان کن،ازین‌هستی‌خود دل بردار
۵۶۶۰ چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار
با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیـدار

۳۵۷

اشك ریز آمدم چو ابر بهار
ساقیا ، هین ! بیا و باده بیار
توبهٔ من درست نیست‌خموش
ز من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی ، ای ساقی
تا کنم جان‌خویش برتو نثار
۵۶۶۵ تا که جامی تهی کنم درعشق
پر بر آید زخون دیده کنار
دررەعشق چون‌فلك همه‌روز
کار گیرم زسر،زهی‌سر وکار!
منم و دردیی و درد دلی
دردی و درد هردو با هم یار
سر فرو برده‌ام درین گلخن
فارغ از توبه وز استغفار
درس عشاق گفته دراین دیر
پا ز منبر نهاده برسر دار
۵۶۷۰ فانی و باقییم و هیچ همه
روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا، گر بر آرم از دل دم
آن‌دم من بر آرد از تو دمار
بادهٔ ما زجام دیگر ده
که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سرو بن
هست بالای کعبه و خمار
گربر آرند یك‌نفس بیدوست
دلق و تسبیحشان شود زنار
۵۶۷۵ ما همه تشنگان این راهیم
سیر گشته ز جان قلندر وار
مست عشقیم و روی آورده
در ره دور و عقبهٔ دشوار
زاد ما مانده ، مرکب افتاده
وادیی تیره و رهی پر خار

چون بدین ره بسی فرورفتیم باز مانـدیم آخر از رفتار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت کشتهٔ اوست صد هزار هزار
اندرین ره بخود فرو رفتیم باز ماندیم آخر از رفتار ۵۶۸۰
که بپهلوی عجز می گشتیم که بسرمی‌شدیم‌چون پر کار
آخراز گوشه‌ای منادی‌خاست کای فروماندگان بی‌مقدار !
آنچه‌جستید در گلیم‌شماست «لیس فی‌الدار غیر کم دیار»
این‌چنین‌وادیی بپای‌تونیست سرخود گیرورفتی ، ای‌عطار

۳۵۸

ای عشق تو کیمیای اسرار سیمرغ هوای توجگر خوار ۵۶۸۵
سودای تو بحر آتشین موج اندوه تو ابر تند و خون بار
در پـرتو آفتاب رویت خورشید سپهر ذره کردار
جایی که سخن رود ز زلفت چه کفر،چه دین،چه‌تخت،چه‌دار؟
یك موی ز زلف کافـر تو غارتگر صد هـزار دیندار
چون زلف ز ناز بر فشانی صد خرقه گرو شود بزنار ۵۶۹۰
تا بنشستی بدل زمانـی برخاست قیامتم بیك بار
آن‌شد که زوصل تو زدم‌لاف اکنون‌من‌وپشت‌دست‌ودیوار
درعشق توکارخویش هر روز ازسر گیرم ، زهی سر و کار!
دستی در ده ، که دور از تو از پای در اوفتاد عطار

۳۵۹

بـردار صراحیی زخمار بـربند بزیـر خرقه زنار ۵۶۹۵
با درد کشان درد پیشه بنشین و مباش هیچ هشیار
یا پیش هـوا بسجده در شو یا بند هوا ز پـای بردار
تاچند کنی نهان بتلبیس این دین مزوری ز اغیار؟
تاکی ز مذبذبینی تو ؟ یك لحظه نه‌خفته‌ای نه‌بیدار
سر درنه وهرچه بایدت کن که کعبه مجو و گاه خمار ۵۷۰۰

که آیی و گاه باز گردی — این نیست نشان مرد دیندار
گر زن صفتی بکوی سرباز — ور مرد رهی در آی در کار
چون سیر شوی زهرزه کاری — آنگاه بدین درآی یك بار
چیزی که صلاح تودر آنست — بنیوش که با تو گفت عطار

۳۶۰

۵۷۰۵ درآمددوش ترکم مست وهشیار — ز سر تا پای او اقرار و انکار
زهشیاری ، نه دیوانه ، نه عاقل — زسرمستی نه درخواب ونه بیدار
بهردم ازهزاران سوی می گشت — فلك از گشت او می بود دوار
زهرسویی که اومی گشت می ریخت — ز هر جزویش صورتهای بسیار
چو باران از سر هر موی زلفش — زبهر عاشقان می ریخت پندار
۵۷۱۰ زمانی کفر می افشاند بر دین — زمانی تخت می افراخت بردار
زمانی شهد می پاشید بر زهر — زمانی نور می پوشید برنار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل — زمانی خار پنهان کرد در خار
چو بوقلمون بهردم رنگ دیگر — ولیکن آن همه رنگش بیك بار
همه اضداد اندر یك زمان جفت — همه الوانش اندر یك مکان یار
۵۷۱۵ زمانش دایماً عین مکانش — ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی ومکانی — بهم بودند و از هم دور و هموار
تو منیوش اینکه هست این حرف طامات — و گر این می نیوشی عقل بگذار
که گر باعقل گرد این بگردی — به بتخانه میان بندی بزنار
چودیدم روی تو گفتم: چه چیزی؟ — که من هر گز ندیدم چون تو دلدار
۵۷۲۰ جوابم داد کز دریای قدرت — منم مرغی دو عالم زیر منقار
علی الجمله درو گم گشت جانم — دگر کفرست چون جویم؟ زهی کار!
اگر گویم بصد عمر آنچ دیدم — سر مویی نیاید زان بگفتار
چه بودی گر زبان من نبودی — که گنگان راست نیکو شرح اسرار
زبان موسی از آتش از ان سوخت — که تا پاس زبان دارد بهنجار

چو چیزی در عبارت می نیاید — فضولی باشد این گفتن باشعار — ۵۷۲۵
که گرصدبار هر روزی بمیری — ندانی سر این معنی چو عطار

۳۶۱

در عشق توگم شدم بیك بار — سرگشته همی شدم فلك وار
گر نقطهٔ دل بجای بودی — سرگشته نبودمی دگر بار
دل رفت‌زدست‌وجان‌برآ بست — گرمی‌برود، زهی سر و کار!
ای ساقی آفتاب پیکر — برجانم ریز جام خون خوار — ۵۷۳۰
خون جگرم بجام بفروش — کز جانم جام را خریدار
جامی پر کن، نه‌جام ونی می — زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پای فتادم از تحیر — در دست تحیرم بمگذار
جانی دارم که در حقیقت — انکار نمی کنم نه اقرار
نفسی دارم که از جهالت — اقرار نمی دهد نه انکار — ۵۷۳۵
می‌نتوان بود بیش ازین نیز — درصحبت نفس وجان گرفتار
تاچندخورم زنفس‌وتن‌خون؟ — تاکی باشم ازین وزان زار؟
درمانده‌ای از وجود خویشم — پاکم بعدم رسان بیك بار
چون با عدمم نمی رسانی — از روی وجود پرده بردار
تا کشف شود درآن وجودم — اسرار دو کون و علم اسرار — ۵۷۴۰
من‌نعره زنان چومرغ دردام — بیرون جهم از مضیق پندار
هرگاه که این میسرم شد — پر مشك شود جهان ز عطار
این بیداری اگر بیاید — عطار شود زخواب بیدار

۳۶۲

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار
که دیو هست در و بس عزیز و مردم خوار
نگار بیهده خو باز کن بآسانی — ۵۷۴۵
که تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
دو حافظند شب و روز در یمین و یسار

مریز آب خود از بهر نان ، که هر روزی
تمام نیست ترا یك دگر ده استظهار

بیك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس زحق نشود از گزاف برخوردار

قدم که بر قدم شرع او نداری تو
ترا زخرقه بسی خوب تر بود زنار

۵۷۵۰ شراب شرع خور از جام عشق ، در ره دین
که تا زمستی غفلت دلت شود هشیار

دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همی زهرچه نه شرعست ، یارب ، استغفار

بزرگوار خدایا ترا زیان نبود
اگر زفضل تو سودی طلب کند عطار

کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۳۶۳

قدم در نه ، اگر مردی درین کار
حجاب توتویی ، از پیش بردار

۵۷۵۵ چوبازان جای خود کن ساعد شاه
مشو خرسندچون کر کس بمردار

دلیری شیر مردی باید اینجا
که صد دریا درآشامد بیك بار

اگر خواهی که مرد کار گردی
مکن بی‌حکم مردی عزم این کار

یقین دان کز دم این شیر مردان
شود چون شیر بیشه شیر دیوار

ز رعنایان نازك دل چه خیزد ؟
که اینجا پردلیٔ باید جگر خوار

۵۷۶۰ نه او را کفر دامن گیر ونه دین
نه او را نور دامن سوز و نه نار

دلا، تا کی‌روی‌برسر چو گردون؟
قراری گیر ودم در کش زمین‌وار

کنون چون نقطه ساکن باش یك چند — که سر گردان بسی بودی چو پرگار
اگر خواهی که در دریا شوی تو — چو کوهی خویش را برجای می‌دار
وگر خواهی که در پیش افتی از خویش — سه کارت می بباید کرد ناچار :
یکی آرام و دیگر صبر کردن — سیم دایم زبان بستن ز گفتار ۵۷۶۵
وگر دستت دهد این هرسه حالت — علم بر هردو عالم زن چو عطار

۳۶۴

میم در ده که در ره نیست هشیار — چه باشی عمر شد . برخیز هش‌دار
لباس خواجگی از بر بیفکن — بمی خانه فرو انداز دستار
زنام و ننگ بگریز و چو رندان — ز دردی کوزه ای بستان ز خمار
چو مست عشق گردی کوزه دردست — قلندر وار بیرون شو ببازار ۵۷۷۰
لباس خواجگی از تن برون کن — بمی خانه فرو انداز دستار
بر آور نعره ای مستانه از جان — تهی کن سر زباد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن — ز زیر خرقه دور انداز زنار
چو خلقانت بدانند و برانند — تو فارغ گردی از خلقان بیك بار
چنان فارغ شوی از خلق عالم — که یکسانت شود انکار و اقرار ۵۷۷۵
نماند در همه عالم بیك جو — نه کس را ، نه ترا ، نزد تو مقدار
چو ببریدی ز خویش و خلق کلی — همی بر جانت افتد پرتو یار
تو هردم در خروش آیی که احسنت — زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت راه دادند — در آن وادی بسر می رو قلم وار
زمانی نعره زن از وصل جانان — زمانی رقص کن از فهم اسرار ۵۷۸۰
اگر تو عشق جویی نیك بندیش — که راه عشق ظاهر کرد عطار

۳۶۵

عشق آبم برد ، گو آبم ببر — روز آرام و بشب خوابم ببر
چند دارد فتنهٔ لعل تو جان ؟ — جان خوش زان لعل سیرابم ببر
من کیم؟ خاك توام، بادی بدست — آتشی در من زن و آبم ببر

۵۷۸۵ نی ،خطا گفتم که در تاب وتبم — می نیارم تاب ، تو تابم ببر

چند تابد دل زتاب زلف تو — تاب دل در زلف پرتابم ببر

هستم از عتاب تو صفرا زده — این همه صفرا ز عتابم ببر

غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام — دست من گیر و ز غرقابم ببر

چون کمان‌شدپشت‌عطار ازغمت — زین میان‌چون تیر پرتابم ببر

۳۶۶

۵۷۹۰ ای در درون جانم و جان از تو بی خبر
وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر

ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر

چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان
در جان ودر دلی، دل و جان ازتو بی خبر

نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر

از تو خبر بنام و نشانست خلق را
و آنکه همه بنام و نشان از تو بی خبر

۵۷۹۵ جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی خبر

چون بی خبر بود مگس از پرجبرئیل؟
از تو خبر دهنده چنان از تو بی خبر

شرح و بیان تو چه کنم ؟ ز آنکه تا ابد
شرح از تو عاجزست وبیان از تو بی خبر

عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو می زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر

۳۶۷

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر
زیروزبر نشد زتو ، چیست صواب ای‌پسر؟

۵۸۰۰
چون من خسته دل زتو زیر وزبر بمانده‌ام
زیروزبر چه می کنی؟ زلف بتاب ای‌پسر

تا که بدید چشم من چهرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل چهره خضاب ای پسر

جان من از جهان غم سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فکن بادهٔ ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می دهد
زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر

چندغم‌جهان‌خوری؟ چیست جهان‌خرابه‌ای
ما همه در خرابه ای مست و خراب ای‌پسر

۵۸۰۵
هین ، که نشست آسمان در پی گوشمال تو
خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نقل چه میکنیم ما ؟ قند لب تو نقل بس
زان دولب شکر فشان هین بشتاب ای پسر

شمع چه می کنیم‌ما ؟ نور رخ تو شمع بس
بر فکن ازرخ چومه ، خیز ، نقاب ای پسر

نرگس نیم خواب را باز کن وشراب خور
غفلت‌ماست خواب‌ما ، چند زخواب ای‌پسر

زان دولب تو یک‌شکر بنده سؤال می کند
مفتی این‌سخن تویی ، چیست‌جواب ای‌پسر

۵۸۱۰
گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ
با من دلشده مران خر بخلاب ای پسر

وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او درخوشاب ای پسر

۳۶۸

نیست مرا بهیچ رو بی تو قرار ای پسر
بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر
صبح دمید و گل‌شکفت ، ازپی عیش دم‌بدم
چنگ بساز ای صنم ، باده بیار ای پسر
تا که ازین خمار غم خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم رنج خمار ای پسر
۵۸۱۵ چندغم‌جهان‌خورم ؟ چون‌نیم‌اهل اینجهان
باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر
من‌چو بترك‌نام و ننگ‌ازدل وجان بگفته‌ام
چند بزهد خوانیم ؟ دست بدار ای پسر
چون بشمار کس نیم سر بهوا بر آورم
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر
نیست‌مرا زهیچ کس هیبت نیم جوزمن (؟)
هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر
جان فرید از نقاق ننگ بنام خلق شد
پس تو ز شرح حال خودننگ مدارای‌پسر

۳۶۹

۵۸۲۰ ای ترا با هر دلی کاری دگر — درپس هر پرده غم خواری دگر
چون‌بسی کارست با هر کس ترا — هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم‌هر کس‌چنان‌داند که‌نیست — با کست بیرون او کاری دگر
چون‌جمالت صدهزاران‌روی‌داشت — بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای — از جمال خویش رخساری دگر

تا نمـاند هیچ ذره بی نصیب / داده‌ای هر ذره را باری دگر ۵۸۲۵

لاجرم گویی که یك یك ذره را / در درون پرده ای باری دگر

چون یکیست اصل این عدد از بهر چیست؟ / تا بود هر دم گرفتـاری دگر

ای دل سر گشته تا کی باشدت / هر زمانی درد وتیماری دگر؟

کی رسد از دین سر مویی بتو ؟ / زیر هر موییست ز ناری دگر

خیز و ایمان آر و زنارت ببر / توبه کن، ای‌یار ، این باری‌دگر ۵۸۳۰

دل منه برهیچ چون عطار هیچ / تا کیت هر لحظه دیداری دگر

۳۷۰

جان‌بلب آوردم ، ای جان ، درنگر / مـی شوم با خاك یکسان در نگر

چند خواهم بود نی دنیا نه دین / عاجز و فرتوت‌و حیران ؟ در نگر

دور از روی تو کار خویش را / می نبینم روی درمان ، در نگر

می فـروشم آبـروی خویشتن / بردرت ، چون‌خاك ارزان در نگر ۵۸۳۵

گر نگه کردن بمن ننگ آیدت / سوی من دزدیده پنهان در نگر

تا فتـادم از تو یوسف روی دور / مانده‌ام در چاه و زندان ، در نگر

بی سر زلف تو چون دیوانه ای / سر نهادم در بیابان در نگر

چون بجز تو ننگرم در هر دو کون / توبمن نیزآخر ، ای‌جان ، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را / کرد غرق بحر هجران ، در نگر ۵۸۴۰

۳۷۱

باد شمال می رسد ، جلوهٔ نسترن نگر / وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر

سبزهٔ تـازه روی را نو خط جویبار بین / لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چو من نگر

خیری سر فگنده را در غم عمر رفته بین / سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ چمن نگر

یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر

٥٨٤٥ نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیر خواره را آمده در سخن نگر

لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان، غنچهٔ بی دهن نگر

تا که بنفشه باغ را صوفی قرطه پوش شد
از پی رهزنی او طرهٔ یاسمن نگر

تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر

خیز وبیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر

٥٨٥٠ هین که گذشت‌وقت گل‌سوی‌چمن‌نگاه کن
راح نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر

نی، بگذر ازین‌همه وز سرصدق فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر

ای‌دل خفته، عمر شد تجربه گیر ازجهان
زندگیی‌بدست خوش، مردن‌مرد وزن نگر

از سر خاك دوستان سبزه دمید خون گری
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر

جملهٔ خاك رفتگان موج دریغ می زنند
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر

٥٨٥٥ فکر کن و بچشم دل خاك گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکها طرهٔ پر شکن نگر

آنکه حریرو خزشود ازسر ناز این زمان
چهرهٔ ما ز خاك بین سوختهٔ ز من نگر
سوختی ای‌فرید ، تو درغم وهمچو تو بسی
غم زدهٔ فراق بین ، سوختهٔ محن نگر

۳۷۲

ساقیا ، گه جام ده ، گه جام خور — گر بمعنی پخته‌ای ، می‌خام خور
زربده ، بستان می تلخ ، آنگهی — بـابت شیرین سیم اندام خور
گردن‌محکم‌نداری، پس که‌گفت: — گر زبونی سیلی ایام خور ؟ ۵۸۶۰
ترك‌نام‌وننگ‌وصلح وجنگ گیر — توبه بشکن ، می ستان وجام خور
بـا فلك تندی مکن ، عطار وار — بـاده بستان ، لیك با آرام خور

۳۷۳

ای روی تو شمع پردهٔ راز — در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز
از شوق‌تو می کند همه روز — خورشید درون پرده پرواز ۵۸۶۵
هرجا که‌شگرف‌پرده بازیست — در پردهٔ زلف تست جان باز
در مجمع سر کشان عـالم — چون‌زلف‌تونیست‌یك سرافراز
خون دل من بریخت‌چشمت — پس گفت : نهفته‌دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو — شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی که : چوزرعزیز مایی — زان همچو زرت نهیم‌در گاز ۵۸۷۰
هرچ ازتو رسد بجان پذیرم — این واسطه از میان بینداز
ما را بجنایتی که کردیم — خودزن ، بزنند گان مینداز
تا کی بـاشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تك و تاز ؟
یك‌لحظه تو غمگسارما باش — تـا نوحهٔ نو کنیم آغاز
گر وقت آمد بیك عنایت — این خانهٔ من ز شك بپرداز ۵۸۷۵
بیشست بتو نیازمندی — چندانك توپیش من کنی ناز

عطار ز دیرگاه بی تو | بیچارهٔ تست، چاره ای ساز

۳۷۴

ذره‌ای دوستی آن دمساز | بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتافت ز غیب | آسمان‌را فکند در تک‌وتاز
۵۸۸۰ بازخورشیدرا که سلطانیست | ذره‌ای عشق می دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی | نه حقیقت بیافتی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیر پردهٔ دل | بر گشاید هزار پردهٔ راز
ذره‌ای‌عشق بود نقد تو، کرد | هرزمان صد جهان‌پر اعزاز
وی‌عجب‌زیرهر جهان که‌بود | صد جهان عشق اوفتد آغاز
۵۸۸۵ باز در هر جهان هزارجهان | می‌شود کشف درنشیب‌وفراز
گرچه‌هرلحظه‌صدجهان یابی | خویش را ذره‌ای نیابی باز
چون‌بیک‌دم‌تو گم‌شدی‌ازخویش | چون‌توانی‌شدآگه‌ازدمساز؟
تاتو هستی ترا بقطع‌او نیست | ورنه ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن‌خودی | باتو او نیست ، اینت‌کاردراز
۵۸۹۰ گردرین راه مرد کل طلبی | هرچه‌داری همه بکل درباز
می شنو از فرید حرف بلند | وز بد ونیك خانه می‌پرداز

۳۷۵

هر که سررشتهٔ تو یابد باز | درش از سوزنی کنند فراز
عاشق‌تو کسی‌بود که‌چوشمع | نفسی می زند بسوز و گداز
باز خندد چو گل بشکرانه | گر سر او جدا کنند بگاز
۵۸۹۵ وآنك برجان‌خودهمی‌لرزد | کی‌تواندچوشمع شدجان‌باز؟
تا که خوف ورجات می‌ماند | نام تو هست در جریدهٔ راز
چون نه‌خوفت بماند ونه‌رجا | برهی هم ز ناز و هم ز نیاز
هست این راه بی نهایت‌دور | توی بر توی بر مثال پیاز
هرحقیقت که‌توی اول‌داشت | در دوم توی‌هست عین مجاز

ره‌چنینست ، پیش هر قدمی صد هزاران هزارشیب وفراز ۵۹۰۰
با لبی تشنه و دلی پر خون خلق کونین‌مانده درتك وتاز
از فنای تو چارهٔ تو بقاست توشهٔ این ره دراز بساز
تا که‌باقیست‌از تو‌یك سرموی سر مویی ز عشق ره منداز
گرچه‌هستی‌تومرد پرده‌شناس نیست از پردهٔ تو این آواز
پردهٔ‌خودمدر، که‌در‌دوجهان کس‌درین‌پرده نیست‌پرده‌نواز ۵۹۰۵
گر بسی مایه‌داری آخرکار حیرت و عجز را کنی انباز
نیست‌هرمرغ مرغ‌این‌انجیر نیست هر باز باز این پرواز
مگسی بیش نیستی بوجود بوك در دامت اوفتد شهباز
دردریای عشق آن کس‌یافت که بخون گشت‌سالهای‌دراز
یك زمانت فراغت او نیست باری اول ز خویش واپرداز ۵۹۱۰
توطمع‌می کنی که‌بعدازمرگ برخوری‌ازوصال شمع‌طراز؟
هر که در زند گی نیافت ورا چون‌بمیرد چگونه یابد باز؟
زنده‌چون ره‌نبرد درهمه‌عمر مرده چون ره‌برد بپردهٔ‌راز؟
گر بنادر کسی گهر یابد خویشتن گم کند هم ازآغاز
پای درنه درین‌ره ، ای عطار سر گردنکشان همی انداز ۵۹۱۵

۲۷۶

گرفتم عشق روی تو زسر باز همی پرسم ز کوی تو خبر باز
چه گرعشق تودریاییست ز آتش فگندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه رانده ام ، ره بر گرفتم ز کار خود در افتادم ز خر باز
فتادم در میان درد خواران نهادم زهد و قرایی بدر باز
میان جمع رندان خرابات چو شمعی آمدم ، رفتم بسرباز ۵۹۲۰
چنان از دردیی بی‌خویش‌ماندم که گفتی نیست از جانم اثر باز
منم ، جانا، و جانی در هوایت ندارم هیچ جز جانی دگر باز
دلم زنجیر هستی بگسلاند اگر بردل کنی ناگاه در باز

همای همتم از غیرت خود — نیارد کرد از هم بال و پر باز
۵۹۲۵ چه‌می گویم؟ که‌جانها نیست گردد — اگر گیری زجانها یك نظر باز
دل عطار از آهی که دانی — رهی داند بسوی تو سحر باز

۳۷۷

عشق تو ستد مرا ز من باز — افگند مرا ز جان و تن باز
تا خاص خودم گرفت کلی — می نگذارد مرا زمن باز
بگرفت مرا، چنانك مویی — نتواند آمد بخویشتن باز
۵۹۳۰ آن جامه که‌از توجان‌ما یافت — می نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش — کز چهرهٔ ما شود کفن باز
کی‌درتورسد کسی که‌جاوید — درراه توماند مرد و زن باز؟
چون در تو نمی‌توان رسیدن — نومید بمانده ام، دهن باز،
درد تو رسیدهٔ تمامست — من بی تو دریده پیرهن باز
۵۹۳۵ چون لاف وصال تو زنم من؟ — چون‌پرده کنم‌درین‌سخن‌باز؟
چون میدانم که روز آخر — حسرت ماند ز من بتن باز
ازقرب که‌آن وطن گهم بود — دل ماند زنفس راهزن باز
عطار از آن وطن فتادست — او را برسان بدان وطن باز

۳۷۸

هر که زو داد یك نشانی باز — ماند محجوب جاودانی باز
۵۹۴۰ چون کس‌ازبی‌نشان‌نشان‌دهدت؟ — یاتوهم چون دهی نشانی باز؟
مرده دل گر ازو نشان طلبد — گو ز سر گیر زندگانی باز
چون‌جمالیست‌بی‌نشان‌جاوید — نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی — بانگ آید بلن ترانی باز
من گرفتم که این همه پرده — شود از مرکز معانی باز
۵۹۴۵ چون توبیگانه‌وار زیسته‌ای — چون ببینی کجاش دانی باز؟
پس‌رونده که‌کرددعوی‌آنك — رسته ام از جهان فانی باز

خود چو دره فتوح دیدبسی / ماند از اندك از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی / همه گشتند بر گمانی باز
هر کرا این جهان زراه ببرد / نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان / ننگری جز بسر گرانی باز ۵۹۵۰
جان مده درطریق عشق چنان / که ستانی اگر توانی باز
خودز جان دوستی، تو هر گز جان / ندهی ور دهی ستانی باز
گرچو پروانه عاشقی که بصدق / پیش آید بجان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته / خبری گر بمن رسانی باز ؟
تا کجایی؟ چه می کنی؟ چونی؟ / این گره کن بمهربانی باز ۵۹۵۵
گر ز عطار بشنوی تو سخن / راه یابد بخوش زبانی باز

۳۷۹

جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز / با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم / هرشب چو شمع زار مرا تاسحر مسوز
مرغ توام ، بدست خودم دانه‌ای فرست / زین بیش در هوای خودم بال وپر مسوز
چون آرزوی وصل توام خشك وتر بسوخت / در آتش فراق خودم خشك و تر مسوز ۵۹۶۰
چون دل ببردی و جگر من بسوختی / با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یك بارگی چو من بنسوزی مرا تمام / هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز
جانم که‌ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت / چون عودبی مشاهدهٔ آن شکر مسوز
عطار را اگر نظری بر تو اوفتد / این نیست و ر بود نظرش در بصر مسوز

۳۸۰

عمر رفت و تو منی داری هنوز / راه پر نا ایمنی داری هنوز ۵۹۶۵
زخم کاید بر منی آید همه / تاتو می‌رنجی ، منی‌داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس / وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك / طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند ویاران گم‌شدند / هم‌چنین تو ساکنی داری هنوز

۵۹۷۰ روز و شب در پرده باچندین ملک — عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده ای از تیرگی — پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟ — چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می زنی لاف از پی معنی ولیک — تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سر و بنشین خموش — چون بسی تردامنی داری هنوز
۵۹۷۵ خویشتن را می کش و می کش بلا — زانکه نفس کشتنی داری هنوز
رهبری چون آید از تو، ای فرید؟ — چون تو عزم رهزنی داری هنوز

۳۸۱

چند جویی درجهان یاری ز کس؟ — یک تن اندر هر دو کونت یار بس
تو چو طاووسی، درین ره درخرام — کاندرین ره کم نیایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق — پای در نه هرچه داری دست رس
۵۹۸۰ هر نفس سرمایهٔ صد دولتست — تا کی اندر یک نفس چندین هوس؟
گر بر آری یک نفس بی یاد او — از تو در حضرت بنالد آن نفس
سرنگونسازی تو و از حرص تست — باز کش آخر عنان را باز پس
تازدانگی دوست ترداری دو دانگ — نیستی تو این سخن را هیچ کس
بر در او گر نداری حرمتی — چون توانی رفت راه پر عسس؟
۵۹۸۵ گر گهر خواهی بدریا شو فرو — برسر دریا چه گردی همچو خس
چون تو، ای عطار، عزت یافتی — بر سر افلاک تازانی فرس

۳۸۲

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحکم — یک گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان — یک شکر از درج لؤلوی تو بس
۵۹۹۰ جملهٔ عشاق را سرمایها — طاق آوردن زابروی تو بس
صید عقل و جان پیش اندیش را — یک خدنگ از تیر جادوی تو بس
شیر مردان را شکار آموختن — از خیال چشم آهوی تو بس

آنك را بر باد خواهد داد دل | یك وزیدن باد از سوی تو بس
در ره تاریك زلفت عقل را | روشنی یك ذره از روی تو بس
در گذشتم از سر هردو جهان | زانك مارا یك سر موی تو بس ۵۹۹۵
گر زعطارت بدی دیدی بپوش | عذرخواهش روی نیکوی توبس

۳۸۳

درعشق روی او زحدوث و قدم‌مپرس | گر مرد عاشقی زوجود و عدم مپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام | کم گوی ازازل، زابد نیز هم مپرس
زین‌چارر کن چون‌بگذشتی ببین‌حرم | آنگاه‌دیده‌پر کن‌وپس آن‌حرم‌مپرس
آنجا که‌هست نقطهٔ توحید رنج نیست | زان چار بر گذر بدمی و زدم مپرس ۶۰۰۰
لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست | لوح وقلم بدان و زلوح و قلم مپرس
کرسیست سینهٔ تو وعرشست دل درو | وین‌هردونیست جزرقمی ورقم‌مپرس
چون‌تو بدین‌مقام رسیدی دگرمباش | کم گرد درفناود گر بیش‌و کم‌مپرس
یك ذره سایه‌باش تو اینجا درآفتاب | اینجا چوتو نه‌ای توزشادی‌وغم‌مپرس
هرچیزکان تو فهم کنی آن‌همه تویی | پس تا که‌تویی زحدوث وقدم‌مپرس ۶۰۰۵
عطار اگر رسیده ای آن جایگاه تو | در لذت حقیقت تو از الم مپرس

۳۸۴

منم اندر قلندری شده فاش | در میان جماعتی اوباش
همه افسوس خواره و همه رند | همه دردی کش و همه قلاش
ترك نیك و بد جهان گفته | گوجهان خواه‌باش‌وخواه‌مباش
دام دیوانگی فرو کرده | تا بدام اوفتاده عقل معاش ۶۰۱۰
ساقیا چند خفتی ؟ آخر خیز | که سپهرت نمی دهد خشخاش
بنشان از دلم غبار بمی | که تویی صحن سینه را فراش
گر تو در معرفت شکافی موی | ور زبان تو هست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود | زانچ بنگاشت در ازل نقاش
تو چه دانی که در نهاد کثیف | آفتابست روح یا خفاش ؟ ۶۰۱۵

عاشقی خواه اوفتاده ز شوق — بـر سرفرش‌شمع همچوفراش
چه کنی زاهدی ؟ که از سردی — نجهد پیش رش ز بیم رشاش
زاهد خام خویش بین هرگز — نشود پخته ، گر نهی در داش
هست زاهد چو حلقهٔ درگر — که کندسوی خود همیشه تراش
۶۰۲۰ مـرد ایثار باش و هیچ مترس — که نترسد زهیچ ، مرده نباش
من نیم‌خرده گیر و خرده‌شناس — که ندارم ز خرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مـدام — کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش
چون نیم زاهـد و نیم فـاسق — از چه قومم ؟ بدانمی ای کاش !
چه خبر داری این دم از عطار؟ — تـا قدم در نهی بدین ره باش

۳۸۵

۶۰۲۵ دوش آمدو گفت: ازان‌ما باش — در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید — زنـده بوجود جان ما باش
عمریست که تاازآن‌خویشی — گر وقت آمد ازان ما باش
مردانه بکوی ما فـرود آی — نعره‌زن و جان فشان ما باش
گر محرم پیشگه نه ای تو — هـم صحبت آستان ما باش
۶۰۳۰ پـرنده ز آشیان مایـی — جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز — فانی شو و بی نشان ما باش
ره نتوانـی بخود سپردن — در پهلوی پهلوان ما باش
تـا کی مانی؟ که کاروان رفت — در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله ماییم — با جمله مگو زبان ما باش
۶۰۳۵ چون اعجمی اند خلق جمله — تو باهمه ترجمان ما باش
تـا چند ز داستان عطار ؟ — مستغرق داستان ما باش

۳۸۶

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش — بردر دل، روز وشب، منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بـر در دل حاضرست — روزن دل بر گشا، حاضر وهشیارباش

دیدهٔ جان روی او گر چه ببیند عیان | در طلب روی او روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس | پس تو اگر عاشقی، عاقل وبیدارباش ۶۰۴۰
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال | لیك تو باری بنقد ساختهٔ کار باش
دره او هرچه هست با دل وجان وقف کن | تو بیکی زنده‌ای، از همه بیزار باش
گردل و جان ترا در بقا آرزوست | دم مزن و در فنا همدم عطار باش

۳۸۷

غیرت آمد بر دلم زد دور باش | یعنی: ای نااهل، ازین دردور باش
تو گدایی ، دور باش از پادشاه | ورنه بر جان تو آید دور باش ۶۰۴۵
گر وصال شاه می‌داری طمع | از وجود خویشتن مهجور باش
ترك جان خویش گو اینت که گفت؛ | از ضلالت نفس را مزدور باش
تودرافگن خویش راقسمت زدوست | خواه ماتم باش وخواهی سورباش
چون بسوزی همچو پروانه زشمع | دایماً نظارگی نور باش
گرمی وصلش بدریا در کشی | مست لایعقل مشو ، مخمور باش ۶۰۵۰
نی چوبیمغزان بیك می مست شو | نی بیك دردی همه معذور باش
گر بدریا ها بیاشامی شراب | تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن | یا حسینی باش و یا منصور باش
چون « نفخت فیه من روحی » تراست | روح پاکی قوت «نفخ الصور» باش
کنج وحدت گیر، چون عطار، پیش | پس بکنجی درشو ومستور باش ۶۰۵۵

۳۸۸

در عشق تو من توام، تو من باش | یك پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت | گو یك تن را دو پیرهن باش
چون یك تن را هزار جانست | گو یك جان را هزار تن باش
نی نی، که نه یك تن و نه یك جان | هیچ اند همه ، تو خویشتن باش
جانا ، همه آن تو شدم من | من آن توام ، تو آن من باش ۶۰۶۰
یك رمز مگوی ، لیك چون گل | می خند خوش و همه دهن باش

گر گویندت که: کافری چیست؟ گو : عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که : چیست ایمان ؟ گو : روی توبین و نعره زن باش
ای دل بمیانهٔ سخن در مانندهٔ مرده در کفن باش
۶۰۶۵ چون سوسن ده زبان درین سر می دار زبان و بی سخن‌باش
گر کشتن تو دهند فتوی در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت : ببایدت سوخت تو خود ز برای سوختن باش
مانند حسین بر سر دار در کشتن و سوختن حسن باش
گر روی برین حدیث داری چون ابراهیم بت شکن باش
۶۰۷۰ انگشت زن ثنای خود شو وانگشت نمای مرد و زن باش
گه ماده و گاه نر چه باشی ؟ گر مرغ رهی، نه چون زغن باش
انجام ره تو گفت عطار رسوای هزار انجمن باش

۳۸۹

گرمرد رهی، چو رهروان باش در پردهٔ راز خود نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند گر راهروی ، توهم چنان باش
۶۰۷۵ از بند نصیب خویش برخیز در بند نصیب دیگران باش
فانی شو ازین وجود فانی زنده بحیوة جاودان باش
خواهی که وصال دوست بینی نادیده درآ بآستان باش
در یك قدم این جهان وآن نیز بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو بدیدهٔ تصرف بیرون زد و کون این وآن باش
۶۰۸۰ در کوی قلندری چو سیمرغ می باش بنام و بی نشان باش
عطار ، ز مدعی بپرهیز رو گوشه گزین و در میان باش

۳۹۰

بیچاره دلم زنرگس مستش صدتوبه بیك کرشمه بشکستش
درعشق‌رخش چومست‌شدچشمم ازمن چه‌عجب اگر شوم مستش
دست آویزی شگرف می بینم هفتادو دوفرقه ازخم شستش

خورشید که دست برد درخوبی نتواند ریخت آب در دستش ۶۰۸۵
چون ماه رخش بحسن می تازد صد حاشیه کش بدلبری هستش
صد جان باید بهر دمم ، تا من بـر فرق کنم نثار پیوستش
جان ودل من چومرغ دام تست از دام تو دست کی دهد رستش
عقلی که گره گشای خلق آمد سودای رخ تو رخت بر بستش
عطار بتحفه گر فرستد جان فریاد همی کند که : مفرستش ۶۰۹۰

۳۹۱

دستم نرسد بزلف چون شستش در پای از آن فتادم از دستش
گرمرغ هوای او شوم ، شایـد صد دام معنبرست در شستش
از لب ندهد میی و می دانـد مخموری من زنرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او صد توبه بیك کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش بزیبایی غنچه ز میان جان کمر بستش ۶۰۹۵
ازبسکه بریخت مشك از زلفین چون خاك بزیر پای شد پستش
چون بود بتی چنانك در عـالم بپرستیدش، که جای آن هستش
یك یك سرموی او همی گوید : بنگررویم که گفت: مپرستش ؟
نی نی ، که نقاب بر نمی دارد تا سجده نمی کنند پیوستش
عطار دلی که داشت ، در عشقش برخاست امید ، نیست بنشستش ۶۱۰۰

۳۹۲

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش وآنکه بر آبست جاهت نرسدش
هر که پست بارگاه فقر نیست در بلندی دستگاهت نرسدش
هر که درخودماندچون گردون بسی گر نگردد گرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای بندگی در قعـر چاهت نرسدش
تـا کسی دارد بیك ذره پناه عرش اگر باشد پناهت نرسدش ۶۱۰۵
عرش اگر کرسی نهد درزیر پای دست بـر زلف سیاهت نرسدش
گرچه سر در عرش ساید آفتاب پرتو روی چو ماهت نرسدش

نیم‌ترك چرخ در سر گشت‌از آنك — بوك بر ترك كلاهت نرسدش
تا كسی نشكست كلی قلب نفس — لاف از خیل و سپاهت نرسدش
۶۱۱۰ تا نسوزد جملهٔ شب شمع زار — یك نسیم صبح گاهت نرسدش
تا كسی بر سر نگردد چون فلك — طوف گرد بارگاهت نرسدش
تا كسی جان ندهد از درد خمار — می ز لعل عذرخواهت نرسدش
گر نشد عطار یكتا همچو موی — مشك از زلف دو تاهت نرسدش

۳۹۳

اگر دلم ببرد یار ، دلبری رسدش
وگر بپروردم بنده پروری رسدش
۶۱۱۵ ز بسكه من سراو دارم ، از قدم تا فرق
گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش
سپید كاری صبح رخش جهان بگرفت
چو شب بطرهٔ . . . طلسم گری رسدش(؟)
چو آفتاب رخش نور پوش اسلامست
اگر ز زلف نهد رسم كافری رسدش
چوپشت لشكر حسنست روی صف شكنش
اگر بعهد كند قصد لشكری ، رسدش
بدید بیخبری روی او و گفت امروز :
بحكم با مه گردون برابری رسدش
۶۱۲۰ چو آفتاب مرا روشنست كین ساعت
نطاق بسته چو جوزا بچاكری رسدش
چو هست چشمهٔ حیوان نگاه خواه لبش
اگر قیام كند در سكندری رسدش
سكندری چو بود با لب چو آب حیات ؟
كه گر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون زلب لعل او سخن گوید
نثار در و گهر در سخنوری رسدش

۳۹۴

عشق آن باشد که غایت نبودش — هم نهایت هم بدایت نبودش
تابکی گویی که : آنجا کی رسم؟ — کی بود کی؟ چون نهایت نبودش ۶۱۲۵
گر هزاران سال بر سر می روی — همچنان می‌رو ، که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود — بعد از آن هرگز هدایت نبودش
ور فرو آید بیك دل ذره ای — تا بصد عالم سرایت نبودش
صدهزاران خون بریزد همچوباد — زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستی خواهد، که از هرنیك وبد — از کسی شکر و شکایت نبودش ۶۱۳۰
تو مباش اصلا که اندر حق تو — تا تو می باشی عنایت نبودش
هر که بی پیری ازینجا دم زند — کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو ، تا پی بری — کانك تنها شد کفایت نبودش
وانك پیری می کشد بی دیده‌ای — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون ببیند پیر ره را گام گام — کور باشد ، آن ولایت نبودش ۶۱۳۵
سلطنت کی یابد ای عطار پیر ؟ — تا رعیت را رعایت نبودش

۳۹۵

عاشقی نه دل نه دین می بایدش — من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چوماه آسمانست — پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش — مرد جان در آستین می‌بایدش
می کشد هرروز عاشق صد هزار — این چه‌باشد؟بیش‌ازین‌می‌بایدش ۶۱۴۰
شادمانی از غرورست از غرور — دایماً اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست — حجره از قلب حزین می‌بایدش
دره عشقش چوآتش گرم خیز — زانکه آتش هم‌نشین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید — آه گرم آتشین می‌بایدش

۶۱۴۵ سر گنج او بخامی کس نیافت / سوز عشق و درد دین می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کورشو / زانکه کور راه بین می بایدش
سر گنج او همه عالم پرست / اهل آن گنج یقین می بایدش
آن امانت کان دو عالم برنتافت / هست، صد عالم امین می‌بایدش
می تواند داد هر دم خرمنی / لیك دزد خوشه چین می‌بایدش
۶۱۵۰ شرق‌تاغرب جهان خوان‌می‌نهند / وز در تو یك جوین می بایدش
اوست شاه تاج بخش ، اما ایاز / در میان پوستین می بایدش
گنجها‌بخشیدواز‌تووام خواست / تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان‌را زلف هردم کج کند / زانکه عاشق راستین می بایدش
نه فلك پیروزه‌ای از کان اوست / وز دل تو یك نگین می‌بایدش
۶۱۵۵ عاشقان را دست و پا از کار شد / ای‌عجب، مرد آهنین می‌بایدش
دست کس بردامن او کی رسد؟ / لیك خلقی در کمین می بایدش
آفتابی ، ای عجب ، با ما بهم / جای چرخ چارمین می بایدش
ذره‌ای را بار می ندهد ، ولیك / ذره ذره زیر زین می‌بایدش
پاك بگسل ازدوعالم، ای فرید، / کین قدرحبل‌المتین می‌بایدش

۳۹۶

۶۱۶۰ چو دربستست درج ناپدیدش / بیك بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش، هر گزنمیری / اگر یك‌ذره بتوانی چشیدش
ندیدازخودسریك‌موی برجای / کسی کزدور روز دور دیدش
مگر طراری بسیار می کرد / کمند طرهٔ او ، سر بریدش
اگرچه‌اوجهان بفروخت‌برمن / بصدجان‌جان پرخونم‌خریدش
۶۱۶۵ زجان بیزارشو در عشق جانان / اگرخواهی بجای‌جان‌گزیدش
دلم جایی رسید ازعشق رویش / که‌کارازغم‌بجان‌خواهدرسیدش
اگر بر گویم، ای عطار، آن‌غم / کزودل‌خورد،نتوانی کشیدش

۳۹۷

بنمود رخ از پرده ، دل گشت گرفتارش
دانی که کجا شد دل؟ در زلف نگونسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشك افشان دل گشت جگر خوارش

۶۱۷۰ چون مشك جگر دید او از پاك دلی آمد
پاك از چه دهد آخر خاکست چو عطارش ؟

ای کاش چو دل برد او ، با ریش دهد یاری
کی باز دهد دل را چون دل ندهد یارش ؟

جانا ، دل من دارد درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز زلف بمگذارش

بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی خواهم ، لیکن تو نگهدارش

تا بو که بدست آرم یك ذره وصال تو
جان می بفروشم من ، کس نیست خریدارش

۶۱۷۵ چون نیست وصالت را در کون سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش ؟

۳۹۸

ای پیر مناجاتی رختت بقلندر کش
دل از دو جهان بر گیر دردی بستان در کش

یا چون زن کم دان شو ، یا محرم ایمان شو
یا در صف رندان شو یا خرقه زسر بر کش

چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبر این راهی
بار غم اگر خواهی از بار فزون‌تر کش

قلاش و قلندر شو ، مست از می دلبر شو
ور گفت که : کافر شو، هان تانشوی سر کش!

۶۱۸۰ چون کافر او باشی هرچند که او باشی
با دوست بقلاشی تو دست کنی در کش

گفتی که، بعشق اندر ، گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان بر وخنجر کش

ای دلبر سیمین بر گفتی : چو نداری زر
بی زر نبود دلبر ، از جان بگذر ، زر کش

عطار چو سیم آرد ، بر روی چو زر بارد
چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

۳۹۹

در کش سر زلف دلستانش	بشکن سر زلف دل فشانش
۶۱۸۵ جان برلب آرو بوسه‌ای‌خواه	تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان او فروشد	بنشین بنظاره جاودانش
از دیدهٔ او بدو نظر کن	گرخواهی دید همچوجانش
زیرا که بچشم او توان دید	در آینهٔ همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست	سر گشته نگر چو آسمانش
۶۱۹۰ آویخته صد هزار دل هست	از یك یك موی هر زمانش
گرمیل توهست سوی ایمان	بنگر رخ همچو گلستانش
ور کار ز کفرودین برونست	گم کرده، نه‌این‌طلب، نه‌آنش
هر گه که‌فریداین‌چنین شد	هم نام مجو و هم نشانش

۴۰۰

هر مرد که نیست امتحانش	خوابی‌وخوریست در جهانش
۶۱۹۵ می‌خفتد ومی‌خورد شب‌وروز	تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو	تا نام نهند پهلوانش

مرد آن باشد که همچو شمعی — آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش — پیدا گردد همه نهانش
چون پاك شود زهرچه دارد — آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش، آنگاه — در پوست کشند از گمانش ۶۲۰۰
تا هیچ فریفته نگردد — ایمن نبود زمکر جانش
چون پاك شد از دو کون کلی — آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود — در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش یابد؟ — تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مرد کی شناسی ؟ — نا کرده هزار امتحانش ۶۲۰۵
در هر صفتش بجوی صد بار — در علم مبین ودر عیانش
گر قلب بود، بدر، برون کن — ور نی بنشین بر آستانش
مردی که ترا بخویش خواند — در حال ز پیش خود برانش
وآن مرد که از تومی گریزد — گنجیست درون خاکدانش
و آن کو نگریزد از تو باتو — چون باد ز پس شوی دوانش ۶۲۱۰
این هم رنگیست و می توان کرد — رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم که بی نشان کیست — بپذیر چو جان بدین نشانش
خاك ره او بچشم درکش — کز سود تو به بود زیانش
زیبا محکی نهاد عطار — زین شرح که رفت برزبانش

۴۰۱

ترسا بچهٔ شکر لبم دوش — صد حلقهٔ زلف بر بنا گوش ۶۲۲۰
صد پیر قوی که حلقه میداشت — زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش
آمد برمن ، شراب در دست — گفتا که: بیا دمن کن این نوش
در پرده اگر حریف مایی — چون می نوشی خموش مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا — تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این سخن زو — نا خورده شراب گشت مدهوش ۶۲۲۵

چون بستدم آن شراب و خوردم — در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه ننگ و نام بر باد — کردم همه نیك و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان — در پای آمد مرا تن و توش
یك قطره از آن شراب مشکل — آورد دو عالمم در آغوش
۶۲۳۰ یك ذره سواد فقر دریافت — شد هر دو جهان از و سیه‌پوش
جانم زسر دو کون برخاست — در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هر کو بخرد بجان و دل فقر — بر جان و دلش دو کون بفروش
گر دین تو نیست دین عطار — کفر آیدت این حدیث، منیوش

۴۰۲

دلی کاید زعشق دوست در جوش — بماند تا قیامت مست و مدهوش
۶۲۳۵ ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق — کند یك بارگی خود را فراموش
بر امید وصال دوست هر دم — قدحها زهر ناکامی کند نوش
برون آید ز جمع خود نمایان — بیندازد ردا و خرقه از دوش
اگر بی‌دوست زو یك دم برآید — شود در ماتم آن دم سیه پوش
فرو ماند زبان او ز گفتن — بماند تا ابد حیران و خاموش
۶۲۴۰ ازین اندیشه هرگز بر نگردد — بننشیند دل عطار از جوش

۴۰۳

مست شدم تا بخرابات دوش — نعره زنان، رقص کنان، درد نوش
جوش دلم چون بلب خم رسید — ز آتش عشقش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید — گفت: درآی، ای پسر خرقه‌پوش
گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟ — گفت زخود هیچ مگو شو خموش
۶۲۴۵ مذهب رندان خرابات گیر — خیز و بینداز مصلی ز دوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش — در صف اوباش بر آور خروش
صافی زهاد بخواری بریز — دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون کن ز چشم — پنبهٔ پندار بر آور ز گوش

تو تو نه‌ای چند نشینی بخود ؟ توتویی وبرد ر و بـا خود بکوش
قعر دلت عالم بی منتهاست رخت سوی عـالم دل بر بهوش ۶۲۵۰
گوهر عطار بصد جان بخـر زانکه بود نزد تو گوهر فروش

۴۰۴

ای زعشقت این دل دیوانه خوش جان‌وعشقت‌هردودریك‌خانه‌خوش
گر وصالست از تو قسمم‌ور فراق هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان درعشق غرقم، کز توام هم‌غرامت هست‌وهم‌شکرانه‌خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تو گفت تا که‌شددرخواب‌ازین افسانه‌خوش ۶۲۵۵
گرتو ، ای‌دل، عاشقی پروانه‌وار از سر جان در گذر مردانه خوش
نه ، که‌جان‌افشاندن کار تو نیست جان فشاندن‌هست ازپروانه‌خوش
قرب سلطان‌جوی و پروانه‌مجوی رو شنایی باشد از پروانه خوش
گـر تو مرد آشنایی چون شدی از شرابی همچوآن‌بیگانه خوش
هر که صد دریـا ندارد حوصله تا ابد گردد بیك پیمـانه خوش ۶۲۶۰
مرد این‌ره آن زمانی کزدو کون مفلسی باشی درین ویرانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطار را کز دو عالم آیدش یك دانه‌خوش

۴۰۵

ای از همه پیش و از همه بیش ازخود همه‌دیده وزهمه‌خویش
در ششدر خـاك و خون فتاده در وصف توعقل حکمت اندیش
در عالـم عشق عـاشقان را قربان شدنست مذهب و کیش ۶۲۶۵
هـر دم که زنند عاشقانت بی یـاد تو در دهن بود نیش
درویش که لاف معرفت زد از عجز نبـرد این سخن پیش
در هر دو جهـان ز خجلت تو زآنست سیـاه روی درویش
چون فقر سزای عاشقانست عـاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد دولت نبود ترا ازین بیش ۶۲۷۰
عطـار ، ز عشق او فنـا شو تـا باز رهی ازین تن ریش

۴۰۶

ای دل ، ز جفای یارمندیش در نه قدم وز کارمندیش
جوینده در ز جان نترسد گل می‌طلبی ، ز خارمندیش
با پنجهٔ شیر پنجه می زن از کام ودهان مار مندیش
۶۲۷۵ مردانه بکوی یار در شو از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید از گفتن ننگ وعارمندیش
چون با تو بود عنایت یار گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌ای جمال او را از کشتن سنگسار مندیش
منصور تویی ، بزن انا الحق تسلیم شو و ز دارمندیش
۶۲۸۰ عطار ، تویی چوماه وخورشید در تاب ، زهر غبار مندیش

۴۰۷

دلا ، در سر عشق از سر میندیش بده جان وز جان دیگر میندیش
چو سر در کار و جان در بار بازی خوشی خویش ازین خوشتر میندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را وزین پیروزه گون چنبر میندیش
گرت آن شمع چون پروانه سوزد بپهلو میرو و از پر میندیش
۶۲۸۵ چو عاشق رانه ایمانست و نه کفر ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقام خانهٔ رندان طلب کن سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر در باختی ، بشناختی سر چو سر نشناختی از سر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار بده بر باد خاکستر ، میندیش
همه بتها چو ابراهیم بشکن هم از آتش هم از آزر میندیش
۶۲۹۰ چو آن حلاج بر کن پنبه از گوش هم از دار و هم از منبر میندیش
چو انگشت سیه رو گشت اخگر تو آن انگشت یا اخگر میندیش
چو می در ساغر و ساقی یکی شد دویی کم شد می و ساغر میندیش
تو مرد زرگر و ضراب می باش مس اینجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی ، لیك این رمز جز استغراق در دلبر میندیش

اگر خواهی که این گوهر بیابی — درین دریای پر آذر میندیش ۶۲۹۵
بسی کشتی ز جان برخشك راندی — تو کشتی‌ران ، زخشك‌وتر میندیش
چنان فربه ندای ، توهم درین کار — که گر صیدی فتد لاغر ، میندیش
چو تو دایم بپهنا می شوی باز — ازین وادی پهناور میندیش
درین دریای پر گرداب حیرت — کس از عطار حیران تر میندیش

۴۰۸

هر که هست‌اندرپی بهبودخویش — دور افتادست از مقصود خویش ۶۳۰۰
تو ایازی ، پوستین را یاد دار — تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی باید که بر هم سوزد او — عالمی از آه خون آلود خویش
نیست‌ازتویك‌نفس خوشنوددوست — گر توهستی‌یك‌نفس‌خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سنجدست — خوش‌بسوزای عاشق‌اکنون‌عودخویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن — بر در او جان غم فرسود خویش ۶۳۰۵
چون درین سودا زیان از سودبه — پس‌درین‌سودا زیان کن‌سودخویش
تا کی از بود تو و نابود تو ؟ — در گذر از بود و از نابود خویش
آتشی از هستی خود بر فروز — پس برون آی ازمیان دودخویش
گر فنا گردی ،چوعطار، ازوجود — فال گیر از طالع مسعود خویش

۴۰۹

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ ۶۳۱۰
چه یك‌دریغ ؟ که خود صد هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
دلی کز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت زآتش هجر تو زار زار دریغ
چو لالهٔ رخ تو شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ

چو گل شکفته بدم : پیش‌ازین‌زسایهٔ وصل
بغم فـرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ

۶۳۱۵ ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغـان و ز روزگار دریغ

چگونه ازغم عهد جهان کد تا که جهانست
بنـای عهد جهـان نیست استوار ، دریغ

اگر جهـان جفا پیشه را وفـا بودی
مـرا جدا نفکندی ز وصل یـار ، دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود ، ای عطـار
بسوخت همچو دل لالـه ز انتظار دریغ

۴۱۰

ای لب تو نگین خاتم عشق روی تو آفتاب عـالم عشق
۶۳۲۰ تو ز عشاق فارغ وشب و روز کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش که‌حرامست‌بی‌تو جزغم‌عشق
تا ابد ختم کرد چهرهٔ تـو سلطنت در جهان خرم عشق
جان‌من‌چون‌بعشق توزنده‌است نیست‌ممکن گرفتنم کم‌عشق
در صف دلبـران بسر تیزی سر هر مـژهٔ تو رستم عشق
۶۳۲۵ نتوانـد نمود صد دم صور رستخیزی‌چنانکه‌یك‌دم‌عشق
پادشاهان کون درمـاندند بـر سرا پـردهٔ معظم عشق
صدهزاران‌هزار قرن گذشت کس‌نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس آنچه هردم شود مسلم عشق
سرنگون‌شداساس محکم‌عقل در کمال اساس محکم عشق
۶۳۳۰ جان مارا که زخم‌عشق رسید خستگی‌بیش‌شدزمرهم عشق
دل عطار چون گل نوروز تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

۴۱۱

خاصگان محرم سلطان عشق — مست مـی آیند از ایوان عشق

جمله مست مست وجام می‌بدست — می خرامند از بر سلطان عشق

با دلی پر آتش وچشمی پر آب — غرقه اندر بحر بی پایان عشق

گوش بنهادند خلق هر دو کون — منتظر تا کی رسد فرمان عشق ۶۳۳۵

می ندانم هیچ کس را در جهان — کاب صافی یافت از بستان عشق

آب صاف عشق‌مر معشوق راست — زانك‌عشق آن‌ویست ، اوآن عشق

خیز ، ای عطار ، درد عشق جوی — زانك درد عشق شد درمان عشق

۴۱۲

عقل کجا پی بـرد شیوهٔ سودای عشق
بـاز نیابـی بعقل سر معمای عشق

عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریـا جدا ۶۳۴۰
چند کند قطره ای فهم ز دریای عشق ؟

خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بـالای عشق

عشق چو کار دلست دیدهٔ جـان پاك کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

ور سر مویی ز تو باز بماند بهم
خام بود از تو خام ، پختن سودای عشق

گر ز دو کون وز خود پـاك تبرا کنی
راست بود آن زمان از تو تولای عشق

دوش در آمد بجـان ، بدرقهٔ عشق او ۶۳۴۵
گفت : اگر فانیی هست ترا جای عشق

جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق

چون اثر او بماند محو شد اجزای او
جای دل وجان گرفت جملهٔ اجزای عشق

هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت چو عطار سیر ، رفت بصحرای عشق

۴۱۳

۶۳۵۰ هر که دایم نیست نا پروای عشق — او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی قرار — در میان فتنه سر غوغای عشق
جمله‌چون امروز درخود مانده‌اند — کس چه‌داند قیمت فردای عشق ؟
دیده‌ای کوتا ببیند صد هزار ؟ — واله و سر گشته در صحرای عشق
بس سر گردن کشان کاندر جهان — پست شد ، چون‌خاك زیر پای عشق
۶۳۵۵ در جهان شوریدگان مستند لیك — هر که او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خبر — چون نبودی‌هرگز اندر وای عشق ؟
عاشقان دانند قدر عشق دوست — توچه دانی چون نه‌ای دانای عشق؟
چشم دل آخر زمانی باز کن — تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر — تا بر آرندت بسر بالای عشق
۶۳۶۰ خیز ، ای عطار ، جان ایثار کن — زانك در عالم*تویی مولای عشق

۴۱۴

زهی ! سلطان دارالملك افلاك ! — زهی ! تخت تو عرش وتاج لولاك
مجره زان پدید آمد ، که یك‌شب — فلك ازدست او جامه بزد چاك
قزح زان آشکارا کرد یك روز — کشیدی از علا قوسی بر افلاك
ز اول حقه یك شب مهرهٔ ماه — بدو بنمودی و دست تو زان پاك
۶۳۶۵ تو آن وقتی نبی الله بودی — که آدم بود یك کف خاك نمناك
اگر نور وجود تو نبودی — بماندی در کف او آن کف خاك

چو پیش‌هو زنی‌هویی جگر سوز شود چون نـاف آهو نافهٔ باك
فرومانده چو خردر گل زمدحت دو اسبه گـر بتازد عقل دراك
ندارد هیچ کس با پشتی تو ز جرم جملهٔ روی زمین باك

۴۱۵

ای عشق تو با وجود هم سنگ در عشق تو کفرو دین بیك رنگ ۶۳۷۰
بی یاد تـو کعبه هـا خرابات بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش دور از تو بصد هزار فرسنگ
قـلاشان را درین ولایت از دار همـی کنند آونگ
عشقت بتـرازوی قیامت دو کون نسخته نیم جو سنگ
قـرابهٔ ننگ و شیشهٔ نـام افتاد و شکست بر سر سنگ ۶۳۷۵
زنـار مغانه بـر میان بند آنگه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه در آی کاندرین راه نه نام همی خرند و نی ننگ
راهیست دراز و عمـر کوتاه باریست گران ومر کبی لنگ
کلـی ز سر وجود بـر خیز افتاده مباش در ره تنگ
می‌دان بیقین که در دو عـالم درراه‌تو نیست‌جز تو خرسنگ ۶۳۸۰
بـر خیز ز راه خود چو عطار تا باز رهی ز صلح و از جنگ

۴۱۶

ای عقل گرفته روی تو فال بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف‌تو حل نمی‌توان کرد یك شکل زصد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهـم من هر گه که شوم بصدزبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت پیران هزار سالـه اطفال ۶۳۸۵
در معرکهٔ تو شیر مردان بر ریگ همی زنند دنبال
کردی‌ظلمات و آب وحیوان معروف‌هم ازلب وهم ازخال
دریوسف مصر کس ندیدست آن‌لطف که درتوبینم امسال
سربسته‌از آن بگفتم‌این‌حرف تا بو که حلولیی کند حال

۶۳۹۰ اینجا کـه منم حلول نبود — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد وزاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هرمژه هر زمان زشوقت — مـی بگشایـم هزار قیفال
بنمـای بنیستیم راهـی — تـا در زنم آتشی بـا عمال
مرغ تو منم ، که تا که هستم — در عشق تو می زنم پروبال
۶۳۹۵ صد کوه بیك زمان ببخشی — وانگـاه بگیریم بمثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوال
چون برهنگان بی سر وپای — بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلم و کلامش ؟ — وز فلسفی وز عقل فعال ؟
هم فلسفه ، هم کلام بگذار — از بهـر فضولیان دخال
۶۴۰۰ بـا عیسی روح هم نشین شو — بگذار دجل برای دجال
در عشق گریز ، همچو عطار — تا باز رهی ز قیل واز قال

۴۱۷

صورت نبنددای صنم ، بی زلف تو آرام دل — دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنهٔ ایام دل
ای جان من مولای تو ، من غرقهٔ دریای تو — دیریست تاسودای تو ، بگرفته هفت‌اندام‌دل
تاجان‌بشوقت بنده‌شد ، زین‌بند کی تابنده‌شد — تا دل زنامت زنده شد ، پر شد دوعالم نام دل
۶۴۰۵ جانا دلم از چشم بد ، نی هوش دارد نی خرد — تا ازشراب عشق‌خود ، پرباده کردی جام دل
پیغام آمد از دلم ، ای ماه حل کن مشکلم — کی خواهد آمد حاصلم ؟ ای‌فارغ‌ازپیغام‌دل
ازرخ‌مه گردون‌تویی‌وزلب می گلگون‌تویی، — کام دل من چون تویی ، هر گز نیابم کام دل

ای همگنان را همدمی ، شادی من از تو غمی
عطار را در هر دمی ، جانا ، تویی آرام دل

۴۱۸

زهی در کوی عشقت مسکن دل — چه می خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان — گرفته جان پر خون دامن دل ۶۴۱۰
ازآن روزی که دل دیوانهٔ تست — بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می کند در شهر امروز — که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد ما را درد عشقت — همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد — بر آمد دود عشق از روزن دل
زهی خال و زهی روی چو ماهت — که دل هم دام جان هم ارزن دل ۶۴۱۵
مکن ، جانا ، دل مارا نگه دار — که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت — بخون در می کشم پیراهن دل
بیا ، جانا ، رضای ما نگه دار — که بر جانت بود آزردن دل
بیا ، جانا ، دل عطار کن شاد — که نزدیکست وقت رفتن دل
تو کن جانا دل عطار را شاد — که عشقت آمدست از بردن دل ۶۴۲۰

۴۱۹

عشق جانی داد و بستد والسلام — چند گویی آخر از خود ؟ والسلام
تو همان انکار کاندر راه عشق — یك نفس بود این شد آمد والسلام
شیشه ای اندر دمید استاد کار — بعد از آنش بر زمین زد والسلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار — رو که نبود چون تو بخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود — جان تو نانی نیرزد والسلام ۶۴۲۵
خلق را چون نیست بویی زین حدیث — از یکی در گیر و تا صد والسلام
هر کرا این ذوق نبود مرده ایست — گر همه نیکست ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا — چون ترا از خویش بستد والسلام
عشق نبود آنچه بنویسد قلم — وانکه بر خوانی ز کاغذ والسلام

۶۴۳۰ عشق دریاییست، چون غرقت کند — آن زمان عشق از تو زیبد والسلام
ناخوشت می آید اما چون کنم؟ — عشق نبود درخوش آمد والسلام
جان عطار از سپاه سر عشق — در دو عالم شد سپهبد والسلام

۴۲۰

صبح بر انداخت نقاب ای غلام — می ده وبرخیز زخواب ای غلام
همچو گلم بر سر آتش نشاند — شوق شراب چو گلاب ای غلام
۶۴۳۵ بی نمکی چند کنی؟ باده نوش — وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمر شتاب ای غلام؟
جان من سوخته دل را دمی — زنده کن ازجام شراب ای غلام
آب حیاتست می ومن چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان ز عذاب ای غلام
۶۴۴۰ چون دل عطار ز تو تافتست — تافته را نیز متاب ای غلام

۴۲۱

صبح رخ از پرده نمود ای غلام — چند کنی گفت‌وشنود ای‌غلام؟
دیر شد آخر قدحی می بیار — چندزنم بانگ که زودای‌غلام؟
دردلم آتش فکن ازمی، که‌می — آینهٔ دل بزدود ای‌غلام
آتش می ده بصبوحی، که عمر — می گذرد زود چو دود ای‌غلام
۶۴۴۵ عمر تو خوابیست چو افسانه ای — چندازین بودونبودای‌غلام؟ (۱)
درد خرابات مهیا کنیم — هان که بسی درد فزود ای‌غلام
روی زمین گر همه ملك تو شد — درپی مرگ تو چه سودای‌غلام
گوشه‌نشین باش، که چوکان‌چرخ — گوی ز پیش تو ربود ای‌غلام
پشت بده، زانکه بلای دگر — هر نفست روی نمود ای‌غلام
۶۴۵۰ دانهٔ امید چه کاری؟ که چرخ — دانهٔ نا کشته درود ای‌غلام

(۱) خ ل: عمر تو چون گفتن افسانه است — هرچه همی بود نبود ای غلام

صدقدح خونش بباید گریست هر که دمی خوش بغنود ای غلام
بر دل عطار فلك هر نفس صد در اندوه گشود ای غلام

۴۲۲

گشت جهان همچو نگار ای غلام بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی درست می شنود نالهٔ زار ای غلام ۶۴۵۵
نرگس سرمست نگر کافکند سوز گرانی بکنار ای غلام
پیش نشین تازه بکن کار آب بیش مبر آب بکار ای غلام
آب بده زانك جهان هر نفس خاك كند خون هزار ای غلام
زهر خمارم چو بزاری بکشت نوش خمارم ز خم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر چند کنی روز گذار ای غلام؟ ۶۴۶۰
چند شمار زر و زینت کنی فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین از تو بر آرند دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگر و دل بسوخت دست ازین قصه بدار ای غلام
واقعهٔ مشکل و دارالغرور بر دل عطار قرار ای غلام

۴۲۳

صبح بر افراخت علم ای غلام رنجه کن از لطف قدم ای غلام ۶۴۶۵
خیز که بشکفت گل ویاسمین تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وزجهان بگذریم زانکه جهان شد چوارم ای غلام
بس که در آید گل نازك بباغ ما شده چون خاك دژم ای غلام
زین گذران عمر چه سازیم ما؟ زندگی ماست دو دم ای غلام
پس چو چنینست، یقین عمر خویش چند گذاریم بغم ای غلام ۶۴۷۰
این همه خود بگذر دو جان و دل وارهد از جور و ستم ای غلام
وقت در آمد که بپشتی تو باز بر آریم شکم ای غلام
آب بجوییم ز خضر ای پسر جام نخواهیم ز جم، ای غلام

در نگر و خلق جهان را ببین — روی نهاده بعدم ای‌غلام
۶۴۷۵ چون همه‌درمعرض‌محو آمدیم — محو شوی زود تو هم ای‌غلام
تو بیقین‌دان که نیرزد بمرگ — جملهٔ عالم دو درم ای‌غلام
عاقبت الامر چو مرگست راه — عمر توچه‌بیش‌وچه کم‌ای‌غلام؟
پس غم عطار درین وقت گل — دفع کن از من بکرم ای‌غلام

۴۲۴

خورد بر من صبح دم شام ای غلام — زنده گردان جانم از جام ای غلام
۶۴۸۰ جام در ده ، این دل پر درد را — وارهان از ننگ و وز نام ای غلام
من چهل شب همچو شمعی سوختم — صبح دم‌زد من چنین خام ای غلام
دست ایامم برو آمد فکند — هین که‌رفت از دست ایام ای غلام
کام بیرون نه ، که دست روز گار — ندهدت پیشی بیك کام ای غلام
گر همی خواهی که‌از خودوارهی — در قلندر درد آشام ای غلام
۶۴۸۵ چند باشی در میان خرقه کبر ؟ — پاره گردان زود اسلام ای غلام
چند باشی بر امید دانه ای ؟ — همچو مرغی مانده در دام ای غلام
عاشق ره شو ، که مرد راه عشق — برترست از مدح و دشنام ای غلام
بی‌سروپاشو چو گویی ، زانك عشق — هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر که او در عشق بی آرام نیست — کی تواند یافت آرام ای غلام
۶۴۹۰ گاه مرد مسجدی که مرد دیر — هر دو نبود کام ناکام ای غلام
یا مشو در مسجد و زنار بند — یا مده در دیر ابرام ای غلام
یا تو خاص خاص شو یا عام عام — تا بکی نی خاص و نی عام ای غلام
چونکه اندر راه باشی ناتمام — کی رسد کارت با تمام ای غلام
گفت عطار آنچ می دانست راست — یادت آید این بهنگام ای غلام

۴۲۵

۶۴۹۵ شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام — سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
ماهرخ با خط و خال منی — دلشدهٔ بی تن و توش توام

ترك منی، گوش بمن دار از انك — هندوی یك حلقه بگوش توام
خانهٔ پیراسته همچون نگار — منتظر خانه فروش توام
چون دلم از چشم تو آمد بجوش — عاشق چشم تو وجوش توام
خط چه کشی در من غمکش، از آنك — مست خط غالیه پوش توام ۶۵۰۰
هوش بمن باز کی آید؟ که من — تا بابد رفته ز هوش توام
گر چه بگویایی من نیست کس — یك شکرم ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطار چون — در دوجهان دوش بدوش توام

۴۲۶

خط مکش در وفا، که آن توام — تشنهٔ خط دلستان توام
چون زنم در هوای تو پر وبال؟ — که نه من مرغ آشیان توام ۶۵۰۵
کینه گیری ز من نکو نبود — چون تو دانی که مهربان توام
بی تو با چشم خون فشان هر شب — در غم لعل در فشان توام
از تو تا با کنار ماند دلم — نی تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت — گر کنون زنده ام، بجان توام
روی از آستین مپوش که من — روی بر خاك آستان توام ۶۵۱۰
می ندانم من سبکدل هیچ — که چرا رایگان گران توام
همچو عطار مانده باد بدست — کمترین سگ زخاکدان توام

۲۴۷

فتنه زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جان فزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم — که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام ۶۵۱۵
گر غباریست بامنت زآنست — که من خسته خاك پای توام
تا کنارم ز اشك دریا شد — نیست کاری جز آشنای توام
چون بصد وجه آشنای منی — من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دوجهان — می نیابد بجز رضای توام

۶۵۲۰ پس بود از دو عالم این ملکم / که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم / کم شده ، در عدم برای توام

۴۲۸

در خطت تا دل بجان در بسته‌ام / چون قلم زان خط میان در بسته‌ام

در تماشای خط سر سبز تو / چشم بگشاده فغان در بسته‌ام

نی ، که از خطت زبانم شد ز کار / زان چنین واله ، زبان در بسته‌ام

۶۵۲۵ آشکارا خون دل بگشاده ام / تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام

تو چنین پسته دهان و من ز شوق / گرم می سوزم ، دهان در بسته‌ام

چون جهان آرای دیدم روی تو / چشم از روی جهان در بسته‌ام

پر گره زانست زلف تو که من / دل بزلفت هر زمان در بسته‌ام

نیست در کار توام دلتنگیی / زانکه در کار تو جان در بسته‌ام

۶۵۳۰ گفته ای دل بند با من تا بجان / این چه باشد، بیش ازان در بسته‌ام

گر بسوزد همچو خاکستر دو کون / نگسلم از تو ، چنان در بسته‌ام

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر / رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام

۴۲۹

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام / اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام

چون از لبت نبود مرا روی یك شکر / ای بس که پشت دست بدندان گرفته‌ام

۶۵۳۵ تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور / دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام

چون توشهٔ وصال توام دست می نداد / در پا فتاده گوشهٔ هجران گرفته ام

چون بر کمان ابروی تو تیر دیده ام / گر خواستم و گرنه کم جان گرفته‌ام

آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام
ز آن تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام

آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام

۶۵۴۰
چون خشك سال وصل تو در کون دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام

گر چه‌ز چشم خاست مرا عشق تو چواشك
این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام

بر هم دریده پردهٔ تر دامنی چشم
کورا بدست اشك گریبان گرفته‌ام

گفتی که: من بکار تو سر تیزیی کنم
کین بر دلت ز زلف پریشان گرفته ام

خونی گشاد از همه سر تیزی توام
کین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام

۶۵۴۵
چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
من شهر ترك گفته بیابان گرفته ام

عطار تا که از چو تو یوسف جدا فتاد
یعقوب وار کابهٔ احزان گرفته ام

۴۳۰

از می عشق تو مست افتاده‌ام — بردرت چون خاك‌پست افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاری پدید — کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
۶۵۵۰ توبهٔ من‌چون بود از من درست؟ — کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی منست — نیستم از آنکه هست افتاده‌ام
می‌تپم چون ماهیی دانی چرا — زانك از دریا بشست افتاده‌ام

بیخودم کن ساقیا بگشای دست | زانك ازخود پای بست افتاده‌ام
دست‌دور‌از‌روی‌چون‌ماهت کمن | دور از رویت ز دست افتاده‌ام
۶۵۵۵ این زمان عطار و نصفی‌ازشراب | کزمان درنصف‌شست افتاده‌ام

۴۳۱

من شراب از ساغر جان خورده‌ام | نقل او ازجشن رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر | جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فروبستم تو میدان کین‌شراب | با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار این می تا تویی | زانك من زنهار با جان خورده‌ام
۶۵۶۰ چون تویی تو نماند آنگهی | نعره‌زن‌می‌خور که من‌زآن‌خورده‌ام
چون‌دریغ آید بخویشم‌این‌شراب | لاجرم ازخویش پنهان خورده‌ام
درفرح زانم که همچون‌غنچه‌من | این قدح سردر گریبان خورده‌ام
بر فرازعرش باز اشهبم | رزقها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم | شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
۶۵۶۵ این زمان‌عطار اگر نوشد شراب | زیبدش ، چون‌زهر هجران‌خورده‌ام

۴۳۲

بی دلی و بی قراری مانده‌ام | زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام | غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد | لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چو شمع | گرچه چون‌اشك‌از کناری‌مانده‌ام
۶۵۷۰ گرچه‌وصل‌او محالی واجبست | من مدام امیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایام شباب | چون بنفشه‌سو کواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون رخش | داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام‌میگون لب‌آن‌سنگدل | سنگ‌بردل‌درخماری مانده‌ام
چو دهان او نهان شد آشکار | در نهان و آشکاری مانده‌ام
۶۵۷۵ زنگبار زلف او مویی بتافت | زان‌چوموبش‌تابداری مانده‌ام

زلف چون دربند روم روی اوست | من چرا در زنگباری مانده‌ام ؟
که بدر بندم ره دور و دراز | که بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سریك موی او بارم نداد | زیر بار مشك باری مانده‌ام
صد جهان بار از سر مویی که دید؟ | من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
می شمارم حلقهای زلف او | در شمار بی شماری مانده‌ام ۶۵۸۰
چون سری نیست، ای عجب این کار را | من مشوش درچه کاری مانده‌ام ؟
روزگاری می‌برم در زلف او | بس پریشان روزگاری مانده‌ام
شد فرید از چین زلفش اشك بیز | زان سبب زیر غباری مانده‌ام

۴۲۳

از بس که روز وشب غم برغم کشیده‌ام | شادی فگنده‌ام غم بـر غم گـزیده‌ام
شادی بروی غم که غمم غمگسار گشت | کم غم ، چو روی شادی عالم بدیده‌ام ۶۵۸۵
گـویند شادیست درین آشیان غم | من شادیی ندیده‌ام ، اما شنیده‌ام
کس را مباد بامن و با درد من رجوع | زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام
تا کی زدرد عشق زنم لاف؟ چون زنفس | دایم بـدل رمیده چو پیدا رمیده‌ام
هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی | چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام
عمرم گذشت دربچه طبعی و من هنوز | از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام ۶۵۹۰
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل | باری ز اهل ظلم قـدم در کشیده‌ام
در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام | بر جایگه فسرده ، بسی آرمیده‌ام
هـر روز در خزانهٔ عطار کمترست | دری که از سفینهٔ دانش گزیده‌ام

۴۲۴

روی تو در حسن چنان دیده‌ام | کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام
جمله ازان آینه پیدا نمود | و آینه از جمله نهان دیده‌ام ۶۵۹۵
هست در آیینه نشان صد هزار | و آینه فارغ ز جهان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه کرند | و آینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت آن آینه چون چشم بود | پرتو آن آینه جان دیده‌ام

جوهر آن آینه چون کس ندید — من چه زنم دم که عیان دیده‌ام ؟
۶۶۰۰ لیك کسی را ز چنان جوهری — هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام
جملهٔ ذرات ازو بر کنار — با همه او را بمیان دیده‌ام
یافته‌ام از همه ، بس فارغم — پس همه را گرد ضمان دیده‌ام
با تویی تو چه دهم شرح این ؟ — چون بندانم که میان دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان دیده را — در غم این نعره زنان دیده‌ام
۶۶۰۵ یك همه‌دان در دو جهان کس ندید — چون دو جهان را همه‌دان دیده‌ام
دایم ازین واقعه عطار را — نوحه‌گر واشك فشان دیده‌ام

۴۳۵

ای برده بآب روی آبم — وز نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم — افتاده چو ماهیی ز آبم
چون شد خط سبز تو پدیدار — بر زرد نشست آفتابم
۶۶۱۰ هر گه که بخون خطی نویسی — من سر ز خط تو بر نتابم
هر گه که حدیث وصل گویم — دل خون گردد از اضطرابم
از بی نمکی و بی قراری — بر سیخ جهد که من کبابم
وصلت نرسد بدل ، که ازدل — تا با جانم ، خبر نیابم
من خاك توام ، تو گنج حسنی — بنمای رخ از دل خرابم
۶۶۱۵ در پای فتاده‌ام چو زلفت — زین بیش چو زلف خود متابم
عطار ز دست شد بیکبار — وقتست که کم کنی عذابم

۴۳۶

نی ز وصل تو نشان می یابم — نه ز هجر تو امان می یابم
دشنهٔ هجر توام کشت ازانك — تشنهٔ وصل تو جان می یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام — گر ترا موی میان می یابم
۶۶۲۰ بیقین از دهن پر شکرت — اثری هم بگمان می یابم
برخت تا بنگویی تو سخن — می‌ندانم که دهان می یابم

درصفات لبت از غایت عجز — عقل را گنگ زبان می یابم
دل وجانم بلبت خواهم داد — کین همه لایق آن می یابم
زان‌بروی توجهان روشن‌شد — که ترا شمع جهان می یابم
آنچ از خلق نهان می‌جستم — در جمال تو عیان می یابم ۶۶۲۵
بی تو عطار جگر سوخته را — نتوان گفت چه سان می‌یابم

۴۳۷

از عشق تو من بدیر بنشستم — زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست زناری — زنار چرا همیشه در بستم؟
گر دین و دلم زدست شد شاید — چون حلقهٔ زلف تست در دستم
دست آویزی نکو بدست آمد — بر زلف تو دست باد پیوستم ۶۶۳۰
چون ترسایی درست شد بر من — خوردم می‌عشق و توبه بشکستم
زان‌می که بجرعه‌ای که میخوردم — گویی که هزار سالگی مستم
در سینه دریچه‌ای پدید آمد — بسیار در آن، دریچه پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غـرقه — زان قطره که اوفتاد در شستم
جانم چو ز عشق آن جهانی شد — از رسم ورسوم این‌جهان رستم ۶۶۳۵
باور نکنند، اگر بنطق آرند — امروز بدین صفت که من‌هستم
نـه موجودم، نه نیز معدومم — هیچم، همه‌ام، بلندم و پستم
عطار در اینچنین خطر گاهی — تودانی وتو، که من‌ازین‌جستم

۴۳۸

از می عشق تو چنان مستم — که ندانم که نیست یا هستم؟
آتش عشق تو در آمد تنگ — من ز خود رستم و درو جستم ۶۶۴۰
لاجـرم نیست هستم و هیچم — لاجرم عـاقلی نیم، مستم
ننگ‌من‌از منست، بی‌من‌من — بر پریدم بدوست پیوستم
چند گویم‌زخود که‌درره‌عشق — جرعه‌ای‌خوردم‌وز خودرستم؟
ساقیا درد درد در ده زود — که بیك درد توبه بشکستم

۶۶۴۵ باز خم خانه را گشادم در / باز زنار بر میان بستم
هرچه کردم بعمر های دراز / زان همه جز تو نیست در دستم
ترک عطار گفتم و بی او / دیده پرخون بگوشه بنشستم

۴۳۹

تو بلندی عظیم و من پستم / چکنم تا بتو رسد دستم؟
تا که سر زیر پای تو ننهم / نرسم بر چنان که خود هستم
۶۶۵۰ تا چنین هستیی حجابم بود / آن ز من بود رخت بر بستم
چون زهستی خویش نیست شدم / لاجرم یا نه نیست یا هستم
گرچه وصل تو نیست یك نفسم / اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود / در دو عالم بهر چه پیوستم
دوش عشقت در آمد از در دل / من ز غیرت ز پای ننشستم
۶۶۵۵ گفت بنشین وجام جم در ده / تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود / طفل بودم، ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست ترا / دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز / چون شنیدم من این سخن رستم
آفتابی بر آمد از جانم / من ز هر دو جهان برون جستم
۶۶۶۰ از بلندی که جان من بر شد / عرش و کرسی بجمله شد پستم
چون شدم من ورای هر دو جهان / ماه و ماهی فتاد در شستم
عمر عطار شد هزاران قرن / چند گویی ز پنجه وشستم؟

۴۴۰

در آمد دوش ترك نیم مستم / بتر کی برد دین و دل زدستم
دلم برخاست و دینم رفت از دست / کنون من بیدل بی‌دین نشستم
۶۶۶۵ چو آتش شیشهٔ می پیشم آورد / بشیشه توبهٔ سنگین شکستم
چو یك دردی بحلق من فروریخت / من از رد و قبول خلق رستم
ز مستی خرقه بر آتش نهادم / میان گبر کان زنار بستم

چومحض زهد کردن کفر دیدم — بصد حیله ززهد و کفر جستم
پس از مستی عشقم گشت معلوم — که نفس من بت و من بت پرستم
چه می پرسی زمن کزعشق چونی؟ — همی هستم چنان کزعشق هستم ۶۶۷۰
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی؟ — چه گویم چون نه هشیار و نه مستم
چو در لاکون افتادم چو عطار — بلند کون بودم ، کرد پستم

۴۴۱

مرا قلاش می خوانند هستم — من از دردی کشان نیم مستم
نمی گویم : زمستی توبه کردم — هر آن توبه کزان کردم شکستم
ملامت آن زمان برخود گرفتم — که دل در مهر آن دلدار بستم ۶۶۷۵
من آن روزی که نام عشق بردم — زبند ننگ و نام خویش رستم
نمی گویند : فاسق نیستم من — هز آن چیزی که میگویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم — من آن عطار دردی خوار مستم

۴۴۲

عزم عشق دلستانی داشتم — وقف کردم نیم جانی داشتم
صدهزاران سود کردم در دو کون — گر زعشق او زیانی داشتم ۶۶۸۰
چون شدم باعشق رویش هم نفس — هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او — سر مگر بر آسمانی داشتم
لیك چون روشن ندیدم ذره ای — گنگ گشتم ، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو — یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود — یا خیالی یا گمانی داشتم ۶۶۸۵
با سر هر موی زلفش تا ابد — سرگذشت و داستانی داشتم
لیك دل پر غصه رفتم زیر خاك — قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم — هر سر شکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورد او — این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد درد وزاری چون رباب — گر رگی و استخوانی داشتم ۶۶۹۰

بر تن عطار هر مویی که بود در خروشی و فغانی داشتم

۴۴۲

دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
این‌چنین دریا که گردمن‌در آمدازسرشك
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق‌الثریا نگذرد؟
خاصه از تحت الثری قعرش فرو تر یافتم
۶۶۹۵ در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانك من این بحر را نه‌پا و نه سر یافتم
یعلم الله گر بعمر خویش از بی قوتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر برآرم‌خشك مو
چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم
با چنین تر دامنی بس ایمنم ازخشك سال
کز تر و از خشك صد دریا میسر یافتم
هفت دریارا ز کوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
۶۷۰۰ صدبیابان‌را، که‌خشکی‌ازلب خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم
در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانك در هر قطره‌ای صد بحر مضمر یافتم
ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم ز هم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم

قطره‌ای بحریست چشمم را ودریا قطره‌ای
زانکه بحر و قطره را با هم برابر یافتم
مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
زانك هر یك را مدار از بحر اخضر یافتم
۶۷۰۵
از کنار بحر اخضر دیده‌ام وزخون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
مردم آبی چشمم را درین دریای اشك
گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم
کی نماید آب رویم در چنین دریا ؟ که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم
منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
اندرین دریای خون هر قطرهٔ خونین که هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
۶۷۱۰
خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر یافتم
دل که دارد تا نگردد گرد این دریا؟ که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
روزوشب ازرشك این بحرش پراخگر یافتم
گر چه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
۶۷۱۵
زانك این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون
دردرا همچون عرض ، دل را چو جوهر یافتم

تـا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

۴۴۴

آنچه من در عشق جانان یافتم — کمتـرین چیز ها جان یافتم
چون بدیدم آشکارا روی دوست — صد هزاران راز پنهان یافتم
چون در افتادم بپندار بقا — در بقا خود را پریشان یافتم
۶۷۲۰ چون فرو رفتم بدریای فنا — در فنا در فـراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف — نیست دشوار ومن آسان یافتم
صدهزاران قطره خون از دل چکید — تا نشان قطره‌ای زان یافتم
این چه دریاییست کز عمر دراز — هر گزش نه سر نه پایان یافتم ؟
چون بمردم من زخویش وهم زخلق — زندگی جان ز جانان یافتم
۶۷۲۵ شمعهای عشق از سودای دوست — در دل عطار سوزان یافتم

۴۴۵

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
مر کز دل از محیط چرخ بیرون یافتم
دیـدهٔ اختر .شمار من ز تیزی نظـر
سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم
مردم چشمم ، که شبرنگش طبق می آورد
گرم می تازد ، در آتش غرقهٔ خون یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا بادا شکر
زانك يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
۶۷۳۰ نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن
زانك چون دریا کنار از در مکنون یافتم
چون برابر کردم اشك خود بدریا درشمار؟
کز شمردن اشك خود افزون درافزون یافتم

چون هم از دل می کشم اشك و هم از خون جگر
لاجرم این اشك دلکش را جگرخون یافتم

چون بهار عمر را لیلی بکام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون خود باخاك ره بنگر که معجون یافتم

۶۷۳۵ چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج من خاکی ازان آمد که هامون یافتم

چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك بر سر ریختم زین فرق کا کنون یافتم

هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
یك نفس مقبل شدم ، یك لحظه میمون یافتم

هندویم ، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم

سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم

۶۷۴۰ تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این درد مقرون یافتم

۴۴۶

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

چون بر پیر در شدم پیر ز خود برفته بود
از می عشق پیر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چونکه نشستم اند کی
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم

راست که‌در دخورده‌شدموج بخاست‌ازدلم
تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم

۶۷۴۵ نعره‌زنان برون شدم دلق‌وسجاده سوختم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم

چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد
طاعت زاهدی خود زیر ستانه یافتم

بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم
قبلهٔ کافری شدم زهد فسانه یافتم

چون بنمود ناگهم آینهٔ وجود رخ
ذرهٔ ذره را درو عشق نشانه یافتم

عاشق ویار دایماً دردوجهان هموست‌بس
زانك خیال آب و گل جمله بهانه یافتم

۶۷۵۰ نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم
نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم

در ره‌عشق چون روم چون ره بی‌نهایتست
خاصه بپیش هر قدم جاه و ستانه یافتم

گرچه امام دین‌بدم چون که بدیر درشدم
بر در دیر خویش را رند زمانه یافتم

گرچه‌بعشق فی‌المثل عیسی‌وقتی ای‌فرید
لاف مزن‌چو رهزنان سوزن وشانه یافتم

۴۴۷

دوش دل را در بلایی یافتم خانه چون ماتم سرایی یافتم

۶۷۵۵ گفتم: ای‌دل حال‌چیست آخر بگوی؟ گفت : بوی آشنایی یافتم

همچو گویی درخم‌چوگان‌عشق خویش‌را نه سر ، نه پایی یافتم

خواستم تا جان نثار او کنم زانکه جانم را سزایی یافتم

پیش از من جان بر او رفته‌بود — گر چه من بی‌جان بقایی یافتم
آن‌بقا ازجان نبود ، ازعشق‌بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم‌چشم خودش‌خوانم از آنك — دایمش در دیده جایی یافتم ۶۷۶۰
گرچه زلف‌او گره‌بسیار داشت — هر گره مشکل گشایی یافتم
با چنان مشکل گشایی‌حل‌نشد — آنچـه من از دلربایی یافتم
چون بخون خویشتن بستم‌سجل — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون‌سجل‌بندم بخون؟چون پیش‌ازین — از لب او خون بهایی یافتم
عقل اززلفش زبس اندیشه کرد — حاصلش باری گیایی یافتم ۶۷۶۵
بادهانش تا دوچاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم
در هوای او دل عطار را — ذره کردم ، چون هوایی یافتم

۴۴۸

یك غمت را هزار جان گفتم — شادی عمر جـاودان گفتم
عـاشق ذره‌ای غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم ۶۷۷۰
باز چون سایه‌ای همه‌روشن — در بدر از پست دوان گفتم
ذره‌ای‌عکس‌را که‌ازرخ‌تست — آفتاب همه جهان گفتم
تـا که وصف دهان تو کردم — قصه‌ای بس شکر فشان گفتم
چون بدووصف‌راطریق نبود — ظلم کردم کز آن‌دهان گفتم
زان‌سبب‌شدمرا سخن‌باریك — کز میان تو هر زمان گفتم ۶۷۷۵
ماهرویا ، هنوز یك مویست — هرچه دروصف آن‌میان گفتم
گفته‌بودم که:درتو بازم سر — بی‌تومن ترك سراز آن گفتم
گفتی:ازدل نگویی‌این‌هرگز — راست گفتی که‌من‌زجان گفتم
باد بی تو سر زبانم شق — گرمن این‌از سر زبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تو — این سخن هم بامتحان گفتم ۶۷۸۰
در تو نگرفت از هزار یکی — گرچه‌صد گونه‌داستان گفتم

چون نشان کرده‌ای دل عطار هرچه گفتم بدان نشان گفتم

۴۴۹

دریاب که رخت بر نهادم روی از عالم بدر نهادم
هم غصه بزیر خاك بردم هم پای بر آن زبر نهادم
۶۷۸۵ نایافته وصل ، جان بدادم این نیز بر آن دگر نهادم
دریای غم تو موج می زد چون روی بموج در نهادم
ناکام بدرد غرقه گشتم یك گام چو پیشتر نهادم
گفتی: سفری بکن که درراه از بهر تو صد خطر نهادم
از خاك در تو بر گرفتم آن روی که در سفر نهادم
۶۷۹۰ فراشی خاك درگه تو با جانب چشم تر نهادم
خون خوردن جاودانه بی تو قسم دل بی خبر نهادم
ازخون سرشك من گلی شد هرخشت که زیرسر نهادم
جز نام تو بار بر نیاورد هر داغ که برجگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم از هر داغی که بر نهادم
۶۷۹۵ بس مهر که ازخیال رویت بر مردمك بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت از بهر یکی نظر نهادم
بی او نظر فرید نگشاد کین قاعده معتبر نهادم

۴۵۰

با درد تو دل از آن نهادم کان درد برای جان نهادم
از مال جهان که نیم جو بود با درد تو در میان نهادم
۶۸۰۰ از در سرشك و گوهر اشك بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو وا برون گرفتم مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر ، که ببند کس نیاید ازدست تو در جهان نهادم
کزیك دم خویش هفت دوزخ در جنب نه آسمان نهادم

بس‌شب که دراشتیاق رویت سر بر سر آستان نهادم ۶۸۰۵
بس روز که دل کباب کردم درپیش سگانت خوان نهادم
سودای تو سرچو برنمی‌تافت با مغز در استخوان نهادم
چه‌سود؟ که بی‌تو برمن آمد هر تیر که بر کمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد نغمهٔ زهر در دهانم زان لعل شکر فشان نهادم ۶۸۱۰
هرفکر، که ازلب تو کردم بندیست که بر دهان نهادم
عطار بجان‌رسیده را مهر از مهر تو بر زبان نهادم

۴۵۱

ای عشق تو پیشوای در دم وی دردتو هر زمان و هر دم
آیینهٔ عارضت سیه شد کز حد بگذشت آه سر دم
یك لحظه بر من آی آخر تاکی داری زخویش فردم؟ ۶۸۱۵
تا من خط سبز تو ببینم تو در نگری بروی زردم
گرکار دلم ز دست بگذشت تا در خطر هزار در دم
گوبگذرازآنکه‌شست‌زلفت دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریزو ترك‌من گیر کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند خاکی خونی کردم؟ که آن نکردم ۶۸۲۰
خونم بمریز زانکه بس زود من بی تو بسی بخون بگردم
خونم‌چه‌خوری که‌نیست‌یك‌شب تا از تو هزار خون نخوردم
کو سوخته تر کسی زعطار؟ یك سوخته نیست هم نبردم

۴۵۲

منم آن گبر دیرینه، که بت خانه بنا کردم
شدم بر بام بت خانه، درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان: ۶۸۲۵
که من آن کهنه بت‌ها را دگرباره جلا کردم

از آن‌مادر که من‌زادم، دگرباره شدم جفتش
از آنم گبر می خوانند که با مادر زنا کردم
ببکری زادم‌از مادر، از آن‌عیسیم می‌خوانند
که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم
اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گواباشید، ای‌مردان، که‌من خودرافنا کردم

۴۵۳

تا روی تو قبلهٔ نظر کردم — از کوی تو کعبهٔ دگر کردم
۶۸۳۰ سرگشته‌شدم که گرد آن کعبه — هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می رفتم — در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می‌خواندم — با جمله بیك نظر زبر کردم
چون‌جان وجهان خود ترادیدم — جان دادم واز جهان گذر کردم
زآن‌روز که پردهٔ تو جان‌دیدم — سوراخ بجان خویش در کردم
۶۸۳۵ بر روزن جان مقیم بنشستم — جان‌پیش توبرمیان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم، — ترك بد ونیك وخیر وشر کردم
زآنگه که دلم چو آفتابی شد — درخودهمه‌چون فلك‌سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می گفتند — من سوخته سر ز خاك بر کردم
هم نعره زنان بمیکده رفتم — هم رقص کنان ز پای سر کردم
۶۸۴۰ چون بوی شراب عشق بشنیدم — خودرا ز دو کون بی‌خبر کردم
عطار شکسته را همی هر دم — در عشق رخت درست تر کردم

۴۵۴

هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم — همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی پر وبال توام، کز عشق تو — گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
چون کنم‌درروی‌چون‌ماهت‌نظر؟ — کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
۶۸۴۵ چند دارم دیده بر راه امید؟ — کز نظر کردن بصر می‌سوزدم

بی جگر خوردن کنون در من نگر کز جگر خوردن جگر می‌سوزدم
گفت با من ساز ، تا کم سوزمت گرچه می سازم بتر می‌سوزدم
سر دو گرمم می‌نسازد باتو زانك سوز عشقت خشك‌وتر می‌سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی هر دم از نوعی دگر می‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش از قدم تا فرق سر می‌سوزدم ۶۸۵۰
تن‌زن ، ای‌عطار ، عودعشق سوز تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

۴۵۵

گم‌شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی نشان و وزشدن بس بی خبر
گوییا یك دم بر آمد کامدم من یا شدم ۶۸۵۵
نه، مپرس ازمن سخن، زیرا که‌چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست نـا پروا شدم
در ره عشقش قـدم در نه ، اگر با دانشی
لاجـرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون‌همه‌تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم
خاك بر فـرقم اگر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من‌سر گشته دل آنجاشدم
چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

۴۵۶

در سفر عشق چنان گم شدم کز نظرت هردوجهان گم شدم ۶۸۶۰

نام و نشانم ز دو عالم مجوی — کز ورق نام و نشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر — کز عقبات تن وجان گم شدم
جامه دران، اشك فشان آمدم — رقص کنان نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند — گم‌شدگی جستم از آن گم‌شدم
٦٨٦٥ بار امانت چو گران بودوصعب — من سبك از بار گران گم شدم
سایهٔ یك ذره چسان گم شود؟ — در بر خورشید چنان گم شدم
بحر شغبناك چو گشت آشکار — بر صفت قطره نهان گم شدم
قطره‌بدم، بحر همی بازخورد — تا زمیان همگان گم شدم
شد همگی هستی عطار هیچ — . . . . (۱)

۴۵۷

٦٨٧٠ ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم — خون دلم بخوردم و در خون جان شدم
چون کرم پیله عشق تنیدم بخویش بر — چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمدم — دیگر که‌بینندم؟ که من از خود نهان‌شدم
چون دردل آمد آنچ زبان لال شد از آن — در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟ — من در میان آتش عشقش چنان شدم
٦٨٧٥ مرغی بدم، ز عالم علوی بر آمده — عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم

(۱) این مصراع دراصل یگانه نسخه‌ای که این غزل در آن هست نوشته نشده و ظاهراً مصرع دوم بیت پیش متعلق بهمین بیت است.

چون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم
عطار ، چند گویی ؟ ازین گفت توبه کن
نه ،توبه چون کنم ؟ که کنون کامران شدم

۴۵۸

تا ز سر عشق سر گردان شدم غرقهٔ دریای بی پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد مبتلای درد بی درمان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم کز کمال حسن او حیران شدم ۶۸۸۰
چون سر و کارمرا سامان نماند من زحیرت بی‌سر و سامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او بر مثال ذره سر گردان شدم
همچو مرغی نیم بسمل در فراق پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او در فنا شایستهٔ جانان شدم ۶۸۸۵
چون بقای خود بدیدم در فنا هرچه می‌جستم بکلی آن شدم
رستم از غوغای خود با یار خود بیخود اندر پیرهن پنهان شدم
تا که عطار این سخن آزاد گفت بندهٔ او از میان جان شدم

۴۵۹

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر پاش گهر پوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم ۶۸۹۰
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ‌رو ازچشم بودم پیش ازین ازخون دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمهٔ نوش آمدم
شغبهٔ آن شکرستان شکر بار ار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بنا گوش آمدم

خواب‌خر گوشم بسی دادی ، ندانستم ولیک
هم بآخر در جوال خواب خر گوش آمدم
کی‌بگردانم زتوازهر جفایی روی؟از آنک
تو جفا کیش آمدی و من وفا کوش آمدم
۶۸۹۵ عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف
کی فراموشش کنم ؟ گرمن فراموش آمدم
وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
نک‌سخن نا گفته‌حالی گنگ‌ومدهوش آمدم

۴۶۰

دوش از وثاق دلبری سر مست بیرون آمدم
هیچم نبوداز خود خبر ، تابی‌خبرچون آمدم؟
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او
بر چهرهٔ گلرنگ اوچون لاله درخون آمدم
گاهی‌زجان بیجان‌شدم ، گاهی‌زدل بریان‌شدم
هر لحظه‌دیگرسان‌شدم هردم‌دگر گون آمدم
۶۹۰۰ در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی‌نبودم‌پیش‌ازین ، عاشق‌هم‌اکنون‌آمدم
چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم در جهان از جمله‌بیرون‌آمدم
از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
رفعت رها کردم بره از خویش بیرون آمدم

۴۶۱

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم — با صید پرده بازی گردون نیامدم
چون‌قطب ساکن آمدم، اندرمقام‌فقر — هرلحظه‌همچوچرخ‌دگر گون نیامدم
۶۹۰۵ ننهاده‌ام قدم بحرمگاه فقر در — تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم

زرهمچو گل زصره از آن ریختم بخاك تا همچو غنچه با دل پرخون نیامدم
از اهل روزگار بمعیار امتحان کم نیستم بهیچ ، گر افزون نیامدم
همچون مگس بریزهٔ کس ننگریستم هر چند چون همای همایون نیامدم
منت خدای راکه اگر بود و گر نبود در زیر بار منت هر دون نیامدم
هر بی‌خبر برون درست ، ازوجودمن آخر من از عدم بشبیخون نیامدم ۶۹۱۰
عطار پر بسوی فلك ، همچو جبرئیل راه زمین مرو ، که چو قارون نیامدم

۴۶۲

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم
بخاك وخون فرو رفتم ، زخواب وخور فروماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هر گز ؟
که از عشقت بتو هر روز حیران تر فروماندم
عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر ؟
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فروماندم
چو دست من بیك بازی فرو بستی چه بازم من ؟ ۶۹۱۵
مکن ، داویم ده آخر ، که در ششدر فروماندم
همه شب بی تو چون شمعی میان آتش وآبم
نگه کن درمن مسکین ، که بس‌مضطر فروماندم
چگونه چشمهٔ حیوان بدست آرم بدین وادی ؟
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فروماندم
از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره‌ای تخته
که در گرداب این دریای موج آور فروماندم
چو از شوق گهر رفتم درین وادی وگم گشتم
هم از خشکی ، هم ازدریا هم از گوهرفروماندم
ز بس کاندر خم چوگان محنت گوی گشتم من ۶۹۲۰
چو گویی اندرین میدان ز پا وسر فروماندم

ندانم تا تو ، ای عطار ، گنج عشق کی یابی
که‌در سودای گنج اکنون برنج اندر فروماندم

۴۶۳

تا عشق ترا بجان ربودم / بی دردتو یك نفس نبودم
از روز ازل هنـوز مستم / وز شوق الست درسجودم
گفتی که جمال‌خودنمایم / این خودز کمال‌توشنودم
۶۹۲۵ در آتش هجـر انتظارم / می‌سازم‌وسوخت این‌وجودم
بی‌لطف‌توبوی‌خوش ندارم / گر جمله گلاب‌ومشك‌وعودم
ازبوی‌جگر که‌می گدازم / بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح هدایتم تو دادی / آنکه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت / صدباره درون‌خودزدودم
۶۹۳۰ نامم زتوزان شدست‌عطار / کزحسن تو عارفی نمودم

۴۶۴

تا عشق تو سوخت همچو عودم / یك ذره نمـاند از وجـودم
تا بگذشتی چو بـاد بر من / بر خـاك فتاده در سجودم
یك راه ز تو نمی شکیبم / خـود را صد راه آزمودم
عشق تو نشست بر دلم ساخت / برخـاست زره زیان و سودم
۶۹۳۵ از جوهر عشق هر دو عالم / یك ذره ز خویش می نمودم
چون نیك بخود نگـاه کردم / من خود بمیانه در نبودم
چون من بخودی نبود گشتم / آیینهٔ کاینـات بـودم
کـه پردهٔ آسمان گشادم / که چهرهٔ آفتاب سودم
از بسکه بسوختم درین باب / عطار نیم کنون ، که عودم

۴۶۵

۶۹۴۰ تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

چندانك فكر كردم ، چندانك ذكر گفتم
چندانك ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم
تا کی بفرق پویم ؟ جمله تویی چه گویم ؟
چون با منی چه جویم ؟ اکنون بیارمیدم
عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم
با دست هر چه دیدم جز باد می ندیدم
فریاد من از آنست کاندر پس درم من
در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم
۶۹۴۵ عطار خود بکلی از خویشتن فنا شد
چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

۴۶۶

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم — روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف می‌فرو گیرد — حروف زلف تو برخواندم وخطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت؟ — من این که هیچ نداشت از همه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ — که من ورای الف هیچ در کمر دیدم
۶۹۵۰ کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر — هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان ، دردرون هر حلقه — هزار عاشق گم کرده پا وسر دیدم
سزد که هندوی تو نام نرگسست از آنك — دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت ؟ — کز آرزوی لبت شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست — ولی، چه سود که آن نیز بر گذر دیدم
۶۹۵۵ چگونه وصل تو دارم طمع که من خودرا — زتر وخشك لب خشك وچشم تر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا — هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت — هزار عرش ، اگر بود ، مختصر دیدم
چو در صفات توام آبروی می بایست — فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

۴۶۷

دریغا کانچ جستم آن ندیدم — نجات تن خلاص جان ندیدم
۶۹۶۰ دلم می سوزد از درد وچه‌سازم؟ — که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز — ندیدم، هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم — چو خود را واله و حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که‌خودرا — حریف درد در میدان ندیدم
درین‌حیرت ندارم صبروغم، اینت — که کشتن‌خویش‌را فرمان‌ندیدم
۶۹۶۵ درین وادی بسی از پیش رفتم — ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری‌ولیکن — سر یك مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی نهایت می نماید — سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش‌را درآتش‌ودود — اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم‌نیست ازخود، بی‌خودآیم — که من‌هرگز چنین‌طوفان ندیدم
۶۹۷۰ ز عالم شربتی بی خون نخوردم — ز گیتی بی جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذره شادی — که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گرخورشید عمرم بود تاوان؟ — چوبرمن تافت، جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم ازملك‌یوسف؟ — که‌من‌جزچاه وجز زندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی — ولی خود را سزای آن ندیدم
۶۹۷۵ کمال دیگران برخود چه‌بندم؟ — که من‌درخویش جزنقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید — که‌من در عمر خودباران ندیدم
فقیری بایدم همدرد و همدم — که‌می گوید که‌من‌سلطان ندیدم
تو، ای‌عطار، چون اینجا رسیدی — سخن گفتن ترا سامان ندیدم

۴۶۸

عشق بالای کفر و دین دیدم — بی نشان از شك و یقین دیدم
۶۹۸۰ کفرودین‌وشك ویقین گرهست — همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل وصد عالم — چون‌بگویم که کفرودین دیدم

هر چه هستند بند راه خودند | سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی | راه نزدیك تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم | چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محو می کردند | صفتی نیز در کمین دیدم ۶۹۸۵
جان خود را چو آن صفات گذاشت | غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا | ماه وخورشید خوشه‌چین دیدم
کف آن بحر بی نهایت را | جنت عدن وحور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری | رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای یافتم دو عالم را | دل در آن حلقه چون نگین دیدم ۶۹۹۰
آخر الامر زیر پردهٔ غیب | روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست | پیش اوی روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست دو کون | برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف | گره و تاب وبند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید | سایهٔ یار راستین دیدم ۶۹۹۵
دامنش چون بدست بگرفتم | دست او اندر آستین دیدم
هر که اوسر این حدیث شناخت | نقطهٔ دولتش قرین دیدم
جان عطار را نخستین گام | بر تر از چرخ هفتمین دیدم

۴۶۹

ترك قلندر من دوش درآمد از درم
بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم
در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود ۷۰۰۰
لب چو نهاد بر لبم گفتم : خضر دیگرم
بوسه چو داد ترك من ، هندوی او شدم بجان
چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم

من بمیان این طرف اشك فشان شدم چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من چو چشیدم آن شکر ، دل ز کمال لطف او
برد گمان که شد مگر ملك جهان میسرم
گر چه جفای او بسی برد فرید بعد ازین
گر چه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

۴۷۰

۷۰۰۵ خبرت هست که خون شد جگرم ؟ وز می عشق تو چون بی خبرم ؟
ز آرزوی سر زلف تو مدام چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم کز سر زلف تو آمد بسرم
می تپم روز و شب و می سوزم تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی نتوانم که بتو در نگرم
۷۰۱۰ گر بروز اشك چو در می بارم می بر آید دل پر خون زبرم
چون نبینم نظری روی تو من بتماشای خیال تو درم
گر نخوردی غم این سوخته دل غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که : تو خود زرداری، پشت گرمی توغمت را چه خورم؟
دور از روی تو گر در نگری پشت گرمیست ز روی چو زرم
۷۰۱۵ روی عطار چو زر زان بشکست که زری نیست بوجه دگرم

۴۷۱

گر بوی یك شکن ز سر زلف دلبرم کفار بشنوند و نگروند کافرم
وز زلف او اگر سرمویی بمن رسد در دل نهم چو دیده ودر جان بپرورم
در هم زدست دست سر زلفش از شکن دستم نمی دهد که شکنهاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش از بوی دل شدست دماغی معنبرم
۷۰۲۰ جان منست اگرچه نمی بینمش چو جان بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم ؟
از پای می در آیم وآگاه نیست کس تا عشق آن نگار چه سوداست درسرم

غم میرسد بمن همه از سوی آن نگار
شادی بروی من ، که غم اوست درخورم

در عشق او دلیست ز خود بی‌خبر مرا
وزهرچه زین گذشت خبر نیست دیگرم

تا بو که پای باز نگیرد ز خاك خود
با خاك رهگذار در او برابرم

زان آمدست با من بیدل بدر برون
کز دیرگاه خاك سر کوی دلبرم ۷۰۲۵

برخاك خوش همی گذرد همچوبادومن
بادی بدست مانده و برخاك آن درم

گفتم که گوش دار توزعطار يك سخن
گفتا : برو ، که سر بسخن در نیاورم

گفتم : بیا و خانه فروشی بزر مرا
گفتا : برو ، که زمن چنین‌ها نمی‌خرم

۴۷۲

بی تو نیست آرامم ، کز جهان ترا دارم
هر چه تو نه‌ای ، جانا ، من ز جمله بیزارم

همچو شمع می سوزم ، همچو ابر میگریم ۷۰۳۰
همچو بحر می جوشم ، تا کجا رسد کارم ؟

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم

از تو گر وصال آید، قسم من ، اگر هجران
هر چه از تو می آید من بجان خریدارم

من نه آن کسم ، جانا ، کز وصال تو شادم
یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم

هجر و وصل آن تست ، هرچه خواهیم آن‌ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم

نقطه‌ایست در جانم هر دو کون گردونی ۷۰۳۵
من بگرد آن نقطه دایماً چو پرگارم

بسکه همچو پرگاری گرد پا وسر گشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم

چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی من
نیست آگهی زانگه ذره‌ای ز عطارم

۴۷۳

بسیار شبست با تو کارم — تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان ، بیاویك دم — سر نه چوسر شاك در کنارم
۷۰٤۰ دیریست که باتوام قراریست — زان بی تو همیشه بیقرارم
خون میگریم که قلب افتاد — در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی بروز گارت — بر دست غم تو روز گارم
تا یك نفسم زعمر باقیست — بیرون زغم تو نیست کارم
چون باتو بهم نمیتوان بود — عمری بغم تو میگذارم
۷۰٤۵ با حلقهٔ بی شمار زلفت — از حد بیرون شمار دارم
گر زیر وزبر شوددوعالم — با زلف تو کی رسد شمارم
دل میخواهی زبیدلی تو — ای کاش بجاستی هزارم
تا چون غم تو زدور آید — من پیش غم توجان سپارم
شادی نرسد ز تو بعطار — غم بس بود از تو یاد گارم

۴۷۴

۷۰۵۰ تا نرگست بدشنه ، چون شمع کشت زارم
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم
در پای اوفتادم ، زیرا که سر ندارد
چون حلقهای زلفت غمهای بی شمارم
از بسکه هست غمزه در زلف سرفرازت
هر گز سری ندارد چندان که می شمارم
بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی
گر داشتی دل تو یك ذره استوارم
هر گز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
۷۰۵۵ پیوسته پیش حکمت چون سرفگنده‌ام من
زین بیش سرمیفگن چون شمع در کنارم

بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
بی لاله زار رویت این نالهای زارم

چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت
پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم ؟

عطار کی تواند شرح غم تو دادن ؟
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

۴۷۵

ترسا بچه‌ای کشید در کارم
بر بست ز زلف خویش زنارم

پس حلقهٔ زلف کرد در گوشم
یعنی که ببندگی ده اقرارم ۷۰۶۰

در بندگیش نه هندویم بدخو
هستم حبشی که داغ او دارم

پروانهٔ او شدم که هر ساعت
در جمع چوشمع می کشد زارم

شاید که کشد که هست‌عیسی‌دم
کز معجزه زنده کرد صد بارم

او یوسف عالمست در خوبی
من دست و ترنج پیش او دارم

هرگز نایم ز بار او بیرون
گر عشق نهاد صاع در بارم ۷۰۶۵

زان‌روز که دردعشق او خوردم
ماندست گرو بدرد دستارم

دی ساکن کنج صومعه بودم
امروز ز ساکنان خمارم

چون دانم داد شرح حال خود
فی‌الجمله نه کافرم نه دیندارم

کو در عالم کسی که برهاند
یك باره ز ناکسی عطارم ؟

۴۷۶

چون من زهمه عالم ترسا بچه‌ای دارم
دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم ۷۰۷۰

تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه
پیوسته میان خود بر بسته بزنارم

تا از شکن زلفش شد کشف مراصدسر
برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم

هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی
با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم

چون ازبن‌هرمویش صدفتنه فرو بارد
از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم

آن رفت که می آمد از دست مراکاری
اکنون چو سر زلفش ازدست بشد کارم ۷۰۷۵

هرشب زفراق او چون‌شمع همی‌سوزم واو بر صفت شمعی هر روز کشد زارم
گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو بفروخت‌جهان‌برمن‌یعنی که خریدارم
نه در صف درویشان شایستهٔ او باشم نه در ره ترسایی اهلیت آن دارم
نی مرد مناجاتم نـی رند خراباتم نی محرم محرابم ، نی در خور خمارم
۷۰۸۰ نی مؤمن توحیدم نی‌مشرك تقلیدم نی منکر تحقیقم ، نی واقف اسرارم
ازبس که چو کرم‌قز برخویش‌تنم‌هردم پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پندارم
از زحمت عطارم بندست قوی در ره کو کس که کندفارغ اززحمت‌عطارم؟

۴۷۷

نظری بکار من کن ، که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
۷۰۸۵ اگرم بدست گیری ، بپذیری ، اینت دولت
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم
چه کمی در آید ای جان بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم ؟
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
زغم تو همچو شمعم ، که چو شمع درغم تو
چو نفس زنم بسوزم ، چو بخندم اشکبارم
چو ز کار شد زبانم بروم بپیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
۷۰۹۰ زتوام هرآنچه هستم که‌اگر نه‌ای ، نیم‌من
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم
اگر از تو جـان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

۴۷۸

من بـا تو هزار کار دارم — جـانی ز تو بی قرار دارم
شبهـای وصال می شمردم — تـا حاصل روزگار دارم
گفتی که : فراق نیز بشمر — چون با گل تازه خار دارم
گر درسر این شود مراجان — هرگز برخت چه کار دارم ۷۰۹۵
تا جـان دارم ، من نکو کار — جز عشق رخت چه کار دارم
گفتی مگـریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم ز یك غم تو — چون غم ز تو من هزار دارم
گفتی که: بیا و دل بمن ده — تا دل ز تو یـادگار دارم
ای یار گزیده ،دل که باشد ؟ — جـان نیز برای یار دارم ۷۱۰۰
گفتی سرخویش گیر ورفتی — کز دوستی تو عار دارم
سربی تو مرا کجا بکارست؟ — سر بی تو برای دار دارم
گفتی که: کمندزلف من گیر — یعنی که سر شکار دارم
چون رفت ز دست کار عطار — چون زلف تو استوار دارم

۴۷۹

آن در که بسته باید تاچند باز دارم — کامـروز وقت آمد کان در فراز دارم ۷۱۰۵
با هر که از حقیقت یك رمز باز گویم — گوید : مگوی ، یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی — در جان‌خویش گفتم چندانکه‌رازدارم
چون اینجهان‌و آن یك یاصدجهان دیگر — در چشم من‌فروشد ، چون‌چشم بازدارم
چیزی برفت ازمن وین‌جانماند چیزی — تا این شود چو آن یك کار دراز دارم
جانی که داشتم‌من شدمحوعشق جانان — جان منست جانان ، جان دلنواز دارم ۷۱۱۰
نی‌نی،اگر چوشمعی دم‌در زنم زگرمی — اکنون‌چوشمع از آن‌دم‌سرزیر گازدارم
چون‌عز وناز ختمست برحسن‌تو همیشه — تا چند خویشتن را بر عز و ناز دارم
کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت — نی صبر می توانم ، نه کار ساز دارم
ازبسکه بینیازیست آنجا که حضرت تست — من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم

۷۱۱۵ شوریدهٔ خیالم ، چون‌قربت تو جویم ؟ محمود نیستم من خو با ایاز دارم

باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم ورنی کسی نبوده است البته باز دارم

من‌شمع جمع عشقم‌بی‌جان وتن بمانده جان در میان‌آتش ، تن در گداز دارم

لاف‌ای‌فرید، کم‌زن زیرا که‌زیر هر مو چون سرنگون‌نه‌ای‌توصد سرفراز دارم

۴۸۰

جانا مرا چه سوزی ؟ چون بال وپر ندارم
خون دلم چه ریزی ؟ چون دل دگر ندارم

۷۱۲۰ در زاری ونـزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور وزر ندارم

چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم
گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم

گر پرده های عالم در پیش چشمم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم

عالم پرست از تو ، غافل منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن ، من آن نظر ندارم

۷۱۲۵ نی نی تو شمع جانی ، پروانهٔ توم من
ز آن بی تو پر زنم من کز تو خبر ندارم

عطـار در فراقت پر سوختست بی تو
پرواز چون نمایم ؟ چون بال و پر ندارم

۴۸۱

دل رفت وز جان خبر ندارم این بود سخن ، دگر ندارم

گرچه شده‌ام چو موی بی‌او یك موی ازو خبر نـدارم

هم بی خبرم ز کار ، هم دور هم یك دم کارگر ندارم

هم چون گویم که در ره او | دارم سر او و سر ندارم ۷۱۳۰
راهست باو ز ذره ذره | می دیدهٔ راهبر ندارم
خورشید همه‌جهان گرفتست | من سوخته دل نظر ندارم
چندانك روم بنیستی در | از هستی خود گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم | افسوس که پرده در ندارم
گرچه همه چیزها بدیدم | جز نام ز نامور ندارم ۷۱۳۵
زآن چیز که‌اصل‌چیزهااوست | مویی خبر واثر ندارم
دردا که شدم بخاك ودردست | جز باد زخشك و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبه‌ای که‌بایست | گر دارم ازو دگر ندارم
افسانهٔ عشق او شدم من | افسانه جزین دگر ندارم
با این همه نا امیدی خویش | دل از غم عشق بر ندارم ۷۱۴۰
سیمرغ جهانم و چو عطار | یك مرغ بزیر پر ندارم

۴۸۲

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چو من من نیستم ، آخر چرا گویم که‌من‌دارم؟
تن و جان محوشد ازمن ، ز بهر آنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم ، شریعت بهر تن دارم
همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟
اگرخواهی که این گنجت شودمعلوم‌دم‌درکش ۷۱۴۵
که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
نیارم گفت ازو یك حرف و چندانی سخن دارم
مرا گویی که : حرفی گوی از اسرار گنج جان
چه گویم‌چون‌درین معرض‌نه‌نطق ونه‌دهن دارم؟

میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم ؟
که من اینجا بیك یك گام صد صد راهزن دارم
چو از کونین آزادم ، نگویم سر خود با کس
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
۷۱۵۰ اگر از سر این گنجت خبر باید ، بخاکم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
از آن سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گلخنی مانده ، نه خرقه ، نی وطن دارم
چو زلفش را دوصد گونه شکن دیدم زپیش وپس
میان بسته بزناری سر یك یك شکن دارم
نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
چه می گویم ؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر
بگرد جملهٔ عالم در آورد و رسن دارم
۷۱۵۵ فرید ، از یك شکن زنار اگر بر بست تن با او
بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

۴۸۳

فریـاد کز غم تو فریاد رس ندارم | با که نفس بر آرم ؟ چون هم نفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر | چون یاریم کند کس؟ چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم ، دستم بگیر ، ورنه | کس دست من نگیرد، چون دسترس ندارم
گفتی بمن رسی تو، گر در تن توصبرست | کی در رسم بگردت؟ کان کرده بس ندارم
۷۱۶۰ چون دررهٔ تو شیران از سیر باز ماندند | تا کی روم ؟ اگرمن شیری زپس ندارم
زهره ندارم ای جان ، گرد در تو گشتن | زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می تپم من | سیمرغ قاف عشقم ، برگ قفس ندارم
عطارخاك راهت خواهد که سرمه سازد | بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۴۸۴

سر مویی سر عالم ندارم / چه عالم؟ چون سر خود هم ندارم
چنان گم گشتدام وزخویش رفته / که گویی عمر جز یك دم ندارم ۷۱۶۵
ندارم دل، بسی جستم دلم باز / وگر دارم ازین عالم ندارم
چو دل را می نیابم ذره‌ای باز / چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
بحمدالله که از بود و نبودم / اگر شادی ندارم، غم ندارم
چه‌میگویم؟ که‌مجروحم‌چنان‌سخت / که در هردو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل / کرا گویم؟ چو یك محرم ندارم ۷۱۷۰
حریفی می کنم با هفت دریا / ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد در یام هر دم / ولی چون ناقصم، محکم ندارم
وگر یك‌گوهر آید قسم عطار / بقدر از هر دو کونش کم ندارم

۴۸۵

اگر عشقت بجای جان ندارم / بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: ننگ‌میداری‌زعشقم / که‌من معشوق اینم کان ندارم ۷۱۷۵
اگر جانم بخواهدشد زعشقت / غم عشق ترا فرمان ندارم
تو گفتی: رو، مکن‌درمن نگاهی / که خوبی دارم و پیمان ندارم
من‌سر گشته‌چون فرمان‌نبردم / ازآن بر نیك وبد فرمان‌ندارم
چو خود کردم بجای خویشتن‌بد / چرا برخویشتن تاوان ندارم؟
کنون ناکام تن در دام دادم / که‌من این‌درد رادرمان‌ندارم ۷۱۸۰
چوهر کس بوسه‌ای‌یابند ازتو / من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطار را یك بوسه بی زر / که‌زر دارم ولی چندان‌ندارم

۴۸۶

بی تو زمانی سر زمانه ندارم / بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم‌مراباتو، ای‌نگار، چه‌نسبت / چشم دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ‌توام، بال‌وپربریخته ازعشق / درقفصی مانده، آب ودانه ندارم ۷۱۸۵

مرغ شکرفی و من ضعیف ستم کش — در خور تو هیچ آشیانه ندارم
عشق تو بحریست، من که قطرهٔ آنم — طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
زهره ندارم که در وصال تو جویم — بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو، که بیك بازیم که غمزهٔ تو کرد — مات چنانم ، که هیچ خانه ندارم
۷۱۹۰ ناوك هجر ترا بجز دل عطار — در همه آفاق یك نشانه ندارم

۴۸۷

چه سازم که سوی تو راهی ندارم ؟ — کجایی ! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی؟ — که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم بدستم کی آید ؟ — که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر ، که من خود — بنزدیك کس آب و جاهی ندارم
۷۱۹۵ مگردان ز من روی و بارا هم آور — که جز عشق تو روی و راهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم — که در عشق تو کنج و آهی ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم ؟ — که شاهی نیم ، من سپاهی ندارم
مکش ، ماهرویا ، من بی گنه را — که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن ، زآنکه نزدیك تو من — بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
۷۲۰۰ برویم نگه کن ، که بر درد عشقت — بجز اشك خونین گواهی ندارم
ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم — که جز شیوهٔ چون تو ماهی ندارم

۴۸۸

مسلمانان، من آن گبرم که دینرا خوار میدارم
مسلمانم همی خوانند و من زنار می دارم
طریق صوفیان و رزم ، ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می دارم؟
ببستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم
ز می من فخر میگیرم ز مسجد عار می دارم
۷۲۰۵ چو یاراندر خراباتست اندر کعبه چون باشم ؟
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

۴۸۹

گنج دزدیده بجایی پی برم — گر بکوی دلربایی پی برم
جان بر افشانم چو پروانه زشوق — گر بقرب جان فزایی پی برم
عشق دریاییست ومن در قعر او — غرقه ام تا آشنایی پی برم
چون کسی بر آب دریا پی نبرد — من چسان نه‌سر نه‌پایی پی برم ؟ ۷۲۱۰
چرخ چندین کشته بر جای خودست — من چگونه ره بجایی پی برم ؟
راضیم گر من درین راه عظیم — تا ابد بانگ درایی پی برم
سر در اندازم زشادی همچو نون — گر بمیم مرحبایی پی برم
نیست ممکن کاب حیوان قطره‌ای — خاصه در تاریکنایی پی برم
چون مجاز افتاده ام نادر بود — کز حقیقت ماجرایی پی برم ۷۲۱۵
می روم گمراه ، نه‌دین ونه دل — تا نسیم رهنمایی پی برم
چون نهانست آنکه‌صد بارم بکشت — از کجا من خون بهایی پی برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد — گرچه هردم ماورایی پی برم
چون ندارد منتها پیشان عشق — پس چگونه منتهایی پی برم
چون بقای این جهان عین فناست — آخر از پیشان بقایی پی برم ۷۲۲۰
ور ز پیشانم بقایی روی نیست — بو که در پایان فنایی پی برم
مصر جامع پی نبردی ، ای فرید — خوشدلم گر روستایی پی برم

۴۹۰

گر از میان آتش دل دم بر آورم — ز آن دم دمار از همه عالم بر آورم
در بحر نیلی فلك افتد هزار جوش — گر یك خروش از دل پرغم بر آورم
گر ماتم دلم بمراد دلم کشم — افلاك را ز جامهٔ ماتم بر آورم ۷۲۲۵
هر دم ز آتش دل اخگر فشان خویش — صد شعله زین فروخته طارم بر آورم
هر روز صبح را ز دمم دم فرو شود — زیرا که من دمی که زنم دم بر آورم ؟

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان — از راز خویش پیش که یك دم برآورم!
یك دم که پای بستهٔ صد گونه درد نیست — دستم نمی دهد که مسلم بر آورم
۷۲۳۰ چوگان کنم ز آه خود آخر سحر گهی — گردون چو گو بحجلهٔ طارم بر آورم
عطار را چگونه رسانم بکام دل؟ — چون من دمی بکام دلم کم بر آورم

۴۹۱

تیر عشقت بر دل و جان می خورم — زخم زیر پرده پنهان می خورم
چون غم تو کیمیای شادیست — چون شکر زهر غمت زان می‌خورم
چون ز درد تست درمان دلم — دردی دردت فراوان می خورم
۷۲۳۵ چند گویم کز تو غم خوردم بسی؟ — این زمان صد بار چندان می خورم
در درون پیرهن مانند شمع — خون خود خندان و گریان می‌خورم
تا نداند سر من تر دامنی — خون دل سر در گریبان می خورم
کی بود کاواز بر دارم تمام — کز کف خضر آب حیوان می‌خورم؟
در نگر، ای جان، که در حسن وفا — جام جم از دست جانان می خورم
۷۲۴۰ خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم — خوش خوشی زنهار باجان می خورم
هر غمی کان هست بر عطار سخت — بر امید ذوق درمان می خورم

۴۹۲

زیر بار ستمت می میرم — روی در روی غمت می میرم
شغل عشق تو چنان کرد مرا — کایمن از مدح و ذمت می میرم
زندهٔ بی سراز آنم که چو شمع — سر خود بر قدمت می میرم
۷۲۴۵ حرمت گر چه مرا روی نمود — روی سوی حرمت می میرم
آستین چند فشانی بر من؟ — که میان حشمت می میرم
آستینت چو علم کرد مرا — زار زیر علمت می میرم
تا شدم زنده دل از خط خوشت — سر نگون چون قلمت می میرم
بستم زرقم هر که دهی — می خورم وز ستمت می میرم
۷۲۵۰ دم عیسیست ترا، وین عجبست — تا چرا من ز دمت می میرم؟

می بمیرم ز تو روزی صد بار — تا نگویی که : کمت می میرم
لیك چون لعل توام زنده کند — زین قدم دم بدمت می میرم
در ده از جام جمت آب حیات — هین ! که بی جام جمت‌می‌میرم
بی تو گر زنده بمانم نفسی — هر نفس لا جرمت می میرم
کرم عشق تو دیدست فرید — بر امید کرمت می میرم ۷۲۵۵

۴۹۳

کار چو از دست من برفت چه سازم ؟ — مات شدم ، نیز خانه نیست چه بازم ؟
در بن این خاکدان عالم غدار — اشك فشان همچو شمع چند گدازم ؟
چون نفسی دیگرم زعمر امان‌نیست — این نفسی چند در هوس بچه تازم ؟
چون گل یك روزه در میانهٔ صد خار — بر سر پایم نشسته سر چه فرازم ؟
پردهٔ من چون درید پرده در چرخ — در پس این پرده پرده چند نوازم ؟ ۷۲۶۰
چارهٔ من‌چون‌بدست چاره گران نیست — حیله چه‌جویم‌کنون وچاره چه سازم؟
قصهٔ اندوهت آشکار چه گویم ؟ — زانك من خسته دل نهفت نیازم
واقعد کوتد کنم ، چه گویم‌ازین بیش؟ — خاصه که پیش اندرست راه درازم
ای دل عطار دم مزن که درین دیر — دم نتوان زد ز سر پردهٔ رازم

۴۹۴

با این دل بی خبر چه سازم ؟ — جان میسوزم ، دگرچه سازم ؟ ۷۲۶۵
از دست دل او فتاده ام زار — چون خاك بدر بدر چه سازم؟
بس حیله که کردم و نیامد — یك حیلهٔ کارگر چه سازم ؟
جانا ، نکنی بمن نظر تو — کافتاده ام از نظر ، چه سازم ؟
کس چون تو خبر ندارد از تو — پس می پرسی خبر چه سازم ؟
گفتی که : زصبر توشه ای ساز — چون عمر آمد بسر چه سازم ؟ ۷۲۷۰
صبرت قدری غمت قضاییست — گر سازم‌ازین قدر چه سازم ؟
گفتی که : مگوی سر عشقم — در معرض این خطرچه سازم ؟
گیرم که زبان نگاه دارم — با این رخ همچو زرچه سازم ؟

ور روی باشك خون نپوشم — با سوختن جگر چه سازم ؟

۷۲۷۵ گفتی که : فرید ، چاره‌ای‌ساز — نه‌چاره نه‌چاره گر ، چه سازم ؟

۴۹۵

از بس که چوشمع از غم‌تو زار بسوزم — گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم

بیمست که از راه دل سوخته هر شب — نه پردهٔ افلاك بیك بار بسوزم

زآن با من دلسوخته اندك بنسازی — تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم

نه‌نه که زتر دامنی و خامی خودمن — چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم

۷۲۸۰ ترسم که اگر سوخته خواهند،من‌خام — در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم

تا چند تنم پردهٔ پندار بخود بر ؟ — وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم

ای ساقی جان ، ساغر و جام آر بپیشم — تا خرقه بر اندازم و زنار بسوزم

آن به که‌بیك آتش دل وقت سحر گاه — یك شعله زنم ، خرقهٔ عطار بسوزم

۴۹۶

بی لبت از آب حیوان می بسم — بی رخت از ماه تابان می بسم

۷۲۸۵ ماه حسن روی تو گردان بسست — ز آفتاب چرخ گردان می بسم

سر گرانم من زچین زلف تو — از همه‌چین مشك ارزان می بسم

گر ندارم آبرویی پیش تو — آبروی از چشم گریان می بسم

تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر و از کان می بسم

از همه ملك دو عالم یك نفس — با تو ، گردستم دهد ، آن می‌بسم

۷۲۹۰ زآتش‌دیگر چه می سوزی مرا ؟ — چون‌یك آتش‌هست‌سوزان می‌بسم

این همه زنار از تشویر خلق — کرده پنهان زیر خلقان می بسم

درد ده ، تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان می بسم

گفته‌ای : زارت بخواهم سوختن — دور از تو سوز هجران می بسم

غرق‌دریا کن‌مرا ، کز دست‌نفس — تشنه مردن در بیابان می بسم

۷۲۹۵ عقل خودرا مصلحت خواهدمدام — زین چنین عقلی تن‌آسان می‌بسم

کار سازست اوز پیش وپس ولیك — هم زپیشان ، هم ز پایان می بسم

عقل را بگذار ، اگر مرد دلی — زانکه گر دل نیست از جان می‌بسم
نقد ابن الوقت دل راست، ای فرید — دل طلب ، از عقل حیران می‌بسم

۴۹۷

هر گاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم ۷۳۰۰
کان دم که صواب کار خودجویم — آن دم بتر از بت ختا باشم
که گه گویی که: دیگری را باش — چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
تا چند کنی ز پیش خوددورم ؟ — تا کی ز جمال تو جدا باشم ؟
از هر سویم همی فگن هر دم — مگذار مرا که من مرا باشم
گر تو بکشی چو شمع صدبارم — چون آن تو کنی ، بدان سزا باشم ۷۳۰۵
صد خون دارم ، اگر بخون خود — در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی بخون جان من — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که : چو بادو دم رسد کارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که : برمن آی ، تا یك دم — در پیش تو ذرهٔ هوا باشم
گر آن نفس آشنا شوی بامن — آنگاه من آن نفس کجا باشم ؟ ۷۳۱۰
نه نه ، که تو باش در بقا جمله — کان اولی تر که من فنا باشم
عطار اگر فنا شود در تو — گر باشم و گر نه پادشا باشم

۴۹۸

دامن دل از تو در خون می کشم — ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
از رك دل هر شبی در بحر تو — سوی چشم خون فشان خون می کشم
گر چه چون کاهی شدم از دست هجر — بار غم از کوه افزون می کشم ۷۳۱۵
دور از روی تو هردم بی تو من — محنت و رنج دگر گون می کشم
این همه خود هیچ بود و در گذشت — دردو غم اینست کاکنون می کشم
من که عطارم یقین می باشدم — کین بلا ازدور گردون می کشم

۴۹۹

دل و جانم ببرد جان و دلم — بی دل وجان نماند آب و گلم
۷۳۲۰ متحیر شدم نمی دانم — که چه در دست در نهاد دلم
زین قدر آگهم که زاتش عشق — آتشی شد مزاج معتدلم
بحلی خواستم که خونم ریخت — او ز غیرت نمی کند بحلم
کی شود کشته از کشنده خجل؟ — او مرا کشت ومن ازو خجلم
سجل دل بخون نبشتم ولیك — نیست یك تن گواه این سجلم
۷۳۲۵ دل عطار مرغ دنیا نیست — گو بر آی آن نهاد محتملم

۵۰۰

ای عشق تو قبلهٔ قبولم — کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یك روز — تا کرد چو ذره ای عجولم
می تافت پیاپی و دمادم — تا خواست فگند در حلولم
چون نیك نگاه کردم آن نور — بنمود جمال در افولم
۷۳۳۰ می گفت بصد زبان که: ازمن — بگریز ، که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه — در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی قرار از آن روز — از بود جمال خود ملولم (۱)
در گرد تو چون رسم؟ که پیوست — در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد — من جیفه کدام بوالفضولم؟
۷۳۳۵ ای کاج! که بعد ازین همه عمر — ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طاغیست؟ — من تابع سنت رسولم
عطار بترك جان نگویی — گر شرح دهی، چنین فصولم

۵۰۱

کجایی؟ ساقیا ، می ده مدامم — که من از جان غلامت را غلامم

---

(۱) خ ل : دل شیفته ترز بوهلولم

میم درده، تهی‌دستم چه‌داری؟ — که‌ازخون‌جگرپر گشت جامم

چه‌می‌خواهی زجانم ای‌سمن‌بر؟ — که‌من بی‌روی توخسته زدامم ۷۳۴۰

چو برجانم زدی شمشیرعشقت — تمامم کش که رندنا تمامم

گهم‌زاهدهمی‌خوانندو گه‌رند — من مسکین ندانم تا کدامم؟

ز ننگ من نگوید نام‌من کس — چومن‌مردی‌نه‌مردننگ ونامم

زمن،چون‌شمع تایکذره‌باقیست — نخواهد بود جز آتش مقامم

مراجزسوختن‌راهی دگرنیست — بیا،تاخوش‌بسوزم زانکه خامم ۷۳۴۵

دل عطار مرغی دانه جویست — دریغ آید چنین‌مرغی بدامم

۵۰۲

چون ندارم سر یك‌موی خبرزانك منم — بی خبر عمر بسر می برم و دم نزنم

تا پدیدار شود هر دو جهان در برمن — گر پدیدار شود یك‌سرموز آنچ منم

مشکل آنست که‌ازخویشتنم‌نیست خبر — مگراین‌مشکل از آنست که‌بی خویشتنم

قرب سی سال زخودخاك همی‌دارم باز — تا بجان راه برم، راه ببردم بتنم ۷۳۵۰

ای گل باغ دلم، پرده برانداز زروی — ورنه‌چون گل زتوصد پاره کنم پیرهنم

چون‌تویی جمله‌چرااز‌توخبرنیست مرا؟ — که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم

من‌ترادارم‌وبس‌دردوجهان‌وین‌عجبست — که زتو دردوجهان بوی‌ندارم چکنم؟

تو فگندی زوطن دورمرا، دستم گیر — که چنین بی‌دل و بی‌صبر زحب‌الوطنم

تاکه‌هستم سخنم از تو واز شیوهٔ تست — چه غمم‌بودی اگربشنوی‌یکدم‌سخنم؟ ۷۳۵۵

گرچوشمعم‌بکشی‌زارهمه روز رواست — ور بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم

ور شدم کشتهٔ خسته، کفنی نیست‌مرا — بی گل‌روی‌توچون‌لاله‌بس‌ازخون کفنم

ورشدم سوخته و آب ندارم بر لب — صف کشم‌ازمژه‌وانگه‌صف مژگان شکنم

گرفریدازغم‌توسوخته شدنیست‌عجب — که چوشمع آتش سوزنده‌دمداز دهنم

۵۰۳

درین‌نشیمن خاکی بدین‌صفت که منم — میان نفس و هوا دست و پای چند زنم ۷۳۶۰

هزار بار بر آمد مرا که یکباری — ز دست‌چرخ فلك جامه پاره پاره کنم

گره‌چگونه گشایم‌زسرخود؟ که‌زچرخ — هزار گونه گره در فتاد در سخنم
ز هر کسی چه شکایت کنم بهرروزی ؟ — که جرم من زمنست وبلای خویشتنم
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی — که هست دشمن من در میان پیرهنم
۷۳۶۵ حساب برنتوانم گرفتن از خود ،ازانك — بهرحساب که هستم اسیر خویشتنم
هزار بار بیك روز عقل راز صراط — بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم — وگر متابع نفسم ، اسیر اهرمنم
بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد — میان خار چو گلزارجان بود وطنم
سزد که پیرهن کاغذین کند عطار — که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفنم

۵۰۴

۷۳۷۰ می کنم عهد و باز می شکنم — نیست‌در‌دست‌من‌جزین،چه کنم؟
در معادات دیگران مردم — در مراعات خویشتن چو زنم
در ره شرع با دو صد عجزم — در ره طبع با هزار فنم
از پی نفس دون بصد انواع — در کف روزگـار ممتحنم

۵۰۵

از در دل در آی، تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم
۷۳۷۵ چون‌نماند از وجود من اثری — پس از آن حال خود نمی دانم
در حضور چنان وجود شگرف — چون نمانم بجمله من مانم
کی بود کی بود که پیش رخت — بدهم جان و داد بستانم ؟
آب چندان بریزم از دیده — کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق — که نیاید دو کون چندانم
۷۳۸۰ جان از آن‌بر لب آمدست مرا — تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی — روی از روی تو نگردانم
همچوعطار مست و جان بر دست — پیش تو « ان‌یکاد » می خوانم

۵۰۶

از عشق در اندرون جانم — دردیست که من همی ندانم
بی‌روی کسی که کس ندیدست — خونابه گرفت دیدگانم
از بس که نشان او بجستم — نه نام بماند و نه نشانم ۷۳۸۵
جانا، چو تو از جهان برونی — جان گیر وبرون بر از جهانم
زین مظلم جای خانهٔ دیو — برسان ببقای جاودانم
بی تو نفسی بهر دو عالم — زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت لوحم — مانند قلم بسر دوانم
گویند که: صبر کن ولیکن — چون صبر نماند چون توانم؟ ۷۳۹۰
عطار بصبر تن فروده — تا علم یقین شود عیانم

۵۰۷

ازین دریا که غرق اوست جانم — برون جستم، و لیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم: — گشاده شد بدریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریا — سر مویی ز دریا می ندانم
کسی کو روی این دریا بدیدست — دهد خوش خوش نشانی هر زمانم ۷۳۹۵
ولیکن آنکه در دریاست غرقه — ندانم تا دهد هرگز نشانم
چو چشمم نیست دریا بین چه گویم؟ — اگر من غرق این دریا بمانم
چو نا بینای مادر زاد گشتم — درین دریا همه بر خشك رانم
چو در دریا جنب می بایدم مرد — چنین لب خشك و تردامن از آنم
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟ — چه گویی آخر آن کس را؟ من آنم ۷۴۰۰
دریغا کانچه می جستم ندارم — وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یك شبه حاصل، و لیکن — بانواع سخن گوهر فشانم
مرا از عالمی علم شکر به — چو باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگرفت — کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نگردد — چو مرداری شوم در خاکدانم ۷۴۰۵

وگر عطار را فانی بوینم ببحر دولت باقی رسانم

۵۰۸

ز تو گر یک نظر آید بجانم نباید این جهان و آن جهانم

مرا از یک نظر جاویدیی بس تو دانی دیگر ومن می ندانم

اگر گویی: سرت خواهم بریدن ز شادی چون قلم بر سر دوانم

۷۴۱۰ وگر گویی: بلب جان خواهمت داد بلب آید بدین امید جانم

اگر چاکر شد و گردیت آورد ز تو یک روز می باید امانم

که تا از اشک بفشانم من آن گرد همه بر خاک راهت خون فشانم

کلاه چرخ بربایم اگر تو کمر سازی ز دلق و طیلسانم

چو بی روی تو عالم می نبینم در آن عزمم که در چشمت نشانم

۷۴۱۵ ولی ترسم که در خون سر شکم شوی غرقه، من از تو دور مانم

تو هستی در میان جانم و من ز شوق روی تو جان بر میانم

اگر من باشم وگر نه غمی نیست تو می باید که باشی جاودانم

که گر صد سود خواهم کرد بی‌تو نخواهد بود حاصل جز زیانم

وگر در بند خویش آری مرا تو نخواهم کفر و دین، در بند آنم

۷۴۲۰ در ایمان گر نیابم از تو بویی یقین دانم که در کافرستانم

وگر در کفر بویی یابم از تو زایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده ای، جانا، زعطار بمهر تست جان مهربانم

۵۰۹

گر در سر عشق رفت جانم شکرانه هزار جان فشانم

بی عشق اگر دمی بر آرم تاریک شود همه جهانم

۷۴۲۵ تا دور فتاده‌ام من از تو در ششدرهٔ صد امتحانم

طفلی که ز دایه دور ماند جان تشنهٔ شیر هم چنانم

لب خشک شدوز قطره‌ای شیر جان می‌دهد، ای‌دریغ جانم!

عمری چو قلم بسر دویدم گفتم مگر از رسید گانم

چون روی تو شعله‌ای برآورد — بگشاد بغیب دیدگانم

معلومم شد که هرچه‌عمری — دانستدام از تو خود من آنم ۷۴۳۰

گفتی : که‌مرا بدان‌وبشناس — این می دانم که می ندانم

چون طاقت قطره‌ای ندارم — نوشیدن بحر چون توانم ؟

از تو جز از این خبر ندارم — کز تو خبری دهد زبانم

لیکن دل وجان وعقل در تو — گم گشت همی بیك زمانم

عقل‌ودل‌وجان چوبی‌نشان‌شد — از کنه تو چون دهد نشانم ؟ ۷۴۳۵

از علم مرا ملال بگرفت — آخر دمی آن شود عیانم

نه‌نه که‌عیان‌شدست، دیرست — من طالب بود جاودانم

هرگه که فناشوم در آن عین — جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی — دایم بمراد دل رسانم

۵۱۰

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم ؟ — در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم ؟ ۷۴۴۰

دل من سوختهٔ آتش گوناگونست — تا کی از فکرت خود سوخته تر گردانم ؟

چون درین راه بیك موی خطر نیست مرا — پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم ؟

می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم — گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم

چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند — چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم ؟

نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی — گر بسی بنگرم و فیصله برگردانم ۷۴۴۵

نـان خشکم بود و گـر بتکلف بزیم
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری ، ایدوست ، بجزدانهٔخود نتوان‌خورد
خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصهٔ غم غصه و غم ، ای عطار ،
سر فرو پوش که سر گشته و سر گردانم

۵۱۱

زلف و رخت از شام وسحر باز ندانم — خال و لبت از مشك وشکر باز ندانم
۷۴۵۰ در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش — آهی که بـر آرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هر گز ز خیالم نشود دور — از بس که بگریم بنظر باز ندانم
گفتی که : مرا باز بدانی چو ببینی — شایـد چو نمی بینمت ار باز ندانم
اشکم که‌همی‌ازدم‌سردم‌چوجگر بست — بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
باپشت دوتا ، دور ز روی تو چنـانم — کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
۷۴۵۵ زانگاه که‌عطار تراتنگ شکرخواند — در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

۵۱۲

چو خود را پاك دامن می ندانم — مقامی به ز گلخن می ندانم
چـرا اندر صف مردان نشینم ؟ — چو خود را مرد جوشن می ندانم
بیا ، تاترك خود گیرم ، که‌خودرا — بتر از خویش دشمن می ندانم
دلی کز آرزو ها هست پر بت — چنین دل را مزین می ندانم
۷۴۶۰ چو عیسی ازیکی سوزن فروماند — من این بت کم ز سوزن می ندانم
مرا ، جانا ، فروشد در غمت جان — اگر چه جان معین می ندانم
چنان در عشق تو سر گشته گشتم — که جانم گم شد و تن می ندانم
مـرا هم کشتی و هم سوختی زار — چه‌می‌خواهی توازمن ؟ می ندانم
گهی گویی که:تن‌زن،صبر کن،صبر — علاج صبر کردن می ندانم
۷۴۶۵ گهی گویی : مرا بشناس و رستی — ز صد خرمن یك ارزن می ندانم

چومن یک ذره ام نه نیست و نه هست — همه خورشید روشن می ندانم
فرورفته درین وادی کم و کاست — تو می دانی ، اگر من می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را — طریقی به ز رفتن می ندانم
که گیرد دامن عطار ازین پس ؟ — که او را هیچ دامن می ندانم

۵۱۳

من آن دانم که مویی می ندانم — بجز مرگ آرزویی می ندانم ۷۴۷۰
مرا مبشول مویی، زانک درعشق — چنان غرقم که مویی می ندانم
چنین رنگی که برمن سایه افکند — ز دو کونش رکویی می ندانم
چنانم در خم چوگان فکنده — که پا و سر چو گویی می ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم — ببردم بوی و بویی می ندانم
بسی هر کار را رویست از ما — بـه از تسلیم رویی می ندانم ۷۴۷۵
به از تسلیم وصبر ودرد وخلوت — درین ره چارسویی می ندانم
شدم در کوی اهل دل چوخاکی — که به زین کوی کویی می ندانم
دلـم را راه جوی عشق کردم — که به زو راه جویی می ندانم
درون خود بسی خود را بجستم — که به زین جست وجویی می ندانم
بخون دل بشستم دست از جان — که به زین شست وشویی می ندانم ۷۴۸۰
بسی این راز نادانسته کردم — که به زین گفت و گویی می ندانم
چو کردم جوی چشمان همچو عطار — که به زین آب جویی می ندانم

۵۱۴

درد دل را دوا نمی دانـم — گم شدم ، سر ز پا نمی دانم
از می نیستی چنان مستم — که صواب از خطا نمی دانم
چنداز من کنی سؤال ؟ که من — درد را از دوا نمی دانم ۷۴۸۵
حل این مشکلی که افتادست — در خلا و ملا نمی دانم
هرچه از ماه تا بماهی هست — هیچ از خود جدا نمی دانم
تاچه داد وستد کنم با خلق؟ — که قبول از عطا نمی دانم

آنچ دراصل وفرع جمله تویی — یا منم جمله ، یا نمی دانم
۷۴۹۰ از یکیست این همه ، یکی بگذار — که عدد در قضا نمی دانم
ور یکی نیست صد هزار ست این — صد و یك من خدا نمی دانم
حیرتم کشت ومن درین حیرت — ره بکاری فرا نمی دانم
چشم دل را، که نفس پردهٔ اوست — در جهان تو تیا نمی دانم
آنچ عطار در پی آنست — این زمان هیچ جا نمی دانم

۵۱۵

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی دانم
۷۴۹۵ که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو نایم
ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم
ز بس کاندر ره عشقت ز پا می آمدم تا سر
چنان بی پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم ببوی تو
کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
بمسجد بتگر از بت باز میدانستم واکنون
۷۵۰۰ درین خم خانهٔ رندان بت از بتگر نمیدانم
دلی کو بود همدردم چنان گم گشت دردلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
درین دریای بی نامی دو نام آور نمیدانم
یکی را چون نمیدانم همه چون دانم ازمستی ؟
یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم

سگی کاندر نمکزار اوفتد گم گردد اندروی
من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
دل عطار در گیتی سیه‌رو بود و این ساعت
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم ۷۵۰۵

۵۱۶

کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجایم؟ من نمیدانم
بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم
ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم، اگرچه من نمیدانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
که گنج جان نمی بینم، طلسم تن نمیدانم
چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان؟
که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرك افتد
که من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم ۷۵۱۰
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه میچیند
همه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم
از آنم سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا
اگر چه خوشه می چینم، ره خرمن نمیدانم
چو از هر دو جهان بی تو ندارم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم
چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت کس هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم

۵۱۷

ای جان و جهان، رویت پیدا نکنی دانم
تا جان جهانی را شیدا نکنی دانم ۷۵۱۵

پشت من یکتا دل از زلف دوتا کردی
وآن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانم
گر جور کنی ور نی ، تا کار تو می ماند
زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم
در غارت جان و دل در زلف و لبت بازی
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم
چون عاشق غم کش را در خاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی : کنم از بوسی‌روزی دهنت شیرین
۷۵۲۰ این خود بزبان گویی ، اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بر دی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که : شبی باتو ، دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این ، با ما نکنی دانم
گفتی که : جفا کردم در حق تو ، ای‌عطار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

۵۱۸

هر گز دل پر خونم خرم نکنی دانم — مجروح خودم دانی،مرهم‌نکنی دانم
۷۵۲۵ از شادی‌غمگینان چون‌تو بغمم‌شادی — یك دم‌دل پرغم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم گردم زنم‌و گرنی — با خویشتنم یك‌دم همدم‌نکنی ؛ دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم ، دانی — مویی ز جفاکاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی ماند — در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که : اگرخواهی تاعهد کنم باتو — گر عهد کنی بامن،محکم‌نکنی‌دانم
۷۵۳۰ آنروز که‌دل‌بردی گفتی : ببرم‌جانت — ای‌راحت جان‌ودل،این‌هم نکنی دانم
سهلست‌اگر کشتی،ازجان بحلت کردم — صعبست که بعداز من‌ماتم نکنی دانم

باخیل گران جانان بنشینی وخود یك دم | عطار سبك دل را خرم نكنم دانی

۵۱۹

چون نام تو بر زبان برانم | صد میل بیك زمان برانم
برنام تو در میان خشكی | كشتی روان روان برانم
زین دریا ها كه پیش دارم | صد سیل ز دیدگان برانم ۷۵۳۵
از نام تو كشتیی بسازم | و آن كشتی را روان برانم
كز قوت آن روش بیك دم | كام دل جاودان برانم
رخش فلكی بزین در آرم | پس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم | وز شش جهت مكان بر انم
در هر قدمی ز راه سیلی | از دیدهٔ خون فشان برانم ۷۵۴۰
وین ملك، كه گشت ملك عطار | در عالم بی نشان برانم

۵۲۰

بیار آن جام می تا جان فشانم | نثاری بر سر جانان فشانم
بیا، جانا، كه وقت آن در آمد | كه جان بر جام جان افشان فشانم
چو جان آشكارا گشت جانان | ز غیرت جان خود پنهان فشانم
دمی كز من بر آید بی غم او | در آن ماتم بسی توفان فشانم ۷۵۴۵
وگر در دیده آید غیر او كس | نمك در دیدهٔ گریان فشانم
چو دریا در خروش آیم، پس آنگه | ز چشم خون فشان باران فشانم
همان بهتر كه در عشقش چو عطار | در از دریای بی پایان فشانم

۵۲۱

دست من ندهد كه بی تو دم زنم | بی تو دستی شاد چون بر هم زنم؟
نی، كه بی تو دم نیارم زد، از آنك | گر زنم دم بی تو نا محرم زنم ۷۵۵۰
كو مرا در درد عشقت همدمی؟ | تا دمی درد تو با همدم زنم
از غم من چون تو دل خوش میشوی | خوش نباشد گر نفس بی غم زنم

با تو باید از دو عالم یك دمم | تا دو عالم را بیك دم کم زنم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم | بانگ بر خیل بنی آدم زنم
۷۵۵۵ گر دهد یك مژهٔ تو یاریم | بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنك بر خواهم گرفت | تا برین پیروزه گون طارم زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو | پیشم آید، لاف جام جم زنم
گفته بودی: دم مزن از زخم من | گر چه زخمت برجگر محکم زنم
چون گلو گیرست زخم عشق تو | من چگونه پیش زخمت دم زنم؟
۷۵۶۰ کافرم گر پیش روی تو مرا | زخم اندر آید و مرهم زنم
می روم با عشق همبر بافرید | تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۵۲۲

زهره ندارم که سلامت کنم | چون طمع وصل مدامت کنم؟
گرچه جوابم ندهی، این بسم | چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که بگردت رسم | گرد بگرد در و بامت کنم
۷۵۶۵ مرغ تو حلاج سزد من کیم؟ | تا هوس حلقهٔ دامت کنم؟
خاك شدم تا نفس خویش را | هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر بحسامم بکشی، نقدجان | پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل و گرم صد بود | سوخته وعدهٔ خامت کنم
یك شکرت خواسته‌ام، گفته‌ای: | می طلبم باز که وامت کنم
۷۵۷۰ گر چه حلالست ترا خون من | گر ندهی بوسه، حرامت کنم
چون همه خوبی جهان وقف تست | گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت | سکهٔ تن نیز بنامت کنم
نی، که تنی نیست، دو من استخوانست | پیش سگ کوی غلامت کنم
مشك جهان گر همه عطار داشت | وقف خط غالیه فامت کنم

۵۲۳

۷۵۷۵ دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم؟ | مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم

عشق تو در پرده ای کردم نهان / چون سر شکم پرده‌در شد چون کنم؟
مدتی رازی که پنهان داشتم / در همه عالم سمر شد چون کنم؟
ور نظر در تو فکندم، جان و دل / در سر آن یك نظر شد چون کنم؟
دور از رویت ز شوق روی تو / موی مویم نوحه‌گر شد چون کنم؟
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل / عاشق جانی دگر شد چون کنم؟ ۷۵۸۰
گفتم: آخر کار من بهتر شود / هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
اشك رویم همچو سیم و زر بماند / عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
لیك هر لحظه مرا جانیست نو / عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
دی مرا گفتی که: با من جان بباز / چون ز جان جان بی‌خبر شد چون کنم؟
نه، که جان در باختن سهلست لیك / غمزهٔ تو پاك برشد چون کنم؟ ۷۵۸۵
آتش شوق تو نتوانم نشاند / کابم از بالای سر شد چون کنم؟
در حضور تو دل عطار را / هر چه بود از ما حضر شد چون کنم؟

۵۲۴

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟ / صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید / کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همرهان رفتند و من بیرون راه / دست بر سر پای در گل، چون کنم؟ ۷۵۹۰
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر / می زنم تا خویش بسمل چون کنم؟
بر امید قطره ای آب حیاة / نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید / چارهٔ جان، داروی دل چون کنم؟
هر کسی گوید که این دردت ز چیست؟ / پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم / با بلای نفس جاهل چون کنم؟ ۷۵۹۵
نفس گرگ بدرگست و سگ‌پرست / همچو روح القدس عاقل چون کنم؟
ناقصی کو در دم خر می زید / از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست / از می معنیش مقبل چون کنم؟
چون ز غفلت درد من از حد گذشت / داروی عطار غافل چون کنم؟

۵۲۵

۷۶۰۰ دل ز دستم رفت وجانهم ، بیدل وجان چو نکنم ،
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم ؟
هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایما مشغول، درمان چون کنم ؟
چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید : خموش
می تپد دل در برم ، می سوزدم جان چون کنم ؟
عالمی در دست من ، من همچو مویی در برش
قطره‌ای خونست دل درزیر توفان چون کنم ؟
در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
وانگهم گویند : بر این ره بپایان ، چون کنم ؟
۷۶۰۵ چون ندارم یك نفس اهلیت صف النعال
پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم؟
در بن هر موی صد بت بیش می بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم ؟
نه ز ایمانم نشانی ، نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران ، چون کنم؟
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم ؟

۵۲۶

آه از عشق تو ! گر آه کنم همه روی جهان سیاه کنم
۷۶۱۰ آه من در جهان نمی گنجد در جهان پس چگونه آه کنم ؟
هر دو عالم شود چو انگشتی گر من آهی ز جایگاه کنم
گر دمی آتشین زنم ز دلم بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج زند من بخون در روم ، شناه کنم

موج آن‌خون چو بگذرد از حد / خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی / که بسی خلق را تباه کنم ۷۶۱۵
عالمی خون بخویشتن بینم / از پس و پیش اگر نگاه کنم
باچنین حالتی عجب که مراست / گر کنم طاعتی ، گناه کنم
هیچ خلقی گداتر ازمن نیست / گر چه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی دهند مرا / وین عجب عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا / وی عجب فخر آب وجاه کنم ۷۶۲۰
همچو لاله کلاه در خونم / چه حدیث سر و کلاه کنم ؟
سر درودم فرید را چو گیاه / پس کنون گرده در گیاه کنم

۵۲۷

در جهان بی رخت نظر چه کنم ؟ / بی لبت عالمی شکر چه کنم ؟
رویت ، ای‌ترك،اگر نخواهم دید / زحمت هندوی بصر چه کنم ؟
چون دریغ آیدم خطت بنظر / رخت آلودهٔ نظر چه کنم ؟ ۷۶۲۵
دوجهان، گرچه سخت باخطرست / من خطیری نیم ، خطر چه کنم ؟
چون سر موی توبه از دو جهان / از سر کوی تو گذر چه کنم ؟
گرچه جان موج میزند از تو / چون زبان نیست‌کار گرچه کنم ؟
همه عالم جمال و آوازست / چشم کورست، گوش کر، چه کنم ؟
چون خبردادن از تو ممکن نیست / من حیران بی خبر چه کنم ؟ ۷۶۳۰
گفتیم : بال و پر زن از طلبم / برهمم ریخت بال وپر، چه کنم ؟
چون ز کاهی بسی ضعیف ترم / دست با کوه در کمر چه کنم ؟
گفته بودی که: خشك وتردرباز / با لب خشك وچشم تر چه کنم ؟
آتش دل بهست بی تو مرا / بی تو با آب بر جگر چه کنم ؟
گر عزیزست عمر ، مختصرست / من بدین عمر مختصر چه کنم ؟ ۷۶۳۵
گر کنم صد هزار قرن سجود / هیچ‌باشد ، من این‌قدر چه کنم ؟
چون مسافر تویی و من هیچم / من هیچ آخراین سفر چه کنم ؟

چون تو جویندهٔ خودی ، بر من — من گم گشته پا و سر چه کنم ؟

چون‌درونی توو برون کس نیست — من چوحلقه برون در چه کنم ؟

۷۶۴۰ در درون کش مرا و محرم کن — تا تو باشی همه ، دگر چه کنم ؟

محو شد فرد در غم تو فرید — فرد باید مرا ، حشر چه کنم ؟

۵۲۸

چاره‌نیست‌ازتوام، چه‌چاره کنم ؟ — تا بتو از همه کناره کنم

پس بیك نفس صد هزاران جان — تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نیست — چه کنم ؟ گور گاهواره کنم

۷۶۴۵ چه کنم تا همه یکی بینم ؟ — بیکی در همه نظاره کنم

آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست — همچو خورشید آشکاره کنم

ذره ای چون هزار عالم هست — پرده بر ذره ذره پاره کنم

۵۲۹

این دل پردرد را چندان که درمان می کنم — گوییا یك دردرا بر خود دوچندان می کنم

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو — دردم‌افزون‌می شود چندان که‌درمان می کنم

۷۶۵۰ چند گویی: توبه کن‌ازعشق،ازین‌ره‌باز گرد ؟ — چون توانم کرد ؟ چون‌این‌کارازجان می کنم

در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار — کز میان جان هوای روی جانان می کنم

این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا — وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می کنم

عشق تاوانست بر من ، چون نیم من مرد او — مرد عشق خود تویی برخویش تاوان‌می کنم

چون دل و جانم بکلی را ز عشق تو گرفت — من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم ؟

نی ، خطا گفتم ، تو ومن کی بود درراه عشق ؟ جملهٔ عالم تویی ، بر خویش آسان می کنم ۷۶۵۵
تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان بر دل عطار دلتنگی فراوان می کنم

۵۳۰

هر زمان بیخود هوایی می کنم قصد کوی دلربایی می کنم
که بمستی های و هویی میزنم گه بگریه های هایی می کنم
تنگ دل شد هر که آه من شنید زانچ آه از تنگنایی می کنم
غرقه ز آنم در میان بحر خون کارزوی آشنایی می کنم ۷۶۶۰
چون مرا بادیست ازوصلت بدست خویشتن را خاك پایی می کنم
ای‌مرا چون جان ، ببین‌زاری من کین همه زاری ز جایی می کنم
گر دمی از دل بر آمد بی غمت این دم آن دم را قضایی می کنم
چون غم تو کیمیای دولتست من غمت را مرحبایی می کنم
در غم تو چون کم از یك ذره‌ام هست لایق گر هوایی می کنم ۷۶۶۵
روشنی دیدهٔ عطار را خاك پایت توتیایی می کنم

۵۳۱

ای برده بزلف کفر و دینم وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوکوار از آنم شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت بر نقطهٔ خون نگر چنینم
از بسکه زنم دو دست برسر آید بفغان دو آستینم ۷۶۷۰
که دست گشاده باسمانم گه روی نهاده بر زمینم
با این همه‌جور کز تو دارم بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا ، که ناگه در تو رسد آه آتشینم
عطار شدم ز بوی زلفت ای زلف تو مشك را ستینم

۵۳۲

۷۶۷۵ کی بود ، دوست ، که خورشید جمالت بینم؟
بوك باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشمم بودی
که برانم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
خاکبوس در و درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم ؟
جگرم خون شد ازاندیشهٔ آن تا پس‌ازین
جان ودل خون شود ومن بچه‌حالت بینم ؟
۷۶۸۰ تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاك راه تو شدم خون دلم پاك مریز
نی ، بخور خون دلم زانکه حلالت بینم
گر دهد شرح رهت خاطر عطار بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

۵۳۳

از درد عشق یك دل بیدار می نبینم
مستند جمله ، بر خود هشیار می نبینم
جمله زخودپرستی مشغول کارخویشند
در راه او دلی را بر کار می نبینم
۷۶۸۵ عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدیم
با دست هرچه‌دیدم ، چون‌یار می بینم
گفتم:مگر که‌باشم ازخاصگان کویش
خود از سگان کویش آثار می نبینم
دعویست ، جمله دعوی ، کوعاشقی‌و کوعشق؟
از کشتگان عشقش دیار می نبینم
اکنون ز ناتمامی نه مؤمن و نه کافر
مسجد ز دست دادم ، خمار می نبینم
چون‌مرددین‌نبودم ، کیش‌مغان گزیدم
دین رفت از میانه ، زنار می نبینم

گر عاشقی بر آور از جان و دل «اناالحق» زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم ۷۶۹۰
دردا که داد چون گل عطار دل بیادش وز گلبن وصالش جز خار می نبینم

۵۳۴

دردا که ز یك همدم آثار نمی بینم دل باز نمی یابم ، دلدار نمی بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم از خیل وفاداران دیار نمی بینم
در چارسوی عالم شش گوشهٔ نه تویش یك دوست نمی بینم ، یك یار نمی بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس در روی زمین اندك بسیار نمی بینم ۷۶۹۵
چندان که درین وادی کردم طلب یك یك در عرصهٔ آن وادی جز خار نمی بینم
تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزد؟ کانجا بدو جو جان را مقدار نمی بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم ؟ چون مور درین دیوان جزمار نمی بینم
هر روز ازین دیوان صد غم برما آید دردا که درین صدغم غمخوار نمی بینم
زآنکس کاثری بودی در وی سخن کسرا زانگونه اثر گم شد ، کاثار نمی بینم ۷۷۰۰
عطار ، دلت بر کن از کار جهان کلی کز کار جهان یك دل بر کار نمی بینم

۵۳۵

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم
درین دریا یکی درست و من مشتاق آندرم
ولی کس کو که درجوید ؟ که فرمانش نمی بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم ؟
چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی بینم
درینکو ماهرویی هست و خلقی در طلب پویان ۷۷۰۵
ولی این گوی چون جویم که چوگانش نمی بینم؟
بخون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغست از جان سر آنش نمی بینم
دلا ، بیزار شو از جان ، اگر جانان همی خواهی
که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم

برو عطار، بیرون آی با جانان بجان بازی
که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

۵۳۶

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم
دل را همه میل جان با سوی تو می بینم
۷۷۱۰ تا جان بودم در تن رو از تو نگردانم
زیرا که حیات جان با روی تو می بینم
بس عاشق سر گردان از عشق تو جان برلب
آواره ز خان و مان در کوی تو می بینم
از عشق تو نشکیبم، گر خوانی و گر رانی
زیرا که دل افتاده در کوی تو می بینم
هرجا که یکی بیدل از عشق تو بی‌حاصل
سر گشته و بی منزل سر کوی تو می بینم
آندل که بود سر کش گشتست اسیر عشق
اندر خم چوگانت چون گوی تو می بینم
۷۷۱۵ گفتم که: مگر کلی وصل تو بدانستم
صدجان و دل خود را یك موی تو می بینم
عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
کامروز بعشق اندر هندوی تو می بینم

۵۳۷

عاشق لعل شکر بار توم — فتنهٔ زلف نگونساز توم
هیچ کارم نیست جز اندوه تو — روز و شب پیوسته در کار توم
برمن بیدل جهان مفروش، از آنك — از میان جان خریدار توم
۷۷۲۰ توچو خورشیدی‌ومن چون‌ذره‌ای — کی من مسکین سزاوار توم؟
گفته‌ای: کم گیر جان درعشق من — کم گرفتم چون گرفتار توم

گر بخواهی ریخت خونم باك نیست — من درین خون ریختن یار توم
جان من در بند صد اندوه باد — گر بجان در بند آزار توم
بر دل وجانم مکن زور ، ای صنم — کز دل و جان عاشق زار توم
چون پدید آمد رخت از زیر زلف — تا پدیدم نا پدیدار توم ۷۷۲۵
زلف مشکین بر گشای و برفشان — کز سر زلف تو عطار توم

۵۳۸

در ره او بی سر و پا می روم — بی تبرا و تولا می‌روم
ایمن از شرك وز توحید آمدم — فارغ از امروز و فردا می‌روم
نه من و نه ما شناسم ذره‌ای — زانك دایم بی من وما می‌روم
سالك مطلق شدم ، چون آفتاب — لاجرم از سایه تنها می‌روم ۷۷۳۰
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان — بی پر و بی بال زیبا می‌روم
چون همه‌دانم، ولیکن هیچدان — زین سبب نادان دانا می‌روم
قطره‌ای بودم ز دریا آمده — این زمان باقعر دریا می‌روم
دردل من عشق قدس آرام یافت — من ز دل با جان شیدا می‌روم
شرح عشق تو بگویم باتو راست — گرچه‌من گنگم، که گویامی‌روم ۷۷۳۵
بارگاهی زد ز آدم عشق او — گفت : بریك‌جا بصدجا می‌روم
زو بپرسیدند کاخر تا کجا ؟ — گفت : روزی دو بصحرا می‌روم
چون‌هویت ازبطون درپرده بود — در هویت بس هویدا می‌روم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار — هم نهان هم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم — ور نهان جوییم پیدا می‌روم ۷۷۴۰
نه‌چنینم ، نه‌چنان ، نه هر دوم — بل کزین هر دو مبرا می‌روم
چون‌فریدازخویش یکتامی‌رود — هم سر من فرد و یکتا می‌روم

۵۳۹

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم — چون‌زخودنامحرمم،ازخویش‌پنهان می‌روم

چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در کوی او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم

۷۷۴۵ هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ریز او
من بدان آموختم وقت سحر ز آن می‌روم

تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
درخم چوگان او چون گوی گردان می‌روم

ماهرویا ، درمن مسکین نگر ، کز عشق تو
با دلی پرخون بزیر خاك حیران می‌روم

ذره ذره ز آن شدم ، تاپیش خورشید رخت
همچو ذره بی سرو بی پای گردان می‌روم

چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش من
ز آن چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم

۷۷۵۰ تا کی ، ای عطار ، از ننگ وجود تو مرا ؟
این زمان از ننگ تو با خاك یکسان می‌روم

۵۴۰

ای صدف لعل تو حقهٔ در یتیم
عارض تو بی قلم ، خط زده بر لوح سیم

روح دهان ماند باز درسر زلفت مدام
عقل میان بسته چیست بر سر کویت مقیم؟

در یتیم توام ، تا که در آمد بچشم
چشمهٔ چشمم بماند غرقهٔ در یتیم

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست
زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم

۷۷۵۵ گر سر زلف ترا باد پریشان کند
جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم

تیره گلیم توام ، رشتهٔ جانم متاب
چند زنی بیش ازین طبل بزیر گلیم ؟

بـرد لب لعل تو از بر عطار دل
تا دل عطار ماند از لب تو در دو نیم

۵۴۱

ما هر چه آن ماست زره بر گرفته‌ایم
با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم

در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم
ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم

چون اهل کارها همه روی و ریا نمود — یك بـاره ترك راه مزور گرفته‌ایم ۷۷۶۰
ازهر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم — زنار چار کرده ببر در گرفته‌ایم
اندر قمارخـانهٔ رندان نشسته‌ایم — وز طیلسان وخرقه قلم بر گرفته‌ایم
زان‌چشمهٔ حیوة که در کوی‌دوست‌بود — تا روز حشر ملك سکندر گرفته‌ایم
برتر ز هست و نیست قلم بر نهاده‌ایم — بیرون‌ز کفر ودین ره دیگر گرفته‌ایم
برروی دوست‌ساغرودست ازمیان‌برون — از دست دوست باده و ساغر گرفته‌ایم ۷۷۶۵
عطـار تا بیان مقامات عشق کرد — از لفظ او دو کون بگوهر گرفته‌ایم
عطار وار در دم عیسی کجا رسیم؟ — با نقش دوست دست بساغر گرفته‌ایم

۵۴۲

باده ناخورده مست آمده‌ایم — عاشق و می پرست آمده‌ایم
ساقیا، خیز وجام درده زود — که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز، تاازخودی برون‌آییم — که بخود پای‌بست آمده‌ایم ۷۷۷۰
چو شکستی نبود جانان را — ما ز بهر شکست آمده‌ایم
ناقصان بلی چه بنشینیم؟ — کامـلان الست آمده‌ایم
هستی و نیستی ما بنماند — تا مگر نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خرد نیستیم الحق — که بعمری بدست آمده‌ایم
همچو عطار در محیط وجود — زعنایت بشست آمده‌ایم ۷۷۷۵

۵۴۳

دست در عشقت زجان افشانده‌ایم — و آستینی بر جهـان افشانده‌ایم
ای بسا خونا که در سودای تو — از دوچشم خونفشان افشانده‌ایم
وی بسا آتش که از دل در غمت — از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تـا دل از تر دامنی بر داشتیم — دامن از کون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد در کشتی عشق — رخت دل دریك زمان افشانده‌ایم ۷۷۸۰
چون نظر برروی آن دلبر فتاد — تن‌فرو دادیم و جان افشانده‌ایم
هرچه درصدسال می کردیم‌جمع — دردمی بـر دلستان افشانده‌ایم

چون ز راه نیك و بد بر خاستیم — دل زبار این و آن افشانده‌ایم
چون دل عطار شد دریای عشق — بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

۵۴۴

۷۷۸۵ در چه طلسمست که ماماندە‌ایم ؟ — با تو بهم ، از تو جدا مانده‌ایم
نی ، که تویی جمله وما هیچ نی — مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم ؟
ازهمه‌معنی چو تویی هرچه‌هست — پس بچه معنی من و ما مانده‌ایم ؟
در خم چوگان سر زلف تو — گوی صفت بیسر و پا مانده‌ایم
پاك شد از یاد وفا زانکه ما — سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم
۷۷۹۰ ما چو فریدیم ، نه نیك و نه بد — کز دوجهان فرد و جدا مانده‌ایم

۵۴۵

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم — دست بر سر ، پای در گل مانده‌ایم
خاك راه از اشك ما گل گشت و ما — پای در گل ، دست بر دل مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست — ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بسکه بال و پر زدیم — همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
۷۷۹۵ چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد — دایماً در کار مشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست ، اما ز آن چه سود — چون ز غفلت ما بساحل مانده ایم ؟
کی تواند یافت عطار از تو کام — چون نخستین گام منزل مانده ایم

۵۴۶

ما درد فروش هر خراباتیم — نی زهد نمای هر کراماتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم — و انگشت نمای اهل طاماتیم
۷۸۰۰ حیلت گر ومهره دزد واوباشیم — دردی کش و کم زن خراباتیم
در شیوهٔ کفر نیز استادیم — در شیوهٔ دین همه خرافاتیم
که مرد کلیسیا و ناقوسیم — که صومعه دار عزی ولاتیم
کـه معتکفان کـوه لاهوتیم — که مستمعان استجاباتیم

گه مست خراب دردی دردیم | گه مست شراب عالم ذاتیم
با عادت و رسم نیست مارا کار | ما کی ز مقام رسم و عاداتیم؟ ۷۸۰۵
مارا ز عبادت و ز مسجد چه؟ | چه مرد مساجد و عباداتیم؟
با این همه مفسدی و زراقی | چه لایق قربت و مناجاتیم؟
بر خاست ز ما حدیث ما و من | زیرا که نه مرد این مقاماتیم
در حالت بیخودی چو عطاریم | پروانهٔ شمع نور مشکاتیم

۵۴۷

گرچه در عشق تو جان در باختیم | قیمت سودای تو نشناختیم ۷۸۱۰
سالها بر مرکب فکرت مدام | در ره سودای تو می تاختیم
خود تو در دل بودی وما ازغرور | یك نفس با تو نمی پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری | پیش عشقت جان و دل درباختیم
بر دو عالم سر فرازی یافتیم | تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت در آمد گرد دل | ما چو شمع از تف آن بگداختیم ۷۸۱۵
بر امید وصل تو پروانه وار | خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون پروانه‌ای می سوختیم | گاه با آن سوختن می ساختیم
همچو عطار از جهان بردیم دست | تا نوای درد تو بنواختیم

۵۴۸

هر چه همه عمر همی ساختیم | در ره ترسا بچه ای باختیم
راهب دیرش چوسپه عرض داد | صد علم عشق بر افراختیم ۷۸۲۰
رقص کنان بر سر میدان شدیم | نعره زنان هردو جهان باختیم
ترك فلك غاشیهٔ ما کشید | زانك نه با اسب ونه‌باساختیم
عشق رخش چون بسر ما رسید | سر بدل خرقه در انداختیم
سینه بشکرانهٔ آن سوختیم | قبله ز بت خانهٔ او ساختیم
گر چه فشاندیم بروجان و دل | قیمت ترسا بچه نشناختیم ۷۸۲۵
درده، ساقی، می مجلس که ما | پردهٔ در دست که بنواختیم

بابت درد تو نه ایم ، ای نگار زانك بدرد تو بنگداختیم
با تو که پردازد اگر راستیست؟ چون‌همه از خویش نپرداختیم
جز سخنی بهرهٔ عطار نیست زان بسخن تیغ زبان‌ساختیم

۵۴۹

۷۸۳۰ بسکه جان بر خاك این درسوختیم دل چوخون کردیم و دربرسوختیم
بر درش با نیك وبد در ساختیم در رهش هم خشك و هم‌ترسوختیم
سوز ما با عشق او قوت نداشت گرچه ما هر دم قویتر سوختیم
چون بدوره نیست بی اوصبر نیست مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون ز جانان آتشی در دل فتاد جان خودچون‌عود ومجمرسوختیم
۷۸۳۵ چون ز دلبر طعم شکر یافتیم دل چو عود از طعم شکرسوختیم
چون دل و جان پردهٔ این راه بود جان ز جانان ، دل زدلبر سوختیم
مدت سی سال سودا پخته ایم مدت سی سال دیگر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد راست چون پروانه ای پر سوختیم
پرچوسوخت آنگه‌درافگندیم‌خویش تا بکلی پای تا سر سوختیم
۷۸۴۰ خواه او بنمای روی و خواه نی ما سپند روی او بر سوختیم
چون بیك جو می نیرزیدیم ما خرمن پندار یك سر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطار را اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

۵۵۰

تا بدام عشق او آویختیم جان و دل را فتنها انگیختیم
دل چو در گرداب عشقش اوفتاد تن فرو دادیم و در نگریختیم
۷۸۴۵ بسکه اندر وادی سودای او خون دل با خاك ره آمیختیم
خاك پای او بنوك برك چشم گاه می رفتیم و گه می بیختیم
چون نیامد بر سر غربیل هیچ پای در گل ، خاك بر سر ریختیم
گرچه ما زیرك ترین مرغی‌بدیم لیك در دامش بحلق آویختیم
همچو عطاری ز شوق روی او صورتش بر روی‌جان انگیختیم

۵۵۱

تا بعشق تو قدم برداشتیم — عقل‌را سر چون قلم بـر داشتیم ۷۸۵۰
چون دم ماسخت گیراشد بعشق — پـردهٔ هستی بدم بـر داشتیم
در جهان جان حقیقت‌بین‌شدیم — وز جهـان تـن قدم بر داشتیم
چون‌در آمدعشق‌وجان‌رامست کرد — ما بمستی جام جم بر داشتیم
بر جمال ساقی‌جان زآن شراب — شادی افزودیم و غم بر داشتیم
پس‌دل‌خودهمچو مستان خراب — از وجود و از عـدم بر داشتیم ۷۸۵۵
در خرابی همچوعطاراز کمال — گنج راحت بـی الم بر داشتیم

۵۵۲

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیك و بد جهان جدا گشتیم
تا هست شدیم در بقـای تـو — از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نا مرادی افتادیم — بـا کـل مراد آشنا گشتیم
زان دست همه‌جهان فروبستی — تـاجمله بجملگی تراگشتیم ۷۸۶۰
یك‌شمه‌چو زآن‌حدیث‌بشنودیم — مستغرق سر کبریا گشتیم
ای دل، تو کجا واو کجا آخر؟ — این‌خودچه‌سخن‌بود، کجاگشتیم؟
وانگه که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم
عمری بتـو نفس را بپالـودیم — گفتیم: مگر که کیمیاگشتیم
چون روی چـو آفتاب بنمودی — نا چیز شدیم و ذره ها گشتیم ۷۸۶۵
چون تاب جـمال تو نیـاوردیم — سر گشته‌چوچرخ آسیاگشتیم
چون محرم عشق تو نیفتادیـم — در زیر زمین چو توتیا گشتیم
نومید مشو درین‌ره، ای عـطار — هر چند که نا امید ما گشتیم

۵۵۳

مـا ترك مقامات و کرامات گـرفتیم — در دیر مـغان راه خـرابات گرفتیم
پی برپی رندان خـرابـات نهادیم — ترك سخن عـادت طامـات گرفتیم ۷۸۷۰
آن رفت که خودراهمه‌سالوس‌نمودیم — اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم

برچهرهٔ آن ماه‌چوشد دیدهٔما باز — یارب که بیك‌دم چه مقامات گرفتیم!
بس عقل که شد مات بیك‌بازی عشقش — وز عقل بدین مات بشهمات گرفتیم
چون دل ز غم عشق بر آورد هیاهوی — بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
۷۸۷۵ چون عقل شدازدست : زمستی‌می‌عشق — با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم — آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

۵۵۴

ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم — دادیم دل ازدست و پی‌یار گرفتیم
دعوی‌دو کون‌ازدل‌خوددور فکندیم — پس دره جانان پی اسرار گرفتیم
از هر دوجهان مهریکی‌رابگزیدیم — در آرزوی او کم اغیار گرفتیم
۷۸۸۰ گفتند : خودی‌تودرین‌راه‌حجابست — ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای‌بس که‌چوپروانهٔپرسوخته‌زان‌شمع — در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جانان چو ندیدیم نشانی — از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقه و تسبیح‌چو جزنام ندیدیم — چه‌خرقه، چه‌تسبیح؟ که‌زنار گرفتیم
زین‌شیوهٔ تزویرچودل‌خیره‌فروماند — اندر ره دین شیوهٔ کفار گرفتیم
۷۸۸۵ چون‌هر‌چه‌جزوهست‌درین‌راه حجابست — پس ما بیقین شیوهٔ عطار گرفتیم

۵۵۵

هر آن نقشی که در صحرا نهادیم — تو زیبا بین ، که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز قدرت وا نمودیم — جهان را در فی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما ببین زین راز پنهان — وگر چشمت بود ، پیدا نهادیم
۷۸۹۰ وگر چشمت نباشد ، آن‌چنان دان — که گوهر پیش نا بینا نهادیم
مباش احول ، مسما جز یکی نیست — وگر چه این همه اسما نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن — طلسماتی که هردم ما نهادیم
یقین می دان که چندینی عجایب — برای یك دل دانا نهادیم
ز چندینی عجایب حصهٔ تو — اگر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم

مشو مغرور چندین نقش، زیرا بنای جمله بر دریا نهادیم ۷۸۹۵
اگر موجی ازین دریا بر آید شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
اگر همرنگ دریا گردی امروز ترا سلطانی فردا نهادیم
وگر اینجا ز دریا بر کناری جهانی پر غمت آنجا نهادیم
دل عطار را از شوق این راه چو گویی بی سرو بی پانهادیم

۵۵۶

تا ما ره عشق تو سپردیم صد راه بزندگی بمردیم ۷۹۰۰
ما را ز دو کون نیم جان بود در عشق تواش بتو سپردیم
بس روز که در هوای رویت بگسسته نفس، نفس شمردیم
بس شب که چو شمع در فراقت دل پر آتش بروز بردیم
ای ساقی جان، بیا، که دیرست تا در غم نیم جرعه دردیم
آبی در ده، که این بیابان در گرمی و تشنگی بمردیم ۷۹۰۵
بی روی تو هرمیی که خوردیم خون گشت و زروی خودستردیم
عطار مکن بدرد گرمی چون از دم سرد تو فسردیم

۵۵۷

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام «بلی» چون بریم؟ چون همه مست آمدیم
پیش ز ما جان ما خورد شرابی ز عشق
ما همه زآن یك شراب مست الست آمدیم
خاك بدآدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت ۷۹۱۰
ماهمه زآن جرعه‌ای دوست پرست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم

خیز ، دلا، نوش کن زان می قدسی ازانك
مانه درین تیره جای بهر نشست آمدیم

ساقی روز الست جام «سقاهم» بکف
ما زپی نیستی عاشق هست آمدیم

۷۹۱۵ دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید ، مابشکست آمدیم

جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

۵۵۸

تا دردی درد تو چشیدیم
دامن ز دو کون در کشیدیم

با هم نفسی درد عشقت
در کنج فنا بیارمیدیم

بر بوی یقین که بو ببینیم
زهری بگمان بسی چشیدیم

۷۹۲۰ که درطلبش ز دست رفتیم
که در هوسش بسر دویدیم

در عالم پر عجایب عشق
آوازهٔ او بسی شنیدیم

درمان چه کنیم درد اورا ؟
صد باره بجان و دل خریدیم

نور رخ او چو شعله‌ای زد
خود را ز فروغ او بدیدیم

عشقش چو بما نمود ما را
صد پرده بیك زمان دریدیم

۷۹۲۵ دیدیم که‌مانه زآب وخاکیم
از هردو برون رهی گزیدیم

چه آب وچه خاك ؟کانچه مابیم
در پردهٔ غیب نا پدیدیم

چون‌پرده زروی‌کار برخاست
از خود ، نه‌ازو ، بدو رسیدیم

پیوستگیی چو یافت عطار
از ننگ وجود او بریدیم

۵۵۹

چه مقصودست اگرعمری دویدیم ؟
که از مقصود خود بویی ندیدیم

۷۹۳۰ بهر ره کان کسی برد بریدیم
بهر پر کان کسی پرد پریدیم

بسی دلتنگی و زاری نمودیم
بسی خواری و بی برگی کشیدیم

بسی در گفتگوی دوست بودیم
بسی درجست و جویش ره‌بریدیم

گهی سجاده و محراب جستیم
گهی رندی و قلاشی گزیدیم

بهرره ، کان کسی گیرد ، گرفتیم
بهر پر ، کان کسی پرد ، پریدیم

چو عشق او جهان بفروخت بر ما
بجان و دل غم عشقش خریدیم ۷۹۳۵

مگر معشوق ما با ماست ، لیکن
ز نور حضرت او نا پدیدیم

بدست ما بجز باد هوا نیست
که چون بادی بعالم بروزیدیم

درین حیرت همی بودیم عمری
درین محنت بخود بر می‌تپیدیم

کنون رفتیم وعمر ما بسر شد
کنون این‌راه را پایان ندیدیم

دریغا کز سگ کویش نشانی
ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم ۷۹۴۰

بسی بربوی او بودیم و بویی
بما نرسید وما از غم رسیدیم

چو مقصودی نبود از هر چه گفتیم
میان خاك تاریك آرمیدیم

کنون عطار را بدرد کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

۵۶۰

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم
در خود برسیدیم وبجایی نرسیدیم

بسیار درین وادی شوریده برفتیم
بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم ۷۹۴۵

که نعره زنان معتکف صومعه بودیم
که رقص کنان گوشهٔ خمار گزیدیم

کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم
دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم

بردرج دل ماست یکی قفل گران‌سنگ
دربند ازینیم که دربند کلیدیم

از خون رحم چون بگو خاك فتادیم
چون طفل مزاجیم‌هم انگشت گزیدیم

چون شیر ز انگشت براهیم برآید
انگشت‌مزیدن‌چه؟ که انگشت مزیدیم ۷۹۵۰

و امروز که بالغ شدگانیم بصورت
یك پر بنماند ارچه بصد پر بپریدیم

از دست فتادیم ، نه دیده نه چشیده
زان باده که ازجرعهٔ اوبوی شنیدیم

چون هستی عطار درین راه‌حجابست
ما هستی عطار بهنجار بریدیم

۵۶۱

چون زلف تاب دهد آن ترك لشكریم — هندوی خویش کند هردم بدلبریم
۷۹۵۵ چون زلف کافرش آهنگ دین کند — در حال بند کند در دام کافریم
مویی اگر همه خلق درمن نگاه کنند — مویی تمام بود زان زلف عنبریم
ای ساقی ، از می عشق دلقم بیا وبسوز — چون دلق زرق هست چندازسیه گریم؟
تا کی ز روی ریا ساختن بتی ز هوا ؟ — زین پس ببتکدها مرد مقامریم
گردی بصومعه در مرد خلیل بدم — امروز پیش مغان چون گبر آزریم
۷۹۶۰ گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم — لیکن ز راه صفت گبرم چو بنگریم
عطار تا که نهاد در راه فقر قدم — کرد از حقیقت فقر ازجان‌ودل بریم

۵۶۲

ما مرد کلیسیا و زناریم — گبر کهنیم و نام نو داریم
دریوزه کنان شهر گبرانیم — شش پنج زنان کوی خماریم
با جملهٔ مفسدان بتصدیقیم — با جملهٔ زاهدان بانکاریم
۷۹۶۵ در فسق و قمار نیز استادیم — در دین مغان مغی بهنجاریم
تسبیح و ردا نمی خریم الحق — سالوس ونفاق را خریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده — گاهی مستیم وگاه هشیاریم
اندر ره تایبان نا معلوم — گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسهای نفس شیطانی — درحضرت حق نه مرداسراریم
۷۹۷۰ اندرصف دین حضورچون یابیم؟ — کاندرصف نفس خود گرفتاریم
این‌خودهمه‌رفت ، عیب‌ما امروز — اینست که‌دوست‌دوست‌می‌داریم
دیرست که اوست آرزوی ما — بی او ببهشت سر فرو ناریم
گر جملهٔ ما بدوزخ اندازد — او به داند اگر سزاواریم
بی‌یاردمی چو زنده نتوان بود — در دوزخ ودربهشت با یاریم
۷۹۷۵ بی او چونه‌ایم، هرچه بادا باد — جز یار زهرچه هست‌بیزاریم
در راه یگانگی ز مشغولی — فارغ ز دو کون همچوعطاریم

۵۶۳

ما ننگ وجود روزگاریم — عمری بنفاق می گذاریم
محنت زدگان پر غروریم — شوریده دلان بی قراریم
در میکده عور پاکبازیم — در مصطبه رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم — دلسوختگان سوکواریم ۷۹۸۰
نا خورده دمی شراب ایمان — از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه؟ که بادلی پر از کفر — قولی بزبان همی بر آریم
ما مؤمن ظاهریم، لیکن — زنار بزیر خرقه داریم
بویی بمشام ما رسیدست — دیرست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می نماید — نی در خور دستگاه یاریم ۷۹۸۵
نه پرده ز پیش می برافتد — نی در پس پرده مردکاریم
دری که شمار کرد عطار — تا روز شمار در شماریم

۵۶۴

تا ما سر ننگ و نام داریم — بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت — بیماری دل تمام داریم
ز اندیشهٔ آن که فارغی تو — اندیشهٔ بر دوام داریم ۷۹۹۰
گه دست زجان خود بشوییم — گه دست بسوی جام داریم
گه زهد و نماز پیش گیریم — گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم — گه بر سر کام کام داریم
ما باتو کدام نوع ورزیم؟ — وز هر نوعی کدام داریم؟
از تو بگزاف وصل جوییم — یا رب طمعی چه خام داریم؟ ۷۹۹۵
عطار چو فارغست از نام — ما گفتهٔ او بنام داریم

۵۶۵

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم
در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم

خوش خوش ز آتش غم عشق تو فی‌المثل
گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم
هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
۸۰۰۰ سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم
ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم
گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
چون‌شد‌یقین ما که‌تویی اصل هرچه هست
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مرد وار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
۸۰۰۵ عطار چون گرفت کنار از میان ما
ما از کنار او بمیان باز ننگریم

۵۶۶

من نمیرم، زانکه بی جان می زیم — جان نخواهم چون بجانان می زیم
در ره عشق تو چون جان زحمتست — لاجرم بی زحمت جان می زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود — وز وجود خویش پنهان می زیم
همچو غنچه از سر تر دامنی — غرق خون، سر در گریبان می زیم
۸۰۱۰ در امید و بیم عشقت همچو شمع — گاه گریان، گاه خندان می زیم
روز وشب بر خشك کشتی رانده ام — گرچه دایم غرق طوفان می زیم
از سر زلف تو اندیشم همه — گر چه حالی را پریشان می زیم
ماه رویا، بر امید خلعتم — این چنین تن برهنه زآن می زیم

از بر خود خلعت خاصم فرست — زانکه بی تو عری و خلقان می زیم
از برونم پردهٔ اطلس چه سود ؟ — چون درون پرده عریان می‌زیم ۸۰۱۵
همچو عطار از جهان فارغ شده — سر نهاده در بیابان می زیم

۵۶۷

بیا تا رند هر جایی بباشیم — سر غوغای رسوایی بباشیم
نمی‌ترسی که همچون خود نمایان — اسیر بند قرایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم — ز سر تا پای رعنایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات — چو رندان تماشایی بباشیم ۸۰۲۰
چوعقل ما عقیله است آن نکوتر — که اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی پایان فتادیم — همان بهتر که دریایی بباشیم
چوصحرا گشت برما آنچه بایست — برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار — چو هر جایی همه جایی بباشیم

۵۶۸

برهر چه که دل نهاده باشیم — در مشر کی اوفتاده باشیم ۸۰۲۵
گر بر کامی سوار گردیم — حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر بسر باستیم — داد نفسی نداده باشیم
مستی غرور سخت کاریست — غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سرنماند آن به — کین باد ز سر نهاده باشیم
هر گه که ززاد و بوم رستیم — بینی که ز مرده زاده باشیم ۸۰۳۰
چون سایه در آفتاب روشن — در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که‌درین قفص‌چوعطار — از هستی خویش‌ساده باشیم

۵۶۹

ساقیا خیز ، که تا رخت بخمار کشیم
تا یبان را بشرابی دوسه در کار کشیم

زاهد خانه نشین را بیکی کوزهٔ درد
اوفتان خیزان از خانه بخمار کشیم

۸۰۳۵ هوست هست که صوفی دل صافی گردی
خیز ، تا پیش مغان دردی خمار کشیم

هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
بیکی جرعه میش در صف کفار کشیم

هرك اناالحق زند و آنك اناالحق گوید
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم

چند داریم نهان زیر مرقع زنار ؟
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم ؟

هیچکس را ندهد دنیی ودین دست بهم
هر که گوید که : دهد،خنجر انکار کشیم

۸۰۴۰ گر تو دین می طلبی از سر دنیا برخیز
که ز دین بار بیابیم ، مگر بار کشیم

گرازین‌شاخ چو گل وصل طمع‌میداریم
اندرین هجر غم عشق چو عطار کشیم

۵۷۰

اکنون که نشانهٔ ملامیم — انگشت نمای خاص و عامیم
تا کی سرنام و ننگ داریم ؟ — زیرا که نه‌مرد ننگ‌ونامیم
در شهر ندا زنیم و گوییم : — معشوقهٔ خویش را غلامیم
۸۰۴۵ هم نام بباد داده ، هم ننگ — و اندر طلب نشان و نامیم
لیکن شب وروز در خرابات — با رود و سرود ونقل وجامیم
واجب نبود نگار دیدن — زیرا که بکار ناتمامیم
دیوانه نه‌ایم ، حاش لله — با عقل و هدایت تمامیم
نیکوست وصال یار با فال — زیرا که‌درین چنین مقامیم

عطار، وجود خود برون نه چون دانستی کـه ناتمامیم ۸۰۵۰

۵۷۱

مـا گبر قدیم نـامسلمانیم نام آور کفر و ننگ ایمانیم
که محرم و کم زن خراباتیم که همدم جـاثلیق و رهبانیم
شیطان‌چو بمارسد، کله بنهد کز وسوسه اوستاد شیطانیم
ز آن‌مردنه‌ایم کز کسی‌ترسیم سر پـای برهنگان سلطانیم
درمانده‌ایم و راه بس دورست ما راه بکار خود نمی دانیم ۸۰۵۵
ما چاره ز کار خود نمی‌سازیم چون‌جمله‌زکارخویش‌حیرانیم
کی‌باشد و کی که‌نا گهانی ما این پرده‌زکار خویش بدرانیم؟
هر پرده که بعدازین پدیدآید از آتش معرفت بسوزانیم
زانجا که در آمدیم مازاول جان راسوی‌آن کمال برسانیم
عطار شکسته را بیك ذوقی از پردهٔ هردو کون برهانیم ۸۰۶۰

۵۷۲

گاه لاف از آشنایی می زنیم که غمش را مرحبایی می‌زنیم
همچوچنگ‌ازپردهٔ دل زارزار در ره عشقش نوایی می‌زنیم
از دم ما می بسوزد عالمی آخر این دم ما زجایی می‌زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد بـر امید کیمیایـی می‌زنیم
روز وشب بردر که سلطان جان تا ابـد کوس وفایی می‌زنیم ۸۰۶۵
پادشاهانیم و ما را ملك نیست لاجرم دم از گدایی می‌زنیم
مـاچوبی کاریم، کار افتاده را بـر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان نهادیم ودری کردیم باز سالکان را الصلایی می‌زنیم
نیستان را قرب هستی می‌دهیم خویش بینان را قفایی می‌زنیم
اندرین‌دریا، که‌عالم غرق‌اوست بی‌دل‌وجان دست وپایی می‌زنیم ۸۰۷۰
ماجرای عشق از عطار خواه ما نفس از ماجرایی می‌زنیم

۵۷۳

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون زراه اندر رسد ماروی برخاکش نهیم
وانگهی برخاك‌راهش دیده خون افشان کنیم
گر نباشد ما حضر چیزی ، نیندیشیم از آن
آتشی از جان بـر افروزیم ودل بریان کنیم
۸۰۷۵ هرچه‌درصد سال گرد آورده باشیم ، آن‌زمان
گر همه جانست ، ایثار ره جانان کنیم
شمع چون‌درسینه‌سوزدنقل ازچشم آوریم(۱)
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان میکشیم از جام جان
کز تف آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
پایکوبان ، دستزن، درهای وهوی آییم مست
هم پیاپی ، هم سراسر ، دور ها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمر دگر میبایـدم
هر زمان بر روی او شادی دیگـر زان کنیم
۸۰۸۰ چون حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
جمله‌را بر خویشتن بی‌خویشتن گریان کنیم
گر درآن شب‌صبح دم ، مارابود خلوت بسوز
صبح را تا روز حشر از خون دل پنهان کنیم
در نگنجد موی‌آن دم ، گربیاید ماه وچرخ
ماه را بر در نهیم و چرخ را دربـان کنیم

(۱) خ ل : شمع او چون برفروزد دیده باشد شمعدان

در حضور او کسی نبود که تافانی نشد
گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم

چون نه سر ماند نه خرقه ، از کمال نیستی
خرقها با سر بریم و کارها آسان کنیم

۸۰۸۵ گر دهد عطار را وصلی چنین یك ذره دست
هر که دردی دارد ازدرد خودش درمان کنیم

۵۷۴

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم — وندر قمار خانه مناجات می کنیم
گاهی ز درد درد هیاهوی می زنیم — گاهی ز صاف میکده هیهات می کنیم
چون یك نفس بصومعه هشیار نیستیم — مست و خراب کار خرابات می کنیم
دردی کشیم ، تا که نباشیم مرددین — با اهل دین بکفر مباهات می کنیم
طاماتیان ز دردی ما توبه می کنند — ما بی نفاق توبه ز طامات می کنیم ۸۰۹۰
مارا کجاست کشف و کرامات ؟ کین همه — در آرزوی کشف و کرامات می کنیم
ای ساقی ، اهل درد درین حلقه حاضرند — می ده، که کار می ز مهمات می کنیم
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می کنیم
پیرا ، بیا ببین که : جوانان رند را — از بهر دردیی چه مراعات می کنیم ؟
گو : بد کنید درحق ماخاق، زانکه ما — با کس نه داوری ، نه مکافات می کنیم ۸۰۹۵
ما شبروان بادیهٔ کعبه دلیم — وین یك دوروز ترك خرابات می کنیم
سلطان یك سوارهٔ نطع دورنگ را — از بهر یك پیاده برخ مات می کنیم
در کسب علم و عقل چوعطار هر زمان — با شاهدان روح ملاقات می کنیم

۵۷۵

ما چو بی ماییم از ما ایمنیم — از تولا و تبرا ایمنیم
از تفاخر همچو گردون فارغیم — وز تغیر همچو دریا ایمنیم ۸۱۰۰
چون گذر کردیم از بالا و پست — هم زپستی ، هم زبالا ایمنیم
چون نه نادان و نه دانا مانده ایم — هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم

چون زبان از نیك و بد در بسته شد هم ز اشنوهم ز گویا ایمنیم
چون قرار کارها رفتست دی لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
۸۱۰۵ نام و ننگ ما در اقصای جهان گر نهان شد، گر هویدا ایمنیم
روز و شب بی‌راه می جوییم راه زانك از نا ایمنی ما ایمنیم
چون سر عطار گوی راه شد از سر پر لاف و سودا ایمنیم

۵۷۶

گر مردی خویشتن ببینیم اندر پس دو کدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی وز شرم ره زنان گزینیم
۸۱۱۰ کار عجب اوفتاد ما را پیمانهٔ زهر انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد یك ذره جمال او نبینیم
ای ساقی، درد درد در ده کامروز ورای کفر و دینیم
آبی در ده صبوحیان را کز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد ما جمله صبوحیان ازینیم
۸۱۱۵ ما مستانیم همچو عطار ازمستی خویش شرمگینیم

۵۷۷

ای جان، زجهان کجات جویم؟ جانی و چو جان کجات جویم؟
چون نام و نشانت می ندانم بی نام و نشان کجات جویم؟
چون کون و مکان حجاب راهست در کون و مکان کجات جویم؟
چون تو نه نهانی و نه پیدا پیدا و نهان کجات جویم؟
۸۱۲۰ هستی تو چو آسمان سبکرو در بند گران کجات جویم؟
ای از بر من چو تیر رفته من همچو کمان کجات جویم؟
چون تو نرسی بکس یقینست پس من بگمان کجات جویم؟
درپرده شدی، خموش گشتی من نعره زنان کجات جویم؟
گفتی که: مرا میان جان جوی جان نیست‌عیان، کجات جویم؟
۸۱۲۵ هستیم درین میانه کوهیست کوهی بمیان کجات جویم؟

چون جان فرید در تو محوست | دل در خفقان کجات جویم؟
گفتی که: چو گم شوی مرا جوی | گم گشتهٔ جان کجات جویم؟

۵۲۸

نشستی در دل من چونت جویم؟ | دلم خون شد مگر در خونت جویم
تو با من در درون جان نشسته | من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا هم نخواهد بود جاوید | پس آن بهتر بود کاکنونت جویم ۸۱۳۰
مرا گویی: چه گم کردی؟ مرا جوی | چو بی چونی تو، آخر چونت جویم؟
چو راهت را نه سر پیداست نه پای | نه سر نه پای چون گردونت جویم
یقین دانم که در دستم کم آیی | اگرچه هر زمان افزونت جویم
چو در دستم نمی آیی زیك وجه | از آن هر روز دیگرگونت جویم
چو هر دم می کنی صد رنگ ظاهر | سزد گر همچو بوقلمونت جویم ۸۱۳۵
نیابی ذره ای در دست هرگز | اگر همدم بصد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گر درد خود را | مفرح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت چشم من ز شوقت | چگونه لؤلؤ مکنونت جویم؟
شکر ریز فریدم می نباید | شکر از خندهٔ موزونت جویم

۵۲۹

درعشق تو من بلا همی جویم | درد دل مبتلا همی جویم ۸۱۴۰
درمان چه طلب کنم؟ که درعشقت | یك درد بصد دعا همی جویم
از صوف صفای دل نمی یابم | از درد مغان صفا همی جویم
از خرقه وطیلسان دلم خون شد | زنار و کلیسیا همی جویم
در بحر هزار موج عشق او | غرقه شده، آشنا همی جویم
جانا، بلقا چو آفتابی تو | یك ذره از آن لقا همی جویم ۸۱۴۵
تا چند دوم بگرد عالم در؟ | تو با من ومن کرا همی جویم؟
تو دست بجان من فرا برده | من گرد جهان ترا همی جویم
تو در دل و جان من بعالم در | بنگر که ترا کجا همی جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو زان عطر دلم عطا همی جویم

۵۸۰

۸۱۵۰ چون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم؟
چون پیشهٔ چشمت‌همه نازست چه گویم؟
اینست حقیقت که: زوصل تونشان نیست
هرقصه که او نیست، مجازست چه گویم؟
خورشید که او چشم و چراغست جهانرا
از شوق تو اندر تك و تازست چه گویم؟
چون شمع سحربی تو دل سوخته هر شب
بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟
تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توم کار درازست چه گویم؟
۸۱۵۵ گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟
المنة لله که دلم گر چه ربودی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه گویم؟
گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو زنازم؟
کار من دل خسته نیازست چه گویم؟
گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
گفتی که: درم برهمه بازست،چه گویم؟
گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
چون بر من‌سر گشته فرازست چه گویم؟
۸۱۶۰ عطار درین راه اگر نیك و گر بد
پروانهٔ آن شمع ترازست چه گویم؟

۵۸۱

ما رند و مقامر و مباحیم — انگشت نمای هر نواحیم
خون‌خواره چو خاك جرعهٔ آن جامیم — خون‌ریز ز بطن چون صراحیم
هر چند که از گروه سلطانیم — بی قلبی و بی جناحیم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما — بی صبح صبوحی و صباحیم
گر سوختگان تو مباحیند — ما سوخته ایم و پس مباحیم ۸۱۶۵
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟ — چون خاك مقام بی صلاحیم
در بتکده رند و لا ابالیم — در مصطبه مست لا فلاحیم
کافور ریاحی ار برد اصلی — کافور نه کافر و ریاحیم
تا در رسد این می‌تو، ای عطار — خالی ز پس می ملاحیم

۵۸۲

ای گرفته حسن تو هر دو جهان — در جمالت خیره چشم عقل و جان ۸۱۷۰
جان تن جانست و جان جان تویی — در جهان جانی و در جانی جهان
هایهوی عاشقانت در حرم — می نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغیست جان عاشقت — کز دو کونش می نیاید آشیان
جملهٔ عالم همی بینم بتو — وز تو در عالم نمی بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو — جان و دل هم در یقین، هم در گمان ۸۱۷۵
تن همی داند که هستی بر کنار — جان همی داند که هستی در میان
بس سخن گویی، از آنی بس خموش — بس هویدایی از آنی بس نهان
کی تواند دید نور آفتاب؟ — چشم اعمی، چون ندارد جای آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟ — عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور — کی شود با عاشقانت همعنان؟ ۸۱۸۰
آستین نا کرده پر خون هر شبی — کی شود شایستهٔ آن آستان؟
همچو عطار از دو کون آزاد شو — بندهٔ یکتای او شو جاودان

۵۸۳

ای نهان از دیده و در دل عیان — از جهان بیرون ولی در قعر جان
هر کسی جان و جهان میخواندت — خود تو ازهر دو برونی جاودان
۸۱۸۵ هم جهان از جانت می‌طلبد مدام — هم زجان می جویدت دایم جهان
تو جهانی ، لیك چون آیی پدید ؟ — نه که‌جانی،لیك‌چون گردی نهان؟
جان ز پنهانی تو در داده تن — تن ز پیدایی تو جان در میان
چون پدید آیی چو پنهانی مدام ؟ — چون‌نهان گردی چو جاویدی عیان؟
هم نهانی ، هم عیان ، هم هر دویی — هم نه اینی ، هم نه‌آن،هم‌این و آن
۸۱۹۰ جان چوبی‌خویشست چون‌یابدترا ؟ — تن چودر خونست چون یابد نشان؟
چون ز توجان محوتن اثبات یافت — زین‌دو وجهنداینده‌وجوهردر گمان
هر دوچون بی‌وصف گردندآنگهی — قرب بی وصفت بیابند آن زمان
ز اشتیاق وصف تو همچون قلم — می دوم بسته کمر ، جان برمیان
من نیم تنها ، که ذرات دو کون — جان فشانند این طلب را جاودان
۸۱۹۵ آن چه جویم ؟ چون نیاید در طلب — وین چه گویم ؟ چون نیایددر بیان
در زبانم چون بگردد نام وصل — پر زبانه گرددم حالی دهان
شرح این اسرار از عطار خواه — او بگفت اسرار ، کو اسرار دان ؟

۵۸۴

چون نیامد سر عشقت بر زبان — همچو طفلان مهر دارم بر دهان
چون عبارت محرم عشق تو نیست — چون دهدنامحرم از پیشت نشان ؟
۸۲۰۰ آنك ازو سگ میکند پهلو تهی — دوستگانی چون خورد با پهلوان ؟
چون زبان درعشق تو بر کار نیست — لب فرو بستم ، قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت — در میان خاك و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیرد کنار — گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو در آمد نیم شب — از ره دزدیده ، یعنی راه جان
۸۲۰۵ گفت : صد دریا ز خون دل‌بیار — تا در آشامم بیك دم این زمان

مـرغ دل آوارهٔ دیرینه بـود | باز یافت از عشق او حالی نشان
درپریـد و عشق را در بر گرفت | عقل و جانرا کارد شد با استخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم شد | عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق یا دل گشت ویا دل‌عشق گشت؟ | زین عجب ترقصه نبود در جهان
دیدن و دانستن اینجا باطلست | بودنیست ایـن کار ، نه علم وعیان ۸۲۱۰
چون که گردی‌فانی‌مطلق ز خویش | هست مطلق گـردی اندر لا مکان
جان و جانان هر دو نتوان یافتن | گر همی جانانت باید ، جان‌فشان
تا کی ، ای‌عطار ، گویی راز عشق ؟ | راز میگویی طلب کـن راز دان

۵۸۵

ای روی توشمع بت پرستان | یاقوت تو قوت تنگ دستان
زلف تـو و صد هـزار حلقه | چشم تو و صد هزار دستان ۸۲۱۵
خورشید نهاده چشم بر راه | تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب | واله شده در تو همچومستان
آنچ از رخ تو رود در اسلام | هرگز نـرود بکافرستان
پیـران ره حـروف زلفت | ابجد خـوانان این دبستان
در عشق تونیستان، که هستند | هستند نه نیستان، نه‌هستان ۸۲۲۰
ممکن نبود بلطف تـو خلق | از دین داران وبت پرستان
گویی‌تو که آب‌خضر بودست | هرشیر که خورده ای زپستان
ای بر شده بس بلند ، آخر | به زین نگـرند سوی‌پستان
گلگون جمال در جهان تاز | وز عمر رونـده داد بستان
کین گابن نو بهار حسنت | درهم ریزد بیـك زمستان ۸۲۲۵
مشغول مشو بگل ، که‌مارست | پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمـی | گورستانت کنـد ز بستان
تو گلبـن گلستان حسنی | عطار تـرا هـزار دستان

۵۸۶

قصد کرد از سر کشی یارم بجان — قصد اورا من خریدارم بجان
۸۲۳۰ گر بسوزد همچو شمعم عشق او — راز عشقش را نگه دارم بجان
عشق دل‌خواهد وزینم چاره‌نیست — دل بدادم، چون گرفتارم بجان
ماهرویا، جان من در عشق تست — جان ببر، چندآوری‌کارم‌بجان؟
جانم از شادی نگنجد در جهان — گر دهی، ای‌ماه، زنهارم بجان
نی،چوعشقت‌هست، جانم گومباش — من ز جان خویش بیزارم بجان
۸۲۳۵ گر بسوزی بند بندم از جفا — من وفای تو بجان دارم، بجان
هرچه فرمایی و گر جان خواهیم — پیش باز آیم بجای آرم بجان
چون دل عطار از زاری بسوخت — کم طلب زین بیش آزارم بجان

۵۸۷

ای بروی تو عالمی نگران — نیست عشق تو کار بی خبران
بی نظیری چو عقل و بی همتا — نا گزیری چوجان و نا گذران
۸۲۴۰ گوهری را، که کس نداند قدر — کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق تو هم تویی، که تویی — دایما در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست دررة تو — جز یکی نیست دید دیده وران
پرده برگیر و بیش ازین آخر — پرده بر عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند — با تو در باختند پاك بران
۸۲۴۵ پاکبازان چو مانده اند از تو — پس‌چه سنجندهیچ این دگران؟
دل عطار مرغ دانهٔ تست — با شه در مرغ خویشتن مپران

۵۸۸

ای‌جگرگوشهٔ جگرخواران — غم تو مرهم دل افگاران
درد دردت علاج مخموران — درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان — سر فدا کرده‌صاحب اسراران
۸۲۵۰ غلغلی در فتاده تا بفلك — بر سر کویت، از وفاداران

بر سر کوی نفس در غم تو | رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی بینند | دیدهٔ نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان جهان بفروش | که زبونند این خریداران
کشته ای تخم عشق در جانها | هین ! بباران زچشم ما باران
جان عطار آرزومندست | برهانش از میان بی کاران ۸۲۵۵

۵۸۹

ای روی تو شمع تاجداران | زلف تو طلسم بی قراران
اعجوبهٔ زلف خرده کارت | اغلوطه ده بزرگواران
بر عکس جمال جان فزایت | خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته | از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی | ناقص گردند اختیاران ۸۲۶۰
یك ذره غم تو خوشتر آید | از نقد حضور غمگساران
بیکار بمانده اند جمله | در شیوهٔ تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند | از ننگ وجود نامداران
از نرگس تست ، نیست ازمی | مخموری چشم پر خماران
چون جان بطلسم زلف بردی | بر جان نکنند تیر باران ۸۲۶۵
تو دشمن جان دوستانی | با تو چه کنند دوستداران ؟
اندك سوی من نگر ، اگرچه | بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت | نومید شوند امیدواران ؟
در ده می وصل خویش یکره | تا باز رهند درد خواران
عطار ز یك گل وصالت | بلبل گردد بنوبهاران ۸۲۷۰

۵۹۰

ای روی تو شمع پاکبازان | زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت | چون صبح بر آفتاب نازان
از مهر رخت چراغ گردون | چون شمع همی رود گدازان

از بهر شکار روی گلگونت / شبرنگ رخ تو تیز تازان
۸۲۷۵ و آن حلقهٔ دام زاغ زلفت / افتاده بحلق جره بازان
یك موی ز زلف پیچ پیچت / بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره / در ششدره مانده حقه بازان
تسبیح رخت کنند دایم / در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد / پاکی سوی تست دست یازان
۸۲۸۰ وصلت، که‌ز کوه‌اوست خورشید / هرگز نرسد ببی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك / نه غرق منی چو نو نیازان
گفتی: برهانمت ز عطار / شد عمر ودلت نبود یازان

۵۹۱

ای کار تو کار کاردانان / تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند خرده هردم / درعشق تو جان خرده دانان
۸۲۸۵ عشاق ز بوی جام وصلت / تا حشر بمانده سر گرانان
هر لحظه هزار عاشق مست / در راه تو آستین فشانان
درعشق تو صدهزار دل‌هست / چوبك زن تو چو پاسبانان
تنگ شکرت زتیر مژگان / بنشانده ره نگاهبانان
از بس که دلم نشان توجست / گم گشت نشان بی نشانان
۸۲۹۰ جان‌خود که‌بود که‌خون‌نگردد؟ / درعشق جمال‌چون‌تو جانان
عطار شکسته را برون بر / کلی ز میان بد گمانان

۵۹۲

نیست آسان عشق جانان باختن / دل فشاندن، بعداز آن جان باختن
عشق‌را جان دگرباید، از آنك / با چنین جان‌عشق نتوان‌باختن
نیست آری کار هر تر دامنی / سردر آن‌ره‌چون گریبان‌باختن
۸۲۹۵ هرچه آن‌دشوارحاصل کرده‌ای / در غم معشوق آسان باختن
شمع‌را زیباست هر ساعت سری / گاه گریان، گاه خندان‌باختن

تو گدا، کژبازی، آخر کی رسی؟ کج‌روا، در پیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی نا کرده گم عمر را در ماتم آن باختن؟
کار یعقوبست از سوز فراق دیده ای رابیت الاحزان باختن
چون فریداز هرچه باشدمفلسست زان نباید نرد جانان باختن ۸۳۰۰

۵۹۳

نیست ره عاشقان برگ ونوا ساختن خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن
دلق وعصارابسوز، کین نه نکومذهبیست از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن
مرغ دلت را، که اوست مرغ هواخواه دوست لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلك بی قرار هیچ نیاموختی در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن؟
مفلس این راه را سلطنت فقرچیست؟ برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن ۸۳۰۵
بر سرمیدان عشق درخم چوگان دوست دل بصفت‌همچو گوی بی‌سروپاساختن
کار تو در بند تست، کار بساز و بیا بیش برون کی شود کار زنا ساختن؟
زخم خور، ارعاشقی، زانك پدیدار نیست خستگی عشق را هیچ دوا ساختن
تا دل عطاررا درد و دوا شد یکی نیست جز اورا بعشق مدح وثناساختن

۵۹۴

کافریست ازعشق دل بر داشتن اقتدا در دین بکافر داشتن ۸۳۱۰
در ملا تحقیق کردن آشکار در خلا دین مزور داشتن
ازبرون گفتن که: شیطان کمرهست در درونش پیر رهبرداشتن
چون در آید تیر باران بلا در هزیمت دامن تر داشتن
کار مردان چیست؟ بی‌کار آمدن پس بهر دم کار دیگر داشتن
خاك اندر خود نمایان ریختن خویشتن را خاك این درداشتن ۸۳۱۵
غرقهٔ این بحر گشتن نا امید وانگهی امید گوهر داشتن
دست بر سر، پای در گل ماندن خشت بالین، خاك بسترداشتن
دام تن در راه معنی سوختن مرغ جان بی بالوبی‌پر داشتن
هر سری کان از تو سربرمیزند از برای تیغ و خنجر داشتن

۸۳۲۰ چون فلك خورشید را در بر کشید / گر تواند پای بر سر داشتن
پا بر سر نه ، که آنجا کافریست / سر برای تاج و افسر داشتن
همچو عطار این سگ درنده را / زهر دادن یا مسخر داشتن

۵۹۵

بندگی چیست ؟ بفرمان رفتن / پیش امر ازبن دندان رفتن
همه دشواری تو ازطمعست / ترك خود گفتن و آسان رفتن
۸۳۲۵ سر فدا کردن و سامان جستن / وانگهی بی سر و سامان رفتن
قابل امر شدن چون گویی / پس بیك ضربه بپایان رفتن
از گران باری خود ترسیدن / پس بیکبار بپیشان رفتن
در پی شمع شریعت شب وروز / همچو پروانه بپیمان رفتن
آبروباش تودر جوی طریق (۱) / تا توانی تو بباران رفتن
۸۳۳۰ برگ ره ساز، که بی برگ رهی / در چنین بادیه نتوان رفتن
گر تودنیا همه زندان دیدی / فرخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ / مرده باید بفراوان رفتن
تا کی از خاك ؟ درآموز آخر / یك شب ازگنبد گردان رفتن
قرنها شد که نمی آسایند / از تو شب خفتن وزیشان رفتن
۸۳۳۵ عاشقان راست مسلم ، نه ترا / دررہ دوست بمژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عیاران / جان بکف بر درجانان رفتن
ترك عطار بگفتن کلی / پس درین بادیه ترسان رفتن

۵۹۶

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن / سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، از خودی رستن / علم پی بردن ، از عیان گفتن
۸۳۴۰ رازهایی که در دل پر خونست / جمله ازچشم خون فشان گفتن

(۱) خ ل : آبرویی که زرویت آبست

بزبانی که اشك خونینست | قصهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق | حال پیدای خودنهان گفتن
عاشق آنست کوچو پروانه است | که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش | شیر پروانه را توان گفتن
راه رو ، تا بکی بود سخنت | بر تر ازهفت آسمان گفتن ۸۳۴۵
کم نه ای ، آخر از قلم آموز | ره سپردن ، سخن‌روان گفتن
کار کن ، زانك بهترست ترا | کار کردن ز کاردان گفتن
جان بجانان خود ده ، ای‌عطار | چند افسانهٔ جهان گفتن

۵۹۷

کفرست ز بی نشان نشان دادن | چون از بیچون‌نشان‌توان‌دادن ؟
چون‌از‌تونه نام و نه نشان ماند | آنگاه روا بود نشان دادن ۸۳۵۰
تا یك سر موی مانده‌ای آخر | این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یکانگی همی جویی | دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بد‌مانده ای ، تراز یبد | داد دوجهان بیك زمان دادن
دانی تو که چیست چارهٔ کارت؟ | بر درگه او بعجز جان دادن
عطار چویافتی ز جانان جان | صد جان باید بمژدگان دادن ۸۳۵۵

۵۹۸

با تو سری در میان خواهد بدن | کان ورای جسم وجان‌خواهدبدن
هر که‌ز‌آن‌سر‌یافت یك‌ذره نشان | از دو عالم بی نشان خواهد بدن
محرم آن‌شو، که گر آن نبودت | تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
هر نفس کان در حضور او زنی | عمر تو آنست ، آن خواهد بدن
ور نخواهد بود همراهت حضور | پس عذابت جاودان خواهد بدن ۸۳۶۰
وای بر جان کسی کو از مجاز | زان حقیقت‌بر کران خواهدبدن
مرد دانم همچنان کین جا زید | چون بمیردهم چنان خواهدبدن

تا نپنداری که هر کو خار بود — روز محشر گلستان خواهد بدن
هر چه آنجا ذره ذره می کنی — جمله در پیشتعیان خواهد بدن
٨٣٦٥ این همه آمد شد و وعد و وعید — از سرای امتحان خواهد بدن
تو بکوش و جهد کن تا پی بری — زانك کار ناگهان خواهد بدن
هر که بی‌او آستین درخون گرفت — محرم آن آستان خواهد بدن
محرم اوشو، که کار هر دو کون — محوو گم دریك‌زمان‌خواهد بدن
ترك کن کار زمین و آسمان — زانکه‌این کف وآن‌دخان‌خواهدبدن
٨٣٧٠ چون بحضرت زودنتوان‌رفت، ازآنك — پرده در پرده نهان خواهد بدن
جملهٔ ذرات عالم لا جرم — سوی حضرت نردبان خواهد بدن
ره کناره می کنی از مایه ای — زانك کاری درمیان خواهد بدن
در بن این کار عالی کار خلق — استوا بر نردبان خواهد بدن
کار ما در پیش او چون ذره ای — در بر هفت آسمان خواهد بدن
٨٣٧٥ چون جهان آنجا کف دودی بود — پس‌چه‌جای‌صدجهان‌خواهدبدن؟
چون بر افتد پردهٔ ذرات کون — از حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذره ای را تا ابد — جاودانی صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت — خط استغنا روان خواهد بدن
در چنین جایی کجا عطار را — یك سخن یایك بیان خواهدبدن؟

٥٩٩

٨٣٨٠ عشق را بی خویشتن‌باید شدن — نفس خودرا اره زن بایدشدن
بت‌بوددرراه‌اوهرچه نه اوست — دره او بت شکن باید شدن
زلف‌جانانرا شکن بیش‌از حدست — کافر یك یك شکن بایدشدن
تو بدو نزدیك نزدیکی ولیك — دوردور ازخویشتن بایدشدن
در نگنجد ما ومن در راه او — در رهش بی‌ماومن بایدشدن
٨٣٨٥ دوست‌هر گزچون‌نیایددروطن — عاشقان را بی‌وطن‌باید شدن
در ره او بر امید وصل او — خاك راه تن بتن باید شدن

دره اوچون‌دو‌یی‌را‌ راه‌نیست — با یکی در پیرهن‌باید شدن
همچولاله غرقه‌درخون جگر — زنده درزیر کفن باید شدن
پس چوعطاراندر آفاق جهان — پاکباز انجمن باید شدن

۶۰۰

دل ز عشق‌توخون توان کردن — عقل‌را سر نگون توان کردن ۸۳۹۰
هرچه جزعشق تست از سردل — تا قیامت برون توان کردن
تازبون گیری آنکه‌را خواهی — خویشتن‌را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم‌خون توان کردن
گوییم:صبر کن،چه‌میگویی؟ — ازتوخودصبرچون توان کردن
نظری کن، که‌چون بمردم‌من — کی کنی؟پس کنون‌توان کردن ۸۳۹۵
بر امید تو در پی عطار — سفر اندردرون توان کردن

۶۰۱

عشق‌چیست؟ازخویش بیرون آمدن — غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن — نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی داری، در آی — زانك اینجا نیست افزون آمدن
لازمت باشد، اگر عاشق شوی — ترك کردن عقل و مجنون آمدن ۸۴۰۰
از ازل آزاد گشتن وز ابد — محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بارکش — پس بمعنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم — پا و سر افگنده چون‌نون آمدن
سر نگون رفتن درین دریای ژرف — پس نهان چون در مکنون آمدن
چون‌دهم‌شرحت؟همی گم‌بود گیست — محرم این بحر بیچون آمدن ۸۴۰۵
تا ابد یك رنگ بودن با فنا — نی همی هردم دگرگون آمدن
چیست، ای عطار، کفر راه عشق؟ — سست دین را همت دون آمدن

۶۰۲

کاریست قوی ز خود بریدن — خودرا بفنای محض دیدن

	مانند قلم زبان بریده	بر لوح فنا بسر دویدن
۸۴۱۰	این راز شگرف پی ببردن	و آنگاه ز خویشتن بریدن
	صد توبه بیك نفس شکستن	صد پرده بیك زمان دریدن
	در میکده دست بر گشادن	با ساقی روح می کشیدن
	صد تنگ شکرچشیده هردم	بس کرده سؤال آن چشیدن
	در پرتو دوست همچو شمعی	در خود برسیدن و رسیدن
۸۴۱۵	بی‌خویش شدن ز هستی خویش	در هستی خود بیارمیدن
	همچون عطار عشق او را	بر هستی خویشتن گزیدن

۶۰۳

	آتشی در جملهٔ آفاق زن	نوبت حسن علی الاطلاق زن
	ماه اگر در طاق گردون جفته زد	نیست برحق، تو باستحقاق زن
	پردهٔ عشاق زلف رهزنت	در نواز و بانگ بر آفاق زن
۸۴۲۰	پردهٔ عشاق راهی خوش بود	راه ما در پردهٔ عشاق زن
	آتش شوق توام بی هوش کرد	آب برروی من مشتاق زن
	بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت	چاره‌ای کن، راه آن میثاق زن
	زرق درعشق تو کفرمنکرست	تیغ غمزه بر سرزراق زن
	کشت زهر هجر توعطار را	وقت اگر آمددم از تریاق زن

۶۰۴

۸۴۲۵	خال مشکین بر آفتاب مزن	شیوه ای دیگرم در آب مزن
	گر بر آتش نمی زنی آبی	آتشم در دل خراب مزن
	صد گره هست از تو بر کارم	گرهی نو ز مشك ناب مزن
	برد زنجیر زلف تو دل من	قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
	فتنه‌را بیش ازین مکن بیدار	راهم از چشم نیم خواب مزن
۸۴۳۰	شب تاریك ره زنند، نه روز	راه بر روی آفتاب مزن
	دل عطار مرغ دانهٔ تست	مرغ خود را بنا صواب مزن

٦٠٥

جانا ، که گفت:روزم‌از‌هجر‌همچوشب کن ؟
روزم فروشد‌آخر ، یك شب ‌مرا‌طلب کن

هر نیم شب زشوقت جوش از دلم بر آید
٠ ٠ ٠ (١) دلم رادرکار نیم شب کن

هر‌کو دمی بسر آرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم‌آمد ، در حلق او کنب کن

٨٤٣٥ گر مانده اند زنده عشاق در فراقت
عشق این نمی پسندد ، عشاق را ادب کن

چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را دربند ازین‌سبب کن

کس نیست در دو عالم سیراب تر ز دریا
از شوق این حدیثش جاویدخشك لب کن

عطار را زعشقت کاری عجب فتادست
آخر ٠ ٠ (١) تدبیر این عجب کن

٦٠٦

گر مرد نام وننگی از کوی ما گذر کن
ماننگ‌خاص وعامیم، از ننگ‌ما حذر کن

٨٤٤٠ سر گشتگان عشقیم،نی‌دل ، نه‌دین ، نه‌دنیا
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن

تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار ؟
تا کی ززرق دعوی؟ شو خلق را خبر کن

---

(١) دریگانه نسخه ای که این غزل در آن هست این قسمت را سیاه کرده‌اند و خوانده نمی شود .

ای مدعی زاهد ، غـره بطاعت خـود
گر سر عشق خواهی دعوتز سر بدر کن
درنفس‌سرنگون‌شو ، گرمیشوی کنون‌شو
از آب و گل برون‌شو،درجان‌ودل‌سفر کن
جوهر شناس دیـن شو ، مرد ره یقین شو
بنیاد جـان و دل را از عشق معتبر کن
۸۴۴۵ از رهبر الـهی عطـار یـافت شاهـی
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۰۷

گر سر این کار داری ، کار کن — ورنه ای ، این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند — مست‌منکر،خویش را هشیار کن
چون‌بدانستی ودیدی خویش را — تا بمیری روی در دیـوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب — ذره ای: این‌شیوه را اقرار کن
۸۴۵۰ گر ز تو یك‌ذره باقی ماندنیست — خرقه و تسبیح را زنار کن
با من سر گشته استغفار کن — پس ز استغفـار استغفار کن
یار بیزارست از تو ، تا تویی — اول از خود خویش‌را بیزار کن
گر جمال یار می خواهی عیان — چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفـتاب لا یزال — ذره‌ای ، تو خویش‌را اقرار کن
۸۴۵۵ تا ابد هم ازعدم ، هم از وجود — دیده‌بردوز ، آنگهی دیدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر ؟ — دل سرای خـلوت دلدار کن
روح من در عشق برطاق دلست — مرد دل شو، جمع گردو کار کن
نقطهٔ توحید باجان در میانست — گردجان‌بر گردوچون‌پرگار کن
چون فرو رفتی بقعر بحر جان — عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
۸۴۶۰ درس اسرارست نقش جان تـو — درس نه، تعلیق نه ، تکرار کن
بس‌مکن ، درلوح‌جان خودنگر — پس زبان درنطق گوهربار کن

گر کسی را اهل بینی باز گو — ور نه درج نطق‌رامسمار کن
ور بترك هر دو عالم گفته ای — ذره ای‌مندیش‌وچون عطار کن

۶۰۸

زلف بانگشت پریشان مکن — روی‌بدان خوبی پنهان مکن
طرهٔ مشکین سیه رنگ را — سایهٔ خورشیددرافشان مکن ۸۴۶۵
از سر بیداد سر سروران — در سر آن‌سروخرامان‌مکن
عاشق دل‌سوخته‌رادست گیر — جان‌ودلم بی‌سروسامان‌مکن
چون برما آمده‌ای یك‌زمان — حال دل خسته‌پریشان‌مکن
در برما یك‌نفس آرام گیر — از برما قصد شبستان مکن
بی‌رخ‌خودعالم‌همچون بهشت — برمن‌دل‌سوخته زندان مکن ۸۴۷۰
برتو چوعطارجفایی نکرد — آنچه زتو آن‌نسزدآن‌مکن

۶۰۹

خیـز و ازمی آتشی در ما فگن — نعرهٔ مستانـه در بـالا فگن
چون نظیرت نیست در دریا کسی — خویشتن‌را خوش‌درین دریافگن
خون می بر چهرهٔ گل نوش کن — پس ز راه دیده بر صحرا فگن
چو هزار آوا نمی خسبد ز عشق — خرقهٔ جان در هـزار آوا فگن ۸۴۷۵
گر ترا مستی چو عشق بلبلست — شب مخسب وشورشی درما فگن
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند — خویشتن در پیش این غوغافگن
عمرت‌امشب‌رفت‌اگردستیت‌هست — عمر مستان را سوی فـردافگن
تا کی : ای عطار ، از خارا دلی — شیشه می خواه و بر خارافگن

۶۱۰

ای پسر ، این رخ بآفتاب در افگن — باده گلرنك چون گـلاب در افگن ۸۴۸۰
صبح علم بر کشیدوشمع برافروخت — جام پیاپی کن و شراب در افگن
شاهد سرمست را ز خواب بر انگیز — سوختهٔ عشق را رباب در افگن

گرچه‌شب‌اندر شکست ، ماه‌بلندست / باده خوش آمد ، بماهتاب در افکن
گل بشکفت ودلم زعشق تو برخاست / چند نشینی ؟ ببند و تـاب در افکن
۸۴۸۵ مست خرابیم ، جملـه نعره زنانیم / نعره درین عالم خـراب در افکن
چند ازین‌نام‌وننگ‌وزهدوز تزویر ؟ / توبه کن از توبه، دل بتـاب درافکن
گر دل عطار را عذاب غم تست / گودل او غم ازین عذاب در افکن

۶۱۱

چو دریا شور در جانم میفکن / ز سودا در بیـابـانـم میفکن
چو پرپشهٔ وصلت ندیـدم / بپای پیـل هجرانم میفکن
۸۴۹۰ بدست خویش درپای‌خودم کش / بدست و پای دورانم میفکن
بدشواری بدست آیدچومن کس / چنین از دست آسانم میفکن
اگر از تشنگی چون‌شمع‌مردم / بسیرابی تـوفانم میفکن
بچشم تو، کز ابروی کمان کش / بدل در تیر مژگانم میفکن
زره چون در نمی پوشیم‌از زلف / میان تیـر بارانـم میفکن
۸۴۹۵ چو پیچ‌وتاب درزلفت‌توزیباست / بجان تو ، که در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت / چو گوبی‌پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیت از زلف تودارم / چو زلف خود پریشانم‌میفکن
خط‌آوردی‌وجان‌میخواهی‌ازمن / ز خط خود بدیوانم میفکن
چو شد خاك رهت عطارحیران / بخاك راه حیـرانم میفکن

۶۱۲

۸۵۰۰ بیمست که صدآه برآرم ز جگر من / تا بی تو چرا میبرم این‌عمربسرمن؟
آگاه از آنم که بجز تودگری‌نیست / و آگاه نیم از بد و ازنیك دگر من
عمری ره تو جستم وچـون‌راه ندیدم / کم آمدم آنجا ز سگ‌راهگذر من
دلسوخته زآنم که کنون از سرخامی / کردم همه کردار نکو زیروزبرمن
در کوی خرابات و خرافـات فتادم / وانگاه بشستم بمیی دامـن تر من
۸۵۰۵ پر کردم از اندوه بیك کوزهٔ دردی / هر لحظه کناری زخم‌خون‌جگرمن

امروز درین حادثه دانی بچه مانم ؟ — در نزع فرومانده چوشمعی بسحرمن
مردان چونگین مانده در حلقهٔ معنی — وز حلقه بدر مانده چون‌حلقهٔدر من
ای دوست ، بعطار نظر کن، که ندارم — جز بی خبری از ره توهیچ خبرمن

۶۱۳

باز آمده‌ای از آن جهانم من — پیدا شده‌ای از آن نهانم من
کارمن و حال من چه پرسی ؟ — این‌می‌دانم کـه می ندانم من ۸۵۱۰
هرچند که‌درجهان‌نیم،لیکن — سرگشته تر ازهمه جهانم من
در هر نفسی هـزار عالم را — از پس کنم و بیك مکانم من
هر گه که‌نهان‌طلب کنم‌خودرا — چه سود؟ که‌آن‌زمان‌عیانم من
وین‌دم که‌عیان‌نشان‌خودخواهم — آن لحظه بدان که‌بی‌نشانم‌من
وآنگه که‌نهان‌خودعیان‌جویم — از هردو گذشته‌آن زمانم من ۸۵۱۵
من این نیم‌ومن آنم، آن‌هردو — فی الجمله نه اینم‌ونه آنم‌من
زآن راز که‌مهرجان‌عطارست — گفتن سخنی نمی توانم من

۶۱۴

عشق تودرجان من،ای جان من — آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن — رحم کن بر دیدهٔ گـریان من
دیدهٔ گریان من پر خون مدار — در نگر آخر بسوز جان من ۸۵۲۰
سوز جانم بیش ازین‌ظاهر مکن — گوش میدار این‌غم پنهان من
درد این‌بیچاره ازحددر گذشت — چاره‌ای ساز وبکن درمان من
خود مرا فرمان کجاباشد؟ ولیك — کج‌مکن‌چون‌زلف‌خودپیمان‌من
هرچه خواهی کن،توبه‌دانی‌ازآنك — زاری‌باشد،نه‌فرمان، زآن من
جان عطار از تو در آتش فتاد — آب زن در آتش سوزان مـن ۸۵۲۵

۶۱۵

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من — زلف تودرهم شکست توبه و پیمان من

بی تودل وجان‌من سیر شد از جان ودل — جان‌ودل‌من تو‌یی، ای‌دل وای جان من
چون گهر اشك من‌راه نظر چست بست — چون نگرد دررخت دیدهٔ گریان من ؟
هر در عشقت، که‌دل،داشت نهان‌ازجهان — بررخ زردم فشاند اشك درافشان من
۸۵۳۰ شددل بیچاره‌خون، چارهٔ دل‌هم توساز — زانکه تودانی که‌چیست بردل‌بریان من
گر تونگیریم‌دست کارمن‌ازدست شد — زانکه ندارد کران وادی هجران من
هم نظری کن ز لطف،تا دل درمانده‌را — بو که بپایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یك نظر — تا که بر آید زتوحاجت دو جهان من
تو دل عطار را سوختهٔ خویش دار — زانکه‌دل سنك‌سوخت‌از دل‌سوزان‌من

۶۱۶

۸۵۳۵ دررهت حیران‌شدم ، ای‌جان من — بی سرو سامان شدم ای جان من
چون‌ندیدم ازتو گردی پس چرا — در توسر گردان‌شدم ای‌جان‌من؟
در فروغ آفتاب روی تو — ذره ای حیران شدم ای جان‌من
در هوای روی تو جان درمیان — از میان جان شدم ای جان‌من
خویش‌را چون‌خام‌تودیدم ز شرم — با دل بریان شدم ای جان من
۸۵۴۰ تا ترا جان و دل خود خواندم — بی‌دل وبی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بن بکند — بی‌سرو بن زان شدم ای‌جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی — در کفن پنهان شدم ای‌جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو — ازپی درمان شدم ای جان من ؟
بر امید آنك بر من بگذری — بازمین‌یکسان شدم ای جان من
۸۵۴۵ خاك‌شد عطار و من بر درد او — ابرخون افشان شدم ای جان‌من

۶۱۷

چند باشم در انتظار تو من ؟ — فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشك لب مانده ، نعل در آتش — تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم — کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی برفگن ، تا جان — پای کوبان کنم نثار تو من

کز جهان آمدست تا روزی | سر نهم مست در کنار تومن ۸۵۵۰
گرچه آورده ای بجان کارم | تا بجان درشدم بکار تو من
بر من از صد هزار عزت بیش | آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهم بود | چشم بر راه بی قرار تو من ؟
تیره شد روز من چرا نکنم ؟ | دیده روشن بروزگار تو من
ترك کار فرید از آن گفتم | تا شوم فرد و یار غار تو من ۸۵۵۵

۶۱۸

درد دلدارم ، جهانی ، بی تو من | زانك نشکیبم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو | چون کنم با نیم جانی بی تو من؟
روی در دیوار کردم ، اشك ریز | تا نمیرم ناگهانی بی تو من
من همین‌دم مرده‌ام ، گویی‌مگر | پوستی و استخوانی بی تو من
چون نه نامم مانده ازمن، نه‌نشان | از توچون یابم نشانی بی‌تو من ؟ ۸۵۶۰
جان من می سوزد و دل میدهد | تا کنم یك دم فغانی بی تو من
می توانی آخرم فریاد رس | چند باشم ناتوانی بی تو من ؟
چشم میدارم زهی ، دانی‌چرا ؟ | زانك گشتم‌چون کمانی بی تومن
دل چو بر کندم ز تریاك یقین | زهر خوردم بر گمانی بی تو من
چون نکردم سود بر سودای تو | میکنم هر دم زیانی بی تو من ۸۵۶۵
با توام بر چشم موری عالمیست | می نگنجم درجهانی بی تومن
گرچه کس ازمن‌سخن می‌نشنود | پر سخن دارم زفانی بی تو من
دوستان رفتند وهم‌جنسان شدند | با که گویم داستانی بی تومن؟
همت عطار باز عرشیست | خود ندارم آشیانی بی تو من

۶۱۹

گر با توبگویم غم افزون شدهٔ من | خونی شودت دل ز دل خون شدهٔ من ۸۵۷۰
زآن‌روی که‌چون‌موی‌تو‌تیره‌است‌وپریشان | تو دانی وبس حال دگرگون شدهٔ من
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد | زین آتش از سینهٔ گردون شدهٔ من

خاکی شده‌ام تا چوقدم رنجه کنی تو   با خاک ببینی تن هامون شدهٔ من
دی گفته‌ام: ای‌جان،سرزلف‌توچه چیزست؟   گو: دام‌تو ، ای‌عاشق مجنون شدهٔ من
۸۵۷۵ گفتم که : دهانت‌چو الف هیچ ندارد   گفتی : بنگر طرهٔ چون نون شدهٔ من
آنروز مبادا که بدین چشم ببینم   هندو بچه ای را بشبیخون شدهٔ من
جانا ، بخدابخش‌دلم‌را ، که گریزست   مقبول ترا از دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطار چه‌ریزی ؟ که نیابی   هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

۶۲۰

ای دل و جان و زندگانی من   غم تو برده شادمانی من
۸۵۸۰ کردم‌ازچشم‌ودل‌شراب‌وکباب   می نیایی بمیهمانی من
دوجهان ترک کرده‌ام ، که تویی   زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر ، ای عطار   نیست اندر زمانه ثانی من

۶۲۱

ای روی تو آفتاب کونین   ابروی‌تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان‌ندید چشمی   نقدی روشن چوروی تو عین
۸۵۸۵ چون چشمهٔ کوثر لب تو   یک‌چشمه‌ندید چشم بحرین
دیدم کمر ترا زهر سوی   مویی آمد میانش ما بین
چون تو گهری ز کان‌جانی   جان‌به که کنم،نه‌کان‌بمیتین
می رفت دلم بفرق تابوک   از لعل تویک شکر کند دین
زلفت چوعقاب در عقب بود   بر بود و کشید در عقابین
۸۵۹۰ گر دیدهٔ ما سپید کردی   خاک تو بسست قرة العین
در غار غم توجان ما را   درد تو بسست ثانی اثنین
افگندهٔ توشدم، که شرطست   القای عصا و خلع نعلین
چون‌روی‌تومیدهدبخورشید   نوری که‌ازوست‌این‌همه‌زین
تا چند بر آفتاب بندی ؟   کز پرتو تست نور کونین
۸۵۹۵ گر جمله فروغ تو ببینیم   درعین عیان ما بود شین

گر در غلط اوفتیم در علم کی درغلط اوفتیم در عین ؟
عطار دریـن سخن برونست از مطلع کیف ومطـلب این

۶۲۲

میل در کش،روی آن‌دلبر ببین عقل گم کن،نور آن جوهر ببین
روح‌را در سر آن‌حیران نگر عقل‌را در کار او مضطـر ببین
دره عشقش که‌سر گوی‌رهست صد هـزاران سرور بی‌سرببین ۸۶۰۰
جان مشتی عاشق دل سوخته خوش‌نفس‌چون‌عوددرمجمرببین
پیش شمع آفتـاب روی او عقل را پروانهٔ بی پـر ببین
چند بینی آنچه ناید آن‌بکار؟ جوهری ازدل‌شو وجوهر ببین
پس‌بنور آن گهر،چندانکه هست ذر های کون خشك و تر ببین
گر ندیـدی آفتاب نور بخش سحر عـطارسخن گستر ببین ۸۶۰۵

۶۲۳

بار دیـگر روی زیـبایی ببین عقل‌وجان‌راتازه غوغایی ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار زاهدان را نا شکیبایی ببین
درجمالش‌هر کرا آن چشم‌هست تا ابدخوش‌خوش‌تماشایی‌ببین
در میان اهل دل هر ساعتش غازیی نو ، تازه سودایی ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر فارغ از امروز وفردایی‌ببین ۸۶۱۰
بر سر میدان رسوایی عشق عالمی را همچو شیدایی‌ببین
در بیابانهـای بی فـریاد او هر زمانی شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل بزیر بار عشق شبنمی در زیر دریایی ببین
کارجان‌را در تك وپویی نگر کار دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می پزم برمنش هر لحظه‌سودایی ببین ۸۶۱۵
گفتمش : جانا دل عطار کو ؟ گفت: خود گم کرده‌ای‌جایی‌ببین

۶۲۴

هر که جان در باخت بادیدار او — صد هـزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش — تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقـان روی دوست را — نسیه نبود پـرتو رخسار او
۸۶۲۰ نقد باشد اهل دل را روز وشب — در مقـام معـرفت دیدار او
دوست یك دم نیست خاموش از سخن — گوش کـو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید — بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور ونـار او بهشت و دوزخست — پـای بر تر نـه ز نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست — در گذر زین هر دو در زنهار او
۸۶۲۵ کز امـید وصل و از بیم فراق — جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار — سر نگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای — بیخـود و سر گشتهٔ تیمار او
صد هزاران رفته‌اند و کس ندید — تا که دید از رفتگان آثار او ؟
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست — جز امـید رحمت بسیار او

۶۲۵

۸۶۳۰ ای چو گـویی گشته در میدان او — تا ابد چون گوی سر گردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن — پس بسر می گـرد در میدان او
جان اگر زو داری و جانانت اوست — تن فـروده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بـود در جان ترا — دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجـر اویت کار نیست — اینت بس، یعنی که عشقش آن او
۸۶۳۵ ایـن کمالت بس که در وادی عشق — خویش را بینـی همی حیران او
تو که‌ای در راه عشقش ؟ قطره ای — غرقه در دریای بی پایـان او ؟
وانگه از هر سوی می پـرسی خبر — تا کـجا دارد کسی دیـوان او
تن‌زن ، ای عطار وجـان پروانه وار — برفشان چـون دررسد فرمان او

۶۲۶

ای صبا، گر بگذری برزلف مشك افشان او
همچو من شو ، گرد یك یك حلقهٔ گردان او

منت صد جـان بیار و بر سرما نه بحکم ۸۶۴۰
وز سر زلفش نشانی آر مـا را ز آن او

گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای
گاه خودرا گوی گردان درخم چوگان او

خوش خوشی درچین زلفش پیچ، تامشکین کنی
شرق تا غرب جهان اززلف‌مشك افشان او

نی ، خطا گفتم ، ادب نیست، آنچه گفتم،جهد کن
تا پـریشانی نیـارد زلف عنبر سان او

گرمرا دل‌زنده خواهی کردجام‌جان فزای
نوش کن بر یاد مـن از چشمهٔ حیوان او

گر توجان‌داری، چه کن؟ بر کن بدندان‌پشت‌دست ۸۶۴۵
چون ببینی جان فزایی ازلب ودنـدان او

گو : فلانی از میان جانت میگوید سلام
گو : بجـان توفروشد روز اول جان او

جان اودرجان‌تو گم گشت‌ودل ازدست‌رفت
درد او ازحدبشد ، گرمی کنی درمان او

چون رسی آنجا اجازت‌خواه‌اول ، بعد از آن
عرضه کن این قصهٔ من بـردر دیوان او

چشم آنجا برمگیر ازپشت‌پای و گوش‌دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

هر چه گویدیاد گیرویك‌بیك بردل‌نویس ۸۶۵۰
تا چنان کو گفت برسانی بمـن فرمان او

چند گریی، ای فرید، ازعشق رویش همچو شمع؟
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

۶۲۷

ای صبا ، در گرد امشب گرد سر تا پای او
صد هزاران سجده کن در عشق یك یك تای او
جان ما را زندهٔ جاوید گردانی بقطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبر سای او
گر سر انگشتی تو بی حرمت بزلف او بری
دشنهٔ خونین خوری از نرگس رعنای او
۸۶۵۵ پیك راهی تو ، بشمع روی او منگر بسی
تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او
نیست دستوری که آری چهرهٔ او در نظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او
گر بخواهی کرد کاری، صد جهان جان وام کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او
جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟
هم چنان خور شربتی از جام جان افزای او
منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زود زود
سر بمهرم یك شکر از لعل جان افزای او
۸۶۶۰ جهد کن تا آن سمن را بر نیارد هیچ گرد
خاصه آن ساعت که روی آری بخاك پای او
تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او ؟
غسل نا کرده مرو تردامن ، آنجا ، زینهار
زانکه نتوان کرد الا پاك دامن رای او

غسل کن اول ز آب دیدهٔ من هفت بار
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او

گر زیان کردی دل و دین در غم او ، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

۶۲۸

ای سراسیمه مه از رخسار تو / سرو سر در پیش از رفتار تو ۸۶۶۵
ذره ایست انجم ز خورشید رخت / نقطه ایست افلاك از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسارت از آنك / عقل کل جزویست از رخسار تو
پرشکر شد شرق تا غرب جهان / از شکرریز سخن گفتار تو
چشم گردد ذره ذره در دو کون / بر امید ذره‌ای دیدار تو
گنج پنهان تو، ای جان و جهان / جان شعاع تو ، جهان آثار تو ۸۶۷۰
چون تو هستی هر زمان در خورد تو / پس که خواهد بود جز تو یار تو؟
چون کسی را نیست بار اردو کون / هست هر دم تیز تر بازار تو
صدهزاران جان فروشد هر نفس / کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار / از فلك سرگشته تر در کار تو
دم بدم می آفرینند آنچ هست / و آفریدن نیست جز اظهار تو ۸۶۷۵
خود نمی استد دمی یك ذره چیز / تا نثار تو شود ایثار تو
هر زمانی صدهزاران عالمست / کان نثار تست انمودار تو
تا ابد هرگز نبیند ذره ای / خواری و غم هر که شد غمخوار تو
زآن حسین از دار تو منصور شد / کز هزاران تخت بهتر دار تو
گر همه آفاق عالم پر گلست / زآن همه گل بهترم یك خار تو ۸۶۸۰
صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود / بر هم اندازم باستظهار تو
می بچربد بر جهانی دلخوشی / در دل من ذره‌ای تیمار تو
روی گردانید عطار از دو کون / در لحد آورد و در دیوار تو
عالمی در هستی خود مانده‌اند / زین جهت شد نیست خود عطار تو

۶۲۹

۸۶۸۵ مابیم دل بریده ز پیوند وناز تو — کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو
تا ترکتاز هندوی زلف تودیده‌ام — زنگی دلم ز شادی بی‌ترکتاز تو
هرگز نساخت دررهٔ‌عشاق پرده‌ای — کان‌راست‌بود، ترك کج‌پرده‌ساز تو
سردرنشیب‌مانده‌ام‌ازغم‌چومست‌عشق — از شوق زلف عنبری سرفراز تو
گر بود پیش قامت‌تو سرو‌در نماز — آزاد شد ز قامت تودر نماز تو
۸۶۹۰ خطت که آفتاب رخت‌راروان بود — زان‌خط‌محققست که‌شدنسخ‌ناز تو
نی‌نی، که‌هست‌خط‌توسرسبزطوطیی — پرورده است از شکر دلنواز تو
شهباز حسن توچوزخط یافت‌پروبال — طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو
هرروز احترازتوبیشست‌سوی من — ازحد گذشت‌شوق‌من‌واحتراز تو
ازبس که‌هست‌دررهٔ‌سودای‌توطلسم — واقف‌نگشت‌هیچکس از کنج‌راز تو
۸۶۹۵ چون‌از کسی‌حقیقت‌رویت‌طلب کنم؟ — چون کس‌نبودمحرم کوی‌مجاز تو
سرباز زن چو شمع بکازی‌فریدرا — گرسردمی چو شمع بتابد زگاز تو

۶۳۰

تا دل از دست بیفتاد از تو — تن باندوه فرو داد از تو
دل من گشت‌چودریایی‌خون — چشم‌من‌چشمهٔ خون‌زاداز تو
تا دلم بندهٔ سودای تو شد — نیستم یك نفس آزاد از تو
۸۷۰۰ چند در خون دلم گردانی — طاقتم نیست که فریاد از تو
لیك فریاد نمی دارد سود — گر زمانیم بود داد از تو
تا ز عمرم نفسی می‌ماند — خامشی ازمن وبیداد از تو
خامشی‌به‌بچنین‌دل که‌مراست — شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد — گرنیم من‌بغمت شاداز تو
۸۷۰۵ شادمانیم نباشد ، که مرا — کار با درد نو افتاد از تو
دل عطار چو درد تو نیافت — شد درین واقعه برباد از تو

۶۳۱

ای مرا زندگی جان از تو — زنده بینم همه جهان از تو
بر زمین می‌فروشود ازشرم — هر شبی ماه آسمان از تو
گر زبانی دهی بیك شکرم — شکر گویم بصد زبـان از تو
با توچون‌در کمر کنم‌دستم؟ — که کمـر ماندبی‌میان‌از تو ۸۷۱۰
بار ندهی وپیش خودخوانی — این‌چه‌شیوه‌است؟ ای فغان‌از تو
دل زمن‌بردی و نگفتم هیچ — لیك جان کرده‌ام‌نهان از تو
نتوانم که بـاز خواهم دل — که مرا هست نیم‌جان از تو
جان‌رها کن بمن،چودل بردی — کین بدادم ز بیم آن ازتو
دعوی‌صبرچون کنم؟ که مرا — صبر کفرست یك زمان‌از تو ۸۷۱۵
اثر وصل تـو کسی یابد — که شود محوجاودان از تو
تا نشانی ز خلـق می ماند — نتوان یافتن نشان از تو
عاشقان‌را خط امـان دادی — نیست عطار را امان از تو

۶۳۲

هر زمان سوزی دگر دارم زتو — هـر نفس دل بسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهـان — می ببـازم تا خبر دارم ز تو ۸۷۲۰
خاك برفرقم اگـر جز خون‌دل — هیچ آبی در جگـر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی در جگر — پس چگونه چشم تر دارم ز تو ؟
نی ، که‌چشم من پراز خون‌دلست — زانکه دل خون تا بسردارم زتو
این دل‌یکتای مـن‌شد توی توی — هر تویی عشقی دگر دارم ز تو
نی،خطا گفتم ، که‌دردل توی‌نیست — هم تـوی ، تویی اگر دارم ز تو ۸۷۲۵
گفته‌بودی: دل زمن بردار و رو — دل‌چوخونشدمن‌چه‌بردارم زتو ؟
هرشبی چون صبح بی صبح رخت — سوز و تفی تـا سحر دارم ز تو
چون بر آیدصبح،همچون‌آفتاب — زرد رویی در بـدر دارم ز تو

همچو چنگی هر زمان در پرده‌ای — سوی دردی راهبر دارم ز تو

۸۷۳۰ همچو نی دل پر خروش و تن بزار — جزو جزوم نوحه گر دارم ز تو

ماهرویا ، کار من از دست شد — تا کی آخر دست بر دارم ز تو ؟

کوه غم بر گیر از جانم ، از آنك — دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ، ای عطار ، سر در عشق باز — تا کی آخر درد سر دارم ز تو ؟

۶۲۳

ای دلم را زندگی جان ز تو — بندگی از عقل و جان ، فرمان ز تو

۸۷۳۵ هر زمان قسم دل پر درد من — صد هزاران درد بی درمان ز تو

گر ز من جان می بری از یك سخن — باز یابم بی سخن صد جان ز تو

من نیم ، اما همه زشتی زمن — جز تو نیست اما همه احسان ز تو

پای از سر کرده، سر از پا چو چرخ — مانده بس حیران و سرگردان ز تو

قطرهٔ اشکم، که آنرا حد نیست — هست در یك قطره صد توفان ز تو

۸۷۴۰ روز و شب بر جان من در دو دریغ — چند بارد بی تو چون باران ز تو ؟

یوسف عهدی، برون آی از نقاب — تا برون آیم ازین زندان ز تو

ذره ذره در زمین و آسمان — چند خواهم داشتن دیوان ز تو ؟

با عدم بر جمله و پیدا بباش — تا شود هر دو جهان پنهان ز تو

تو نقاب از چهره بر گیری بسست — خلق خود گردند جان افشان ز تو

۸۷۴۵ وارهان عطار را یك بارگی — تا نسوزد این دل بریان ز تو

۶۳۴

میروم بر خاك ، دل پر خون ز تو — زاد راهم درد روز افزون ز تو

در دو عالم نیست کاری با کسم — کز همه کس فارغم ، بیرون ز تو

تا بکی بر در نهم در انتظار — صد هزاران چشم چون گردون ز تو؟

چند ریزم از سرشك یك مژه — همچو باران اشك بر هامون ز تو ؟

۸۷۵۰ تو بتاز از ناز شبرنگ جمال — تا نتازد اشك من گلگون ز تو

تخت بنهادی میان خون دل — تا بگردند اهل دل در خون ز تو

می فرود آید بجان غم کشم — هر نفس صددرد دیگرگون ز تو
گر تو یك درد مرا معجون کنی — کی کنم باخاك وخون معجون ز تو
رحم کن، زین بیش زنجیرم مکش — زانکه بس زارست این مجنون ز تو
وصل تو هرگز نیابد هیچ کس — من طمع چون دارم آن اکنون ز تو؟ ۸۷۵۵
لیك کی گردد امیدم منقطع — هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو ؟
یك رهم یك رنگ گردان درفنا — چند گردم همچو بوقلمون ز تو ؟
تا فرید ازخویش بی اثبات گشت — محو شد در عالم بیچون ز تو

۶۳۵

برخاست شوری درجهان از زلف شور انگیز تو
بس خون که از دلها بریخت آن غمزهٔ خونریز تو
ای زلفت ازنیرنگ وفن کرده مرا بی خویشتن ۸۷۶۰
شدخون چشمم چشمه زن ازچشم رنگ آمیز تو
درراه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان
چونکس نماند اندرجهان تا کی بود خونریز تو ؟
شدبی تو، ای شمع چگل، دیوانگی برمن سجل
ازحد گذشت، ای جان ودل، درد من و پرهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو
از شوق روی چون مهت، گردن کشان درگهت
چون مرغ بسمل دررهت، مست از خط نوخیز تو
بی روی تو، ای دل گسل، درمانده‌ای، پایی بگل ۸۷۶۵
عطار شد شوریده دل ازچشم شور انگیز تو

۶۳۶

ای جلوه گر عالم، طاوس جمال تو — سرسبزی وشب رنگی وقف خط وخال تو
بدری که فروشدزوخورشید بتاریکی — در دق وورم مانده از رشك هلال تو

صدمردچورستم را چون بچهٔ یك‌روزه | پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو
زان‌درفکندخودرا خورشیدبهرروزن | تا بو که بدست آردیك ذره جمال تو
۸۷۷۰ مه، گرچه‌بروزوشب‌دواسبه همی‌تازد | هر گز نرسد دررخ خورشیدجمال تو
گفتم : ز خیال تورنگی بودم‌یك‌شب | خودهم‌تك‌برق‌آمدشبرنگ خیال تو
گفتی که:تراازمن،صبرست،اگرخواهی | کشتن شودم لازم از گفت محال تو
عطار بوصافی گر چه بکمال آمد | شد گنگ زبان اودر وصف کمال تو

۶۳۷

ای دل وجان کاملان گم شده در کمال تو
عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو
۸۷۷۵ جمله تویی بخودنگر،جمله‌ببین که دایما
هژده هزار عالمست آینهٔ جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
هرچه که هست درجهان هست‌همه‌مثال تو
جملهٔ اهل دیده‌را از توزبان ز کار شد
نیست مجال نکته ای درصفت کمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد از قدح حلال تو
مانده اندرو دور اهل دو کون در رهت
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
۸۷۸۰ چرخ رونده قرنها از سر و پای بر درت
پشت خمیده میرود ، از غم گوشمال تو
خشك شدیم برزمین، پرده زروی برفگن
تا لب جان عاشقان تر شود از زلال تو
گر زفرید در جهان نیست فصیح تر کسی
ردمکنش، که‌درسخن‌هست زبانش لال تو

۶۳۸

ای غذای جان مستم نام تو — چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل من دیوانه، جانم مست شد — تا چشیدم جرعه‌ای از جام تو
شش جهة از روی من شد همچو زر — تا بدیدم سیم هفت اندام تو ۸۷۸۵
حلقهٔ زلف تـوم دامی نهاد — تا بحلق آویختم در دام تو
دشنهٔ چشمت اگر خونم بریخت — جان من آسود از دشنام تو
گفته بودی کز توم بگرفت دل — جان بده، تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته ام تا کی رسد — از پی جان خواستن پیغام تو
وغده دادی بوسه‌ای و تن زدی — تا شدم بی‌صبر و بی آرام تو ۸۷۹۰
وام دادی بوسه‌ای واز تو من — بیشتر دل بسته ام در وام تو
وام نگزاری، بگویی: تا بکی — زین تقاضا های بی انجام تو ؟
بوسه در کامت نگه دار و مده — گر بدین برخواهد آمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطار را — گر نبودی همچو شمعی خام تو؟

۶۳۹

ای جگر گوشهٔ جانم غم تو — شادی هـر دو جهانـم غم تو ۸۷۹۵
بجهانی کـه نشان نیست ازو — غم تـو داد نشانم . غم تو
گر زمژگانت جراحت رسدم — زود برهاند از آنم غم تو
زان جراحت چه غمم باشد؟ ازانك — بس همه مرهم جانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم تست — ای همـه سود وزیانم غم تو
ز غمت تا که بر آرم نفسی؟ — که فروبست زبانم غم تو ۸۸۰۰
گفتم: آهی کنم از دست غمت — ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه پیش آمدم انگشت زنان — کرد انگشت گزانم غـم تو
هست درهر دو جهان تا بـابد — همه پیداو نهـانم غـم تو
گر در آمد بکنار تـو فرید — دور مانده ز میانم غم تو

۶۴۰

۸۸۰۵ ای غنچه غلام‌خندهٔ تو / سرو آزاد بندهٔ تو

افتاده سر هزار سرکش / از طرهٔ سر فکندهٔ تو

گلهای بهار نیم مرده / از نرگس نیم زندهٔ تو

خورشید گرفته تخته از سر / بر سر چو قلم دوندهٔ تو

من کشته، غمت کشندهٔ من / من دلکش و دلکشندهٔ تو

۸۸۱۰ زانست شفق که طوطی چرخ / درخون گردد زخندهٔ تو

چون سایه بافتاب نرسد / کی در تو رسد روندهٔ تو؟

عطار بهر پری که پرد / دانی که بود؟ پرندهٔ تو

۶۴۱

آنچه با من میکند سودای تو / می کشم، چون نیست کس همتای تو

تا خیالی آمد از خجلت هلال / از هلال عارض زیبای تو

۸۸۱۵ بر گشاید کار هر دو کون را / یك گره از زلف عنبر سای تو

تن زخون پوشید قوس قامتم / از خدنگ نرگس رعنای تو

هیچ کارم نیست جز جان کاستن / بر امید لعل جان افزای تو

جای آن دارد که صد صدرا کشد / لیك بر یك جای یك یك جای تو

تو چو شمعی، این جهان و آن جهان / راست چون پروانه نا پروای تو

۸۸۲۰ کی رسم من بی‌سر و پا در تو؟ زانك / بی سر و پایست سر تا پای تو

صد هزاران بار باید خورد خون / تا توانم کرد یك دم رای تو

کی توانم پخت سودای تو من؟ / هست سودای تو بربالای تو

گر شود هر ذره صد دوزخ مدام / هم نگردد پخته یك سودای تو

دم فرو بست از سخن اینجا فرید / تا کند غواصی دریای تو

۶۴۲

۸۸۲۵ ای دل مبتلای من، شیفتهٔ هوای تو

دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو

رای مرا بیك زمان جمله برای‌خود مران
چون زبرای خود کنم چند کشم بلای تو ؟

نی ، ز برای تو بجان بار بـلای تو کشم
عشق تو و بلای جان جان من و وفای تو

باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل
گر نکنم زدوستی ازدل و جـان هوای تو

پرده ز روی برفگن ، زانکه بمـاند تا ابد
جملهٔ جان عـاشقان مست می لقای تو

۸۸۳۰
جان‌ودلیست‌بنده‌را،بر‌توفشانم اینکه‌هست
نی که محقرست‌خود، کی‌بوداین‌سزای‌تو ؟

چشم من از گریستن تیره‌شدی ، اگر مرا
گاه و نگاه نیستی سرمه ز خاکپـای تو

گر ببری بدلبری از سر زلف جـان من
زنـده شوم بیك نفس ازلب جـان‌فزای تو

هست زمال این جهان نقد فرید نیم جان
می نپذیری این ازو،پس‌چه کند برای‌تو ؟

۶۴۳

ای دلم مستغرق سودای تو — سرمهٔ چشمم ز خاك پـای تو
جان‌من،من عاشقم از دیر گاه — عاشق یاقوت جـان افزای تو (۸۸۳۵)
مانده کرده عالمی دل‌دیده را — فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت — دل نبودی‌این‌چنین‌شیدای تو
صدهزاران جان عاشق هرنفس — باد ایثار رخ زیبای تو
از دل‌من جوی‌خون‌بالا گرفت — تا بدیدم قـامت و بالای تو
نیست یکذره ترا‌پروای خویش — زان‌شدم‌یکباره نا پروای تو (۸۸۴۰)
دستگیر‌آخر مـرا ، از بیدلی — غرقه گشتم دربن دریای تو

با تو می باید بکام دل مرا — تا بگویم قصهٔ سودای تو
قصهٔ عطار چون از سر گذشت — عرضه خواهدداشتن بررای تو

٦۴۴

چون نیست کسی مرا بجای تو — ترك همه گفتم از برای تو
٨٨۴٥ نور دل من ز عکس روی تست — تاج سر من ز خاك پای تو
خوش خوش ببربودجان شیرینم — شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم — مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی ، یعنی — یك بوسه ببست خون بهای تو
نی نی ، که مرا دریغ می آید — آن بوسه ترا بنا سزای تو
٨٨٥٠ از جور چو من کسی چه برخیزد؟ — عطار ندید کس بجای تو

٦۴٥

ای سیه گر ، سپید کاری تو — سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم ، بگو آخر — با شب وروز در چه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد ؟ — زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی — دلبری سخت بی قراری تو
٨٨٥٥ نیست بویی ز وصل تو کس را — زانك همرنك روز کاری تو
هر کرا بخت یار شد ، پنداشت — که تو اورا نهان یاری تو (؟)
غم من خور ، که غم بخوردمرا — راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من — که ازین غم خبر نداری تو
بلبل شاخ عشق عطارست — گر بخوبی گل بهاری تو

٦۴٦

٨٨٦٠ گر چنین سنگدل بمانی تو — وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین ؟ — از بلا های آسمانی تو
از تو صدفتنه درجهان افتاد — فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آنزمان که سحر — فرق مشکین فرو فشانی تو

دهن عقـل بـاز مـاند باز — چون در آیی بخوش زبانی تو

همه اهل زمـانه دل بنهند، — بر امیدی که دل ستانی تو ۸۸۶۵

خط نویسی بخون ما ، چوقلم — سر کشان را بسر دوانی تو

سر گرانی وسر کشی چه کنی؟ — که سبك روح تر از آنی تو

باده نا خورده از من بید ل — با من آخر چه‌سر گرانی تو ؟

چشم من ظـاهرت همی بیند — گر چه از چشم بد نهانی تو

اگر ازمن کنار خواهی کرد — روز و شب در میان جانی تو ۸۸۷۰

گلی از گلستانت بـاز کنم — که برخ همچو گلستانی تو

شکری از لب تـو بربـایم — که بلب چون شکر ستانی تو

خون فشانند عاشقان بر خاك — چون ز یاقوت درفشانی تو

چند آخر بخون نویسی خط ؟ — هیچ خط نیز می ندانی تو

دل عـطار در غمت ریشست — مرهمی کن ، اگر توانی تو ۸۸۷۵

۶۴۷

ای جهانی پشت گرم از روی تو — میل جان از هر دو عالم سوی تو

صد هزاران آدمـی از راه برد — مردم آن نرگس جادوی تو

لا ابالی وار خوش برخاك ریخت — آبـروی عـاشقان ابروی تو

سر برون کن ، تا ببینـی عالمی — هر یکی‌را شیوه ای در کوی تو

دست دار از روی تـا پروانه‌وار — پای کوبان جان دهـم برروی تو ۸۸۸۰

تر کتازی کن ، بتا ، برجان ودل — تا زجـان ودل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطـار را — عطر جان آید نصیب ازبوی تو

۶۴۸

ای خم چرخ ازخم ابـروی تو — آفتـاب و مـاه عکس روی تو

تا بکوی‌عقل وجان کردی گذر — معتکف شد عقل وجان‌در کوی‌تو

کی‌دهد آنرا که بویی داده‌ای — هر دو عالم بوی یکتا موی تو ؟ ۸۸۸۵

درمیان جان ودل پنـهان شدی — تا نیابد هیـچ کس ره سوی تو

چون تویی جان‌ودلم‌را جان ودل — من زجـان و دل شدم هندوی تو
عشق تو چندانك میسوزد دلم — می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون — تا ابد عطار در پهـلوی تو

۶۴۹

۸۸۹۰ ای دو عـالم پرتوی از روی تو — جنت الفردوس خاك کوی تو
صد جهان پر عاشق سر گشته را — هیچ وجهی نیست الا روی تو
صد هزاران قصـه دارم دردناك — دور از روی تو با هر موی‌تو
کور باید گشت از دید دو کون — تا توان کرد ن نگاهی‌سوی تو
گشت«هندوخان»لقب‌برخان‌چرخ — ترك گردون‌تا که‌شدهندوی‌تو
۸۸۹۵ پشت صدصد پهلوان می بشکند — تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی مراخواندی بتیر غمزه پیش — تا کمان برزه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم — کان کمان هم‌هست بربازوی تو
نی، زتوبگریختم از بیم سنگ — زانکه‌دیدم سنك برپهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطار را — درفشان چون جفتهٔ لولوی تو

۶۵۰

۸۹۰۰ جانا بسوخت جان مـن از آرزوی تو
در دم زحد گذشت ز سودای روی تو
چنـدین حجاب و بند بره بر گرفته ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کـوی تو
چون مشك درحجاب شدی درمیان جان
تـا ناقصـان عشق نیابنـد بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو
در غایت علو تـو ارواح پست شد
کو دیده ای که در نظر آرد علوی تو ؟

۸۹۰۵ در وادی غم تو دل مستمند ما
خالی نبود یك نفس از جست و جوی تو
بسیار جست و جوی تو کردم ، که عاقبت
عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو
از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

۶۵۱

ذره ای نا دیده گنج روی تو — ره بزد بر ما طلسم موی تو
گشت رویم چون نگارستان ز اشك — ای نگارستان جانم روی تو
هست خورشید رخت زیر نقاب — جملهٔ ذرات چشما روی تو ۸۹۱۰
در درون چون نافهٔ آهوی حسن — خون جانها مشك شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می پوشد کبود — از سواد چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقه کرد — آرزوی حقهٔ لؤلوی تو
هندویم ، هندوی زلفت را بجان — گر توان شد هندوی هندوی تو
چون ز چشمت تیرباران در رسید — طاق افتادیم از ابروی تو ۸۹۱۵
نی ، که بنمودیم صد سحر حلال — در صفات نرگس جادوی تو
خاك خواهم گشت ، تا بادی مرا — بو که برساند بخاك کوی تو
نی ، ز چون من خاك گردی از درت — گر مرا بادی رساند سوی تو
چون کند از تو کسی پهلو تهی ؟ — چون همه هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز ، ای فرید — کین کمانی نیست بر بازوی تو ۸۹۲۰

۶۵۲

ای مرقع پوش ، در خمار شو — با مغان مردانه اندر کار شو
چند از زین تزویر و ناموس و نفاق؟ — توبه کن زین هرسه و دیندار شو
یا برو از حلقهٔ مردان دین — در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن «اناالحق» در جهان — چون «اناالحق» کرده ای بر دار شو

٨٩٢٥ چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام — گیر زناری و در خمار شو
چون حضورت نیست در مجلس دمی — بی مرقع گرد و با زنار شو
عاجزی در دین و زهد خویشتن — خیز زین دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویشتن ؟ — عالم تجرید را عطار شو

٦٥٣

ای دل ، بمیان جان فرو شو — کلی بدل جهان فرو شو
٨٩٣٠ گر میخواهی که کل شود دل — در حضرت بی نشان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم ؟ — یک راه بقعر جان فروشو
دریا ، که ترا بخویش خواند — نعره زن وجان فشان فروشو
چون نیست بجز فروشدن روی — صد سال بیك زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا — تو نیز در آن میان فروشو
٨٩٣٥ گر بر تو فشاند آستین یار — سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت — مردانه در امتحان فرو شو
تا کی زمزید و ما یزیدی ؟ — درهر چه‌دری ، در آن فروشو
گر در روش تو نیست سودی — دل خوش کن ودرزیان فروشو
چون نیست یقین ز محو جایی — دم در کش ودر گمان فرو شو
٨٩٤٠ گر پنهانی ، بر آی پیدا — ور پیدایی ، نهان فرو شو
گر نیست بعز قرب راهت — در بعد برایگان فرو شو
ور نتوانی چنین فرو شد — باری برو و چنان فرو شو
عطار چه در مکان نشینی ؟ — بر خیز وبلامکان فروشو

٦٥٤

در کنج اعتکاف دلی برد بار کو ؟ — بر گنج عشق جان کسی کامگار کو ؟
٨٩٤٥ اندر میان صفه نشینان خانقاه — یك صوفی محقق پرهیز کار کو ؟
در پیشگاه مسجد ودر کنج صومعه — یك پیر کار دیده ویك مرد کار کو ؟

در حلقهٔ سماع که دریای حالتست — از آتش سماع دلی بر قرار کو؟
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده — اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟
خالص برای دوست ازین جامه ژندگان — بی زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار — زین پیش بوده‌اند، درین روزگار کو؟ ۸۹۵۰
در وادی محبت و دریای معرفت — مردی تمام پاکرو و اختیار کو؟
اندر صف مجاهده یک تن زسروران — بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟
سرگشته‌مانده‌ایم درین راه بی کران — از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟
عطار، سوی گوهر آن بحر موج زن — جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

۶۵۵

دوش در آمد ز درم صبحگاه — حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه ۸۹۵۵
زلف پریشانش شکن کرده باز — کرده پریشان شکنش صدسپاه
از سر زلفش بدل عاشقان — مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردیم داد — تا دلم از درد بر آورد آه
گفت: زخم بین، که گر از عشق من — توبه کنی، توبه بتر از گناه
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا — زان می نوشین بدهی گاه گاه ۸۹۶۰
گفت: زخود فانی مطلق بباش — تا برسی زود بدین دستگاه
گر بخورندت تومترس از وجود — زانکه چوخوردی تو بگردی تباه
آهوی چینی چو گیاهی خورد — مشک شود درشکمش آن گیاه
مات شو، ارشاه همه عالمی — تا برهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز — راهبری نیست بجز این پناه ۸۹۶۵
کی برهد تا نشود مات شاه؟ — از بر اخلاص بکن یک نگاه
گفتمش، از علم مرا کوههاست — کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که: هرچیز که دانسته‌ای — جمله فروشو تو بآب سیاه
چون همه‌چیزیت فراموش شد — بردل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی، ملک مصر شو — جهددر آن کن که برآیی زچاه ۸۹۷۰

تا سرعطار نگردد چو گوی
از مه و خورشید نیابد کلاه

۶۵۶

شب را ز تیغ صبح دم خونست عمدا ریخته
اینک ببین خون از شفق در تشت مینا ریخته
لالای شب درهر قدم ،لؤلؤ بر آورده بهم
وز یک نسیم صبح دم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زر کش تافته، زربفت عیسی بافته
زنار زرین یافته ، زر بر مسیحا ریخته
۸۹۷۵ مطرب ز دیوان فرح ،پروانه آورده نصح
ساقی شراب اندر قدح،از حوض حورا ریخته
موسی کف و عیسی زبان،فرعونیی کرده روان
زنار زلفش هرزمان،صد خون ترسا ریخته
ساقی بگردش سر گران،زرین نطاقی برمیان
وزشرم آن بر کهکشان خون چون زجوزا ریخته
تا کرد ازمستی همی برجان ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته
از تایبی سر تافته صد توبه بر هم بافته
چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته
۸۹۸۰ چون قطرهٔ دریا زبون، اشك وی از در یافزون
دریای دل یک قطره خون یک قطره دریا ریخته
آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس
طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقهٔ سودای دل ، دل نیز ناپروای دل
عطار از دریای دل ، صد گنج پیدا ریخته

۶۵۷

صد قلزم سیماب بین ، بر طارم زر ریخته
صد صحن مروارید بین، در بحر اخضر ریخته

مه رخ نموده از سمک، ماهی شده از مه بشک
هردم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته

نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران ۸۹۸۵
بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته

صبح آمده با جام جم ، چون شیر زرین علم
در حلق مشک صبحدم صد بیضه عنبر ریخته

مطرب ز بانک ارغنون کرده حریفانرا زبون
ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته

گل چون بتان سیم بر، بر کف نهاده جام زر
هردم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته

سیمین بران بسته میان، می کرده در جام کیان
پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته

هر موی تن از طعم می رقاص گشته زیر خوی ۸۹۹۰
می مرغ جان را زیر پی هم بال و هم پر ریخته

عطار با مستان خوش صافی دلست و درد کش
در خاطر خورشید فش آب زر تر ریخته

۶۵۸

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صد سیل خونین عشق تو از جسم و جان انگیخته

ای کار دل نا ساخته ، نا گاه بر دل تاخته
برقع بروی انداخته ، بر دل فغان انگیخته

توهمچو مست سر کشی، افکنده در دل مفرشی
سلطان عشقت آتشی ، اندر جهان انگیخته

۸۹۹۵ که دام زلف انداخته، که تیر مژگان تاخته
صد حیله زین پرداخته، صد چاره زآن انگیخته

اندیشهٔ تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس
پس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگیخته

عطار اندر ذکر خود وز نکتهای بکر خود
گرد سمند فکر خود از آسمان انگیخته

۶۵۹

ای چشم بد را ، برقعی بر روی ماه آویخته
صد یوسف گم کرده را زلفت بچاه آویخته

ماهست روی خرمت، دامست زلف پرخمت
دلها چو مرغ اندرغمت از دامگاه آویخته

۹۰۰۰ فرش بقا انداخته ، کوس فنا بنواخته
میزان عزت ساخته ، پیش سپاه آویخته

مردان ره را بارها بر لب زده مسمار ها
پس جمله را بر دارها ازچارراه آویخته

شمع طرب افروخته، ما را زشمع آموخته
دل بی جنایت سوخته، جان بی گناه آویخته

ای داده دردلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته

آن خواجهٔ روز جزا ، درچارسوی کبریا
از بهردست آویز ما زلف سیاه آویخته

۹۰۰۵ ابلیس باجان عجب وزدرد حرمان خشک لب
از بهر یک ترک ادب ، ازسجده گاه آویخته

عطار این تفصیل دان وین نکته بی تاویل دان
عالم یکی قندیل دان زایوان شاه آویخته

۶۶۰

ای ذره ای از نور تو بـر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم در گذر، برهر دوعالم تافته

آن ذره ذریت شده ، خورشید خاصیت شده
سر تا قـدم نیت شده ، برجـان آدم تافته

اولاد پیـدا آمده خلقـی بصحرا آمده
پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته

۹۰۱۰ یك موی تو در صبحدم ، بر گاو و آهو زد رقم
مشکست با عنبر بهم زلف تـو برهم تافته

برعاشقان روی تو ، بر ساکنان کـوی تو
در پرتو یك خوی تـو کار معظم تافته

عکس رخت از نه فلك، بگذشت تاپشت سمك
بی واسطه هـر یك بیك نـورمسلم تافته

که جان پر اسراررا کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطار را عشقت بیك دم تافته

۶۶۱

ای روی همچو ماهت یك پرده بـر گرفته
جانهای بی قراران فریـاد در گرفته

۹۰۱۵ در پیش نور رویـت پیـران شست ساله
با صدهزار حجت ایمـان ز سر گرفته

عشقت بـدلربایـی بگشاده دست بر ما
نا گاه جان و دل را بس بی خبر گرفته

جان هر دم ازفراقت آه دگر کشیده
دل هر دم از کمالت راه دگر گرفته

از بس که رهزنانند اندر رهت بغیرت
هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته

چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو
عشقت بجان رسیده دل راه در گرفته

۹۰۲۰ عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته

مستان عشق هرشب همچون‌صبوح خیزان
در آرزوی رویت راه سفر گرفته

آنجا که بوی توجست ، بوی یزك نموده
صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته

عطار از غم تو شادی هر دو عالم
هم از نظر فکنده ، هم مختصر گرفته

۶۶۲

سرپا برهنگانیم اندر جهان فتاده
جان‌را طلاق خوانده، دل‌را بباد داده

۹۰۲۵ مردان‌راه دین‌را در کبر کی کشیده
رندان ره نشین رامیخانه در گشاده

باگوشه‌ای‌نشسته،دست‌ازجهان‌بشسته
درپیش درد نوشان بر پای ایستاده

اندرمیان مستان چندان گناه کرده
کز چشم خلق عالم یك‌بار کی‌فتاده

هرجاکه مفلسان‌راجمعیتیست‌روزی
ماییم جان و دل را اندر میان نهاده

ماخود که‌ایم؟ماراخون‌ریختن‌حلالست
رهزن شدند ما را مشتی حرامزاده

۹۰۳۰ از بهر الله آخرتا چند کفروایمان ؟
گه‌روی‌سوی‌قبله، گه‌دست‌سوی‌باده؟

نه مؤمنم ، نه کافر ، نه اینم و نه آنم
رفتم بخاك تاریك،ازهر دوخر پیاده

عطار اگردگر بار ازدین‌همی‌بر آید
دل‌بایدش که گردداز هرچه‌هست‌ساده

۶۶۳

جانا ، منم زمستی سر در جهان نهاده — چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو همچو آفتابی ، تابنده از همه سو — من همچو ذره پیشت، جان در میان نهاده
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده — تو در میان جانم گنجی نهان نهاده ۹۰۳۵
گر یك گهر از آن گنج آید پدید بر من — بینی مرا زشادی سر در جهان نهاده
دل پر غم تو دارم لیکن چگونه گویم ؟ — مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
از روی همچو ماهت بر گیر آستین را — سر چند دارم آخر بر آستان نهاده
عطار را چو عشقت نقد یقین عطا داد — این ساعتست وجانی دل بر عیان نهاده

۶۶۴

اگر دردیست اندر خم خبر ده — که فریادو خروش افتاده درده ۹۰۴۰
ندیمان موافق را بر انگیز — حریفان صبوحی را خبر ده
چو کمتر می شود از عمر هر روز — میم هر دم پیاپی بیشتر ده
بخون آغشته ام از پای تا سر — بجان تو ، که جامم تا بسر ده

۶۶۵

ای دل ، اندر عشق ، دل در یار ده — کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان ؟ — دلبرت صد بار آمد ، بار ده ۹۰۴۵
یا برو ، گر مؤمنی ، اسلام آر — یا بیا ، گر کافری ، اقرار ده
چون خوری، بر روی آن دلدار خور — جان دهی، بر روی آن دلدار ده
آرزو های تو بتهای تو اند — جملهٔ بتهات بر دیوار ده
پس در آتش چون خلیل بت شکن — جانت را شایستگی یار ده
ساقیا ، خم خانه را بگشای در — عاشقان را بادهٔ ابرار ده ۹۰۵۰
زاهدان را از وجود خویشتن — وارهان و دردی خمار ده
چند پوشی دلق دام زرق را ؟ — دلق پوشان را کنون زنار ده
چون شود شایستهٔ ره جان تو — اهل دل را تحفه چون عطار ده

۶۶۶

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده — یك برق عشق جسته ، صد برق آب برده
۹۰۵۵ بر نطع کامرانی نور رخت بیك دم — دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندین هزار عاشق برروی تو درین ره — در خاك و خون فتاده،سر درنقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت — پس دل بده که اورامست خراب برده
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی — مردان بسر دویده توسر بخواب برده؟
عطاررا درین ره اندر حجاب ره نیست — گرچه دلیست اورا پی با حجاب برده

۶۶۷

۹۰۶۰ ترسا بچه ای دیدم .زنار کمر کرده — در معجزهٔ عیسی صد درس زبر کرده
بازلف چلیپاوش بنشسته بمسجد خوش — وز قبلهٔ روی خودمحراب دگر کرده
ازتختهٔ سیمینش، یعنی که بنا گوشش — خورشیدخجل گشته رخساره چوزر کرده
از جادوی چشم او برخاسته صدغوغا — تا برسر بازاری یکباره گذر کرده
چون مه بکله داری، پیروزه قبابسته — زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
۹۰۶۵ روزی زبدی کردن بگرفت دلش حالی — بگذاشته دست ازبد، صدبار بتر کرده
صدچشمهٔ حیوان هست اندرلب سیرابش — وین عاشق بیدل رابس تشنه جگر کرده
دوش آمده پیرما ،در صومعه بد تنها — گفت:ای زسر عجبی درخویش نظر کرده
توخویش پرستیدن،درصومعه بنشستن — خلق همه عالم راازخویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نا مردی — چون بار گران دیده ازخلق حذر کرده
۹۰۷۰ برخیز، اگرمردی ، درشیوهٔ ما آویز — تاشیوهٔ ما بینی در سنك اثر کرده
یك دردی درد ما در عالم رسوائی — صدزاهد خود بین را بادامن تر کرده
درحلقهٔ روی او می درده و مستی کن — وانگاه ببین خودرا ازحلقه بدر کرده
چون کوری قرایان عطارعیان دیده — بینایی پیر خود صد نوع سمر کرده

۶۶۸

ای یك کرشمهٔ توصدخون حلال کرده — روی چو آفتابت ختم جمال کرده
۹۰۷۵ نیکویی که هرگزنی روزدیدونی شب — هر سال ماه رویت با ماه سال کرده

خورشیدطلعت تونا گه‌فگنده عکسی — اجسام‌خیره گشته ، ارواح‌حال کرده
ماهیکه‌قاف‌تاقاف ازعکس‌اوست‌روشن — چون‌روی‌توبدیده، پشتی‌چودال کرده
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده — وآخر زشرم رویت‌خودرااهلال کرده
یك‌غمزهٔ ضعیفت صد غمزهٔ قوی را — هم‌دست‌خوش گرفته، هم‌پایمال کرده
روی‌تو مهرومه‌را در زیر پر گرفته — باهر یکی بخوبی صد پر وبال کرده ۹۰۸۰
زلف‌تو،چون‌شب‌زنگ، آفاق درنوشته — خورشیدبر کمینه عزم زوال کرده
دلها شده پریشان حالی و روزگاری — تااز کمندزلفت مویی خیال کرده
چونمرغ‌دل‌ززلفت‌خسته‌برون‌ودربند — چندین‌مراغه‌درخون‌زان‌خطوخال کرده
باآنك بوی‌وصلت،نه‌دل‌شنید، نه‌جان — ماو دلی و جانی وقف وصال کرده
گویاترین کسی‌را کوتیزبین‌ترآمد — خط‌توچشم بسته ، خال تو لال کرده ۹۰۸۵
شعرفرید کرده شرح لب تو شیرین — تااو بوصف چشمت سحرحلال کرده

۶۶۹

ای ز سودای تو دل شیدا شده — ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان‌درجست‌وجویت صدهزار — تو چو دری دربن دریا شده
دیده روی خویشتن‌در آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته — توچوشمع ازنورخود یکتا شده ۹۰۹۰
از میان آب و گل بر خاسته — درمیان جان و دل پیدا شده
گم‌شدم‌درجست‌وجویت‌روزوشب — چند جویم بازت؟ ای کم ناشده
عاشقان را بر امید روی تو — خون دل پالوده و جانها شده
توزجمله فارغ‌و مشغول‌خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
یوسف اندر ملك‌مصر وسلطنت — دیدهٔ یعقوب نابینا شده ۹۰۹۵
یوسف مصری‌چه باشدپیش تو ؟ — صدچویوسف ازغمت شیدا شده
چون دل عطار در عالم دلی — می نبینم از تو خون پالا شده

۶۷۰

ای هر دهن ز یادلبت پر عسل شده (۱) | در هر زبان خوشی لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده | مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده

۹۱۰۰ از نیم ذره پرتو خورشید روی تو | ارواح حال کرده و اجسام حل شده
جانها زراه حلق برافگنده خویشتن | در حلقهای زلف توصاحب‌محل شده
ترک رخت، که هندوك اوست آفتاب | آورده خط بخون من ودر عمل شده
ازبسکه کشته چشم تو و برشکسته قلب | در قلب صف مژه میر اجل شده
بر تو چومن بدل نگزیدم، روا مدار | آبی که میخورم ز تو با خون بدل شده

۹۱۰۵ ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر | وز کافری زلف تو در دین خلل شده
چون یافتم نزول تو در خون جان من | در خون جان خویشتنم زین قبل شده
در وصف تو فرید، که از چاکران تست | سلطان عالمست از ین یك غزل شده

۶۷۱

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده
ای مه غلام روی تو، گشته زحل هندوی تو
وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده

۹۱۱۰ ای در سرم سودای تو، جان و دلم شیدای تو
گردون بزیر پای تو چون خاك ره خوار آمده
جان بنده شد رای ترا، روی دلارای ترا
خاك کف پای ترا چشمم بدیدار آمده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده

---

(۱) ابیات ۱ تا ۵ و ۷ و ۸ این غزل درنسخهٔ کهنه‌ای از دیوان عراقی آمده است (رجوع کنید بکلیات فخر الدین عراقی بکوشش سعید نفیسی - چاپ اول طهران ۱۳۳۵ - ص ۲۱۸ وچاپ دوم طهران ۱۳۳۶ ـ ص ۲۶۴ وچاپ سوم طهران ۱۳۳۸ ص ۲۶۸) ولی ازتخلص فرید که در پایان آمده پیداست که ازفریدالدین عطارست.

تا نرد عشقت باختم، شش‌را ز یك نشناختم
چون جان ودل‌در باختم،هستم بزنهار آمده

ای‌جزع تو شکر فروش،وی‌لعل‌تو گوهر فروش
وی زلف توعنبر فروش،ازپیش‌عطار آمده

۶۷۲

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده — از سر زلفت شکست‌در دو جهان آمده ۹۱۱۵
چشمهٔ آب حیات بی لب سیراب تو — تشنهٔ دایم شده ، خشك دهان آمده
نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته — دلشدگان ترا کار بجان آمده
پستهٔ تو درسخن تا شکر افشان شده — عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ — ابرش فکرت مدام تنگ‌عنان آمده
عاشقت‌از جان ودل‌جان و دلی بر طبق — پیش نثار رخت نعره زنان آمده ۹۱۲۰
تا دل پرخون من‌جسته‌ز وصلت نشان — نام دلم گم شده ، دل بنشان آمده
تا که‌فتاده ز تو در دل عطار شور — مرغ دلش زین قفس درخفقان آمده

۶۷۳

منم از عشق‌سر گردان بمانده — چومستی واله و حیران بمانده
امید ازجان شیرین بر گرفته — جدا از صحبت یاران بمانده
سر وسامان فدای عشق کرده — بدین‌سان بی‌سروسامان بمانده ۹۱۲۵
زهمدستی جمعی تنگ‌چشمان — چو گنج اندرزمین پنهان‌بمانده
زننگ‌صحبت مشتی گدا طبع — بکنجی‌در،چوزر در کان‌بمانده
ز عشق خوبرویان‌همچو عطار — خرد گم کرده،سر گردان‌بمانده

۶۷۴

ای از شراب غفلت مست خراب مانده — درسایه خوی گرفته، بی آفتاب مانده
تا چند باشی‌آخر از حرص‌نفس کافر — ایمان بباد داده ، مست شراب مانده؟ ۹۱۳۰
اندیشه کن که‌روزی‌این خفتگان ره‌را — که درحجاب‌بینی، که در عذاب مانده

آنجا که نقدها را ناقد عیار خواهد — مردان مرد بینی در اضطراب مانده
روزی که باز خواهد از جان‌ودل امانت — هم دل تباه‌بینی ، هم‌جان‌خراب مانده
آنجا که صادقان‌را از صدق باز پرسند — پیر و مرید بینی اندر جواب مانده
۹۱۳۵ عیسی پاك رو را از سوزن شکسته — حیران میان این ره،خر درخلاب مانده
ای اوفتاده درره، بگشای‌چشم وبنگر — پیران راه بین را سردر طناب مانده
ترسم که هیچ عاشق این راه را نبیند — و آن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
در بحرعشق دریست‌ازچشم‌خلق پنهان — یا جمله غرق گشته،یا دردرآب‌مانده
بر آتش محبت از شوق این عجایب — عطار را دل وجان در تف و تاب مانده

۶۷۵

۹۱۴۰ در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
بی‌جسم و جهت گشته ، بی‌نام ونشان مانده
در پردهٔ متواری « لا یعرفهم غیری »
محبوب ازل بوده ، محبوب جهان مانده
در کسوت « کاد الفقر » از کفرزده‌خیمه
در زیر «سواد الوجه» از خلق نهان مانده
قومی نه نکونه بد ، نه باخود و نی بیخود
نه بوده،نه نابوده ، نی‌مانده ، عیان مانده
در عالم ما و من نی ما شده و نی من
در کون مکان بی‌تو،بی کون‌ومکان مانده
۹۱۴۵ جانشان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
هم‌جان همه‌وهم تن، نی این ونه‌آن مانده
چون دایره‌سر گردان،چون‌نقطه‌قدم‌محکم
صد دایره عرش آسا در نقطهٔ جان مانده
چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه ، در تیه گمان مانده

فاش،ازهرسر مویی، صدگونه سخن گفته
لیکن همه از گنگی بی‌کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلی در سیر سبك بوده
وانگه ز سبك روحی در بار گران مانده

صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون ۹۱۵۰
از خوف شده مویی ، در خط امان مانده

بشکسته دلیران را از چست سواری صف
مرکب شده ناپیدا ، در دست عنـان مانده

بفروخته از همت دو کون بیك نان خوش
وز نـاخوشی عالم موقوف دو نان مانده

آنکس که‌نزادست او ازمادر خود هرگز
ایشان همه هم با او از قعر جنان مانده

در راه چنین قـومی عطـار بیـان کرده
جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

۶۷۶

ای‌روی تو ، زهر سو ، روی دگـر نموده ۹۱۵۵
لطف تو از کفی گل ، گنج گهـر نموده

دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
اما نخست وصلت چندین خطر نموده

در قرنهـا ، فلکها، درراه تـو شب و روز
از سرپای گشته ، وز پای سر نموده

طاووس چرخ پیشت پـروانه وار رفتـه
وز نور شمع رویت بی بال وپر نموده

از درگه تو نوری بر جان و دل فتـاده
وز دل بچشم رفته ، نور بصـر نموده

۹۱۶۰ فرموده ای بقدرت قدرت بفعل پیدا
فعلت نگشت گشته ، چندین صورنموده
تا که بدست قدرت بنموده یک اشارت
از یك اشارت تو چندین اثر نموده
چون دردو کون کس را چشم نظاره بین نیست
زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
عطار ، کز جهانش ، جانیست عاشق تو
از بحر سینه هردم دری دگر نموده

۶۷۷

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
سر مست او فتاده ، دل از جهان بریده
۹۱۶۵ وی جان ما بیك دم صد زندگی گرفته
تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده
ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم
مثل تو هیچ گوهر نه دیده و شنیده
جانهای عاشقانت مرغان پای بسته
در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
آنجا که آتش تو بالا گرفت در دل
هم شمع جان نهاده ، هم صبح دل دمیده
و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود
هم کوه پست گشته هم چرخ در رسیده
۹۱۷۰ گردون سالخورده بویی شنیده از تو
در جست وجوی آن بوچندین بسردویده
عشقت بلا ابالی در چار سوی عالم
پیران راه بین را بر دارها کشیده

در راه اشتیاقت جانهای انتظاران
چون مرغ نیم بسمل در خاك وخون تپیده

تو فارغ از دو عالم، معشوق خویش دایم
وز غیرت تو هرگز، کس در تو نارسیده

الحق شگرف مرغی کز تو دو کون پر شد
نه بال باز کرده، نه ز آشیان پریده

۹۱۷۵ ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت
نا دیده گرد کویت پیران کار دیده

تو همچو آفتابی، در پرده ها نشسته
یك آه عاشقانت صد پرده بر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت
داده بیك دو گندم، اندوه تو خریده

درچشم ما نمایی، گویی که نور چشمی
یا نور چشم وجانی جان جام تو گزیده

بر جان فتاده نورت، وز جان فتاده بردل
وز دل رسیده بویی، زآن نورسوی دیده

۹۱۸۰ چون صنع تست جمله، فارغ زصنع خویشی
ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده

جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد
زیرا که پرده بینم بر دیده ها کشیده

کو دیده‌ای کزان نور توحید کرده سرمه؟
تا فرش راز بیند بر کون گستریده

هر بی خبر نشاید این رازرا، که این را
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده

بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن
وز بحر نشو جانها موجی بر آوریده

۹۱۸۵ ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
جانهای دور فکرت در عجز پروریده
در کشف سر عشقت گردن کشان دین را
سلطان غیرت تو در خاك خوابنیده
عطار دور بین را اندر مقام وحدت
پروانه وار جانش در شمع تو پریده

۶۷۸

ای گرد قمر خطی کشیده — دل از خط تو ز جان بریده
مشکی که بر خط تو گردیست — در گرد خط تو نا رسیده
۹۱۹۰ خط تو هزار بیش دارد — چون مشك ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی — خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی — سر سبزی خط تو گزیده
کس گرد قمر نشان ندادست — از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو — یك لحظه نماند آرمیده
۹۱۹۵ چون خواست نهاد پای از خط — وز خط تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش — ز آن می آید بسر دویده
سر بر خط تو بماند عطار — وز خطهٔ کون سر کشیده

۶۷۹

چون کشته شدم هزار باره — بر من بچه می کشی کتاره؟
از کشتن کشته‌ای چه خیزد؟ — کشته که کشد هزار باره؟
۹۲۰۰ حاجت نبود بتیغ کشتن — در پیش رخ تو ماهپاره
خود خلق دو کون کشته گردند — هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزهٔ تو — خون لعل گردد چو لعل خاره

گر بر گیری نقاب از روی / مه شق شود ، آفتاب پاره
ذرات دو کون دیده گردند / و آیند چو ذره در نظاره
از پرتو رویت آخر الامر / هر ذره شود چو صد ستاره ۹۲۰۵
از پرده چو آفتاب رویت / بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاهست / شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت در آید / هر ذره شوند شیر خواره
طفلان زمانهٔ خرف را / لطف تو ببست گاهواره
کاجزای دو کون را تمامست / لطف تو چو بحر بی کناره ۹۲۱۰
بیچارهٔ خود فریدرا خوان / زیرا که ندارد از توچاره

۶۸۰

ای راه تو بحر بی کرانه / عشق تو ندیم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش / در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زمانه ای روی / برهم سوزد همه زمانه
دو کون بهیچ باز آمد / زین گونه که‌عشق کردخانه ۹۲۱۵
مرغ دل من ز عشق‌توساخت / بیرون ز دو کون آشیانه
مرغی که‌چنین شگرف‌افتاد / خون میگرید ز شوق دانه
گفتم : دل پر غم من آخر / گردد بوصال شادمانه
دروصل توچون‌قدم توان‌زد؟ / پیش قدمی صد آستانه
فی‌الجمله‌چه‌جویم‌وچه‌گویم ؟ / جمله تویی و دگر بهانه ۹۲۲۰
مقصود تویی وجمله‌هیچست / اینست سخن ، دگر فسانه
عطار چو بی نشان شد از تو / او را بنشان ازین نشانه

۶۸۱

ای شکر با لب توشیرین نه / پیش زلف‌تومشك‌مشکین نه
ماهرویان ره جفا سپرند / با همه کس،ولیك‌چندین نه
گفته ای:ترك‌توبخواهم کرد / هرچه‌خواهی‌بکن،ولی‌این‌نه ۹۲۲۵

چون زعطار بگذری، کس را در صفاتت زبان شیرین نه

۶۸۲

من کیم اندرجهان؟ سرگشته‌ای درمیان خاك وخون آغشته ای
در ریای خود منافق پیشه ای در نفاق خود زحد بگذشته ای
شهر گردی خود نمایی رهزنی مفلسی، بی‌سر بنی،سر گشته‌ای
۹۲۳۰ در ازل گویی قلم رندم نبشت کاشکی هرگز قلم ننبشته ای
یك‌سرسوزن ندیدم روی‌دوست پس‌چرا گم کرده‌ام‌سررشته‌ای؟
بر همی‌جوید دلم نا کشته تخم کاشکی‌یك تخم هرگز کشته‌ای
کیست‌عطاراین‌سخن‌را؟هیچکس با دل خالی بخون بسرشته‌ای

۶۸۳

دوش وقت صبح‌چون دلداده ای پیشم آمدمست، ترسا زاده ای
۹۲۳۵ بی‌دل‌ودینی، سرازخط برده‌ای بی سروپایی، زدست افتاده ای
چون‌مرااز‌خواب‌خوش‌بیدار کرد گفت:هین! برخیزو‌بستان‌باده‌ای
من ز ترسا زاده‌چون می بستدم گشتم از می بستدن دلداده ای
چون شراب‌عشق دردل کار کرد درشد از کارجهان‌چون ساده ای
در زمان زنار بستم بر میان درصف مردان شدم آزاده ای
۹۲۴۰ نیست اکنون در خرابات مغان پیش اوچون من بسر استاده‌ای
نیست‌چون عطار دردریای عشق در زچشم درفشان بگشاده‌ای

۶۸۴

ماه‌را در مشك پنهان کـرده‌ای مشك‌را بر مه‌پریشان کرده‌ای
چشم عقل دوربین از روز وشب درجمال‌خویش‌حیران کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبرینت دام‌مشکین‌عنبر افشان کرده‌ای
۹۲۴۵ من‌دل‌وجان‌خوانمت، ازجان ودل توچنین قصددل وجان کرده‌ای
یوسف عهدی کز آنچاه چو سیم پوست‌برمن‌همچوزندان کرده‌ای

از شکنج زلف رستم افکنت هر زمان صد گونه دستان کرده‌ای
گفتمت : بردی بیازی دل ز من این خصومت باز ما زآن کرده‌ای
چشم تومی گوید: ار تو خامشی کین چنین بازی فراوان کرده‌ای
در صفات حسن خود عطار را تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای ۹۲۵۰

۶۸۵

مورچهٔ سبز فام بر قمر آورده ای هندوی طوطی طعام بر شکر آورده‌ای
سر نبرم از غمت، زانک توازسر کشی با سر زلفین خویش سربسر آورده‌ای
بی‌سروپای توام، گرچه بجان خواستن ای دل وجان رهی. دردسر آورده‌ای
جان ودلم سوختست ازطمع خام تو تا تو مرا باز خوداز چه بر آورده‌ای
حلقهٔ زنجیر توحلقه بگوشم بکرد حلقهٔ زنجیر خوداز چه‌بر آورده‌ای ۹۲۵۵
پشت کمان شد قدم تا تو بتیر مژه جای‌ودلم چونهدف درنظر آورده‌ای
خاطرعطارریخت گوهر معنی بنطق تا تو کنارش زچشم‌پر گهر آورده‌ای

۶۸۶

ای که ز سودای عشق بی‌سروپا مانده‌ای بر سر این راه‌دور خفته‌چرا مانده‌ای ؟
ای دل‌غافل ، بدان منتظر تست دوست آه‌کا گر آگهی کز که‌جدا مانده‌ای؟
جملهٔ مردان راه راه گرفتند پیش زانهمه‌چونکس نماندپس تو کرامانده‌ای ۹۲۶۰
هیچ وفا نبودت ، گر بودت صبر ازو جان ودل ایثار کن، گر بوفا مانده‌ای ؟
خفتهٔ غفلت شدی ، می نشناسی که تو از پی هستی خویش درچه بلامانده‌ای ؟
هستی تو بند تست نیستیی بر گزین زانکه لقا روی نیست تا ببقا مانده‌ای
دوش درآمدبجان سلطنت‌خویش گفت : درد تو خواهیم و توبهر دوا مانده ای
عافیت و عشق ما نیست بهم ساز گار هیچ‌ممان‌عشق‌خویش، گرتو بمامانده‌ای ۹۲۶۵
ای دل عطار ، خیز نیستیی پیش گیر زانك ز هستی‌خویش بی‌سر وپامانده‌ای

۶۸۷

ای پای دل زعشق تو بر گل بمانده‌ای از دیده دور گشته و دردل بمانده‌ای

جانا، عجب بماندم من بی توروزوشب — تو با منی ومن ز تو غـافل بمانده ای
دری نهفته ای تـو بدریای عشق در — ما از نهیب موج بساحل بمانده ای
۹۲۷۰ کاریست بس عجایب و شوریده کار تو — کاریست او فتاده بمشکل بمانده ای
جانها زیك شراب الست تو تا بحشر — مست‌او فتاده برسر ودر گل بمانده‌ای
از یك شراب عشق تو بر لوح جان ما — نه نقش‌حق، نه صورت باطل بمانده‌ای
مردان پـاکـرو ز درازی راه تو — بی زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای
سر کشتگان راه تـرا از عتاب تو — تا حشر بارعشق تو حاصل بمانده ای
۹۲۷۵ خاك سگان کوی تو عطار تا ابد — در شرح راه عشق تو مقبل بمانده‌ای

۶۸۸

ای جهانی خلق حیران مانده ای — تو بزیر پرده پنهان مانده ای
تو بعزت بر دو عالم تاخته — ما اسیر بند وزنـدان مانده‌ای
عشق تو توفان و دلها شبنمی — شبنمی در زیر توفان مانده‌ای
تا شده عشق تودر جان معتکف — جان ز سودای تو پیچان‌مانده‌ای
۹۲۸۰ جان عاشق با وجود عشق تو — از وجود خود پشیمان مانده‌ای
عاشقان مستغرق تو صد هزار — درمیان این بیابان مانده ای
همچوعطار آتشین‌دل،خون‌فشان — در ره تو صد هزاران مانده ای

۶۸۹

بوی زلفت در جهان افکنده ای — خویشتن‌را بر کران افکنده ای
از نسیم زلف مشك افشان خویش — غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
۹۲۸۵ وز کمال نور روی خویشتن — آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خود — شورشی در بحر وکان افکنده‌ای
روز وشب از بحر عاشق خواندن — نعره در کون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان — عاشقان را در گمان افکنده‌ای
بر امید وصل در صحرای دل — بیدلان را در فغان افکنده ای
۹۲۹۰ مرغ دل را بر امید گنج وصل — اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

روی چون‌مه ز آستین پوشیده ای — خون ما بر آستان افکنده ای
هر کرا دردیست اندر عشق تو — خویشتن‌درپیش آن افکنده ای
دام سودای خود اندر حلق دل — کس‌چه‌داند کزچه‌سان‌افکنده‌ای؟
در بلای نیك و بد عطار را — روز وشب درامتحان افکنده‌ای

۶۹۰

بحریست عشق وعقل ازو بر کناره ای — کار کنارگی نبود جز نظاره ای ۹۲۹۵
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد — هرگز کجا فتادی‌ازو بر کناره‌ای ؟
آنجا که نورعشق در آید بجان و دل — عقلست اعجمی و خرد شیر خواره ای
در پردهٔ وجود ز هستی عدم شوند — آنها که ره‌برند درین پرده پاره ای
تو درد عشق را نشناسی که چون بود؟ — تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره‌ای
بسیار چاره میطلبی تا که سر عشق — یك دم شود بپیش تو چون‌آشکاره ای ۹۳۰۰
در صد هزار سال ببرج دلی رسد — بر آسمان عشق ازینسان ستاره ای
گرصد هزار سال درین ره قدم زنی — تا تو تویی ، ترا نتوان کرد چاره‌ای
عطار ، گر پیاده شوی در دو کون تو — درهر دو کون چون‌تونباشد سواره‌ای

۶۹۱

شعله زد شمع جمال او ز دولت خانه ای
گشت در هردو جهان هرذره‌ای دردانه‌ای
ای عجب هر شعله ای از آفتاب روی او ۹۳۰۵
گشت زنجیری ودرهر حلقه ای دیوانه ای
هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بردر بود بیگانه‌ای
لیك درهر حلقه اورا باز می باید شناخت
ورنه گردد بر توآن حلقه همه بتخانه ای
در درون چاره وزندانش بدان وانس گیر
تویقین‌دانی که آن گنجیست‌بی‌ویرانه‌ای

ور بیک صورت فرو ریزی چو گلبر گی زناز
کی رسد در پای تو تو وشب ... انه‌ای (۱)

۹۳۱۰ قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت
وان کلیدت پیر شد ، نه چوب و نه دندانه‌ای

من چگویم ؟ چون درین دریا دو عالم محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای ؟

هر که خواهد داد از وصلش سر مویی خبر
در حقیقت این سخن دانی که چیست؟ افسانه‌ای

از مسما کس نخواهد یافت هر گز ذره‌ای
گر بتو اسمی رسد واجب شود شکرانه‌ای

گر جزین چیزی که میگویم طلب داری دمی
تا ابد در دام مانی بر امید دانه‌ای

۹۳۱۵ شبنمی را فهم کی ،ربحر بی پایان رسد ؟
گر نمی فهمش بود ، باشد قوی مردانه‌ای

چون رسد جانم بدو، جاوید در پی باشدش
تا کند همچون خودش از فر خود فرزانه‌ای

یك سر سوزن ندیدی روی دولت، ای فرید
ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای؟

۶۹۲

گر کسی یابد درین کوخانه ای — هر دمش واجب شود شکرانه‌ای

هر که او بویی ندارد زین حدیث — هر بن مویش بود بت خانه ای

۹۳۲۰ هر که درعقل لجوج خویش ماند — زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای

هر که اینجا آشنای او نشد — او بماند تا ابد بیگانه‌ای

(۱) دریگانه نسخه‌ای که این غزل در آن هست این قسمت سیاه‌شده وخوانده‌نمی‌شود

گر چنین جانت نبودی درغرور — این سخن نشنود یی افسانه‌ای
زن صفت‌را نیست با این راز کار — پر دلی می باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را در حق ما — از دو عالم می نباید دانه‌ای
گر ازین مویی چو شانه ره‌بری — شاخ شاخ آیدلت چون شانه‌ای ۹۳۲۵
گر برانند از دو عالم باك نیست — هست زین هردو برون ویرانه‌ای
آن شرابی کان شراب عاشقانست — نیست در هر دو جهان پیمانه‌ای
گر جهان آتش بگیرد پیش‌وپس — نیستم آخر کم از پروانه‌ای
خویش بر آتش زنم ، پروانه وار — تا بسوزم ، یا شوم فرزانه‌ای
شمع جمعم‌من ، که هردم‌غیب‌پاك — میدهد عطار را پروانه ای ۹۳۳۰

۶۹۳

آنرا که هست در دل ازین سر سکینه‌ای
سودا کم از کم و بود از کم کمینه ای
خواهی که از قرینه بدانی که‌عشق‌چیست؟
نا خورده می ز عشق ندانی قرینه ای
در دار ملك عشق خلیفه کسی بود
کو را بود ز در حقیقت خزینه ای
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شه بیت سر عشق که مطلوب جمله اوست ۹۳۳۵
بیتیست بس عجب ، مطلب از سفینه ای
عمری‌زعرش‌وفرش طلب کردی این‌حدیث
چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای
طوفان عشق چون ز پس‌و پیش در رسید
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای

در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای

ای ساقی، امشب از سر این جمع برمگرد
هر لحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای

۹۳۴۰ چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقر
در سینه شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای

بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پای زاهدی شکند آبگینه ای

عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بو سعید مهنه نیابد مهینه ای

۶۹۴

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای
پنهان زعاشقانت رخ خود بمن نمای

آب رخم مبر توز جادوی دل فریب
قوت دلم بده زدو یاقوت جان فزای

۹۳۴۵ اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن
تا کی زنم چو ذرهٔ سر گشته دست و پای

چون سایه ای فروشدم از عشق تو بخاک
ای آفتاب جان من، از قعر جان بر آی

بر کارم او فتاده ز زلف تو صد گره
بگشای کارم از سر زلف گره گشای

بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
از حلقهای آن شکن زلف دل ربای؟

دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم
بر روی او فتاد و شکن یافت چند جای

۹۳۵۰ عطار رفت و دل بتو بگذاشت، پاك شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو خدای

۶۹۵

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی
هر گز نتافت در کس چون رویت آفتابی

در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی
در جنب طاق چشمت نیل فلك سرابی

بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی
بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی

چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه
ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی

آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا | در خلد هیچ حوری زآنجا نیافت آبی ۹۳۵۵
من تاب می نیارم: تابی ز زلف کم کن | تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو | آرام گیر با من، چون گنج در خرابی
در شش جهات عالم از هشت خلد خوش تر | در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته | من در رخت فشانم از چشم خود گلابی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری | گه خورده بر لب تو از جام جان شرابی ۹۳۶۰
این آرزوست اکنون عطار را زعالم | این آرزوی او را هین باز ده جوابی!

۶۹۶

در آمد از در دل چون خرابی | زمی بر آتش جانم زد آبی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش | کزین بهتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش | میان جان بر آمد آفتابی
اگر چه خامشی فرمود لیکن | دلم با خامشی ناورد تابی ۹۳۶۵
فغان از آن شبی کان شمع جانها | بر افگند از جمال خود نقابی
چو چشمم روی یار خوش نمك دید | ز دل خوش بر نمك میزد کبابی
غمی ناگاه بر جان من افتاد | عجب شوری، عجایب اضطرابی
جهان از خود همی پر دید و خودنی | من آن نشنیده ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جمله | که دارد مشکل ما را جوابی؟ ۹۳۷۰
برو، عطار، دم در کش درین سوز | که این درد دلم آورد آبی

۶۹۷

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی | تا بابد رد شوی و بار نیابی
یکدم اگر بوی زلف او بتو آید | گنج حقیقت کم از هزار نیابی
لیك اگر بنگری بحلقهٔ زلفش | تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هر دو جهان پرده‌ایست پیش رخ تو | لیك در این پرده پود و تار نیابی ۹۳۷۵
جمله سرایست پیش روی تو پرده | پرده بدر، گرچه پرده‌دار نیابی

هرچه‌وجودی گرفت جمله غبارست / ره بعدم بر تو ، تا غبار نیابی
یافتن یار چیست ؟ گم شدن تو / تا نشوی گم ز خویش یار نیابی
غار غرور است در نهاد تو پنهان / غور چنین غار آشکار نیابی
۹۳۸۰ گر نشوی آشنای او تو درین غار / غرقه شوی ، بوی یار غار نیابی
گر شودت ملك هردو کون میسر / بگذری از هردو و قرار نیابی
ملك غمش بهترست از دوجهان، زانك / جز غم او ملك پایدار نیابی
گر غم اوهست، ذره‌ایت، مخور غم / زانك ازین به تو غمگسار نیابی
هرچه که‌فرمود عشق،روتو بجان کن / ورنه بجان هیچ ز ینهار نیابی
۹۳۸۵ میفکنی کار عشق جمله بفردا / می بنترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و زکار مکش دم / زانکه چوشد عمر وقت کارنیابی
بی ادب آنجامرو و گرنه کشندت / درهمه عالم چوخواستگار نیابی
سرچه فرازی ؟ پیاده‌شوزوجودت / زانك در این‌راه یك سوار نیابی
یك‌قدم این‌جایگاه برنتوان داشت / تا سر صد صد بزرگوار نیابی
۹۳۹۰ تونتوانی که راه عشق کنی قطع / کین‌ره جان سوز را کنار نیابی
چند روی،ای فرید ، درطمع گل / خاصه‌تو زان‌سالکی که‌خارنیابی

۶۹۸

ز من بیخبر چه میطلبی ؟ / سوختم‌خشك وتر،چه‌میطلبی
گرچه شهباز معرفت بودم / ریختم بال وپر ،چه میطلبی ؟
در دوعالم زهرچه‌بودو نبود / بگسستم ، دگرچه میطلبی ؟
۹۳۹۵ مانده‌ام همچو گوی‌درره تو / گم‌شده پاوسر ، چه‌میطلبی ؟
من آشفته را زعشق رخت / هردم آشفته‌تر چه میطلبی ؟
پیش طرف کلاه گوشهٔ تو / کرده‌ام‌جان کمر،چه‌میطلبی؟
گفته‌ای: درد توهمی طلبم / درد ازین بیشتر چه‌میطلبی ؟
پای‌تا سر زدرد توشب‌وروز / شده‌ام‌نوحه گر، چه میطلبی ؟
۹۴۰۰ بیخبر مانده‌ام زمستی عشق / هست‌آخر خبر .چه‌میطلبی ؟

پرده‌بر گیرو بیش‌ازین آخر پردهٔ من مدر ، چه میطلبی ؟
چند باشی نه‌دل‌نه جان بی‌تو راندهٔ دربدر ، چه میطلبی ؟
بی تو عطار را روا نبود خون گرفته‌جگر،چه‌میطلبی؟

۶۹۹

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم: بنالم از تو،زبانم بسوختی
چون‌شمع‌مرده‌وهمه آورده‌جان‌بلب در آرزوی وصل چنانم بسوختی ۹۴۰۵
زاول بوصل‌خویش‌مراوعده داده‌ای آخر چوشمع درغم آنم بسوختی
گفتی که :هرزمانت‌پیداشوم‌بوصل پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
گفتم که:ازغمان‌تو آهی بر آورم آن‌آه در درون دهانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم اینم بباد دادی و آنم بسوختی
جانم‌بسوخت‌برمن‌بیدل‌دلت‌نسوخت آخردلت‌بسوخت که‌جانم‌بسوختی ۹۴۱۰
کس‌نیست کزخروش منش‌نیست‌آگهی آگاه‌نیستی که‌چه‌سانم‌بسوختی؟
یکدم بساز بادل‌عطاروبیش ازین آتش‌مزن، که‌عقل‌وروانم‌بسوختی

۷۰۰

عشق را گر سری پدیدستی این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچ کس بدرگه عشق کاشکی هیچ کس رسیدستی
یااگر کس بپیش‌گه برسید اثر آن ز دور دیدستی ۹۴۱۵
لیك عالم‌ز عشق موج زنست ورنه عالم نیارمیدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق بارها زین قفس پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان بی سر و پای میدویدستی
گاه چون خاك میفتادستی گاه چون باد میوزیدستی
بیکی آه آتشین در راه پرده از پیش بر دریدستی ۹۴۲۰
در میان شراب خانه عشق بی زبان قطره‌ای چشیدستی
تا صبوح ابد چو دلشدگان نعرهٔ عشق بر کشیدستی

دل عطار را در ین معنی بسخن روح پروریدستی

۷۰۱

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل جان را خط جاو دان فرستی

۹۴۲۵ ز پی تو پا کبازان بجهان در او فتادند
چه اگر ز زلف بویی بهمه جهان فرستی؟

ز تعجب و زحیرت دل وجان بسر در آید
چو تو بوی زلف مشکین بمیان جان فرستی

همه خلق تا قیامت بتحیر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی

عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پر شد؟
که تو سر عشق خود را بجهان نهان فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبان فرستی ؟

۷۰۲

۹۴۳۰ جانا ، دلم ببردی ، در قعر جان نشستی
منُ با کنار رفتم ، تو در میان نشستی

گر جان من ربودی الحمدلله ، ای جان
چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی

گر چه ترا نبینم ، بی تو جهان نبینم
یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی

من چون بخون نگردم از شوق تو ؟ چو تنها
در زیر خدر عزت چندین نهان نشستی

گفتی : مرا چو جویی در جان خویش یابی
چون جویمت؟ که در جان بس بی نشان نشستی

برخاست ز امتحانم یک بارگی دل من ۹۴۳۵
من خود کیم که با من درامتحان نشستی؟
تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
گم شد جهان زچشمم، تا درجهان نشستی
عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین بر عاشقان نشستی

۷۰۳

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی؟
ملك توشدجهان‌جان، جان‌وجهان کیستی؟
آنت جمال دلبری، مثل تو کس ندیده ام
هیچ ندانم، ای‌پسر، تاتو از آن کیستی؟
از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی ۹۴۴۰
ای گهر شریف جان، گوهرکان کیستی؟
بی‌تو،چوجان ودل تویی،سیرشدم‌زجان‌ودل
ای دل‌وجان من، بگو تادل‌وجان کیستی؟
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا، روح‌روان کیستی؟
عطار از هوای تو سود وزیان زدست داد
از پی‌وصل وهجرخود سودوزیان کیستی؟

۷۰۴

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی — درجنب جام‌لعل تو کوثر حکایتی
هرگزندیدهیچکس‌ازمصحف جمال — سر سبز تر ز خط سیاه تو آیتی ۹۴۴۵
برآیت خطت که‌دلم‌جای وقف‌دید — کرد ازحروف‌زلف توعالی‌روایتی
ازمشك‌خط‌خودجگرم‌سوختی‌ولیك — دل ندهدم که درقلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست — تا کی‌زعکس لعل‌تو یابد هدایتی؟

خورشید را که سلطنتش سخت روشنست نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی

۹۴۵۰ هردم ززلف توشکنی دیگرم رسد زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی

چون زلف توبتاب درم، تا کیم رسد از زلف عنبر تو نسیم عنایتی؟

زلف تراست از در دربند تاختن زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

۷۰۵

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمردی
ور نه بخانه بنشین، چه مرد این نبردی؟

۹۴۵۵ درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی

گفتی: بره سپردن گردی بر آرم از ره
نی هیچ ره سپردی، نی هیچ گرد کردی

گرچه ز قوت دل چون کوه پایداری
درپیش عشق سرکش چون پیش باد گردی

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن ونه مردی

مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تومست ازچه گشتی چون قطره‌ای نخوردی؟

۹۴۶۰ گر سالها بپهلو گردی تو اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

باید که هر دو عالم یك جزو جانت آید
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی

بگذر زراه دعوی، در جمع اهل معنی
مرهم طلب ازیشان گریان بسوز ودردی

عطار ، اگر بکلی، از خود خلاص یابد
یك جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

۷۰۶

درج یاقوت درفشان کردی — دیو بودی و قصد جان کردی
شکری خواستم ز لعل لبت — هردو لب را شکرستان کردی ۹۴۶۵
گفتم : این لحظه یافتم شکری — روی از آستین نهان کردی
وا گرفتی ز بیدلی شکری — باچنین لب چرا چنان کردی؟
از سبك روحی تو این نسزد — گر تو بر خشم سر گران کردی
عشوه دادی مرا در اول کار — دلم از وصل شادمان کردی
آخر کار ، چون ز دست شدم — چشمم از هجر خون‌فشان کردی ۹۴۷۰
ریختی تیر غمزه بر رویم — تا مرا پشت چون کمان کردی
چون دلم پیش خود هدف دیدی — دل من بر بتر از آن کردی
آن چه کردی ز جور با عطار — شیوهٔ دور آسمان کردی

۷۰۷

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی — در نیستی مطلق مرغی بپر نگردی
زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن — زیرا که بی‌سفر تو هر گز گهر نگردی ۹۴۷۵
این پرده نهادت بردرزهم ، که هر گز — درپرده ره نیابی تا پرده در نگردی
در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی — هشدار تا ز دریا یك قطره تر نگردی
گر با تو خلق عالم آید برون بخصمی — هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر هر دو کون بیرون آید بخصمی تو — گر مرد این حدیثی زنهار بر نگردی
ور بر تو تیر ریزند ، ذرات هر دو عالم — هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی ۹۴۸۰
گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی — هشدار! تا ز دریا یك موی تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید — تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نگردی
گر تو کبودپوشی ، همچون فلك درین ره — پس چون فلك چرا تو دایم بسر نگردی؟
عطار ، خاك ره شو ، زیرا که در ره او — بادت بدست ماند گر خاك در نگردی

۷۰۸

۹۴۸۵ خطی از غالیه بـر غالیه دان آوردی / دل این سوخته را کار بجان آوردی
نه، که منشور نکویی تو بی طغرا بود / رفتی از غالیه طغـرا و نشان آوردی
تا بماهت نرسد چشم بد هیچ کسی / مـاه را در زره مشك فشان آوردی
نیست از جانب من تا بتو یك موی میان / تو چرا بیهده آن موی میان آوردی ؟
هر که او از سر کوی تو بمویی سر تافت / باسر کوی خودش موی کشان آوردی
۹۴۹۰ گفتم: از لعل لبت یك شکر آریم بدست / گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست از لعل تو عطار بعمری شکری / جگرش خوردی و کارش بزیان آوردی

۷۰۹

با خط سر سبز بیرون آمدی / آفت دلهـای پر خـون آمدی
تا خط آوردی بخـون عاشقان / چست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل در آیی یك زمان / شبروی را چونکه بیرون آمدی
۹۴۹۵ چون کمین گیرم؟ که بر خورشید و ماه / در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جوش آمدم در نیم شب / در برم با جام گلگون آمدی
در گرفتی شمع و در دادی شراب / راستی را ، چست موزون آمدی
سرو بودی کز چمـن برخاستی / ماه بودی ، توز گردون آمدی
کس نداند ، کور بادا چشم بد / کان زمان در چشم ما چون آمدی؟
۹۵۰۰ در میـان حلقه با زنجیر زلف / در خور عطار مجنون آمدی

۷۱۰

ای که با عـاشقان نپیوندی / بی تو دل را کجاست خرسندی؟
زهره دارد که پیش نرگس تو / دم زند جادوی دماوندی ؟
من ز شوقت چو شمع می گریم / تو ز اشکم چو صبح می خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز / خویش را می دهیم خرسندی
۹۵۰۵ چند آخر من جگر خسته / در تو پیوندم و تو نپسندی ؟
بنده ای چون فرید نتوان یافت / اگرش می کنی خداوندی

۷۱۱

ای‌لبت ختم کرده دلبندی | بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر را رویت | برگرفته ز ره بفرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو | من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو | گر بمیرم بدرد، نپسندی ۹۵۱۰
تا بزلفت دراز کردم دست | همچو زلفم بپای افگندی
چون بزلف‌تودست بگشادیم | چون بمویم در فروبندی؟
قلعهٔ آسمان بیک سر موی | بگشایی بحکم دل بندی
عاشقان چون‌سپر بیفگندند | ز ره زلف چند پیوندی؟
چون کرشمه کنی‌بنرگس‌مست | کم شود عقل را خردمندی ۹۵۱۵
تا بآزادی آمدی درکار | سرورا بن ز بیخ بر کندی
بوسه ای بی جگر بده آخر | چند عطار را جگر بندی؟

۷۱۲

عاشقان را سپر بیفگندی | ز ره زلف چند پیوندی؟
چون کرشمه کنی‌بنرگس‌مست | کم شود عقل را خردمندی
زهره دارد که پیش نرگس‌تو | دم زند نرگس دماوندی؟ ۹۵۲۰
تاکه آزادی تو در کارست | سرو بن را زبیخ بر کندی
من زشوقت چوشمع می گریم | تو زاشکم چو صبح می خندی
تو ز ما فارغی وما همه روز | خویش را می دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته | در توپیوندم و تو نپسندی؟
بوسه ای‌بی جگر بده آخر | چند عطار را جگررندی؟ ۹۵۲۵

۷۱۳

گر مرد این حدیثی زنار عشق بندی | وین دوردوردورست برخویشتن‌چه‌بندی؟
از کفر ناگذشته دعوی دین‌مکن تو | گرمحو کفر گردی بنیاد دین فکندی

اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست — زنار کفر توخود، گبری اگر ببندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو — از ذره ذره بگذر، گر مرد هوشمندی
۹۵۳۰ چون گویمت که‌خودراميسوزچون‌سپندی — زیرا که‌چشم بد را تو درپی‌سپندی
مردانه‌پای در نه، گر شیر مرد راهی — ورنه بگوشه‌ای‌شو، گر مرد مستمندی
ای‌پست‌نفس‌مانده، تا کی کنی‌تودعوی — کافزون زعالم آمدجان‌من از بلندی؟
هیچست هردوعالم، دربند آن حقیقت — آخرزهردوعالم‌خودراببین که‌چندی؟
عطار،مرد عشقی فانی شو از دو عالم — کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

۷۱۴

۹۵۳۵ ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی — یا از توجان ودل‌را یکدم گزیر بودی
در آرزوی‌رویت چندین غمم نبودی — گر درهمه‌جهانت هرگز نظیر بودی
میخواستم که جان را برروی تو فشانم — وربرفشاند می‌جان، چیزی‌حقیر بودی
هجرت‌مرابکشتی، گر یکدمی وصالت — یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی درقیر باز ماندی — گرنه‌بگرد ماهت زلفت چوقیربودی؟
۹۵۴۰ زآن‌می که‌خورد حلاج گرهر کسی‌بخوردی — بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
گفتی که‌با تو روزی وصلی بهم برآرم — این‌وعده‌بس‌خوشستی، گردلپذیربودی
گرشاد کردیی تو عطار را بوصلت — نه‌جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

۷۱۵

گر یارچنین سر کش و عیار نبودی — کار من بیچاره چنین زار نبودی
گرعشق‌بتان‌خنجرهجران نکشیدی — درروی‌زمین‌خوشترازین کار نبودی
۹۵۴۵ گر یار گذر بر سر بازار نکردی — هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی
هربی سروپایی دمی ازعشق زدی‌باز — گرعشق چنین‌نازك‌وخونخوارنبودی
صوفی، تواگرساکن‌میخانه نگشتی — امروز چنین لایق زنار نبودی
گربادهٔ عشقت بهمه خلق رسیدی — در روی زمین یك تن هشیار نبودی
گر یار نمودی رخ خودرابهمه کس — در عشق کسی منکر عطار نبودی

۷۱۶

گر از همه عاشقان وفا دیدی | چون من بوفای خود کرا دیدی ۹۵۵۰
دانی تو که جز وفا ندیدی خود | در جملهٔ عمر تا مرا دیدی
من از تو بجای خود جفا دیدم | تو از من خسته دل وفا دیدی
اینست جفا که زود بگذشتی | از بی‌رویی چو روی ما دیدی
برگشتی توز بیدلی هر دم | این مصلحت آخر از کجا دیدی؟
می بگذری و روی تو از پیشم | مارا تو براه آسیا دیدی ۹۵۵۵
بیگانه مباش، چون دو چشمم را | از خون جگر در آشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی | بس دل که چو ذره در هوا دیدی
عطار زدست رفت و تو با او | دیدی که چه کردی و چها دیدی

۷۱۷

ای آنک هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی
هر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی ۹۵۶۰
چندانک پیش رفتی، راه کران ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی بنامی، اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی؟ مردانه رو سخن‌دان
چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی؟
می دان که روز معنی بیرون در بمانی
چون در درون پرده خودرا همان ندیدی
آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیمست
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان برو فشانی صد جان عوض ستانی ۹۵۶۵
بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی

عمری بپروریدی این نفس سك صفت را
چه‌سود چون زمکرش یکدم امان ندیدی؟

نا آزموده گفتی : هستم چنانك باید
لیکن چو آزمودی هر گز چنان ندیدی

افسوس میخورم من کافسوس خوارهٔ او
جز هم نفس نگفتی جز مهـربان ندیدی

تو مرغ بام عرشی ، در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی ، هم آسمان ندیدی

۹۵۷۰ آخر چو شیر مردان برپرچو مرغ ومی رو
انکار نفس سگ‌را در خاکدان ندیدی

دل‌را بباد دادی و آنکه بکام این سگ
یکپاره نان نخوردی یك استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود ؟ کز غم خود الازیان ندیدی

۷۱۸

ای‌دل ، ازدردعشق بی‌خبری — لاجرم در هوای سیم وزری
روز وشب غافلی درین دنیا — داده‌ای دین بباد وبی خبری
۹۵۷۵ پس فلاحت بسیم و زر نبود — معرفت‌بایدت ، اگر نه‌خری
سك باطلس ملائکـه نشود — این سخن گوش کن،اگر بشری
پدرت بود و تو پسر بودی — پسرت‌هست واین‌زمان‌پدری
پنج روز دگر پسر پدرست — این‌چنینست دورچرخ کری
گذری کن بسوی گورستان — تا اسیران خـاك را نگری
۹۵۸۰ لحد تنك و خـانهٔ تاریك — شش‌درش خاك وخانهٔ کدری
این‌جهان‌چون‌رباط برسرپل — تو در آنجا مثال رهگذری
هر که‌آمدبدینجهان بگذشت — بحقیقت تو نیز در گـذری

۷۱۹

دوش سر مست بوقت سحری | می شدم تا ببر سیم بری
تیز کرده سر دندان، که‌مگر | بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او | بنشستم بامید دگری ۹۵۸۵
جگرم سوخت، که‌از لعل لبش | شکری می نرسد بی جگری
گاه گاهی شکری میدهدم | بر سر پای نهان در گذری
زین‌چنین بوسه‌چه‌باکینه‌شود؟ | وای از غصهٔ بیداد گری
زانهمه‌تنگ شکر کوراهست | ز قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش | نیست ازهستی خویشم خبری ۹۵۹۰
کارم از دست شد وکار مرا | نیست چون دایره پایی وسری
وقت ناید که شوم جملهٔ عمر | همچو نی باشکرش در کمری؟
ماهرویا، دل عطار بسوخت | مکن و در دل او کن نظری

۷۲۰

ای بوس تو اصل هر شماری | چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه در شکستی | ماه تو ز مشك در غباری ۹۵۹۵
از زلف تو مشك وام کرده | باد سحری بهر بهاری
روی‌تو، که‌شمع نه‌سپهرست | از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقاش | چون صورت روی تو نگاری
سر سبز تر از خط تو ایام | گل را ننهاد هیچ خاری
شد آب روان ز چشمهٔ چشم | چون خط تو دیدسبزه زاری ۹۶۰۰
میخواستم از لب تو بوسی | گفتی که: همی دهم قراری
گفتم: که‌قرار چیست؟ گفتی: | هر بوسی را کنی نثاری
جانم بستان نثار بوسی | یا دست ز جان بدار باری
چون هست نثار برتو واجب | یك بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاهداری | هرگز بر ناید بهیچ کاری ۹۶۰۵

گفتی : بشمار ، بوسه‌بستان کی کار مرا بود شماری ؟
چون حورستان لب تو دارد کی بوس ترا بود کناری ؟
خود بی جگری نیافت عطار از لعل تو بوسه هیچ باری

۷۲۱

پروانه شبی ز بیقراری بیرون آمد بخواستاری
۹۶۱۰ از شمع سؤال کرد آخر : تا کی سوزی مرا بخواری ؟
در حال جواب داد شمعش کای بی‌سروبن ، خبر نداری
آتش مپرست ، تا نباشد در سوختنت گرفتاری
تو در نفسی بسوختی زود رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده‌ام ز شام تا صبح در گریه وسوختن بزاری
۹۶۱۵ گر میخندم ولیك برخویش ور میگریم ز سوکواری
میگویندم: بسوز،خوش‌خوش تا بیخ ز انگبین بر آری
هر لحظه سرم نهند در پیش گویند : چرا چنین نزاری؟
شمعی دگرست لیك درغیب شمعیست نه روشن ونه تاری
پروانهٔ او منم ، چنین گرم زان یافتدام مزاج زاری
۹۶۲۰ من میسوزم ازو ، تو از من اینست نشان دوستداری
چه‌طعنه زنی‌مرا ؟ که من‌نیز در سوختنم ببی قراری
آن شمع اگر بتابد از غیب پروانه بسی فتد شکاری
تا می ماند نشان عطار میخواهدسوخت شمع واری

۷۲۲

ترا تا سر بود بر جا ، کجا داری کله داری
که شمع از بی سری یابد کلاه از نورجباری
۹۶۲۵ سر یك موی سر مفراز وسر درباز وسربر نه
اگر پیش سراندازان سزای تن سری داری
چوبار آمد سر یحیی سرش بر تیر کی ماند ؟
درین‌سرباختن این سر بدان گر مرداسراری

مبر مویی وجود آنجا ، که دایم آن وجودت بس
که مویی نیست تدبیرت ، مگر از خویش بیزاری
اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هر دو جهان از شرم چون یك ذره متواری
چو عالم ذره‌ایست اینجا ، زعالم چندباشی تو؟
که در پیش چنین کاری کمر بندی بعیاری
۹۶۳۰ چو شدذات وصفت بندت ، مرو با این و آن آنجا
چو گل ز آنجا برند آنجا، چه خواهی بردجز زاری؟
صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
مبر جز هیچ آنجا ، هیچ ، تا برهی بدشواری
چه میگویم ؟ نه‌ای تو مرد این اسرار دین‌پرور
که تو از دنیی جافی بماندی در نگونساری
بدنیا عمر در جو جو بسر بردی عجب اینست
که در عقبات خواهد بود زان جوجو گرفتاری
بدنیا وبقعبی در چو خر در جو بجو ماندی
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
۹۶۳۵ چو در جانت ز دنیا بار بسیارست واز دین نه
ترازین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری
اگر از زندگی خود نکردی ذره‌ای حاصل
چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری؟
دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا ؟ دیو مردم خوار وچندین خلق پرواری

۷۲۳

ترا گر نیست با من هیچ کاری — مرا با تو بسی کارست باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار — توم گرچه نباشی غمگساری

۹۶۴۰ ز حل و عقد عشق ملك رويت / ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت / چوسایه میگذارم روزگاری
دلم را ، تانوخواهی بود باقی / نخواهد بود یك ساعت قراری
دلا ، گر سرعشقت اختیارست / شوی درراه او بی اختیاری
اگر خودرا سرمویی شماری / سر مویی نیابی در شماری
۹۶۴۵ اگر خودرا ز فرعونی ندانی / ز فرعونی ندانی خاکساری
جهان پر آفتابست و تو سایه / نیابی جزفنا اینجا حصاری
کاگر در آفتاب آیی‌تو یکدم / بر آرد ازتو آن یکدم دماری
چه گردی گرد این دریای‌اعظم؟ / که‌جایی‌غرقه گردی‌زار زاری
اگرموجی ازین دریا بر آید / نماند صورت وصورت‌نگاری
۹۶۵۰ ز دریاچند گویی؟ چون‌ندیدی / ازین دریا بجزپر خون کناری
تومعذوری، که‌پشمین‌دیده‌ای‌شیر / ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگرروزی ببینی‌چنگ شیران / زفای فخر سازی عین عاری
برو،چندین چه‌گردی گرداین‌راه؟ / که‌چشمت کور گرددازغباری
بچشم خود برو پیری طلب کن / که تونتگی‌شوی، نی نامداری
۹۶۵۵ چونتوانی که‌سلطان‌باشی،ایدوست / زخدمتگار سلطان‌باش باری
اگر نرسد ترا تخت وزارت / بسگبانی او بر ساز کاری
بهر نوعی که باشی آن او باش / چوبودی‌آن‌اوچه گل‌چه‌خاری؟
اگر تو یادگیری حرف عطار / بست‌این باد دایم یادگاری

۷۲۴

ترسا بچه ای شنگی ، زین نادره دلداری
زین‌خوش‌نمکی،شوخی،زین‌طرفه‌جگرخواری
۹۶۶۰ از پستهٔ خندانش هر جا که شکر ریزی
درچاه ز نخدانش هر جا که نگونساری
از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی
وز هر شکن زلفش گمره‌شده دین‌داری

آمد بر پیر ما می در سرو سر در بر
وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری

دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
دردی کش دیر او هر جا که طلب کاری

گفتا که: بگیر این می، زین روی و ریا تا کی؟
گر نوش کنی یك می ازخودبرهی باری

۹۶۶۵ ای همچو یخ افسرده، یك لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسا بچه یک باری

بی خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو
ای چون تو بهر منزل وا ماندهٔ بسیاری

پیر ازسر بی خویشی می بستد و بیخود شد
در حال پدید آمد درسینهٔ او کاری

کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله
بر جست و میان حالی بر بست بزناری

در خواب شد ازمستی، بیدار شد از هستی
از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری

۹۶۷۰ عطار ز کار او در ماند بصد حیرت
هر کس که ببیند این، حیرت بودش آری

۷۲۵

در آمد، دوش، دلدارم بیاری
بمن گفتا: بگو تا درچه کاری؟

حرامت باد اگر بی ما زمانی
بر آوردی دمی، یامی بر آری

چو با ما میتوانی بود هر شب
روا نبود که بی‌ماشب گذاری؟

چو با ماغم گساری میتوان کرد
چرا با دیگری غم می گساری؟

۹۶۷۵ خوشی با دشمن ما در نشستی
نباشد این نشان دوستداری

بدان می داریم کزعزت خویش
ترا در خاك اندازم بخواری

بتنهاییت بگذارم ، که تاتو — بمانی تا ابد در بی قراری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها — بدو گفتم که: دست از جمله داری
ولیکن چون تو یارممکناتی — مرا از ننگ من برهان بیاری
۹۶۸۰ که گرعطار در هستی بماند — برو گریند دو عالم بزاری

۷۲۶

الصلا ، ای دل ، اگر در عشق او اقرار داری
والحذر، گر ذره‌ای درعشق او انکار داری
کی توانی دیدروی گل که همچون خار گشتی؟
گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
تا تو از توی تویی خود برون آیی بکلی
عمر بگذشت و تو در تویی عمری کارداری
همچوپروانه‌سرافشان، گروصال یار خواهی
همچوخرقه‌سردرافگن، گرسر اسرار داری
۹۶۸۵ درگذر ازطعنهٔ خمار، اگر تو مرد عشقی
زانك تو ره ما ورای کعبه و خمار داری
گرچه اندرصومعه از رهبران خرقه‌پوشی
لیك اندر میکده از گمرهان زنار داری
در درون صومعه معیار داری ، هیچ نبود
با خرابات آی، تا حاصل کنی معیارداری
تا قدم در زهد داری احولی ار غیر بینی
غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
دل همی بیند که درهرذره‌ای رویست اورا
در نگر، ای کوردل، گردیدهٔ دیدار داری
۹۶۹۰ ماهرویا ، من ندانم دردوعالم جزتو کس را
تو چومن اندر جوانی عاشقان بسیار داری

عاشقان چون ذره بسیارند و تو یك آفتابی
می توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری
دل بنسیه دادم از دست وفتادم درغم از پا
نقد جان یابم اگر یك دم سر عطار داری

۷۲۷

من همه مویم از آن میان که نداری — تنگ دلم مانده زان دهان که نداری
من چه بلاییست هر نفس که ندارم؟ — تو چه نکوییست هر زمان که نداری؟
هرچه بباید ز نیکوییت همه هست — مثل بماندست در جهان، که نداری ۹۶۹۵
نام وفا می بری و هیچ وفایی — از تو نیاید بدان نشان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس نداری — هست چو ندهی بکس، چنان که نداری

۷۲۸

هم تن مویم از آن میان که تو داری — تنگ دلم من از آن دهان که تو داری
گفته بدی تو که : من وفای تو دارم — این ننیوشم که تو از آن که تو داری
گفته بدی : خون تو بدرد بریزم — تا برهی تو زنیم جان که تو داری ۹۷۰۰
تو نتوانی زخون من کمری بست — خاصه کمر برچنان میان که تو داری
بر تن عطار ، کز غم تو کمانیست — چند کشی آخر این کمان که تو داری؟

۷۲۹

جانا، دهنی چو پسته داری — در پسته گهر دو رسته داری
صد شور بپسته در فتادست — ز آن قند که مغز پسته داری
قندیم فرست و مرهمم ساز — زین بیش مرا چه خسته داری؟ ۹۷۰۵
در هر سر موی شست زلفت — صد فتنهٔ پای بسته داری
گفتی : بدرست عهد کردم — صد عهد چنین شکسته داری
در تازو جهان بگیر، کز حسن — صد ابلق تنگ بسته داری
یك گل ندهی زرخ بعطار — و انگاه هزار دسته داری

۷۳۰

۹۷۱۰ گاهیم بلطف مینوازی گاهیم بقهر میگدازی
در معرض لطف و قهر تو من زآن میسوزم که می‌نسازی
چون چنگ، دو تا شدم ز عشقت بنواز مرا بدلنوازی
ای ساقی عشق جام درده کین توبهٔ ماست بس مجازی
این کار بسی از ین بهستی گر توبهٔ ماستی نمازی
۹۷۱۵ درده می عشق، تا زمانی از سر بنهیم سر فرازی
زنار هزار بر کشیدیم درحلقه کنیم خرقه‌بازی
عطار، خموش و غصه کم خور قصه‌چه کنی بدین درازی؟

۷۳۱

چه‌عجب کسی‌تو، یارب که ندانمت چه‌چیزی؟
تومگر که‌جان‌جانی، که‌چوجان‌جان‌عزیزی؟
ز کجات جویم‌ای‌جان؟ که کست نیافت‌هر گز
ز که خواهمت که‌با کس‌ننشستی و نخیزی؟
۹۷۲۰ تن‌وجان‌برفته‌ازهش‌ز تو، تاتوخودچه گنجی؟
دل وهوش هردوواله ز تو، تاتوخودچه‌چیزی؟
بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
چه کشی مرا؟ که من خودزغم تو کشته گردم
چومنی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ززلف خود شکنجی بمیان ما فگندی
بمیان در آی آخر، زمیان چه‌میگریزی؟
چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزی

۷۳۲

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی — صد توبه درزمانی برهم شکست باشی ۹۷۲۵

نه‌مست بودن از می کــار تنك دلانست — گر هوشیار عشقی‌ازدوست‌مست‌باشی

تا کی ز نا تمامی در حلـقهٔ تمامان — که‌خودنمای گردی گه‌خودپرست‌باشی؟

آخر دمی‌چنان شو کز دست ساقی جان — جامی‌نخورده‌باشی‌وز خودبدست‌باشی

ای بر کنارمانده ، بر خیـز از دو عالم — تا در میان مردان زاهل‌نشست باشی

درصحبت بلندان خود را بلند گردان — تا کی‌زنفس‌جویی چون‌خاك‌پست‌باشی؟ ۹۷۳۰

گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق — ازخویش‌نیست گردی‌وزدوست‌هست‌باشی

تا بسته ای بمویی زان موی در حجابی — چه‌مویی‌وچه گویی گرپای‌بست‌باشی؟

عطار ، اگر باصلی اصلا زخود فنا شو — کانگه که‌نیست گردی بااو بدست‌باشی

۷۳۳

تا تو خود را خوار تر از عالم عالم نباشی — درحریم وصل‌جانان یك نفس‌محرم نباشی

عشق جانان عالمی آمد که‌مویی‌درنگنجد — تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی ۹۷۳۵

گرهمه‌جایی‌رسیدی کی‌رسی‌هر گزبجایی؟ — تا تواندر هرچه‌هستی‌اندر آن محکم‌نباشی

گر نشان راه میخواهی نشان راه اینك — کاندرین ره تا ابد دربند مدح و ذم‌نباشی

گر تو مردراه عشقی ذره ای باشی بصورت — لیکن از راه صفت ازهردو عالم کم نباشی

گربرانندت بخواری، زین‌سبب‌غمگین‌نگردی — وربخوانندت بخواهش، زین قبل خرم نباشی

گر بهشت عدن‌بفروشی بیك گندم چوآدم — هم تو ازجو کمتر ارزی،هم‌توازآدم‌نباشی ۹۷۴۰

یك دمست آندم که آندم آدم آمد از حقیقت
مرتدره باشی او تومحرم آندم نباشی
ذره در سایه نباشد ، نه نباشی بود آندم
هم بمانی ، هم نمانی ، هم توباشی، هم نباشی
کی نوازی پردهٔ عشاق چون عطار عاشق
تا توزیر پردهٔ این غم چو زیر و بم نباشی

۷۳۴

هر دمم مست ببازار کشی — راستی چست بهنجار کشی
۹۷٤٥ می عشقم بچشانی و مرا — مست گردانی و درکار کشی
گاهم از کفر بدین باز آری — گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی — گاهم اندر سراسرار کشی
که ز مسجد بخرابات بری — گاهم از میکده درغار کشی
چون زاسلام منت ننگ آید — در مصلام بزنار کشی
۹۷٥۰ چون مرا ننگ رهٔ دین بینی — هر دمم دوره کفار کشی
بس که پیران حقیقت بین را — اندرین واقعه بر دار کشی
ای دل سوخته، گرمرد رهی — خون خوری، تن زنی و بار کشی
برامید گل وصلش شب و روز — همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایام زنی — خاك در دیدهٔ اغیار کشی
۹۷٥٥ بویی از مجمرهٔ عشق بری — باده بر چهرهٔ دلدار کشی
غم معشوق که شادی دلست — در ره عشق چوعطار کشی

۷۳٥

چون خط شبرنگ در گلگون کشی — حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خود در خط شده — سر کشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی : درخط خویشت کشم — تا لباس سر کشی بیرون کشی
۹۷٦۰ خط تو بر ماه و من در قعر چاه — در خط خویشم ندانم چون کشی؟

گر بریزی برزمین خونم، رواست / بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
لیك زلفت از درازی بر رهست / خون شود جانم ، اگر در خون کشی
میکشی در خاك زلفت ، تا مرا / هر نفس دربند دیگر گون کشی
چون منم دیوانه ، تو زنجیرزلف / می بکش تا برمن مجنون کشی
دام مشکین مینهی عطار را / تا بدام مشکش از افسون کشی ۹۷۶۵

۷۳۶

هر دمم در امتحان چندی کشی ؟ / دامنم در خون جان چندی کشی ؟
مهربان خویشتن گفتم ترا / کینهٔ آن هرزمان چندی کشی ؟
همچو خاکم در زمین افتاده خوار / بر زمین تاآسمان چندی کشی ؟
چون جهان سر بر خطت دارد مدام / چون قلم خط در جهان چندی کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته ام / تو بزورم در میان چندی کشی ؟ ۹۷۷۰
بر تو دارم چشم از روی جهان / برمن ازمژگان سنان چندی کشی؟
همچو شمعی سر نهادم در میان / بر سرم تیغ از میان چندی کشی؟
پیشکش میسازم از گلگون اشك / رخش کبرت را عنان چندی کشی؟
چون سپر بفگندم و بگریختم / تو بکین من کمان چندی کشی ؟
کینت ازمهرت چو خوشتر آیدم / کین ز چون من مهربان چندی کشی ۹۷۷۵
در سر آمد لاشهٔ صبرم ز عجز / تنگ اسب امتحان چندی کشی؟
بس سبکدل گشتی از عشق، ای فرید / جان بده ، بار گران چندی کشی؟

۷۳۷

گرد مه خط معنبر می کشی / سرکشانترا بخط در می کشی
عاشقانت را بمستی دم بدم / خرقهٔ هستی زسر برمی کشی
بر بتان چین و ترکان چگل / از کمال حسن لشکر می کشی ۹۷۸۰
جاودانی پای بنهاد ازجهان / هر کرا یك بوسه برسرمی کشی
جام می مینوشی و بر می زنی / وانگهی بر عقل خنجر می کشی
بیش شد عطار را اکنون غمت / زانکه با او باده کمتر می کشی

۷۳۸

دردهمی عشق یکدم، ای ساقی — تا عقل کند گزاف در باقی
۹۷۸۵ زین عقل گزاف گوی پردعوی — بگذار؛ که شب گذشت ای ساقی
دردی درده، که توبه بشکستم — تا کی ز نفاق و زرق و خناقی؟
ما ننگ وجود پارسایانیم — از روی ریا نهفته زراقی
ای ساقی جان، بیار جام می — کامروز تو دستگیر عشاقی
تا باز رهیم یکزمان از خود — فانی گردیم و جاودان باقی
۹۷۹۰ رفتیم ببوی تو همه آفاق — تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقی
کس می نرسد بآستان تو — زیرا که تو در خودی خود طاقی
بس جانکه بسوختند مشتاقان — بر آتش عشق تو، ز مشتاقی
بنمای بخلق رخ، که خود گفتی — با ما که: «تخلقوا باخلاقی»
عطار، برو که در ره معنی — امروز محققی بر اطلاقی

۷۳۹

۹۷۹۵ جانا، ز فراق تو این محنت جان تا کی؟
دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی؟
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
بر بوی وصال تو دل بر در جان تا کی؟
نامد که آن آخر کز پرده برون آیی؟
آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی؟
در آرزوی رویت، ای آرزوی جانم
دل نوحه کنان تا چند؟ جان نعره زنان تا کی؟
بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
برپای دل مسکین این بند گران تا کی؟
۹۸۰۰ دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند؟
خونخوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی؟

ای پیر مناجاتی ، در میکده شو ، بنشین
در باز دوعالم‌را ، زین سود وزیان تا کی ؟

چون در حرم معنی از کس نخرد دعوی
پس خرقه در آتش نه ، زین مدعیان تا کی ؟

گر طالب آن یاری ، از کون ومکان بگذر
یارت زمکان بیرون،زین کون ومکان تا کی؟

گر عاشق دیداری ، ور سوختهٔ یاری
بی نام ونشان‌شو تو ، ازنام ونشان تا کی ؟

۹۸۰۵ گفتی : بامید تو بارت بکشم بر جان
پس بار کش،ارمردی،زین بانگ‌وفغان تا کی ؟

عطار همی بیند کز بهر غم عشقش
عمر ابدی یابد ، عمر گذران تا کی ؟

۷۴۰

دی زدیر آمد برون سنگین‌دلی — با لبی پر خنده چون مستعجلی
عالمی نظارگی حیران شده — دست بردل مانده ، پای اندر گلی
علم در وصف لبش لا یعلمی — عقل در شرح رخش لا یعقلی
۹۸۱۰ زلف همچون‌شست‌او میکردصید — هر کجا در شهر ها جان ودلی
عاشقان را از خیال زلف او — تازه میشد هر زمانی مشکلی
تا نگردی هندوی زلفش بجان — نی مبارك باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو — هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست و بس — نیست عشقش در خور هر منزلی
۹۸۱۵ تا تویی‌حاصل نگردی دردو کون — هر گز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل عطار غرق بحر عشق — کی تواند دید غرقه ساحلی ؟

۷۴۱

مایيم ز عالم معالی — رندی‌دوسه‌اندرین حوالی

در عشق دلی و نیم جانی — بر داده بباد لا ابالی
بگذشته ز هستی و گرفته — چون صوفی ابن وقت حالی
۹۸۲۰ در صفهٔ عاشقان حضرت — از برهنگی فکنده غالی
مارا چه مرقع و چه اطلس — چه نیک کنی چه بد سگالی؟
ای زاهد، کینه ورز، نقدست — برخیز، که گوشه ایست خالی
تا نالهٔ عاشقان نیوشی — بر خلق ززهد چند نالی؟
آنمی، که تو میخوری حرامست — ما می نخوریم جز حلالی
۹۸۲۵ ما بر سر آتشیم دایم — مستغرق بحر ذوالجلالی
پس یافته برترین مقامی — احسنت وزهی مقام عالی!
مابی خوابیم، چون بود خواب — در حضرت قرب لایزالی؟
چون خواب آید کسی که اورا — از ریگ روان بود نهالی؟
عطار بروکه دست بردی — از جملهٔ عالم معالی

۷۴۲

۹۸۳۰ گر یك شکر از لعلت در کار کنی حالی — صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی
ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه — تسبیح همه مردان زنار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم — گل زار ز چشم من گل زار کنی حالی
چون دیدهٔ من هردم گلبرگ رخت بیند — از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جفا رانی چون روی مرا بینی — بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی
۹۸۳۵ صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن — ما را چوزبون دیدی، در کار کنی حالی

بردی دل من : ای جان، چون با تو کنم دعوی
خود را عجمی سازی انکار کنی حالی

هر صبح صبا زان رو بر خاك رهت ما را
از بوی سر زلفت عطار کنی حالی

۷۴۳

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
زانك دمی که با تو ام قوت منست عالمی

صبح بیك نفس جهان روشن از آن همی کند
کز سر صدق هر نفس با تو بر آورد دمی

۹۸۴۰ نه، که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای
بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظمی

از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
عرش مجید ذره ای ، بحر محیط شبنمی

چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت
سایهٔ او چه پیش و پس، ذره چه بیش و چه کمی؟

نقطهٔ قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
هر قدمی واحمدی هر نفسی و آدمی

چون نظرت بنفخ جان بر گل آدم اوفتاد
اوست ز هر دو کون بس هم‌نفسی و محرمی

۹۸۴۵ لیك اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی

زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگر رسد
هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی

چون همه چیزها بضد گشت پدید ، لاجرم
سور چه بود آن‌چنان هست چنینش ماتمی؟

تا بکی ، ای‌فرید ، تو دم زنی‌از جهان‌ودل
دم‌چه‌زنی که‌نیست‌خوددرهمه کون‌همدمی؟

۷۴۴

گر من اندرعشق مرد کارمی — از بدو نیك جهان بیزارمی
۹۸۵۰ کفر ودین وخیروشردرباختم — چیستی گربیخودازدلدارمی؟
کاشکی ، گر محرم مسجد نیم — محرم دردی کش خمارمی
کاشکی‌چون‌درخورمصحف نیم — یك نفس اندر خور زنارمی
چون نمی‌بینم‌جمال‌روی‌دوست — زین مصیبت روی‌در دیوارمی
گر دلم را هیچ هشیا ریستی — از می غفلت دمی هشیارمی
۹۸۵۵ چون نمی‌بینم وصال او نشان — باری از کویش نشانی دارمی
گر مرا درپرده راهستی دمی — محرم او زحمت اغیارمی
گر نبودی راه ازمن‌درحجاب — من درین ره رهزن عطارمی

۷۴۵

ای جان جان جانم ، تو جان جان جانی
بیرون زجان‌جان‌چیست؟آنی‌وبیش از آنی
پی میبرد بچیزی جانم ، ولی نه چیزی
تو آنی و نه آنی ، تو جانی و نه جانی
۹۸۶۰ بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
هرگز کسی نبیند گنجی بدین روانی
نه نه ، که‌عقل و جانم حیران شدند وواله
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
چیزی که ازرگ من‌خون میچکید هردم
فانی شدم کنون من ، باقی دگر تو دانی

کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بو که از ره خود گردی برو فشانی

۹۸۶۵ در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من
گر وارهانیم بو، دانم که میتوانی

عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
بویی فرست اورا از کنه بی نشانی

۷۴۶

ای حسن تو آب زندگانی تدبیر وصال ما تو دانی
ازدیده‌برون‌مشو، که نوری وز بنده جدامشو، که‌جانی
ما باتوچو تیر راست گشتیم با ما توهنوز چون کمانی
۹۸۷۰ پرسی‌توزمن که‌عاشقی چیست؟ روزی که‌چو من‌شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات هر چند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان شهمات شوی وزه ندانی
عطار سخن‌چنین‌همی گفت روحست غذای مرد فانی

۷۴۷

ای در میان جانم و ز جان من نهانی
باری نهان چرایی‌چون در میان جانی؟(۱)

۹۸۷۵ هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی

چون شمع از غم تو میسوزم و توفارغ
در من نگه کن آخر،ای‌جان‌وزندگانی

باچون‌تو کس‌چومن‌صدهرگزچه‌قدرسنجد؟
از هیچ هیچ ناید جمله تویی، تو دانی

---

(۱) خ ل: تو درمیان جانی‌وزجان می نهانی از جان جدا چرایی، چون درمیان جانی؟

در خویش مانده‌ام من، جان میدهم بخواهش
تا بو که یك زمانم از خود فرا ستانی
گفتی: ز خود فناشو، تا محرم من آیی
بندیست سخت محکم، این جمله هم تودانی
۹۸۸۰ عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی
تا چند جوید آخر از بی نشان نشانی؟

۷۴۸

ای روی تو فتنهٔ جهانی مبهوت توهر کجا که‌جانی
کرده سر زلف دلفریبت از هر سر مویم امتحانی
درچشم زدی زدست برهم چشمت، بکرشمه‌ای، جهانی
ابروی تورسته‌ای‌چوتیرست برزه که کندچنان کمانی؟
۹۸۸۵ طراری راطراوتی نیست باطرهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه‌ومهر نور هر گز بی‌عارض چون تو مهربانی
سبحان الله! بخوبی تو هر گز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کنندن کر هر ذره اگر شودزبانی
تامن سگ توشدم نماندست از قالب من جز استخوانی
۹۸۹۰ من خاك توام، مراچنین خوار در خون مفکن بهرزمانی
درعشق توچست تر زعطار مرغی نپرد ز آشیانی

۷۴۹

ای‌ساقی، از آن قدح که‌دانی پیش آرسبك، مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار درسر آید یك باده بدست ما رسانی
۹۸۹۵ بگذرتو زخویش وازقرابان پیش آر قرابهٔ مغانی
در عقل مغیش تا نبینی وزعلم مجوس تا نخوانی

کین جای نه جای قیل وقالست | کافسانه کنی و قصه‌خوانی
این جای مقام کم زنانست | تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی، تو بیا و بر کفم نه | یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ درد اگر بنوشی | یابی تو حیوة جاودانی ۹۹۰۰
ساقی شو وراوقی در انداز | زان لعل چودر که میچکانی
عطار، بیا ز پرده بیرون | تا چندسخن ز پرده‌رانی؟

۷۵۰

ای هجر تو وصل جاودانی | اندوه تو عیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت | خوشتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی | کفرست حدیث زندگانی ۹۹۰۵
صد جان وهزار دل نثارت | آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من بر آید | گر یك نفسم بخویش خوانی
باخواندن وراندنم چه کارست؟ | خواه این کن وخواه آن، تو دانی
گر قهر کنی سزای آنم | ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم | تا تو ببری بدلستانی ۹۹۱۰
گر بر فگنی نقاب از روی | جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید | زیرا که زدیده بس نهانی
نه نه، که بجز تو کس نبیند | چون جمله تویی بدین عیانی
درعشق تو گر بمرد عطار | شد زندهٔ دایم از معانی

۷۵۱

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی | وی هرسخنی ازلب جانبخش تو جانی ۹۹۱۵
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری | نه هیچ چمن یافت چو توسرو روانی
خورشید، که بسیار بگشت ازهمه‌سویی | یك ذره ندیدست زوصل تو نشانی
یك ذره اگر شمع وصال تو بتابد | جان بر تو فشانند[۱] چوپروانه جهانی
زابروی هلالیت که طاقست چو گردون | با پشت دوتامانده هرجا که کمانی

۹۹۲۰ چون دایره بی‌پاوسرم ، زانکه توداری — از دایرهٔ ماه رخ ، از نقطه‌دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذره گرفتند — شکل دهن تنگ تو، ازروی گمانی
حرف کمرت همچوالف هیچ ندارد — زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند — گرچه‌بودآن کس بحقیقت همه‌دانی
درعشق تو کار همه عشاق بر آمد — زیرا که خریدند بصد سود وزیانی
۹۹۲۵ چون لاله دلم سوخته، تن‌غرقهٔ‌خونست — تا یافته ام گرد رخت لاله‌ستانی
چون حال من سوخته‌دل تنگ‌درآمد — از جان رمقی مانده، مرا باش‌زمانی
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ — دل در سرکار توشد ، اومانده‌زمانی

۷۵۲

ای یك کرشمهٔ تو غارتگر جهانی — دشنام تو خریده‌ارزان خران بجانی
آشفتهٔ رخ تو هرجا که ماهرویی — دلدادهٔ لب تو هرجا که دلستانی
۹۹۳۰ گر ازدهان تنگت بوسی بمن‌فروشی — جانهای تنگ‌بسته برهم‌نهیم جانی
توخوددهان‌نداری‌چون‌بوسه‌خواهم‌ازتو؟ — هرگزبرون‌نگنجدبوس ازچنین‌دهانی
چون تومیان نداری من باکنار رفتم — چون‌دست‌درکش آرد کس‌باچنان‌میانی؟
تو یوسفی و هردم زلف تو از نسیمی — کرده‌روان بکنعان‌از مشك‌کاروانی
دیریست تادل من از دردتست سوزان — آخر دلت نسوزد بردرد من‌زمانی ؟
۹۹۳۵ گفتی : بخواه‌چیزی‌کان‌سودمندت‌آید — کز سود کردن تو نبود مرازیانی
وقت بهار خواهم در نور شمع مستت — من کرده‌بررخ‌توهرلحظه گل‌فشانی
عطار اگرت‌بیندیك‌شب چنینکه گفتم — صدجان تازه‌یابد آنگاه هرزمانی

۷۵۳

بس نادرجهانی ، ای جان وزندگانی — جان ودلم نماند گرتو چنین بمانی
شاهی‌خوبرویان‌ختمست‌بر تواکنون — بستان خراج خوبی درملك کامرانی
۹۹۴۰ از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی — آخر بدین شگرفی چه‌فتنهٔ جهانی؟
گفتی‌مرا: کزین‌پس‌فتنه‌نخواهم‌انگیخت — پس‌طره نیزبنشان ، گرفتنه می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو — شد ازجهان بیکسو از شرم تو نهانی

چون هر نفس لب توجانی دگر ببخشد کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
هرچند جان شیرین بردی بتلخی از من تلخیم کرد ، لیکن شیرین ترم زجانی
چون جان شور بختم شیرینی از تو دارد شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی ۹۹۴۵
عطار از غم تو زحمت کشید عمری گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

۷۵۴

ترسا بچه ای بدلستانی در دست شراب ارغوانی
دانی کدخوشی او چسان بود ؟ چون عشق بموسم جوانی
دوش آمدتیز وتازه بنشست چون آتش وآب زندگانی
بربسته میان خود بزنار بگشوده دهان بدر فشانی ۹۹۵۰
وندر سر زلف دلربایش صد عالم کافری نهانی
آمد ، بنشست و پیر مارا بر زد محکش بامتحانی
دردی ستدو درود دین کرد یا رب ز قضای ناگهانی
دردا ، که چنین بزرگواری بر خاست زراه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دید افتاد و بشد بنا توانی ۹۹۵۵
ترسا بچه‌را بنزد خود خواند گفتا که: بخوان از آنچ دانی
گفتا که: نشان عشق جاییست کانجا نه تویی و نه توآنی
چون پیر سخن شنید جان داد عطار، سخن بگو که جانی

۷۵۵

خاك کوی توام ، تو میدانی خاك برروی من چه افشانی ؟
سر نگردانم از ره تو دمی گر بخون صد رهم بگردانی ۹۹۶۰
گر بخونم درافگنی ، زدرت بر نگیرم ز خاك پیشانی
با چومن کس ، که ناتوان توام نتوان کرد هر چه بتوانی
سر بمهر غم تو در دل من راز عشقت ببست پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی همه از روی من فرو خوانی
من زدرمان بجان شدم بیزار جان من درد تست ، میدانی ۹۹۶۵

گرمرا درد تو نخواهد بود | سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز | که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که : دل ز تو ببرم | که زدل دارد این پریشانی ؟
تا زعطار دل نخواهی برد | نرهد از هزار حیرانی

۷۵۶

۹۹۷۰ دردیست درین دلم ، نهانی | کان درد مرا دوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی | دانم که مرا چنین نمانی
من بندهٔ بی کس ضعیفم | تو یار کسان بی کسانی
گر مورچه ای در تو کوبد | آنی تو که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم | و ز تو کرم آید و تو آنی
۹۹۷۵ یا رب ! بدر که باز گردم | گر تو زدر خودم برانی؟
ازخواندن وراندنم چه باکست؟ | خواه این کن وخواه آن، تودانی
گویم «ارنی» و زار گریم | ترسم ز جواب « لن ترانی »
پیری بشنید و جان بحق داد | عطار، سخن مگو، که جانی

۷۵۷

ز سگان کویت، ای جان، که دهد مرا نشانی؟
که ندیدم ازتو بویی و گذشت زندگانی
۹۹۸۰ دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبوددل را که تو در میان جانی
ز پیت چومرغ بسمل شب وروز می تپیدم
چو بلب رسیدجانم ، پس ازین همه تودانی
بعتاب گفته بودی که : بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی

توچه گنجی آخر، ایجان؟ که بکون در نگنجی!
توچه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی ؟

۹۹۸۵
دو جهان پر از گهرشد ز فروغ تو ولیکن
بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی کرانی

همه عاشقان عـالم ، همـه مفلسان عاشق
ز تو مانده اند حیران که بهیچ می‌نمانی

چو بسر کشی درآیی همه‌سر کشان دین‌را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی

دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت دربر
چه‌شود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی؟

اگر از پی تـو عطار اثـر وصال یـابد
دو جهان بسر بر آرد ز جـواهر معانی

۷۵۸

۹۹۹۰
کجایی ای‌دل وجانم؟مگر که دردل وجانی
که کس نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی

بهیچ جای نشانی نـداد هیچ کس از تو
نشانی از تو کسی چون دهد؟ که برتر از آنی

عجب بمانده ام از ذات واز صفات تـودایم
کز آفتاب هویدا تری ، اگر چه نهانی

چه گوهری‌تو که‌درعرصهٔ‌دو کون‌نگنجی ؟
همه جهان ز تو پر گشت‌و تو برون زجهانی

منم که هستی من‌بند ره شدست دریـن ره
تویی که از تو وبیخود مرا ز مـن برهانی

۹۹۹۵
من از خودی خود افتاده ام بچـاه طبیعت
مرا ز چاه بماه ار بـر آوری تو توانی

در آرزوی توعمری بسر دویدم و اکنون
چو در سر آمدم آخر مرا بسرچه دوانی ؟
چه باشد ار زسر لطف جان تشنه لبان را
از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی ؟
امید ما همه آنست دررهٔ تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
از آن اوبود این و از آن خویش ، تودانی

۷۵۹

۱۰۰۰۰ گفتم : بخرم غمت بجانی — بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان، بر آنکه پیوست — عشوه خرد از تو هرزمانی
بنواز مرا، که بی‌تو برخاست — چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی ، چو ربابم ازغم تو — یعنی که رگی‌واستخوانی
ای دوست ، روا مدار دل را — نومید ز چون تودلستانی
۱۰۰۰۵ دستی برنه ، اگر کنم سود — دانم نبود ترا زیانی
یا نی ، سبکم بکن ز هستی — تا چند ززحمت گرانی؟
چون شمع مرا ز عشق میسوز — تا می ماند ز من نشانی
عطار چوبی نشان شد ازعشق — از محو رسد سوی عیانی

۷۶۰

هزاران جان و سردر هر زمانی — نثار روی چون تو دلستانی
۱۰۰۱۰ توان کردن هزاران جان بیک‌دم — نثار روی تو ، چون جای آنی
نثار تو کنم ، منت پذیرم — اگر جانم تو در هردم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش وملت — بجز کویت ندارم خان و مانی
نیارم داد شرح شوق رویت — اگر هر موی‌من گردد زبانی
مرا جانان چوزان خویشتن خواند — توانم دید خود را نا توانی

تو سلطانی ، اگر محرم نیم من قبولم کن بجای پاسبانی ۱۰۰۱۵
چه گویم؟من چه مرد این حدیثم؟ خطا رفت این سخن یارب ابانی

۷۶۱

بگرفتم زنارش در پای وی افتادم (۱)
گفتم : چکنم جانا ؟ گفتا ؟ که نمیدانی

گر وصل منت باید ، ای پیر مرقع پوش
هم خرقه بسوزانی ، هم قبله بگردانی

با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دو سه برخوانی

می خور تو بدیر اندر، تامست شوی بیخود ۱۰۰۲۰
کز بیخبری یابی هرچیز که جویانی

در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه
کز خویش برون آیی،بس‌عقل ودل‌وجانی

عطار، زراه خویش بر خیز ، که تا بینی
خودرا زخودی‌برهان، درخویش‌چوپنهانی

۷۶۲

خال مشکین بر گلستان میزنی دل همی سوزی و بر جان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا هر زمان فال دگر سان میزنی
صید خواهی کرد دلهارا بزلف زلف‌را بر یك دگر زان میزنی ۱۰۰۲۵
ز آن دو لعل آتشین آبدار آتش اندر آب حیوان میزنی
ازلبت یک بوسه نتوان‌زد بتیر کز سر کین تیر مژگان میزنی
گفته ای : ایمانت را راهی زنم چون بکشتی، الحق آسان‌میزنی
در تو پیمان‌نیست،صدعاشق‌بمرد تا تو رای عهد و پیمان میزنی
دامن اندر خون زند عطار زانك تو نفس با او زهجران میزنی ۱۰۰۳۰

(۱) در تنها نسخه‌ای که این‌غزل در آن‌هست‌آغاز آن‌بواسطهٔ‌پارگی ازمیان‌رفته‌است.

۷۶۳

هر زمان لاف وفایی میزنی — آتشی در مبتلایی میزنی
چونکه جایی دادی اندر مردگی — لاف نیکویی ز جایی میزنی
بوالعجب مرغی، که کس آگاه نیست — تا تو پر برچه هوایی میزنی ؟
ماهرویی و ازین رو ، ای پسر — مهر ومه را پشت پایی میزنی
۱۰۰۳۵ گفته ای : کار ترا رایی زنم — من بمردم تا تو رایی میزنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم — تا چرا راه چومایی میزنی
بسکه کردم آشنا در خون دل — تا همه بر آشنایی میزنی
زخمه بر ابریشم عطار زن — گر بصد زاری نوایی میزنی

۷۶۴

که بدندان درعدن شکنی — که بمژگان صف ختن شکنی
۱۰۰۴۰ گر لب همچو لاله بگشایی — روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی — رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمنست — ز سر طعنه درچمن شکنی
دل ربایی عالم جان را — طرهٔ مشك بر ذقن شکنی
زلف برهم زنی و توبهٔ ما — همه زان زلف پرشکن شکنی
۱۰۰۴۵ پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنك — همه درروی وجان من شکنی
قصهٔ جادوان رهزن را — زان دوجادوی راهزن شکنی
گر نسازی ز ناز با عطار — قیمت او و خویشتن شکنی

۷۶۵

ای دل، اندرعشق غوغا چون کنی ؟ — عقل را بیهوده رسوا چون کنی ؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد — تو محال اندیش تنها چون کنی ؟
۱۰۰۵۰ دم مزن خون میخور وصفرا مکن — پشه ای با باد غوغا چون کنی ؟
توهمی خواهی که دانی سر عشق ؟ — کس بدین سر نیست دانا، چون کنی ؟

چون تو اندر عشق او پنهان شدی — سر عشقش آشکارا چون کنی؟
گر تبرا نیستت از خویشتن — پس بعشق او تولا چون کنی؟
عشق را سرمایه‌ای باید شگرف — پس تو بی‌سرمایه سودا چون کنی؟
چون ترا هردم حجاب دیگرست — چشم جان خویش بینا چون کنی؟ ۱۰۰۵۵
چون بیك قطره دلت قانع شود — جان خودرا کل دریا چون کنی؟
غرق دریا گرد و ناپیدا بباش — خویشتن زین بیش پیدا چون کنی؟
چون توسایه باشی و او آفتاب — پیش او خودرا هویدا چون کنی؟
مالها چون میکنی امروزجمع — ای‌مخنث، پس‌توفردا چون کنی؟
هر که او پیداست درصدتفرقه‌است — چون نباشی جمع آنجا، چون کنی؟ ۱۰۰۶۰
نیست‌مردآنکس که‌اودل‌جمع‌نیست — ای مخنث، پس‌توفرداچون کنی؟
مذهب عطار گیر و نیست شو — هستی خود را محابا چون کنی؟

۷۶۶

گر نقاب از جمال باز کنی — کار بر عاشقان دراز کنی
ورچنین زیر پرده بنشینی — پرده ازروی کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود — عاشقی را که اهل‌راز کنی ۱۰۰۶۵
جگرم خون گرفت‌ازغم آن — که مبادا کـه‌درفراز کنی
همچوشمعم، که سوختم زغمت — هر زمانم بزیر گاز کنی
گفتیم : ساز کار توبکنم — چومرا سوختی‌چه‌ساز کنی؟
وعده دادی بوصل جان مارا — عمر بگذشت، چندناز کنی؟
بکشد ناز تو بجان عطار — گر بوصلش توبی نیاز کنی ۱۰۰۷۰

۷۶۷

هر نفسی شور عشق در دو جهان افگنی
آتش سودای خویش در دل و جان افگنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
که بخروش آوری ، که بفغان افگنی

هر که ز دریای عشق یافت ٠٠٠٠٠
که بخروش آوری که بفغان افکنی
گر بسر کوی خویش پردهٔ عشاق را
گل کنی ازخاك وخون کاربجان افکنی
١٠٠٧۵ گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل وجان صد هزار سر عیان افکنی
هر نفسی روی خویش باز بپوشی بزلف
تا دل عطار را در خفقان افکنی

٧٦٨

هر شبم سرمست در کوی افکنی — وز بر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان — خسته‌وسر گشته‌چون گوی‌افکنی
گر بریزم پیش‌رویت اشك زار — همچو اشکم باز بر روی افکنی
١٠٠٨٠ چون همه تیری بیندازی تمام — بس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما — زان سر زلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو — از سر کین‌چین‌درابروی‌افکنی
ور کشد مویی دل از زلف توسر — حلق دل در حلقهٔ سوی افکنی
هر شبی عطاررا تا وقت صبح — عاشقی دیوانه در روی افکنی

٧٦٩

١٠٠٨۵ بسر زلف دلربای منی — بلب لعل جان فزای منی
گر ببندد فلك بصد گرهم — تو بمویی گره کشای‌منی
ببلای جهانت دارم دوست — گرچه تو ازجهان بلای‌منی
هر کست‌از گزاف‌می گوید: — که‌تویی کزجهان‌سزای منی
آن همه ترهات میدانم — من برای تو ، تو برای منی
١٠٠٩٠ گر نمانم‌من:ای‌صنم ، روزی — تو که جان منی ، بجای منی
جاودان پادشه شود عطار — گرتو گویی که:تو گدای‌منی

۷۷۰

نگر : تا ای دل بیچاره ، چونی؟ چگونه‌می‌رهی در سرنگونی ؟
چگونه‌میکشی صد بحر آتش ؟ چواندرنفس‌خودیکقطره‌خونی
زمانی در تماشای خیالی زمانی در تمنای جنونی
اگر خواهی که‌باشی‌ازبزرگان مباش ازخرده گیران کنونی ۱۰۰۹۵
چرا باشی‌نه‌کافر ، نه مسلمان ؟ که تو نه رهروی، نه رهنمونی
زیك‌یك‌ذره‌سوی‌دوست راهست ولی ره نیست بهتراز زبونی
زبون عشق شو، تا بر کشندت که‌هرگاهی که کم گشتی‌فزونی
چو دررفعت ورای‌هردو کونی چرا هم‌صحبت این نفس دونی ؟
دلا توچیستی؟ هستی تو یانه ؟ وگر نه‌نیستی، نه‌هست چونی؟ ۱۰۱۰۰
منی؟یانه‌منی؟ عینی تو یا غیر؟ ویا ازهر چه اندیشم فزونی؟
چه‌میگویی‌توخودازخودنهانی؟ که دوانگشت حق‌رادردرونی
تو،ای‌عطار، اگرچه دل نداری ولیکن اهل دل را ذو فنونی

۷۷۱

تا در سر زلف تاب بینی دل در برمن خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم بس دل که برو کباب بینی ۱۰۱۰۵
گر پرده زروی خود گشایی بس‌رخ که‌بخون‌خضاب بینی
دل بر در انتظار یابی جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق عاشقان را از خون جگر شراب بینی
هین ! روی چو آفتاب‌بنمای تا دل زغمش بتاب بینی
در آینه حبذا بخندی تا صبح بر آفتاب بینی ۱۰۱۱۰
در آب نگر، ببین جمالت تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد ، شبی ، بسالی گر روی مرا بخواب بینی
عطار، بکل ز دل فرو شو فریاد رس ار بخواب بینی

۷۷۲

بو ادیبی که درو گوی راه سر بینی
بهـر دمی کـه زنی مـاتـم دگـر بینی

۱۰۱۱۵ زهرچه میدهدت روزگار عمر بهست
ولی‌چه سود که آن نیز بر گذر بینی؟

زدولتی بچه نازی؟ که تا که چشم زنی
اثـر نبینی ازو، درجهان اگـر بینی

اگر سلوك کنی صد هزار قـرن هنوز
چومردهٔ گذری جملـه رهگـذر بینی

چوهرچه هست همه اصل‌خویش میجویند
ز شوق جملـهٔ ذرات در سفـر بینی

چو کل‌اصل‌جهان ازیك اصل‌خاسته‌اند
سزد که کـل جهان را بیك نظر بینی

۱۰۱۲۰ مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
که تا همه شکم خاك سیم و زر بینی

بباد بـر زبر خاك گنـج چند کنی؟
که تا که رنجه شوی خاك برزبر بینی

چگونه پای نهی در خرابـه‌ای که درو
بهرسویی که روی صد هزارسر بینی؟

نه لحظه‌ای زهمه خفتگان خبر شنوی
نه ذره‌ای ز همـه رفتگان اثـر بینی

زبس که خون‌جگرمی‌فروخورد بزمین
زمین‌زخون جگربسته چون‌جگربینی

۱۰۱۲۵ اگـرجهان همـه از پس کنی نمیدانم
که درجهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟

درین مصیبت و سر گشتگی محال بود
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی

۷۷۳

هر روز ز دلتنگـی جای دگـرم بینی
هر لحظه ز بـی صبری شوریده تـرم بینی

در ۰۰۰۰۰ مضطـر لب و لب بر هـم (۱)
گـه نعره زنم یابی، گـه جامه درم بینی

از دایرهٔ گردون گـر در نگـری در من
چـون دایرهٔ گردان بـی‌پا و سرم بینی

۱۰۱۳۰ چندانکـه درین دریا میجوشم و مینوشم
از آتش دل هـر دم لب خشك تـرم بینی

(۱) چند کلمهٔ اول دریگانه نسخهٔ اصل سیاه شده وخوانده نمیشود.

از بسکه بسر گشتم، چون چرخ فلک، هرسو
چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی

در رهگذرت، جانا، با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

بر خاك درت زانم تا گر ز سر خشمی
پرسنده برون آیی، بر خاك درم بینی

نی نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی

۱۰۱۳۵ تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی

چون شمع سحر گاهی میسوزم و میگریم
چون صبح بر آی آخر، تا یك سحرم بینی

در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی

گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون
گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی

خاکیست مرا بستر، خشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی

۱۰۱۴۰ خون جگرت خوردم، بر خاك درت خفتم
بر خیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی

عطار، چه میگویی؟ خون می‌خور وتن میزن
زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی

۷۷۴

چو لبت بپسته اندر صفت شکر نبینی
چو رخت بپرده اندر تتق بزر نبینی

بفراق چون منی راچه کشی بدرد خواری؟
که اگر بسی بجویی چو منی دگر نبینی
چه نکوییت فزاید که بدآید ازتو برمن ؟
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی ؟
۱۰۱۴۵ مکن‌ای صنم، که گرمن نفسی زدل برآرم
ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی
زغم تو جان عطار ، اگرش ز تن بر آمد
توز بخت ودولت خود پس از آن خطر نبینی

۷۷۵

ای‌لب گلگونت جام خسروی — پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی خورشید مشك آلود کرد — خط‌تو ، یعنی که هستم پهلوی
مردم‌چشمت، بدان‌خردی که‌هست — می ببندد دست‌چرخ از جادوی
۱۰۱۵۰ کی توان گفت‌ازدهان‌توسخن؟ — زانکه‌صورت‌نیست‌آن‌جزمعنوی
گاه همچون آفتابی از جمال — گاه‌همچون ماهی ازبس‌نیکوی
می ندانم کافتابی یا مهی ؟ — گرچه گویم راستی‌را هردوی
عاشقان را جامه می گردد قبا — تو کله بنهاده کج،خوش‌میروی
گفته‌بودی: آنکه‌دل برداز تو کیست؟ — می ندارم زهره تا گویم‌توی
۱۰۱۵۵ وربگویم من که:تو بردی دلم — دل بمن‌ندهی و هر گز نشنوی
دل ندارم،زان‌ضعیفم‌همچوموی — تو دلم ده ، تا شود کارم قوی
من که تخم نیکویی کشتم مدام — بر نخوردم بر تو، الا بد خوی
تو که با من تخم کین کاری همه — دور نبود کانچه کاری بدروی
در سخن عطار اگر معجز نمود — تو باعجاز سخن می نگروی

۷۷۶

۱۰۱۶۰ دی بامداد کان صنم آفتاب روی — بر من گذشت.همچومه،اندرمیان کوی

گفتم : مگر عزیمت حمام کرده‌ای — گفتا : بلی، تو نیز بیا، با کسی مگوی

چون ساعتی بر آمد من نیز درشدم — او در درون و خلق ز بیرون بگفتگوی

دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض — همچون گلی که نو بدمد بر کنار جوی

میکرد آب را تن و اندام او خجل — میزد شراب را لب او سنگ بر سبوی

گیسوی مشك بوی ببر درفکنده بود — موی میانش گم شده اندر میان موی ۱۰۱۶۵

اندر عرق غریق شده، چون گلاب و گل — وز رنگ و بوی او شده حمام مشك بوی

ناگه یکی درآمد و اندر زمان بشست — رویم بآب دیده و مویش بآب جوی

چون دید کاب دیدهٔ من گرم میرود — مشتی گلم بداد که: دست از دلت بشوی

دست از دلم بشستم و آنگاه گفتمش : — کای جان نازنین، دل عطار را بجوی

۷۷۷

سرمست درآمد از سر کوی — ناشسته رخ و گره زده موی ۱۰۱۷۰

وز بیخوابی دو چشم مستش — چون مخموران گره بر ابروی

فریادکنان فلك که: احسنت — کو چشم که بنگرد؟ زهی روی!

ترك فلکش بطوع می گفت : — کای من ز میان جانت هندوی

پیش لبش آب خضر شد خاك — پیش قد مش بهشت شد کوی

دل زار بهایهای بگریست — میگفت بهای های کای هوی ۱۰۱۷۵

یك دم بنشین، که این دل مست — چون باد همی رود بهر سوی

جان میخواهد ز هر کسی وام — بر روی تو میدهد بصد روی

عطار، تویی و نیم جانی — با دوست بنیم جان سخن گوی

۷۷۸

هرچه هست اوست، هرچه هست توی — او تویی و تو اوست، نیست دوی

درحقیقت چو اوست، جمله تو هیچ — تو مجازی، چه بینی و شنوی؟ ۱۰۱۸۰

کی رسی در وصال خود هرگز؟ — که تو پیوسته در فراق توی

زآن خبر نیست از خودی خودت — کز زمین تا بعرش جمله توی

نیست زان چاره از تویی خودی — که تو با فرق عرش تو و توی

با وجود تو کل شود ؟ نشود جزو باشی بکل ، کجا که روی

۱۰۱۸۵ نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت تو بدان نقطه دایماً گروی

نقطهٔ تو اگر بدایره رفت رو ، که کونین را ز پیش روی

ور از آن نقطه باز مانی تو اینت سجین سخت تنگ قوی

چون تو در نقطه گشته باشی تخم نه همانا که دایره دروی

نتوان رست از چنان صفتی جز بخورشید نور مصطفوی

۱۰۱۹۰ کرد عطار در گلو پرواز تا برون رفت اختر نبوی

۷۷۹

گر تو خلوت خانهٔ توحید را محرم شوی

تاج عالم گردی و فخر بنی‌آدم شوی

سایه‌ای شو، تا اگرخورشید گردد آشکار

تو چوسایه محوخورشید آیی ومحرم شوی

جانت درتوحید دایم معتکف بنشسته است

تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی ؟

بوده‌ای همرنگ ازپیش وبخواهی شد زپس

۱۰۱۹۵ این زمان همرنگ اوشونیز تا همدم شوی

چون نداری زاول وآخردرین جزبیخودی

گر بکوشی درمیانه بیخود اکنون هم‌شوی

رنگ دریا گیر، چون یك شبنمی بیخودشده

تاشوی همرنگ دریا، گرچه یك شبنم شوی

چیست یك شبنم ؟ که ازدریاست ناآمیخته

گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی‌غم شوی

ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه

چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم شوی ؟

ور پراکنده روی در بحر کل در آینه

جز پراکنده نه‌ای از بسکه در ماتم شوی

هیچ بودی، هیچ خواهی شد، کنونهم هیچ باش
زانك گر هیچی نگردی توزهیچی کم شوی ۱۰۲۰۰

گر تو، ای عطار، هیچ آیی همه گردی مدام
ورهمه‌خواهی چومردان هیچ دریکدم‌شوی

۷۸۰

آفتاب رویت، ای سرو سهی — بر همه می‌تابد، الا بر رهی
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی — بر من و من می‌نبینم ز ابلهی
گر چه عالم پر جمال یوسفست — نیست چشم کور را از وی بهی
چون‌بود کز بحر پر گوهر بسی(۱) — باز گردد خشك لب دست تهی؟ ۱۰۲۰۵
باز گردیدند ازین بحر عجب — خشك لب، هم‌مبتدی، هم‌منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت — دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در میزنند و میروند — نیست ازایشان کسی را آگهی
جمله را جزعجز آنجا کار نیست — نه مهیست آنجایگاه و نه کهی
می فروافتد درین حیرت ز غم — گر تواینجا دوجهان برهم نهی ۱۰۲۱۰
ای فرید، اینجا که هستی، محو کرد — چند گویی کوتهی بر کوتهی؟

۷۸۱

نگاری مست لایعقل، چو ماهی — در آمد از در مسجد پگاهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل — سیه گر بود پوشیده سیاهی
زهر مویی که اندر زلف او بود — فرو میریخت کفری و گناهی
در آمد پیش پیر ما بزانو — بدو گفت: ای اسیر آب و چاهی ۱۰۲۱۵
فسردی همچو یخ از زهد کردن — بسوز آخر چو آتش، گاهگاهی
چو پیر ما بدید آن سنگدل را — برآورد از دل پر آتش آهی
ز ره افتاد و روی آورد در کفر — نه رویی ماندش، در دین، نه راهی
بتاریکی زلف او فرو شد — بدست آورد زآب خضر چاهی

(۱) خل: همچوغواصی که گوهررا ندید

۱۰۲۲۰ دگر هرگز نشان او ندیدم که شد در بی نشانی پادشاهی
اگر عطار هم با او برفتی نیرزیدیش عالم برگ کاهی

۷۸۲

جان بلب آورده‌ام، تا از لبم جانی دهی
دل ز من بربوده‌ای باشد که تاوانی دهی
از لبت جانی همی خواهم برای خویش نه
زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
توهمی‌خواهی که‌هرتابی که‌آن درزلف تست
همچو زلف خویش در کارم پریشانی دهی
۱۰۲۲۵ من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام، تا تو مرا
زلف بفشانی و از هر حلقه چوگانی دهی
من کیم؟ مهمان تو، تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخر بمهمانی دهی
من سگ کوی توام، شیری شوم گر گاه گاه
چون سگان کوی خویشم ریزهٔ خوانی دهی
چون نمی‌یابند شاهان از وصالت ذره‌ای
نیست ممکن کان چنان ملکی بدربانی دهی
من که باشم؟ تا بخون من بیالایی تو دست؟
این بدست من برآید گر تو فرمانی دهی
۱۰۲۳۰ کی رسم، در گرد وصل‌تو؟ که تا می‌بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
داد از بیداد تو عطار حیران دل ز دست
دست آن داری که تو داد سخندانی دهی؟

۷۸۳

ای راه ترا دراز نایی وی عشق ترا نه سر، نه پایی

این راه دراز سالکان را کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد؟ چون عین فنا بود بقایی
چون ازتونماند هیچ برجای آنجاست اگر رسی بجایی ۱۰۲۳۵
ای آنکه نشسته‌ای همه روز بر بوی وصال جان فزایی
در لجهٔ عشق جاودانت شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دو کون نرسید دانی نرسد بناسزایی
هرگزدیدیَ که هیچ سلطان بر تخت نشست با گدایی؟
هرگز دیدی که رند گلخن می‌خورد ز دست پادشایی؟ ۱۰۲۴۰
ای دل، خون خور، که آنچنان ماه فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که ز رفتگان راهش بانگی نشنیدم از درایی
باری چه بدی که غول راهش دل خوش کردی بمرحبایی؟
چون در خور صومعه نیم من اکنون منم و کلیسیایی ۱۰۲۴۵
در بسته چهار گرد زنار از حلقهٔ زلف دلربایی
بس پر گرهست زلفش وهست زان هر گرهی گره گشایی
گرخون دلم بریزد آن زلف خون ریزهٔ اوست خون‌بهایی
گر تو سر عین عشق داری دیریست که گفتم: الصلایی
ورنه زدرم برو، که در پاش دادند نشان پارسایی ۱۰۲۵۰
عطار، تو خویشتن نگه‌دار از آفت خویشتن نمایی

۷۸۴

ای غمت روز و شب بتنهایی مونس عاشقان سودایی
عاشقان را ز بیخ وبن بر کند آتش عشقت از توانایی
عشق بانام و ننگ ناید راست ندهد عشق دست رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چارسوی رسوایی ۱۰۲۵۵
بس که خفتند عاشقان درخون تا تو از رخ نقاب بگشایی

تا ز ما ذره‌ای همی‌ماند تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما ز هستی خویش ما نهانیم و تو هویدایی
هستی ما و هستی تو دو نیست راست ناید دویی و یکتایی
۱۰۲۶۰ هستی ما بپیش هستی تو ذره‌ای هستی است هر جایی
نیست عطار را درین تك و پوی هیچ راهی به از شکیبایی

۷۸۵

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی
دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سر دفتر دانایی
امروز اگر هستم شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
۱۰۲۶۵ نه محرم ایمانم، نه کفر همی‌دانم
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی
دوش ازغم کفرو دین درخانه بدم غمگین
یعنی کد نه آن نه این، درمانده برسوایی
ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
کای عاشق سر گردان تا چند ز رسوایی؟
بس گفته درین معنی، نه کفرونه دین‌اولی
برتر شو ازین، یعنی: تو سوختهٔ مایی
روزی دوسه‌ای از ما ماندی تو چنین تنها
باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
۱۰۲۷۰ هر چند که پردردی کی محرم ما گردی؟
فانی شو، اگر مردی، تا محرم ما آیی
عطار، چه دانی تو؟ این قصه چه خوانی‌تو؟
چون نیك بدانی تو اینجا شوی آنجایی

۷۸۶

دلا ، در راه حق گیر آشنایی — اگر خواهی که یابی آشنایی
چومست خنب وحدت گشتی، ای‌دل — میندیش آنزمان تا در کجایی
وگر نفس و هوا عقلت ربایند — تو می‌دان‌آن نفس کز خود برآیی
وگرهمچون که‌یوسف خودپسندی — کشی در چاه محنت هم بلایی ۱۰۲۷۵
چو افتادی بدریای حقیقت — مشو غافل ، همی زن دست و پایی
چو ابراهیم بت بشکن ، میندیش — بهر آتش که هستی خوش در آیی
تبرا کن دل از هستی چو عیسی — ببند سوزن ، ای مسکین، چرایی؟
شوی بر طور سینا همچو موسی — درین ره گر بورزی پارسایی
برو ، عطار مسکین ، خاك ره شو — بنزد اهل دل ، تا بر سر آیی ۱۰۲۸۰

۷۸۷

دوش از درون جانم گفتند : اگر زمایی
باید که دره ما جانباز و محرم آیی
روی دلت بما کن ، جان مست از لقا کن
بیگانگی رها کن ، چون آشنای مایی
در عشق پست می‌شو ، کلی ز دست می‌شو
بی باده مست می شو ، تا باز خود نیایی
روزی که محرم آیی، بادوست همدم‌آیی
آنگاه توکم آیی ، درعشق کیمیایی
پروانه‌ای مشوش ، چون سوختی بآتش ۱۰۲۸۵
افتاده دایماً خوش ، در عین آشنایی
دل را بسوز در بر ، اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می‌پر ، گر مرغ آن هوایی

۷۸۸

سر برهنه کرده‌ام بسودایی — برخاسته دل ، نه عقل و نه رایی

با چشم پر آب ، پای بر آتش | بر خاك نشسته باد پیمائی
چون گوی بمانده درخم چوگان | سر گشته شده سری نه و پایی
١٠٢٩٠ از صحبت اختران صورت بین | خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش | بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید : | زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم ، بنطق بر خیزد | از نکتهٔ من بشهر غوغایی
چون یك جایم نشسته نگذارند | هر ساعت از آن دوم بهر جایی
١٠٢٩٥ زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد | عطار نه عاقلی ، نه شیدایی

٧٨٩

منم و گوشه‌ای و سودایی | تن من جایی و دلم جایی
هر زمانم بعالمی میلی | هر دمم سوی شیوه‌ای رایی
مانده درانقلاب چون گردون | گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشهٔ جهان ز جهان | همچو من نیست هیچ تنهایی
١٠٣٠٠ ای عجب ! گرچه‌مانده‌ام تنها | مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند ، که من | راه گم کرده‌ام بصحرایی
کارم! کنون‌زدست‌من بگذشت | که در افتاده‌ام بدریایی
نیست غرقه شدن درین دریا | کار هر نازکی و رعنایی.
من سر گشته عمر ، خام طمع | می پزم بر گناه سودایی
١٠٣٠٥ مانده امروز با دل پر خون | منتظر بر امید فردایی
الغیاث الغیاث ! زانکه ندید | کس چوعطار هیچ شیدایی

٧٩٠

زعشقت سوختم ،ای‌جان ، کجایی؟ | بماندم بی سر و سامان کجایی ؟
من اندر ره تهی دستم چه داری ؟ | ز خود برهانم ای جانان کجایی ؟
نه درجانی‌نه غیرازجان،چه‌چیزی؟ | نه درجانی برون ازجان کجایی ؟
١٠٣١٠ هزاران درد دل دارم من از تو | ندانم درد را درمان ، کجایی ؟

شد از طوفان چشمم غرقه کشتی ندانم تا درین طوفان کجایی؟
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
بیا، تا در غم خویشم ببینی چو گویی در خم چوگان کجایی؟
ز پیدایی خود پنهان بماندی چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
چو تو حیران خود را دست گیری ز پا افتاده‌ام حیران، کجایی؟ ۱۰۳۱۵
ز شوق آفتاب طلعت تو شدم چون ذره سرگردان، کجایی؟
چنان شد در غمت عطار بیدل که شد بر وی جهان زندان، کجایی؟

۷۹۱

رخ تو چگونه بینم؟ چو تو در نظر نیایی
نرسی بکس، تو دانم، که ز خود بسر نیایی
وطن تو از که جویم؟ که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی
چه کسی تو؟ یارب، ای جان، که ز غایت کمالت ۱۰۳۲۰
چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی
گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم
که ببحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو بپرده در نشینی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی گدازی چو نمك همی بسایی؟
همه دل فرو گرفتی، بتو کی رسم؟ که گرمن
در دل بسی بکوبم، تو ز دل بدر نیایی
تو بیا، که جان عطار اگرت قبول باشد
بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی

۷۹۲

ای آفتاب رویت از غایت نکویی افزون ز هر چه دانی، برتر ز هر چه گویی ۱۰۳۲۵

گر نیکویی رویت یك ذره رخ نماید — دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی؟کاندر دو کون هرگز — در چشم جان نیاید مثلت بخوبرویی
چون از کمال غیرت برجان کمین گشایی — از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطار، در ره او ازهر دو کون بگذر — وانگه زخود فنا شو، گرمرد راه اویی

۷۹۳

۱۰۳۳۰ باچون‌رویی بدان نکویی — نازش برسد بهر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد — خورشید فلك بزرد رویی
چون درخور اونمی‌توان شد — بر بوی وصال او چه پویی؟
خون‌می‌خوروپست‌می‌خرامی — گر در ره درد مرد اویی
جانا ، بتو باز ننگرد راست — تا دست ز جان خود نشویی
۱۰۳۳۵ تو ره نبری، تو تا تویی ، تو — تا کی توتویی، تویی وتویی ؟
چیزی که ازوخبر نداری — کم ناشده ازتو،چند جویی ؟
گر گویندت‌چه گم‌شدازتو؟ — ای‌غره بخویشتن،چه گویی ؟
باری‌بنشین کران‌و کم گوی — بندیش که در چه آرزویی
عطار ، کجا رسی بسلطان ؟ — زیرا که تو از سگان کویی

۷۹۴

۱۰۳۴۰ عشق تو دردست و در مانش تویی — هست عاشق، صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من — چیست آن؟دردی که درمانش‌تویی
سالك راه تو ز اول واصلست — کین ره ازسر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن ؟ — کز گریبان تا بدامانش تویی
کشت‌هستی،خوشه خوشه، جوبجو — زرع بی‌آبست و بارانش تویی
۱۰۳۴۵ منطق الطیر سخن هـای مـرا — کس نمی‌داند ، سلیمانش تویی
این غزل شطحست و قوالش منم — وین سخن حقست و برهانش تویی

فهرست نامهای خاص و برخی اصطلاحات

س

ش

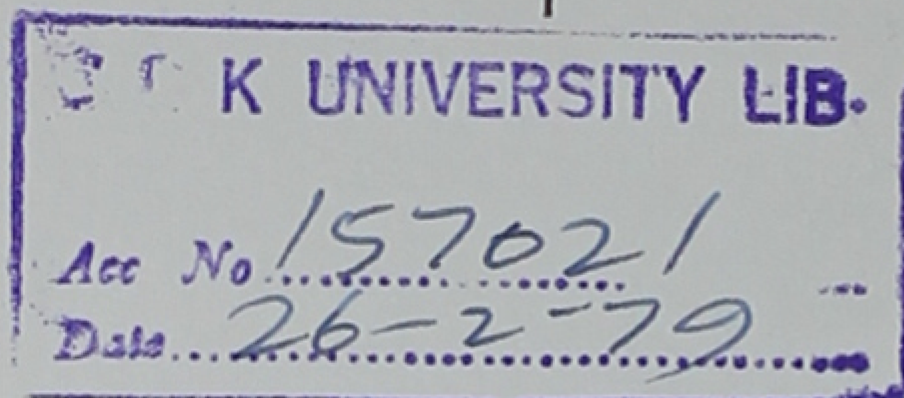
ص

ض

ط

ن

ه



از انتشارات

کتابخانه سنائی